ادبیات کارگری ۱



شهادتی است از دُمیتیلا
زنی از معادن بولیوی

از دُمیتیلا باریوس دوچونگارا
و موئما ویتزر

نگذار سخن بگویم!

ترجمهٔ احمد شاملو - ع. پاشائی

ترجمهٔ این کتاب به‌طبقهٔ کارگر ایران تقدیم می‌شود: به‌آنها که آگاهند و آنها که ناگزیر باید با آگاهی طبقاتی، تاریخی درخورِ تبارِ انسان بنا نهند.

ادبیات کارگری ۱

I.S.A.
Denton

بگذار سخن بگویم!

شهادتی است از دُمیتیلا،
زنی از معادن بولیوی

از دُمیتیلا باریوس دوچونگارا
و موئِما ویِنِزر

ترجمهٔ احمد شاملو ـ ع.پاشائی

انتشارات مازیار
تهران، ۱۳۵۹

LET ME SPEAK!
Testimony of Domitila,
a woman of the
Bolivian mines
by Domitila Barrios de Chungara
with Moema Viezzer

Translated by Victoria Ortiz
first edition: Aug. 1980, Tehran.
Mazeyar Publications

نشرات مازیار

- بگذار سخن بگویم!
- دُمیتیلا باریوس ـ دوچرنگارا و موئما ویتزر
- ترجمهٔ احمد شاملو ـ ع. پاشائی
- چاپ اوّل ـ تیرماه ۱۳۵۹
- حق چاپ محفوظ

یادداشت مترجمان

برگرداندن این کتاب به‌فارسی، بخصوص یك وظیفهٔ انقلابی تلقی شده است: کوششی در جهت آگاه کردن توده‌های زحمتکش از قدرت طبقاتی خویش. با وجود این کوشیده‌ایم که نثر کتاب نیز، در کنار این وظیفه، ارزش‌های خاص خود را داشته باشد.

این هر دو تعهد ما را بر آن داشت که در برگردان فارسی اثر، شیوهٔ ترجمهٔ آزاد را برگزینیم. یکی بدان جهت که کتاب، لحن خشك گزارشگونه به‌خود نگیرد؛ و دیگر به‌سبب آن که پاره‌ئی جاها، برای خوانندهٔ ایرانی ـ و بیشتر برای طبقات زحمتکش ـ نیازمند تفصیلی بیش از آن بود که در متن آمده است. بدین ترتیب، مترجمان، علاوه بر آن که سبك و شیوهٔ بیان دیگری پیش گرفته‌اند گاه نکاتی را نیز بسط داده‌اند (بی‌گمان بدون این که به‌خط فکری اثر لطمه‌ئی وارد آید، و تنها برای آن که هیچ گوشهٔ این گزارش در تاریکی باقی نماند. چرا که هدف ما سود اجتماعی این نوشته بوده است نه نمایش پایبندی به‌اصالت ادبی آن.)

بدون شك می‌بایست این «دستکاری‌ها» به‌آگاهی خانم‌ها ـ دمیتیلا و مونما ـ برسد لیکن کودتای اخیر بولیوی و درگیری مسلحانهٔ معدنچیان با ارتش سرسپردهٔ این کشور ـ بخصوص در ناحیهٔ معدنکاوی سیگلو ونته (سیگلو ۲۰) ـ این مهم را به‌آینده گذاشت.

•••

نثر ترجمه، ما را به‌استفادهٔ نامحدودی از گنجینهٔ لغات و اصطلاحات رایج در زبان محاوره واداشت که نیك و بد آن را برخورد توده با این کتاب آشکار خواهد کرد. اما بازخوانی مجدد صفحات آماده به‌چاپ آن ما را به‌تردید افکند که نکند مصطلحات این لحن (که بیشتر تهرانی است) در پاره‌ئی از نقاط کشور ناشناخته باشد. لاجرم به‌پیشنهاد ناشر، معانی برخی از این لغات و اصطلاحات، با ذکر شمارهٔ هر صفحه در انتهای کتاب افزوده شد.

فهرست

سخنی با خوانندگان	۵
دُمیتیلا سخن می‌گوید	۱۱
مَردُمَش	۱۵
زندگیش	۴۹
۱۹۷۶	۲۵۳
بعدالتحریر: ۱۹۷۸	۲۸۵
بولیوی: انقلاب، آزادی، کودتا!	۲۹۳
لغات و اصطلاحاتی که...	۳۰۰

سخنی با خوانندگان



فکر فراهم آوردن این شهادت وقتی به‌سرم زد که دُمیتیلا باریوس در چونگارا را در «دادگاهِ سال جهانی زن» دیدم. بانی این دادگاه که در سال ۱۹۷۵ در مکزیک برگزار شد سازمان ملل بود.

او را آنجا دیدم. اهل و ساکن بولیوی، از کوهپایه‌نشینان جبال آند، و مادر هفت فرزند است. شوهرش معدنچی است. به‌نمایندگی «کمیتهٔ زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰» به«دادگاه» آمده بود. این کمیته،رهبرِ تشکیلاتی است که همسران کارگران بخش مرکزی معدن قلع اردوگاه سیگلو ۲۰ سازمان داده‌اند.

حاصل سال‌ها مبارزه و شناخت تعهد او یك دعوتنامهٔ رسمی بود از سوی سازمان ملل که از او خواسته بودند در آن حادثه حاضر باشد.

تنها زنی بود از طبقهٔ زحمتکش، که به‌نمایندگی از بولیوی به‌طور فعالی در آن دادگاه شرکت داشت. سختانش تأثیر عمیقی در حاضران به‌جای می‌گذاشت. و این تأثیر، بی‌گمان، از این حقیقت آب می‌خورد که «دُمیتیلا چیزی را تجربه کرده است که زنان دیگر فقط حرفش را می‌زدند.» این، قضاوت یك زن روزنامه‌نگار سوئدی بود.

این گزارش، که دُمیتیلا آن را «اوج» کار خود در دادگاه می‌داند، فریاد مردمی است که رنج می‌برند چرا که مورد بهره‌کشی قرار گرفته‌اند. و این حقیقت را آشکار می‌کند که آزادی زنان، در بنیاد، بستگی به‌آزادی اجتماعی ـ اقتصادی، سیاسی و فرهنگی کل جامعه دارد، و نیز این نکته را که چه گونه مشارکت زنان در این روند را در آن زمینه می‌باید دید.

آنچه من در اینجا عرضه می‌کنم حدیث نفس دُمیتیلا با خویشتن نیست؛ مجموعه‌ئی است حاصل گفت‌وگوهای بیشمار من با او در مکزیك و بولیوی؛ سخنان او در «دادگاه سال جهانی زن»؛ بحث‌کردن‌ها و سخن گفتن‌ها و مذاکرات او با گروه‌های کارگران، دانشجویان، کارکنان دانشگاه، مردمی که در همسایگی کارگران زندگی می‌کنند، تبعیدی‌های آمریکای لاتین به‌مکزیك، و نمایندگان مطبوعات و رادیوها و تلویزیون‌ها. ـ به‌همهٔ این مطالب ضبط شده، و نیز تعدادی نامه، نظمی داده شد و بعد به‌یاری دمیتیلا مورد تجدید نظر قرار گرفت. وحاصل کار کتاب حاضر است که در نهایت «یك تاریخ شفاهی» ست.

دمیتیلا خود را با اوضاع ملموس پیرامن خویش و با مردمی که روی سخنش با آن‌هاست منطبق می‌کند. شیوهٔ بیان او در گفت‌وگوهای خصوصی، با شیوهٔ بیانش در نطق‌ها و سخنرانی‌های رسمی در اجتماعات یا در بده بستان‌هایش با گروه‌های کوچك کاملاً تفاوت دارد. این نکته. مسألهٔ تنوع سبك این کتاب را که شاید اسباب شگفتی

برخی از خوانندگان شود روشن می‌کند.

زبان دُمیتیلا زبان زنی است از تودهٔ مردم، باعبارات خاص خودش، کلمات و عبارات منطقهٔ خودش، و ترکیبات دستوریش که گهگاه با زبان کِچوا که از کودکی بدان سخن گفته است مشخص می‌شود. من عمداً در این زبان دست نبرده‌ام، که یك بخش اساسی شهادت است و نمونهٔ دیگری از غنای زبان توده‌ها را به‌ادبیات عرضه می‌کند.

اسناد مکتوب دربارهٔ تجارب مردم معمولی و تنگدست بسیار کم است. در این معنا، این گزارش شکافی را می‌آکند، همچون ابزاری برای تفکر و جهت‌گیری عمل می‌کند، و نیز می‌تواند به‌حال زنان و مردان دیگری‌که درجنبش‌مردم بولیوی و کشورهای دیگر، خصوصاً در آمریکای لاتین، بار تعهدی بر دوش دارند سودمند افتد.

ازاین رو، این کتاب یك ابزار کار است. دمیتیلا به‌شهادت دادن تن در داد تا ازاین طریق به‌قدر دانهٔ ناچیز شنی یاری رساند، با این‌امید که شاید تجربهٔ ما به‌طریقی به‌کار نسل جدید آید، چرا که «تجربه اندوختن از تاریخ، بسیار مهم است» ـ از تاریخ «خودمان» ونیز از«تجربهٔ خلق‌های دیگر». ـ و بدین قصد «[این] شهادت باید باشد» تا ما را یاری دهد که «به‌اعمال خود بیندیشیم وبه‌انتقاد از آن‌ها بپردازیم.»

دمیتیلا پروردهٔ مکتب زندگانی مردم است. او در کار سخت و یکنواخت روزانهٔ زن خانه‌دار در منطقهٔ معدن، دریافت که کارگر، تنها، کسی نیست که استثمار می‌شود و مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد؛ چرا که این «سیستم» بر زن و خانوادهٔ کارگر نیز اثر می‌گذارد و از آن نیز بهره می‌کشد. و این دریافت او را برانگیخت تا فعالانه در مبارزهٔ سازمان یافتهٔ طبقهٔ زحمتکش شرکت جوید. او، باخواهران خود، شکست‌ها وپیروزی‌های مردمش را مستقیماً تجربه می‌کند و با این تجربه به‌تفسیر واقعیت دست می‌یابد. هر چیزی که او می‌گوید زندگی و برجستگی است.

دُمیتیلا وانمود نمی‌کند که از بولیوی یا از جنبش اتحادیه‌ئی معدنکاوان و یا از «کمیتهٔ زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰» تحلیلی تاریخی ارائه می‌دهد. او فقط راوی است. راویِ آنچه بر او گذشته، چه گونه گذشته، و از آن چه آموخته است؛ تا آن همه را در کار مبارزه‌ئی کند که طبقهٔ زحمتکش و جنبش مردم می‌کوشد از طریق آن سرنوشت خود را در اختیار گیرد.

با این همه، چند گواهی از مردان و زنان معادن، کارخانه‌ها، زاغه‌ها یا دهکده‌ها هست که روایت‌کنندگان‌شان نه فقط حال و روز خود را بیان می‌کنند، بل به‌علت و سازوکارهائی نیز که پنچنین وضعی را به‌وجود آورده است و به‌حفظ و تداوم آن می‌کوشد آگاهند و مبارزه‌ئی را تعهد کرده‌اند که هدف آن تغییر این شرائط صعب است. بدین معنا، آری راست است: شهادت دُمیتیلا حاوی عناصری از یك تحلیل نوجویانه و ژرف تاریخی است، چرا که این شهادت، در عین حال، تفسیر حقایقی از دیدگاه خلقی نیز هست.

برای آن که ارزش این گزارش کاسته نشود باید بگذاریم این زنِ خلق سخن بگوید. باید بدو گوش فرا دهیم و بکوشیم دریابیم که حوادث را چگونه از سر می‌گذراند و آن‌ها را چه گونه احساس و چه گونه تفسیر می‌کند.

کمترین نکته‌ئی از آنچه در اینجا می‌آید با واقعیت بولیوی بیگانه نیست، زیرا گشت و گذارِ شخصی دمیتیلا جزئی از راهپیمائی بزرگ طبقهٔ زحمتکش و خلق بولیوی است.

به‌این دلیل این کتاب را به‌سه بخش تقسیم کرده‌ام: بخش اول، که دمیتیلا در آن مردمش، زندگی و وضع کار مردان و زنان معادن و درآمیختن آنان را با جنبش سازمان یافتهٔ کارگران وصف می‌کند؛ بخش دوم، که در آن از زندگی خود در متن حوادث تاریخی‌ئی که مردمش از سر گذرانده‌اند سخن می‌گوید؛ و بخش سوم، که دورنمائی از معادن را به‌سال ۱۹۷۶، و بخصوص پس از اعتصاب معدنکاوان در ماه‌های ژوئن و ژوئیه، عرضه می‌کند.

مشتاق آنم که تحسین و سپاسی عمیق خود را به‌زنان معادن بولیوی تقدیم کنم که در وجود دمیتیلا به‌ما فرصت می‌دهند که آگاهی بیش‌تر و درک عمیق‌تری از طبقهٔ کارگر بولیوی به‌دست آریم؛ از طبقهٔ کارگر این دیار و آن زنان ستایش‌انگیزی که از روزگار بارتولینا سیسا[1]، خوانا آزوردوی دو پادیا[2]، و ماریا بارزولا[3]، از مبارزه در راه آزادی واقعی مردم خویش دمی از پا ننشسته‌اند.

هم چنین از تمامی دوستان و خواهران و برادرانی که به‌طرق گونه‌گون برای واقعیت یافتن این شهادت همکاری کرده‌اند تقاضا دارم سپاسگزاری عمیق مرا بپذیرند.

بگذار دُمیتیلا سخن بگوید.

م.ب.
۳۰ دسامبر ۱۹۷۶

1. Bartolina Sisa
2. Juana Azurduy de padilla
3. María Barzola

دُمیتیلا سخن می‌گوید



مکان‌هائی که در این کتاب از آن‌ها سخن رفته است



شهادت

دلم نمی‌خواهد هیچ کس هیچ وقت این سرگذشتی را که می‌خواهم برای‌تان نقل کنم یك امر خصوصی تلقی کند، چون فکر می‌کنم زندگی من از زندگی مردمم جدا نیست. آنچه برای من اتفاق افتاده می‌تواند برای صدها نفر از هموطنانم اتفاق افتاده باشد. می‌خواهم این نکته را روشن کنم چون می‌دانم کسانی بوده‌اند که خیلی بیش از من برای مردم کار کرده‌اند، گیرم آن‌ها یا مرده‌اند یامجال پیدا نکرده‌اند که شناخته شوند.

به‌این دلیل است که می‌گویم نمی‌خواهم تنها یك ماجرای خصوصی رانقل کنم. می‌خواهم از مردم خود بگویم. می‌خواهم به‌تمام تجربیاتی که طی سال‌های دراز مبارزه در بولیوی به‌دست آورده‌ایم شهادت بدهم، و به‌قدر دانهٔ ناچیز شنی به‌آن یاری کنم به‌این امید که شاید تجربهٔ ما به‌طریقی به‌کار نسل جدید آید، و به‌درد این مردم نو بخورد.

همین طور می‌خواهم بگویم که من این کتاب را اوج کار خود در **دادگاه سال جهانی زن** به‌حساب می‌آورم. ما در آنجا چندان فرصتی نداشتیم که دربارهٔ تمام چیزهائی که دوست می‌داشتیم اختلاط و گفت‌وگو کنیم. اما حالا برای این کار فرصت کافی دارم.

خلاصه، می‌خواهم این مطلب را روشن کنم که گزارشِ حاضر تجربهٔ شخصی من است دربارهٔ مردمم، که برای آزادی‌شان می‌جنگند و من زندگیم را به‌آن‌ها مدیونم. خوب، می‌خواهم که این گزارش به‌دست فقیرترین مردم برسد، مردمی که آه در بساط‌شان نیست، اما به‌راهنمائی نیاز دارند، محتاج سرمشقی هستند که بتواند در زندگیِ آینده دست‌شان را بگیرد. به‌خاطر آن‌هاست که قبول کردم حرف‌هایم نوشته شود. مهم نیست روی چه جور کاغذی به‌چاپ برسد. آنچه خیلی مهم است این است که برای طبقهٔ زحمتکش مفید باشد، نه این که فقط فایده‌اش به‌روشنفکرها برسد یا به‌کسانی که این جور چیزها کسب و کار آن‌ها است.

مَردُمش



معدن

از این‌جا شروع کنم که: بولیوی در مخروط جنوبی قرار گرفته، در قلب آمریکای جنوبی، و همه‌اش پنج میلیون جمعیت دارد. ما بولیویائی‌ها خیلی کمیم.

تقریباً ما هم مثل همهٔ ملت‌های آمریکای جنوبی اسپانیائی حرف می‌زنیم، اما اجدادمان زبان دیگری داشتند. دو زبان اصلی‌شان کِچوا و آیمارا بود. امروزه روز، خیلی از دهقان‌ها و معدنچی‌ها هم به‌این دو زبان حرف می‌زنند. این زبان‌ها، در شهرها هم کم و بیش حفظ شده، بخصوص در کُچابامبا و پُتسی که خیلی‌ها کچوا حرف می‌زنند و در لاپاز، که زبان خیلی ازمردم آیمارا است. از سنن این فرهنگ‌ها هم خیلی‌هایش حفظ شده. مثلاً هنر بافندگی، انواع رقص‌ها و موسیقی‌شان، که حتی امروزه در خارج هم توجه بسیاری از مردم را جلب کرده. نه؟

من به‌خون سرخپوستی خودم افتخار می‌کنم، همچنین از این بابت که زن یك معدنچی هستم. کاش هر کسی به‌آنچه هست و آنچه دارد ـ از فرهنگ و زبان و موسیقی و راه و رسم زندگی ـ سربلند باشد، زیر بار بیگانگان نرود و سعی نکند مقلد مردم دیگری بشود که، هر جور فکر کنیم می‌بینیم برای جامعه‌مان چندان ارزشی هم ندارند.

کشور ما خیلی غنی است، خصوصاً از بابت معدن ـ یعنی قلع ونقره و طلا و بیسموت و روی و آهن. نفت و گازش هم از منابع مهم بهره‌برداری است. در منطقهٔ شرقی‌مان هم مزارع بزرگی داریم که در آن‌ها دامپروری می‌کنند. جنگل و میوه هم داریم؛ با کلی محصولات کشاورزی.

ظاهراً مردم بولیوی مالك این ثروتند. مثلاً معادن، خصوصاً معادن بزرگ، مالِ دولت است. این‌ها را از صاحبان‌شان گرفته ملی کرده‌اند. یعنی از پاتینیو، هوچشیلد و آرامایو که ما به‌شان می‌گوئیم «بارُن‌های قلع»[۱]. و

---

۱. baron یك لقب اشرافی اروپائی قرون وسطائی است. امّا امروزه به‌کسی «بارُن» گفته می‌شود که در حرفه یا صنعتی صاحب قدرت مطلق باشد. مثلاً می‌گویند «فلانی بارُنِ نفت» یا «بارُن قلع» است.م.

این‌ها به‌خاطر ثروت بیحساب‌شان همه جا مشهور بودند. حتی می‌گویند که پاتینیو یکی از پنج تا خرپول دست اول دنیا بود. ـ نبود؟ آن آقایان محترم اهل بولیوی بودند، گیرم بولیویائی‌هائی چنان رذل و بدسگال که جز از طریق خیانت با ملت راه نمی‌آمدند. این‌ها همهٔ قلع ما را به‌کشورهای دیگر فروختند و ما را به‌خاك سیاه نشاندند، چون همهٔ سرمایه‌ها را درخارج سرمایه‌گذاری کردند، در بانك‌ها، صنایع، هتل‌ها، و این جور کارها. و چنان بردند که، وقتی معادن‌شان ملی شد، واقعاً دیگر کفگیر رسیده بود به‌ته دیگ، و دیگرچندان چیزی ته سفره باقی نمانده بود. با وجود این، به‌آن‌ها غرامت هم پرداختند. در بولیوی از بخت بد ثروتمندان تازه‌ئی پیدا شدند، و از این «ملی شدن»حتی یك پاپاسی هم دست ملت را نگرفت.

اکثریت اهالی بولیوی دهقانند. کم و بیش هفتاد درصد جمعیت ما در دهات زندگی می‌کنند: در وحشتناك‌ترین فقر ممکن دست و پا می‌زنند و زندگی‌شان به‌صورتی است که صد رحمت به‌زندگی ما معدنچی‌ها. گو این که ما معدنچی‌ها در سرزمین خودمان مثل غربتی‌ها زندگی می‌کنیم، چون که از خودمان خانه‌ئی نداریم، فقط آلونك‌هائی داریم که شرکت، تا هر وقت که کارگر فعال است و می‌تواند جان بکند به‌طور موقت در اختیارش می‌گذارد.

حالا اگر این موضوع راست است که بولیوی از لحاظ موادخام کشوری غنی است، می‌توان پرسید: پس این همه فقیر و دست به‌دهن در بولیوی چه می‌کند؟ و چرا در این سرزمین، حتی در مقایسه با دیگر کشورهای آمریکای لاتین سطح زندگی این قدر پائین است؟

خوب، این، علتش فقط «زهکشی پولی» است. خیلی‌ها هستند که پولدار شده‌اند، اما، این‌ها پول‌شان را می‌برند درخارج سرمایه‌گذاری می‌کنند. و ثروت ما از طریق توافق‌هائی که به‌سود ما نیست به‌نازل‌ترین قیمت‌های ممکن به‌حرص سیری‌ناپذیر سرمایه‌داران سپرده می‌شود. بولیوی کشوری است که طبیعت به‌آن عنایت کرده است و ما می‌توانستیم در جهان ملتی ثروتمند باشیم؛ اما با این که ما بولیویائی‌ها این قدر کمیم، آن ثروت سرشار متعلق به‌ما نیست. یکی گفت: «بولیوی خیلی ثروتمند است، اما مردمش مثل گداها گذران می‌کنند.» و این حرف راست است، چون مهار اقتصاد بولیوی در دست شرکت‌های جسملیتی است؛ و اقتصاد کشور مرا آن شرکت‌ها کنترل می‌کنند. خیلی از مردم بولیوی از این قضیه استفاده کردند و خودشان را

به‌چند دلاری فروختند. با گرینگوها[۲] ساخت و پاخت کردند و آن‌ها هم در دوزوکلك‌هاشان این‌ها را زیر بال خود گرفتند. همهٔ فکر و ذکر این خودفروخته‌ها آن است که از چه راهی می‌توانند بیش‌تر بچاپند و کیسه‌شان را پرتر کنند. هر چه بیش‌تر بتوانند شیرهٔ جان کارگران را بدوشند احساس نیکبختی عمیق‌تری می‌کنند، و حتی اگر کارگر از گرسنگی و بیماری از پا درافتد این‌ها کك‌شان نمی‌گزد.

خوب، شاید بتوانم از چند تجربه‌ئی که ما در بولیوی داشتیم مطالبی برای‌تان بگویم. از وقتی که من در یك مرکز معدنکاوی زندگی می‌کنم، آنچه بیش‌تر درباره‌اش می‌دانم «اوضاع زندگی معدنچیان» است.

در بولیوی، حدود شصت درصد درآمد کشور از معدنکاوی است، و باقی درآمد آن از نفت و سایر منابع بهره‌برداری حاصل می‌شود.

به‌نظر می‌رسد که در حدود سی و پنج هزار کارگر در معادن دولتی بولیوی کار می‌کنند و سی وپنج هزار تن دیگر هم در استخدام معادن خصوصی هستند. به‌این ترتیب فکر می‌کنم در کشور من مجموعاً حدود هفتاد هزار معدنچی به‌کار اشتغال دارند.

معادن ملی شده را شرکت معدن بولیوی اداره می‌کند، که ما به‌آن کُمی‌بُل Comibol می‌گوئیم، یعنی Corporacion Minera de Bolivia. دفتر اصلیش در لاپاز است، و البته در هر یك از مراکز معدنکاوی کشور هم یك دفتر محلی دارد. مثلاً در جائی که من زندگی می‌کنم مدیری هست که مرکز معدنکاوی محل را اداره می‌کند. این مرکز سیگلو ۲۰ ـ کاتاوی ـ سوکاوُن ـ پاتینیو ـ میرافلورِس خوانده می‌شود. بزرگ‌ترین مرکز معدنکاوی بولیوی است، با بیش‌ترین دستاوردهای تجربهٔ انقلابی؛ و در این جا دولت‌های گوناگون بولیوی قتل‌عام‌ها کرده‌اند که بیا و ببین!

در خارج معدن تکنیسین‌های شرکت و کارمندها کار می‌کنند؛ یعنی در انبارها، رختشویخانه، کارخانه‌ها یا شبکهٔ مراحل گوناگون عملیات معدنی، انبارهای شرکت[۳]، و بخش خدمات اجتماعی آن.

داخل معدن هم محل کار معدنچی‌ها است. هر صبح باید بروند

---

۲. gringo: بیگانه، خصوصاً آمریکائی شمالی.م.

۳. این انبارها به«مراکز ذخیره» معروفند و شرکت آن‌ها را اداره می‌کند. غذا و سایر ضروریات را بنابر روش جیره‌بندی به‌کارگران می‌فروشند و ماهانه از دستمزد آنان کم می‌کنند.

به‌اعماق زمین، جای دورِ بسیار ناسالمی که هوای کافی ندارد و پر از گاز و بوی گند کپاخیرا[۴] است. و آن‌ها مجبورند که هشت ساعت آنجا بمانند و سنگ معدن استخراج کنند.

اوائل، آن موقعی که هنوز معدن تازه بود، معدنچی‌ها دنبال یك رگه را می‌گرفتند و فقط قلع مرغوب را استخراج می‌کردند. اما این بیست سال آخری کارها جور دیگری شده. دیگر چندان قلعی در کار نیست. بنابراین شیوهٔ انفجار تختهٔ سنگ‌ها را پیش گرفته‌اند. آن تو دینامیت کار می‌گذارند، و سنگ‌های عظیم را منفجر می‌کنند. معدنچی‌ها همهٔ آن سنگ‌ها را می‌آرند بیرون، می‌فرستند به‌آسیا و بعد به‌کارخانه، تا مادهٔ معدنی را بشود از میان آن‌ها استخراج کرد. از صدها تن سنگ، همه‌اش چند تن سنگ معدن خالص استخراج می‌شود. کارِ روی این تخته سنگ‌ها خیلی سخت و بسیار خطرناك است، چون در اینجا همه چیز منفجر می‌شود، همه چیز به‌این طرف و آن طرف پرتاب می‌شود. و چنان گرد و خاکی راه می‌افتد که انسان دو وجب آن ورِ دماغش را هم نمی‌تواند ببیند. و آن وقت، چه سوانح جگرخراشی اتفاق می‌افتد! چون گاهی کارگرها خیال می‌کنند که خوب، همهٔ دینامیت‌ها منفجر شده، می‌روند جلو مشغول کار می‌شوند و ناگهان یك انفجار دیگر! حالا دیگر خودتان تصورش را بکنید ببینید به‌روز بدبخت‌هائی که آنجا هستند چه بلائی می‌آید. تکه تکه می‌شوند، لقمه‌لقمه. به‌این دلیل است که من نمی‌خواهم شوهرم رو تخته سنگ‌ها کار کند، حتی اگر آن‌هائی که در این قسمت کار می‌کنند یك خرده بیش‌تر گیرشان بیاید.

غیر از این‌ها، کارگرهای دیگری هم هستند. مثلاً ونه ریستاها یا رگه‌یاب‌ها. این‌ها معدنچی‌هائی هستند که «برای خودشان» کار می‌کنند وسنگ معدن‌شان را به‌شرکت می‌فروشند. ونه‌ریستاها دو هزارتائی می‌شوند که به‌صورت گروه‌های سه چهار نفری و زیر نظر یك «سردسته» کار می‌کنند. کارشان این شکلی است که مادرچاهی به‌عرض یك تا یك مترونیم و به‌عمق پانزده متر حفر می‌کنند تا برسند به‌تخته سنگ یا صخره. آن وقت با طناب می‌روند پائین و در دیوارهٔ مادرچاه نقب‌های کوچکی ایجاد می‌کنند، به‌داخل آن‌ها می‌خزند و پی قلع می‌گردند. نه وسائل حفاظتی دارند نه تهویه‌ئی در کار

---

۴. copagira مشتق از لغت copaquira به‌معنای آب دارای مواد معدنی است که رنگ زرد یا نقره‌ئی دارد که از شست‌وشوی فلزات ایجاد می‌شود.

است. این دیگر در زمینهٔ معدنکاوی بدترین نوعش است. خیلی از معدنچیانی که به‌این کار تن در می‌دهند کارگرانی هستند که چون دچار **سیلی‌کوز**[۵] شده‌اند شرکت بازنشسته‌شان کرده است؛ و **سیلی‌کوز** را باید گفت که مرضِ حرفه‌ئی معدن است. این تیره بختان چون ممر اعاشهٔ دیگری ندارند و ناگزیرند یك جوری زندگی خود و کسان‌شان را تأمین کنند به‌این کار می‌پردازند. اما تیره‌روزتر از این عده، دهقان‌هائی هستند که به‌**لایاگوآ** Llallagua می‌آیند و به‌عنوان معدنچی آزاد، شاگرد ونه‌ریستاها می‌شوند. این‌ها در وحشتناك‌ترین وضع استثمار شدگی زندگی می‌کنند، زیرا ونه‌ریستاها روزی ده **پزو** (حدود ۳۵ ریال) بیش‌تر به‌آن‌ها نمی‌دهند!

کارگران دیگر، **لوکاتاریوها** هستند. این‌ها هم برای خودشان کار می‌کنند و سنگ معدنی را که به‌دست می‌آورند به‌شرکت می‌فروشند. اما شرکت حتی بیل و کلنگ و دینامیت و مایحتاج دیگرشان را هم از آن‌ها دریغ می‌کند. باید از اول تا آخر همه چیز را بخرند. شرکت آن‌ها را سراغ جاهائی می‌فرستد که قبلاً معدنکاوی شده است اما تصور می‌رود باز هم سنگ معدنی در آن‌ها وجود داشته باشد. کم یا بیش، همیشه مقداری قلع یا سنگ معدن در این نقاط باقی می‌ماند. شرکت، حق‌الزحمهٔ لوکاتاریوها را بنابر کیفیت مرغوب یا پست سنگ معدنی که آن‌ها پیدا کنند پای‌شان حساب می‌کند. اما، فکر می‌کنم، در هر حال ۴۰ درصد این «دستمزد» را بابت «حق استفاده از زمین‌های شرکت» از پول آن‌ها کم می‌کند!

معدنچیان دیگر **لامِروها** هستند، یعنی مردمی که کارشان شستن سنگ معدن است. شرکت، سنگ معدن را در کارخانه تغلیظ می‌کند و از آن مایعی خارج می‌شود، که همان طور درحال جریان بقایای قلع را جا می‌گذارد و به‌جریان یك جور آبِ غلیظِ گِل‌آلود تبدیل می‌شود. لامروها قلع را جمع می‌کنند، می‌شویند، متراکم می‌کنند و تحویل شرکت می‌دهند. وضع این‌ها حتی از حال و روز لوکاتاریوها هم بدتر است، چون لوکاتاریوها جا و مکان معینی دارند، حال آن که لامروها همین جور الله‌بختکی به‌اینجا و آنجا سر می‌کشند،و از این جهت، خیلی از اوقات را مثل سگ جان می‌کنند وکار می‌کُنند،و بعد، تا مدت‌های مدید هیچّی گیرشان نمی‌آید.

---

۵. سیلی‌کوز (Silicosis) نوعی بیماری مزمن ریوی است که میان معدنچیان بسیار رواج دارد. این بیماری، چنان که از نامش برمی‌آید، در اثر استنشاق غبار سیلیس ایجاد می‌شود. م.

پس به‌این ترتیب، در مراکز معدنکاوی گروه‌های گوناگونی از مردم کار می‌کنند.

معدنچی‌ها در کجا زندگی می‌کنند؟

سیگلو ۲۰ یك اردوگاه معدنکاوی است و همهٔ خانه‌های آن مال شرکت است. خیلی از معدنچیان هم در روستای لایَـاگوآ، در مجاورت اردوگاه، یا در سایر دهکده‌های مجاور که مال شرکت نیست زندگی می‌کنند.

خانه‌های معدنچیان اردوگاه، که از هر نظر امانتی (و یا، به‌اصطلاح رایج: سازمانی) است، پس از آن که سال‌های خدمت‌شان تمام شد دوباره تحویل شرکت می‌شود. البته شرکت فوراً مسکن در اختیار امثال ما نمی‌گذارد. دلیلِ ساده‌اش هم این که «کم است»! ـ معدنچی‌هائی را می‌بینی که پنج سال و ده سال است کار می‌کنندامّا هنوز خانهٔ سازمانی ندارند و ناچارند در یکی از دهکده‌های مجاور که مال شرکت هم نیست آلونکی اجاره کنند.

از این‌ها گذشته، معدنچی‌ها فقط می‌توانند فقط تا روزی که برای شرکت کار می‌کنند از این خانه‌ها استفاده کنند. تازه، اگر معدنچی بمیرد یا حتی اگر به‌علت مرض حرفه‌ئی یا مرض معدنچیان بازنشسته بشود، باز هم شرکت بازماندگان یا خانوادهٔ او را از آن خانه می‌اندازد بیرون. در چنین شرایطی، معدنچی علیل یا خانوادهٔ بی‌سرپرست او همه‌اش نود روز فرصت دارد که آلونك دیگری برایِ خودش زیر سر کند.

خانه‌های ما بسیار محقر است. یعنی سرتا پاش یك اتاق کوچك پنج یا شش متری است. این قفس باید یکجا کار اتاق نشیمن و آشپزخانه و پستو اتاق خواب خانواده را انجام بدهد. بعضِ خانه‌ها عبارت از دو اتاق کوچك‌تر است که یکی از آن‌ها آشپزخانه حساب می‌شود و راهرو کوچکی هم دارد. مسکنِ سازمانی چنین چیزی است. فقط یك چاردیواری، بدون آب و فاقد تأسیسات بهداشتی. و ما باید با بچه‌هامان در این آلونك‌ها در هم بلولیم. مورد خودم را بگویم. ما سه‌تخت دراتاق زده‌ایم و خلاص. بیش از این جا ندارد. هفت تا بچهٔ من در این جا می‌خوابند، در اینجا به‌درس و مشق‌شان می‌رسند،

در این جا بازی می‌کنند، و همه‌مان در این جا غذا می‌خوریم. یك میز و یك تختخواب هم در پستو جا داده‌ام که من و شوهرم آنجا می‌خوابیم. مختصر لِكَ و پِکَی را هم که داریم، یا باید رو هم تل انبار کنیم یا آویزان کنیم به‌سقف راهرو. بچه‌ها هم، خوب، چندتاشان باید رو تخت بخوابند، چند تاشان ناچار زیر تخت. هر جا که شد.

در ارتفاعات آند طبعاً هوا خیلی سرد است. بنابراین چاره‌ئی نیست جزاین که روی تخت‌ها پایاسا بیندازیم، یعنی تشك‌های کاهی یا حصیری که همان دور و برها ساخته می‌شود. مثلاً، ما در خانه‌مان حتی یك تشك درست و حسابی نداریم. خُب، پایاسا هم که چندان دوامی ندارد، و چون از چتائی می‌سازند آنقدرها هم گرم و نرم نیست. اما چه می‌شود کرد؟ پایاسا از این طرف و از آن طرف وا می‌رود، وجز این چاره‌ئی نداریم که به‌هر ترتیبی شده قابل استفاده‌اش کنیم، و ناچار وصله پینه‌اش می‌کنیم. در اردوگاه، تمام شب و چند ساعتی در روز برق داریم، که شرکت به‌مان می‌دهد.

آب آشامیدنی هم داریم. منتها نه در خانه‌ها، بلکه به‌صورت فشاری‌های عمومی. ناچار باید صف بکشیم تا آب گیرمان بیاید.

چنان که می‌بینید وسائل راحتی چندانی نداریم. مثلاً در خانه‌ها حمام نداریم. یك حمام عمومی هست با ده دوازده‌تا دوش برای آن همه آدم، برای همهٔ اردو، که یك روز در میان زنانه است یك روز در میان مردانه. و تازه موقعی آبش گرم است که نفت باشد. چون کوره‌اش با نفت کار می‌کند.

البته در خانه‌های مخصوص کارمندان فنی شرکت تسهیلات بهداشتی و مستراح هست اما در خانه‌های کارگری اصلاً از این خبرها نیست. مثلاً در محوطهٔ ما یك مستراح عمومی با ده تا چاهك هست برای همهٔ همسایه‌ها! و چون فاقد آب جاری است، خوب، خودتان حدس بزنید در چه حالی است! ـ صبح به‌صبح، آن عده از کارگرهای شرکت که مسؤول این کارند مستراح‌ها را تمیز می‌کنند؛ اما در طول روز گندش عالم را برمی‌دارد. و تازه تمیز کاری آن‌ها هم مشروط به‌وجود آب است. اگر آب نباشد چند روز به‌چند روز امکان تمیز کردنش نیست و به‌هر حال جز این چاره‌ئی نداریم که با همان وضعش بسازیم.

بر سرِ آب کلی گرفتاری داریم. اما اهالی دهکده‌هائی که مال شرکت نیست از این بابت خیلی بیش از ما درعذابند. بدبخت‌ها باید از راه‌های

بسیار دور بیایند و در صف‌های دراز دُم بگیرند تا یکی دو سطل آب گیرشان بیاید. این دهکده‌ها برق هم ندارند. زندگی آن‌ها به‌راستی مکافات است.

تازه همین خانه‌های ناراحتِ فاقد وسائل هم، چون معدودند وصال‌شان به‌این آسانی‌ها میسر نمی‌شود. برای به‌دست آوردن خانه یك جور مسابقه وجود دارد. مثلاً، یك کمپان‌یه‌رو[۶] که ده سال کار کرده ده امتیاز می‌گیرد. اگر زن و مثلاً هفت‌تا هم بچه داشته باشد، هشت امتیاز دیگر هم می‌گیرد. و اگر کارش در داخل معدن باشد هم امتیازات بیش‌تری به‌اش می‌دهند. بنابراین، برای به‌دست آوردن یك خانه آمده‌اند این شرط را گذاشته‌اند که کارگر تعداد معینی امتیاز بیاورد: بیش کسوتی داشته باشد، بچه‌های بیش‌تری داشته باشد، در داخل معدن کار کند و غیره... به‌این ترتیب بسیاری از رفقا هستند که خیلی زود مرض معدن گرفته‌اند مرده‌اند، بدون این که دست کم توانسته باشند از خانهٔ سازمانی استفاده کنند.

مشکل مسکن همیشه در معدن وجود دارد و طبعاً همیشه دادِ شاکی‌ها را در می‌آورد اما شرکت می‌گوید دارد ورشکسته می‌شود، به‌هیچ عنوانی نمی‌تواند مسکن بیش‌تری بسازد. با وجود این اکثر خانه‌های اردوگاه همان‌هائی است که وقتی شرکت خصوصی بود ساخته شد[۷]. بعد از ملی شدن، تقریباً همه چیز به‌همان وضع ماند و فقط تعداد کمی خانهٔ تازه ساخته شد. اخیراً دارند بعضی از آن خانه‌ها را بزرگ‌تر می‌کنند. به‌ضرب شکایات و اعتصابات متعدد واد رشان کردیم خانه‌هائی راکه چیزی نمانده بود فرو بریزد مختصر تعمیری بکنند. شرکت‌های ساختمانی آمدند این خانه‌ها را به‌طور سرهم بندی وصله پینه‌ئی کردند و گذاشتند رفتند، و در مواردی هم اصلاً کاری انجام ندادند. با مختصر بار تی کلك این خانه‌ها کنده است. این جوری است دیگر.

به‌علت همین کمبود مسکن، بعضی‌ها می‌روند با کسانی که حق مسکن دارند زندگی می‌کنند. به‌این‌ها می‌گویند آگِرگادو Agregado یعنی مستأجر اضافی مثلاً در مورد خودم، سه تا خواهرهایم آمدند با من زندگی کنند. ناچار برای آن‌ها یك تخت گذاشتم تو آشپزخانه و آنجا را تبدیل کردم به‌اتاق؛ و آشپزخانه را بردم بیرون، زیر یك سقف اُریب کوچولو که با حلبی ساختیم؛ و چند سالی به‌این وضع زندگی کردیم.

---

۶. Compañero یعنی.

۷. پیش از ۱۹۵۲

البته آگرِگادوها همیشه قوم و خویش صاحبخانه نیستند. مثلاً خود ما وقتی اول‌ها که به‌سیگلو ۲۰ آمده بودیم به‌عنوان آگرِگادو زندگی می‌کردیم، امّا من حتی اسم آن‌هائی را هم که می‌خواستیم همخانه‌شان بشویم نمی‌دانستم. شوهرم سرِ کار با آن مرد آشنا شده بود. طبعاً او کارگر سابقه‌دار بود و شوهر من تازه‌کار. خوب، من برای او تعریف کردم که زن صاحبِ خانه‌ئی که توش می‌نشستیم چه موجود بدلعابی است، چه طور گاه‌گداری در را به‌روی‌مان قفل می‌کند و از این‌جور حرف‌ها. این‌ها را که از من شنید، به‌کمپان‌یه‌روِ من، گفت: «بیائین خونهٔ من بشینین.» وما هم از آنجا بلند شدیم رفتیم یك سالی تو خانهٔ آن‌ها نشستیم. من و شوهرم تازه عروسی کرده بودیم، اما آن‌ها سه تا بچه کوچولو داشتند و خواهرهای کوچك خود او هم آنجا زندگی می‌کردند. خیلی خوب با هم تامی‌کردیم، حتی غذامان را نوبتی می‌پختیم، آن هم در یك دیگ بزرگ و برای همه. خیلی از مردم بهال‌های سال این جوری سر می‌کنند.

البته آن‌ها، طبق قوانین شرکت‌ها موظفند به‌کارگرهاشان مسکن بدهند. گیرم آن قوانین را باید گذاشت درِ کوزه. معدنچی‌ها که تا حدود زیادی پشتوانهٔ اقتصاد کشورند، آخر سر حتی یك آلونك کوفتی هم ندارند.

معدنچیان چه‌گونه کار می‌کنند

در معدن دو جور کار هست: یکی برای تکنیسین‌ها، یکی برای معدنچی‌ها. کار معدن تعطیل بردار نیست و شب و روز ندارد. به‌این دلیل کارگرها را به‌سه دستهٔ نوبتی تقسیم کرده‌اند. بعضی‌شان ماهِ به‌ماه نوبت عوض می‌کنند، بعضی دو هفته در میان و بعضی دیگرهر هفته. مثلاً کمپان‌یه‌رویِ من هر هفته نوبت عوض می‌کند. هر روز سه دسته نوبتکاری می‌کنند. چون وقتی را هم که برای ورود دست‌جمعی به‌معدن وخروج از تونل‌ها لازم است حساب می‌کنند، دستهٔ اول ساعت شش صبح می‌رود به‌معدن و سه بعدازظهر می‌آید بیرون، دستهٔ دوم دو بعدازظهر می‌رود یازده شب می‌آید؛ دستهٔ سوم ده شب و هشت صبح.

اوقاتی که کارگر تو نوبت اول می‌افتد ما زن‌ها باید چهار صبح بیدار بشویم برای کمپان‌یه‌رومان صبحانه درست کنیم. آن‌ها تا سه بعدازظهر که برمی‌گردند هیچی نمی‌خورند. هیچ جور امکان ندارد که با خودشان غذائی چیزی توی معدن ببرند. اولاً این کار قدغن است؛ ثانیاً اگر قدغن نبود هم غذائی که در داخل معدن از آن همه سوراخ‌سمبه بگذرد، تا وقت خوردن خراب شده و از دهن افتاده. از انفجار دینامیت گذشته، آنقدر گرد و خاك و آنقدر گرما و رطوبت آنجا هست که، حتی اگر معدنچی‌ها می‌توانستند چیزی آن تو بخورند هم، چیزی را می‌خوردند که نخوردنش بهتر است. باید برای این مسأله فکری بکنند، امّا شرکت می‌گوید که این کار هیچ راهی ندارد. ـ کار که نشد ندارد: اگر شرکت می‌خواست، می‌توانست همان جا در داخل معدن اتاق‌های غذاخوری تمیز و سالمی برای معدنچی‌ها تهیه ببیند. منتها آن‌ها غم‌شان نیست. این جور امتیازها مخصوص تکنیسین‌ها است. مثلاً، مهندسین ساعات کارشان کم‌تر است. سرِ ساعت ۱۰/۵ هم برای‌شان غذا می‌آورند. حق‌شان است. تا ساعت ۱۱/۵ هم از کار دست می‌کشند که همان جا در داخل معدن ناهاری بخورندو استراحتکی بکنند. پس اگر شرکت به‌فکر ناهار معدنچی‌ها بود می‌توانست عین همین امتیاز را به‌آن‌ها هم بدهد. اما نداده و نمی‌دهد. معدنچی، از پنج صبح تا سه بعدازظهر که برمی‌گردد به‌خانه، چیزی که خورده همان صبحانه‌اش است و والسّلام. تازه آن‌هائی که جاهای دورتر، مثلاً در اونسیا زندگی می‌کنند، باید ساعت سه صبح بیدار بشوند و خودشان را به‌مدخل‌های سوکاوُن، پاتین یو، میرافلورِس، و سایر مدخل‌های معدن برسانند که واقعاً خیلی دور است.

خوب، لابد می‌پرسید: «پس آن‌ها چه طوری معدن را تحمل می‌کنند؟» جوابش این است که: با جویدن کوکا[۸]ی مخلوط با قلیا. برگ کوکا یك جور تلخی مخصوصی دارد و جویدنش سبب می‌شود که آدم گرسنگی را فراموش کند. قلیا،خاکستر ساقهٔ کینوآ[۹] است که با برنج و تخم بادیان مخلوط می‌کنند. این مردم شوربخت آن را همراه برگ کوکا می‌جوند تا از شرِّ مزهٔ تلخش خلاص بشوند. پس به‌این ترتیب است که معدنچی‌ها

---

۸. Coca ـ و به‌زبان کچوا Cuca ـ نوعی گیاه گرمسیری آمریکای جنوبی است که از برگ آن کوکائین می‌گیرند.م.

۹. Quinoa غله‌ئی است که در ارتفاعات جبال آند به‌دست می‌آید.

روحیه‌ئی برای خودشان می‌سازند که گرسنگی را و فشار کار در اعماق معدن را برای‌شان قابل تحمل می‌کند.

کارِ در معدن توان‌فرسا است. مثلاً، کمپان‌یه‌رویِ من، به‌خانه که می‌رسد همان جور با لباس به‌رختخواب می‌رود و پیش از آن که چیزیْ بخورد دو سه ساعتی مثل جنازه می‌خوابد.

بدتر و سخت‌تر از همهٔ نوبتکاریِ شب است. معدنچی تمام شب را جان می‌کند و به‌خانه می‌آید تا در طول روز بخوابد.اما خودِ خانه قدِّ، قوطی کبریت است، و خانه‌های اردو هم تنگاتنگ بغل هم چیده شده‌اند و جائی برای بازی بچه‌ها نیست. ناچار بچه‌ها باید همانجا بمانند. دادوقال هم اگر راه بیندازند، انداخته‌اند. دیوارها را هم که نگو: آن قدر نازکند که وقتی همسایه‌ها حرف می‌زنند انگار درست زیر گوش ما نشسته‌اند. این است که معدنچیِ خُرد و خسته نمی‌تواند بخوابد، و ناچار پا می‌شود غذا می‌خورد و از خانه می‌زند بیرون. بینوا حتی ازیك استراحت خشك و خالی هم محروم می‌ماند. شوهر من از نوبتکاری شب با همهٔ وجودش متنفر است، سایر کارگرها هم مثل او. اما جز این چاره‌ئی ندارند که نوبتکاری شب را هم قبول کنند. مقررات شرکت است و باید بارش را کشید. کافی است بگوئی نه، تا کفش‌هایت را جلو پایت جفت کنند و بگویند خوش آمدی.

کمپان‌یه‌رویِ من تقریباً بیست سال با این مشقت کار کرده. همهٔ معدنچی‌ها روزانه هشت ساعت تمام در اعماق معدن کار می‌کنند. مدتِ هر سه نوبت به‌یك اندازه است.

طول متوسط عمر یك معدنچی تقریباً ۳۵ سال است، و موقعی که به‌این سن می‌رسد بیماری معدن درست و حسابی کارش را ساخته. چون برای استخراج سنگ معدن،آن زیر، دم به‌دم انفجار صورت می‌دهند، ذرات گردوغبار از راه تنفس به‌ریه‌ها می‌رود و دخل آن را می‌آورد. لب و دهنِ معدنچی کبود و ارغوانی می‌شود، دست آخر هم ریه‌اش را تکه تکه استفراغ می‌کند و بعد می‌میرد. این، مرضِ حرفه‌ئی معدنچی‌ها است که به‌اش می‌گویند سیلی‌کوز.

بدبختی معدنچی‌ها یکی و دوتا نیست: اگرچه واقعیت این است که آن‌ها با عرق و خون‌شان از اقتصاد ملی حمایت می‌کنند، در سراسر زندگی مدام از همه طرف توهین و تحقیر می‌شوند. مردم از ما در وحشتند و فکر

می‌کنند مرض‌مان را به‌آن‌ها منتقل می‌کنیم. این تصور هیچ پایهٔ درستی هم ندارد امّا متأسفانه هم در دهات هم در شهرها به‌شدت شایع است و به‌همین دلیل است که مثلاً، بسیاری از مردم به‌هیچ قیمت حاضر نمی‌شوند خانه‌شان را به‌امثال ما اجاره بدهند؛ آخر فکر می‌کنند مرض معدنِ کمپان‌یه‌روهایِ ما از دیوار عبور می‌کند و به‌جان همسایه‌ها می‌افتد. و باز، از آنجا که معدنچی‌ها برگ کوکا می‌جوند تا فشار کار و گرسنگی برای‌شان قابل تحمل بشود، مردم آن‌ها را معتاد به‌مواد مخدر به‌حساب می‌آرند و به‌آن‌ها فویالوکو می‌گویند، یعنی دیوانه‌های معادن. می‌بینی که گرفتاری‌های ما یکی و دوتا نیست.

آن‌هائی که در اردوگاه معدنکاوی زندگی می‌کنند بیش‌ترشان دهقانند. دهقان‌هائی که محل‌شان را در ارتفاعات آند ترك کرده‌اند چون آنقدری گیرشان نمی‌آمده‌که شکم‌شان را سیر کند. در ارتفاعات فقط یك محصول عمل می‌آید که سیب‌زمینی است وسالی یك مرتبه بیش‌تر حاصل نمی‌دهد، آن هم چه حاصلی! سالی که ندرتاً هوا مساعدت کند محصول سیب‌زمینی بد نیست. اما سال‌هائی هست که هوا و زمین چشم و رو را به‌هم می‌کشند! ـ دراین جور سال‌ها زمین نم پس نمی‌دهد و دهقانان بینوا حتی به‌اندازهٔ بذری که کاشته‌اند محصول جمع نمی‌کنند. آن وقت ناگزیر تمام خانواده راهی شهر می‌شود یا به‌معدن می‌آید. و همین که پای‌شان به‌این جا رسید، خوب دیگر، گرفتار وضعی می‌شوند که وصفش کردم.

البته اگر به‌تبلیغات دولتی بندی ببندیم باید باور کنیم که بحمدالله چشم شیطان کور، در نهایت آسایش چنان روزگار خوشی می‌گذرانیم که بیا وببین! وقتی صحبت معدنچی‌ها می‌آید وسط،بنا می‌کنند به‌شمردن که ما، مسکن رایگان داریم، حمام رایگان داریم، آب آشامیدنی رایگان داریم، برق رایگان داریم، تعلیم و تربیت رایگان داریم، خواربار ارزان داریم، وخیلی چیزهای دیگر... امّا دزد حاضر و بز حاضر. بگذار هر کس دلش می‌خواهد، برخیزد و بیاید به‌سیگلو ۲۰ و واقعیت را با دو تا چشم‌هایش ببیند: مسکن چنان وحشتناك است که خدا نصیب کافر نکند؛ و تازه همانش را هم به‌همهٔ معدنچی‌ها نمی‌دهند که هیچ، وقتی می‌دهند هم یك آلونك عاریه است. آب فقط به‌صورت فشاری‌ه است. حمامش عمومی است و فقط در صورتی که نفت باشد آب گرم دارد. برق فقط در ساعاتی هست که شرکت تعیین کند. تعلیم و تربیت، به‌خلاف تبلیغات دولتی برای ما خیلی هم گران تمام می‌شود؛

چون حتماً باید برای بچه‌ها لباس رسمی مدرسه و کتاب و لوازم‌التحریر و کلّی چیزهای دیگر بخریم. آن «خواربار ارزان» هم بخشی از دستمزد مردهای‌مان است، می‌فهمی؟

در واقع آن‌ها برای این که بتوانند ما را در این وضع فلاکت‌باری که هستیم نگهدارند یك بخورونمیری به‌ما می‌دهند. مثلاً، شوهر من که توی معدن در بخش ویژه‌ئی کار می‌کند، در حال حاضر روزی ۲۸ پزو مزد می‌گیرد، یعنی حدود ۷۴۰ پزو در ماه. پارسال همه‌اش روزی ۱۷ پزو به‌اش می‌دادند، یعنی حتی روزی یك دلار هم نه. ۳۴۷ پزو حق عائله به‌مان می‌دهند، به‌اضافهٔ مدد معاش هزینهٔ زندگی که دولت به‌علت تنزل ارزش پولی می‌سُلفد و آن هم چیزی بیش‌تر از ۱۳۵ پزو در ماه نیست. برای شبکاری‌ها هم یك اضافه دستمزدی هست. همهٔ این‌ها را که روی هم بریزیم، درآمد کمپان‌یه‌رویِ من می‌شود ماهی حدود ۱۵۰۰ تا ۱۶۰۰ پزو. اما با مبلغی که شرکت برای صندوق تأمین اجتماعی، بابت خواربار، بابت ساختمان‌های مدارس و بابت هزار کوفت دیگر از سروتهش می‌زند، هیچ وقت تمام این پول را به‌چشم نمی‌بینیم. شوهرم گاهی فقط ۷۰۰ پزو گیرش می‌آید گاهی ۵۰۰ پزو، و گاهی آخر ماه یك چیزی هم به‌شرکت بدهکار می‌شود. خوب، چشم‌بندی که نیست: من باید با یك چنین درآمد نامشخصی یك خانوادهٔ نُه نفری را بگردانم. و این، تازه وضع ما است: خانواده‌هائی هستند که وضع‌شان از این هم بارها و بارها بدتر است.

یکی از رهبران ما ـ مرد بزرگی که کشته شد ـ یك بار دلائل این وضع را به‌طرز بسیار ساده‌ئی برای‌مان توضیح داد. گفت: «کمپان‌یه‌روس [رفقا]! ده هزار کارگرِ سیگلو ۲۰ ماهانه ۳۰۰ تا ۴۰۰ تُن قلع تولید می‌کنند.» آن وقت یك ورق کاغذ در آورد و ادامه داد که: فرض کنید این ورقهٔ کاغذ آن مقدار سودی است که ما با جانی که در عرض ماه می‌کنیم تولید کرده‌ایم. بسیارخوب. حالا ببینیم این سود چه جور توزیع می‌شود؟»

بعد آن ورقهٔ کاغذ را به‌پنج قسمت مساوی تکّه کرد و گفت: «ازاین پنج قسمت، چهار قسمتش به‌سرمایه‌دار بیگانه می‌رسد. این سود اوست. الباقیش فقط این یك قسمت است که این جا، در بولیوی، می‌ماند. حالا، این قسمت پنجم هم به‌آن نحوی که ما زندگی می‌کنیم توزیع می‌شود. درست است؟ از این یك قسمت باقی مانده، تقریباً نصفش را دولت بابت حمل و نقل و

گمرکات و هزینه‌های صادرات می‌گیرد، که این خودش یك راه دیگری است برای سود سرمایه‌دار. درست است؟ مثلاً خودمان را مثل بزنم: ما ازکامیون‌هامان استفاده می‌کنیم و آن‌ها را اسقاط می‌کنیم تا سنگ معدن ما را به‌گوآکوئی Guaqui در مرز بولیوی و پرو برسانیم. آنجا، در پرو، یك بندر هست. سنگ معدن را از آنجا باید با کشتی بُرد به‌انگلستان و تحویل کارخانهٔ ذوب فلز ویلیامز هاروی داد. از آنجا هم باید آن را با کشتی به‌ایالات متحد فرستاد تا آن‌ها بتوانند ازش چیزهائی درست کنند و به‌قیمت خون پدرشان به‌کشورهای دیگر و حتی به‌خود بولیوی بفروشند. با همهٔ این‌ها سرمایه‌دار یك بار دیگر هم یك گاز گُنده به‌این قسمت پنجم که سهم ماست می‌زند و تقریباً نصف آن را هم بَلَعْتُ می‌کند. ـ آن وقت سر و کلّهٔ دولت پیدا می‌شود و از آن نصفه‌ئی هم که ماندهٔ یك قسمتش را او برای خودش برمی‌دارد. آخر، نیروهای مسلح خرج دارند، وزیرها و وکیل‌ها و رؤسا حقوق می‌خواهند، مسافرت‌های خارجه‌شان کلی خرج برمی‌دارد. خوب، این پول‌ها را چه کار می‌کنند؟ می‌برند در کشورهای خارج به‌کار می‌اندازند، تا روزی که از قدرت افتادند بتوانند به‌عنوان میلیونرهای جدید با پولی که قبلاً تضمین شده فلنگ را ببندند بروند یك گوشهٔ امن چَرچَر کنند.

یك بخش دیگر این پول هم برای اقدامات نمونه، برای ارتش، برای DIC[۱۰] و برای خبرچین‌هاشان مصرف می‌شود. ـ باز از آن یك مختصری که باقی مانده، دولت یك مقدارش را می‌گیرد برای خدمات اجتماعی، برای بهداشت، برای بیمارستان‌ها، و برای تأمین مخارج برقی که ملت مصرف کرده. یك بخش کوچك دیگرش هم صرف خرید خواربار ارزان می‌شود. خوب دیگر، بالاخره معدنچی‌ها را هم باید یك جوری شاد و راضی نگه دارند. ـ آن‌ها ما را وا می‌دارند باور کنیم که بر اثر «خیرخواهی دولت» است که دست ما به‌این چهار قلم جنسی که قیمتش ثابت است می‌رسد ـ یعنی به‌نان و گوشت و برنج و شکر ـ . البته آن‌ها می‌گویند دولت این چهار قلم جنس را «از روی خیرخواهی» به‌ما «هدیه» می‌دهد؛ اما حقیقت قضیه این است که دولت، آن را از اینجا می‌قاپد. یعنی از سرِ آنچه ما تولید می‌کنیم. درست است؟ ـ تازه آن‌ها از همین تکّهٔ کوچولوی دیگری که باقی مانده هم یك قسمتش را برای مصالح

---

۱۰. Departamento de Investigaciones Criminates: بخش پژوهش‌های جنائی.

کارگران ـ از قبیل بیل و کلنگ ـ برمی‌دارند. حتی یك چیزیش را هم برای زن‌های خودشان و زن‌های وزرا و وکلا می‌برند تا بتوانند روز مادر و عید کریسمس چیزهای قیمتی بخرند هدیه بدهند... نتیجه این که، آن‌ها همین جور می‌گیرند و می‌گیرند و به‌گرفتن ادامه می‌دهند. خودتان نگاه کنید دیگر: از آن همه پولی که قلع به‌این کشور می‌آورد، پس ازآن که خوب از سرش و تهش و وسطش زدنـد چی باقی می‌ماند. همه‌اش شندرقاز برای دستمزد ده هزار کارگری که آن قلع را به‌قیمت جان‌شان از ته معدن کشیده‌اند بیرون. می‌بینید که دست آخر ما تقریباً هیچی نداریم. می‌بینید دیگر.»

آن رهبر، اوضاع و احوال را به‌این شکل برای ما توضیح داد. یك بار فرصتی پیش آمد که من این را در کنفرانسی که دعوت شده بودم توضیح بدهم. به‌نظرم سال ۱۹۷۴ بود. در آلنودولاپاز برای بعضی از **کمپان‌یه‌راها** که «فدراسیون مادران» راتشکیل داده بودند چند دورهٔ تربیتی ترتیب دادند. آن جا چند تا مرد جوان اقتصاددان دانشگاه هم بودند. و سخنرانی‌های بسیار مهمی انجام شد. با استفاده از گچ و تخته سیاه مشکلات اقتصادی کشور را به‌آن زن‌ها حالی کردند و دربارهٔ این که چه جوری پول را از کشور خارج می‌کنند یا اینکه ثروت به‌چه ترتیبی در بولیوی توزیع می‌شود کلی حرف زدند.

گیرم از زن‌هائی که آنجا بودند خیلی‌شان سواد خوانـدن و نوشتـن نداشتند و آن جور که باید ازمطلب سر در نمی‌آوردند. زن بیچاره‌ئی که بچه بغلش بود پا شد و گفت: «جوان! تو کلّی عدد و رقم اونجا نوشته‌ای، اما ما ازشون هیچی حالی‌مون نشد. راجع به‌**اِل موتون**[۱۱] هم لام تا کام چیـزی نگفتی... سرِ **ال موتون** چی داره میاد؟ دولت داره با **اِل موتون** چه غلطی می‌کنه؟ پسر من که از خدمت اجباری اومده به‌من گفته که تو **اِل موتون** آهن فراوونی هست که باهاش دارن کامیون می‌سازن. واسه چی دولت عوض این که **ال موتون** را بده دست بیگونه‌ها چن‌تا کارخونه اونجا که برو بچه‌های ما دست‌شون به‌کاری بند بشه؟ راه نمیندازه».

خوب، حتی من با آن مختصر آموزشی که دارم نتوانستم بفهمم که آن **کمپان‌یه‌روهای** دانشگاهی چه دارند می‌گویند. می‌خواستم آنچه را که از آن اعداد روی تخته می‌فهمدم ساده کنم. بنابراین با **کمپان‌یه‌را**ها صحبت کردم

---

۱۱. ذخیرهٔ آهنی که در بخش سانتاکروز، مرز بولیوی و برزیل قرار دارد و هنوز مورد بهره‌برداری قرار نگرفته.

و این چیزها را به‌زبان خودمان، بفهمی نفهمی به‌همان شکلی که آن رهبر حالی‌مان کرده بود، توضیح دادم.

زن‌ها حسابی ازکوره در رفتند. گفتند که شوهرهاشان این‌ها را نمی‌دانند اما دل‌شان می‌خواهد دربارهٔ این که تو اقتصاد بولیوی چه جوری تُخُل پُخُل تو حسابسازی می‌شود باشان حرف بزنند. و پرسیدند «واقعاً چرا این کارو می‌کنن؟» به‌شان گفتم: «خُب، این درست همون چیزیه که باید یخهٔ دولتو بچسبین و ازش بپرسین: واسه چی این کارو می‌کنین؟».

بنابراین حالا فکر می‌کنم اگر مردم به‌قدرت می‌رسیدند و این نظام زندگی را عوض می‌کردند، با اقداماتی که ما می‌کردیم اوضاع به‌این ریخت وروز در نمی‌آمد. حتی زندگی‌مان هم طولانی‌تر می‌شد. چون اولین کاری که می‌کردیم راست و ریس کردن اوضاع معدن‌ها بود، مثلاً ماشین‌آلات نو می‌خریدیم تا بتوانیم بهتر کار کنیم، طرز خورد و خوراک‌مان را عوض می‌کردیم که کمپان‌یه‌روهامان این جور آب نشوند. چیزی که من بیش‌تر از همه به‌اش فکر می‌کنم این است که مردهای ما نباید این جوری تهِ معدن سگ کش بشوند. تا هر وقت که بتوانی بیل و کلنگ دستت بگیری می‌روی توی معدن، و موقعی که دیگر نتوانستی آن‌ها را از زمین بلند کنی مرخصی. فقط آن وقت است که تو حق داری بازنشسته بشوی و شندرقاز حقوق تقاعد بگیری. پیش از آن یك پاپاسی هم به‌ات نمی‌دهند.

اگر دولت دلش به‌حال سرمایهٔ انسانیش می‌سوخت اولین کاری که می‌کرد گذراندن قانونی بود که هیچ کس بیش‌تر از پنج سال تو معدن کار نکند و فکر می‌کنم یکی ازاولین کارهائی که انجام بدهیم همین باشد. ضمناً در مدتی که کارگر در معدن کار می‌کند می‌شود شرکت را موظف کرد که به‌او کار و کسبی یاد بدهد، تا پس از پنج سال که کار معدن را گذاشت کنار بتواند دنبال یك کار دیگر برود. مثلاً بعد از پنج سال یك نجار خوب یا یك کفاش قابل بشود. اصلاً چرا نباید یك مزرعه به‌اش داد که برود آنجا نان خود و خانواده‌اش را در بیاورد و تا آخر عمر اسیر معدن نماند؟

چون، از همه چیز گذشته، اگر ما همین راهی را که توش هستیم دنبال کنیم آیا هیچ وقت خواهیم توانست جامعهٔ سالمی داشته باشیم؟ اگرما به‌همین شیوه ادامه بدهیم که مردم را فقط به‌صورت یك مشت ماشین انسانی بدانیم که فقط تولید کنند و تولید کنند وبعد دست و پاشان را دراز کنند و بترکند تا

یك مشت آدمیزاد دیگر جای آن‌ها را بگیرند و همین جور تا آخر... خوب، جز این است که به‌این طریق فقط سرمایهٔ انسانی‌مان را دور ریخته‌ایم؟ آخر مگر این مهم‌ترین چیزی نیست که هر جامعه‌ئی دارد؟ قبول نداری؟

زن معدنچی روزش را چه‌گونه می‌گذراند؟

روز من از چهار صبح شروع می‌شود، خصوصاً موقعی که کُمپان‌یه‌روم نوبتکار اول است. صبحانه‌اش را حاضر می‌کنم. بعد می‌نشینم به‌سالتِن‌یا[۱۲] درست کردن، آخر هر روز کم و بیش صدتائی سالتِن‌یا درست می‌کنم و در خیابان می‌فروشم تا بتوانم دستمزد شوهرم را که به‌خرج و بَرج‌مان نمی‌رسد از این راه اوستا برسان‌کنم. شب پیشش خمیر را آماده می‌کنم و ساعت چهار صبح که به‌بچه‌ها صبحانه می‌دهم سالتن‌یا راهم می‌پزم. بچه‌ها کمکم می‌کنند: سیب‌زمینی و هویج پوست می‌کنند و خمیر را برایم چانه می‌کنند.

بعد، آن بچه‌هائی که پیش از ظهر مدرسه دارند خودشان را حاضر می‌کنند و من می‌روم سرِ بشور و بمالِ رخت و پَختی که شب خیسانده‌ام.

ساعت هشت برای فروختن کلوچه‌ها می‌روم بیرون. بچه‌هائی که بعدازظهر مدرسه دارند تو این کار کمکم می‌کنند. باید برویم به‌فروشگاه شرکت برای خانه آذوقه تهیه کنیم. صف‌های جلو فروشگاه آن قدر دراز است که باید تا ساعت یازده حوصله کنی. برای گوشت باید تو صف ایستاد، برای سبزی باید تو صف ایستاد، برای نفت باید تو صف ایستاد... همین جور صف پشت صف. چون هر چیزی بخواهی بخری باید بروی یك جای دیگر. بنابراین در تمام مدتی که سالتن‌یاها را می‌فروشم، از رفتن توی صف و تهیهٔ لوازم از فروشگاه هم غافل نیستم. من می‌روم جلو پیشخوان که این چیزها را بگیرم، بچه‌ها کلوچه می‌فروشند. بعد بچه‌ها می‌روند تو صف، من کلوچه

۱۲. Salteña نوعی کلوچهٔ کوچك بولیویائی است که آن را از گوشت، سیب‌زمینی، فلفل تند و سایر ادویه پر می‌کنند.

می‌فروشم. این جوری است دیگر.

از صدتا سالتن‌یائی که درست می‌کنم به‌طور متوسط روزی ۲۰ پزو در می‌آرم. اگر مثل امروز همه‌اش را بفروشم پنجاه پزو گیرم می‌آید، اما اگر فردا سی تا بیش‌تر نفروختم مایه‌اش هم دستم را نمی‌گیرد. این است که، درازیِ این به‌پهنایِ آن دَر، می‌گویم روی هم رفته روزی ۲۰ پزو. و تازه این را هم گفته باشم که من اقبالم بلند است، چون مردم می‌شناسندم و کلوچه‌هایم را می‌خرند. میان زن‌هائی که با من دوستند، خیلی‌هاشان روزی پنج تا ده پزو بیش‌تر کاسب نیستند.

با آنچه من و شوهرم در می‌آریم، می‌توانیم سر وته مخارج خوراك و پوشاك را به‌هم برسانیم. قیمت خواربار را که نگو: گوشت کیلوئی بیست و هشت پزو، هویج چهار پزو، پیاز شش پزو.... یادتان هست که گفتم کمپان یه‌روِ من روزی چه قدر می‌گیرد؟ ـ هم‌اش بیست و هشت پزو... پس حساب کردنش چندان مشکل نیست، نه؟

رخت و لباس هم که، از بس گران است نزدیکش نمی‌شود رفت! ـ این جوری است که من، از روی ناچاری سعی می‌کنم هر چه را که می‌توانم، خودم بدوزم. ما هیچ وقتِ خدا فکر لباس دوخته خریدن را هم نمی‌کنیم. کاموا می‌خریم و می‌بافیم. اول هر سال، یك دو هزار پزوئی سر پارچه و نفری یك جفت کفش مایه می‌گذارم. پولش را شرکت، ماه به‌ماه از دستمزد شوهرم کم می‌کند. درقبض پرداخت، اسم این اجناس را می‌نویسند «بسته». و، خوب دیگر، هنوز همهٔ پول «بسته» را تمام و کمال نسلفیده‌ایم که، زهوار کفش‌هامان در رفته. این طوری است.

خوب، بعدش. از هشت صبح تا یك ساعت به‌ظهرمانده سالتن‌یا می‌فروشم، تو فروشگاه برای خانه خواربار تهیه می‌کنم، و در کمیتهٔ زنان خانه‌دار هم به‌کارها می‌رسم و با خواهرانی که برای راهنمائی به‌آنجا می‌آیند حرف می‌زنم.

ظهر که شد باید ناهار را حاضر کرد: چون بقیهٔ بچه‌ها باید بروند مدرسه.

بعدازظهر باید لباس‌ها را بشویم. وسائل رختشوئی وجود ندارد. باید از تلمبه آب بیاورم و از تشت استفاده کنیم. از این‌ها گذشته، باید به‌درس و مشق بچه‌ها هم برسم و چیزهائی را هم که برای پختن سالتن‌یاهای فردا لازم

است آماده کنم. بعضی وقت‌ها کارهائی پیش می‌آید که فوری و فوتی است و کمیته باید همان بعدازظهر حل و فصلش کند. در آن صورت ناچار باید کار رختشوئی را بگذارم کنار و به‌آن مشکلات برسم. کار کمیته، روزانه است. دست کم باید دو ساعت آنجا باشم. کلاً یك کار داوطلبانه است.

بقیهٔ کارها می‌ماند برای شب. بچه‌ها کلی تکلیف به‌خانه می‌آورند و شب انجام‌شان می‌دهند. روی یك میز کوچولو، یك صندلی، یا یك جعبه، گاهی هم همه‌شان تکلیف دارند، و ناچار یکی از آن‌ها مجبور می‌شود پشت سینی‌ئی که برایش می‌گذارم رو تخت کار کند.

روزهائی که شوهرم صبحکار است باید ده شب بگیرد بخوابد، و بچه‌ها هم همین کار را می‌کنند. اوقاتی که نوبتکاریش به‌بعدازظهر می‌افتد بیش‌ترِ شب را بیرون است دیگر. ها؟ وقتی هم که شبکاری به‌اش می‌خورد تا صبح روز بعد پیدایش نیست. بنابراین چاره‌ئی جز این برای من باقی نمی‌ماند که وضع خودم را با این برنامه‌ها جور کنم.

به‌طور کلّی این که به‌عنوان کومك حالِ کارهای خانه رو کس دیگری حساب کنیم از آن چیزهائی است که اصلاً فکرش را هم نباید بکنم. مزدی که شوهرم می‌گیرد آن قدری نیست که کور بگوید شفا. پس فقط می‌ماند این که واقعاً همه‌مان یك جوری زیر بالِ قضیه را بگیریم. مثل همان سالتن‌یا درست کردن من. بعضی از زن‌ها صنار سه شاهی با بافتنی به‌درآمدِ شوهره کمك می‌کنند. بعضی‌ها چیز می‌دوزند، بعضی دیگر پلاس و جاجیم درست می‌کنند، و بعضی‌شان هم گنج خیابان چیزی می‌فروشند. اما عده‌ئی از زن‌ها دست‌شان نمی‌رسد که به‌خرج خانه کمك کنند. حال و روز این جور خانواده‌ها دیگر واقعاً اسفناك است.

اینجا برای کارکردن محلی وجود ندارد. زن‌ها که جای خود دارند، حتی برای جوان‌هائی که از سربازی برمی‌گردند هم کاری به‌هم نمی‌رسد. از آن طرف، همین بیکاری باعث می‌شود بچه‌ها مسؤولیت‌نشناس بار بیایند، چون که ناچار عادت می‌کنند به‌پدر ومادر و به‌خانواده‌شان وابسته باشند. این است که تا شاش‌شان کف کرد، شغل‌گیر نیاورده زن می‌گیرند، و آن وقت برش می‌دارند راه می‌افتند می‌آیند سراغ پدر و مادر بیچاره و... هیچی: موشه به‌سوراخ نمی‌رفت، یك جارو هم به‌دمبش بست!

این، وضع زندگی ماست. روزمان این جوری می‌گذرد. من خودم اکثر

وقت‌ها نصف شب به‌رختخواب می‌روم، و فوقش چهار پنج ساعت می‌خوابم. دیگر عادت‌مان شده. خوب برای همین است که من می‌گویم یك معدنچی دوبار استثمار می‌شود، نه. چون با دستمزدِ به‌این کمی زن باید تو خانه مثل سگ جان بکند. این مگر چیزی غیر از یك کارِ بی‌مزد و منّت است که ما زن‌ها مستقیماً برای ارباب‌ها، برای شرکت، انجام می‌دهیم و هیچ جا هم حساب نمی‌شود، ها؟

تازه آن‌ها با استثمارِ یك معدنچی فقط همسرش را استثمار نمی‌کنند. وقت‌هائی هست که حتی بچه‌ها هم استثمار می‌شوند. چون آن قدرکار تو خانه هست که حتی گریبان بچه کوچولوها را هم می‌چسبد. کارهائی مثل آب آوردن از فشاری، یا گوشت گرفتن از قصابی و، این جور چیزها... طفلکی‌ها گاهی اوقات باید ساعت‌ها لای فشار جمعیت تو صف سر پا بایستند، تنه بخورند، لگدشان کنند و این ور و آن ور رانده بشوند. اوقاتی که در اردوگاه معدنکاوی گوشت کمیاب می‌شود، صف جلو قصابی به‌وضعی در می‌آید که گاهی اتفاق افتاده طفلکی بچه‌ها زیر دست و پا یا از فشار جمعیت هلاك شده‌اند. چه هیجان وحشتناکی! خودم بچه‌هائی را می‌شناختم که به‌این وضع مرده‌اند. با دَك و دندهٔ شکسته و دست و پای لِه و لَوَرده. چرا؟ فقط برای این که ما مادرها آن قدر تو خانه گرفتاری داریم که ناچاریم جگر گوشه‌هامان را بفرستیم توی صف. و گاهی فشار جمعیت آن قدر وحشتناك است که این جور مصیبت‌ها بار می‌آید: بچه‌ها، مفت و مُسلّم آن میان لِه می‌شوند. در این سال‌های اخیر بارها از این جور حوادث پیش آمده. ساده‌ترین چیزش از درس و مشق و مدرسه افتادن بچه‌هاست: وقتی که چند روز منتظر گوشت ماندی و گوشت نرسید، معنیش این است که طفلکی بچه باید تمام روز توی صف بایستد، دو روز و سه روز از مدرسه و درس و مشق بیفتد. تو خودت که نمی‌توانی. می‌توانی؟

عبارت ساده این است که آن‌ها سعی می‌کنند به‌کارگر هیچ جور وسائل راحتی ندهند. خود کارگر است که باید هر جور شده گلیمش را از آب بکشد. بگذار خانوادهٔ خودم را برایت مثال بیاورم: من، هم شوهرم کار می‌کند، هم خودم، و هم بچه‌هایم را کشیده‌ام به‌کار. چند نفری کار می‌کنیم تا نان به‌تان خانواده برسد. اما حاصلش چیست؟ ـ ارباب‌ها همین جور خرپول‌تر و خرپول‌تر می‌شوند، وحال و روز کارگرها ساعت به‌ساعت بدتر و بدتر.

با همهٔ جانی که ما زن‌ها می‌کنیم، فقط به‌این دلیل که معمولاً از نظر اقتصادی کومك حالِ خانه هستیم این فکر تو کلّهٔ اکثر مردم هست که زن‌ها کار نمی‌کنند. این فکر تو کلّهٔ مردم هست که فقط شوهر کار می‌کند، چون فقط اوست که دستمزد می‌گیرد... ما زن‌ها اغلب با این مشکل روبه‌رو بوده‌ایم.

یك روز به‌سرم زد بردارم یك نمودار درست کنم. مِنبابِ نمونه نشستیم مزد لباسشوئی را به‌ازای هر یك دوجین تکّه حساب کردیم و این را هم که هر ماه چند دوجین لباس می‌شوئیم در آوردیم. بعد دستمزد آشپزی را، دستمزد پرستاری بچه را، دستمزد مستخدم را، و خلاصه، دستمزد همهٔ کارهائی را که ما همسران معدنچی‌ها هر روز از کلّهٔ سحر تا بوق سگ انجام می‌دهیم... وقتی همهٔ این‌ها را با هم جمع کردیم دیدیم خدا بدهد برکت: اگر قرار بود برای کارهائی که در خانه انجام می‌دهیم دستمزدی به‌مان بدهند، در مقایسهٔ با حداقل دستمزدِ آشپز و رختشو و پرستار و مستخدم و چه و چه، کلی بیش از مزدی می‌شد که مردهامان از کارِ تو معدن در می‌آرند. و خلاصه، از این طریق توانستیم به‌کمپان‌یه‌روهامان حالی کنیم که ما زن‌ها واقعاً کار می‌کنیم، و حتی به‌یك معنی خیلی هم بیش از آن‌ها. و با آن پولی که در مقابل کارمان نمی‌گیریم و در واقع پس‌انداز می‌کنیم، خیلی بیش از آن‌ها به‌اقتصاد خانواده کمك می‌رسانیم. پس، گو این که دولت کاری را که ما در خانه انجام می‌دهیم به‌حساب نمی‌آورد، مملکت ازش استفاده می‌برد. آخر، گفتم که: ما، بابت کارِ یامفت‌مان حتی یك قاز هم نمی‌گیریم. اینش حساب نیست؟

مادام که ما با این نظام موجود سر می‌کنیم، اوضاع و احوال همین خواهد بود که هست. به‌این دلیل است که فکر می‌کنم این که آن اولین نَبرد را از خانهٔ خودمان شروع کنیم برای ما انقلابی‌ها بسیار مهم است. و اولین نبردی که باید توش پیروز بشویم این است که زن و مرد و بچه را به‌مبارزهٔ طبقهٔ زحمتکش بکشانیم تا خانه به‌صورت قلعه‌ئی در بیاید که دشمن نتواند فتحش کند. چون اگر شما تو خانهٔ خودتان دشمنی داشته باشید، سلاح جانانه‌ئی به‌دست دشمن مشترك‌مان داده‌اید که می‌تواند برای رسیدن به‌هدف بسیار خطرناکی کارش ببرد. پس هر جور که حساب بکنید می‌بینید لازم است که برای حلِّ این وضع باید ذهنِ کاملاً روشنی داشته باشیم و برای همیشه آن تصور کاسبکارانه را که زن باید تو خانه بتمرگد و با چیزهای دیگر مثلاً

اتحادیه و مسائل سیاسی و این جور چیزها درگیر نشود بریزیم دور. چون حتی اگر زن فقط در خانه بماند هم، باز درکلّ آن نظامی که به‌طریقی شیرهٔ جان کمپان‌یه‌روِ او را می‌کشد، خواه در معدن باشد خواه در کارخانه و خواه هر جای دیگر، شریك گرفتاری اوست. مگر نه؟

سازمان کارگران

اساساً ما سنّت مبارزهٔ بولیویائی‌ها را مدیون طبقهٔ زحمتکشیم که نگذاشته است اتحادیه‌ها به‌چنگ دولت بیفتد. اتحادیه باید همیشه یك سازمان مستقل باقی بماند و خط طبقهٔ زحمتکش را دنبال کند. البته این حرف معنیش این نیست که اتحادیه غیرسیاسی است. سیاسی است، اما به‌هیچ انگیزه و بهانه‌ئی نمی‌تواند به‌خدمت دولت دربیاید؛ همین قدر کافی است در نظر بگیریم که دولت‌های کاپیتالیستی ما نمایندهٔ ارباب‌هاست و از منافع آن‌ها دفاع می‌کند، تا به‌سادگی قبول کنیم که اتحادیه هرگز نباید به‌ساز دولت‌ها برقصد.

طبقهٔ زحمتکش معدنچی، در اتحادیه‌ها سازمان پیدا کرده است. مثلاً در جائی که من زندگی می‌کنم چندتا اتحادیه هست: معدنچیان کاتاوی، لوکاتاریوهای «بیستم اکتبر»، رِنه ریستاها، لامِروها.

این اتحادیه‌ها هم به‌نوبهٔ خود در یك سطح ملی در فدراسیون اتحادیه‌های کارگران معدن بولیوی یا FSTMB (حروف اختصاریِ فدراسیون سندیکال دو تراباخادورِس مینه‌روس دو بولیویا) یکی می‌شوند. اما اتحادیه‌های کارگران ساختمانی، کارگران کارخانه، رانندگان کامیون، دهقانان، کارگران راه‌آهن، و غیر این‌ها هم هست. و هر گروه از اتحادیه‌ها هم فدراسیون خودشان را دارند.

همهٔ این فدراسیون‌ها در اتحادیهٔ کارگران بولیوی (یا سنترال ئوبره‌را بولیویانا، با حروف اختصاری COB) متمرکز می‌شوند. همهٔ گروه‌های اتحادیه‌ئی تقریباً از طریق کنگره‌ها و توافق‌های مشترك سازمان پیدا کرده‌اند. و مثلاً، اگر معدنچی‌ها مشکل بخصوصی داشته باشند و کارگران

کارخانه مشکل دیگری، همه چیز روی کاغذی نوشته می‌شود، و بعد می‌آیند در کنگره‌ئی می‌گویند: «می‌خواهیم برای معدنچی‌ها فلان اقدام را بکنیم، و برای کارگران کارخانه بهمان اقدام را.» و آن وقت تك تك ما دل‌مان می‌خواهد جمع بشویم شانه به‌شانهٔ هم بدهیم و این مشکلات را از پیش پا برداریم. **اتحادیهٔ کارگران بولیوی** این طوری کار می‌کند. مثلاً، اگر یك وقت به‌کارگران یك کارخانه یورش ببرند و خیال سرکوبی آن‌ها را داشته باشند **اتحادیهٔ کارگران بولیوی** ندائی می‌دهد و همهٔ بخش‌ها را به‌تظاهرات دعوت می‌کند که از کارگرهای آن کارخانه حمایت کنند. یا اگر معدنچی‌ها تو دردسری بیفتند **اتحادیهٔ کارگران بولیوی** همهٔ اتحادیه‌های دیگر را برای کمك به‌آن‌ها راه می‌اندازد. اگر از من بپرسی، می‌گویم **اتحادیه و فدراسیون و اتحادیهٔ کارگران بولیوی**، نمایندگان ما هستند، صدای واقعی ما هستند، و به‌همین دلیل ما باید از آن‌ها به‌عنوان پر ارزش‌ترین چیزی که داریم، مثل تخم چشم‌مان، مراقبت کنیم.

یك چیز دیگر: ما، دراین کارِ سازمان دادن خودمان، باید به‌رشد رهبران توجه مخصوص داشته باشیم. سابق، چون آن قدرها آماده نبودیم، چون هوشیاری انقلابی لازم را نداشتیم و همبستگی‌مان هم پارسنگ بر می‌داشت، بسیاری از رهبران‌مان به‌ما خیانت کردند و خودشان را به‌دولت‌ها فروختند. گاهی عم علتش این بود که خود ما بد کسانی را انتخاب می‌کردیم. مثلاً همین که می‌دیدیم یکی خوب حرف می‌زند می‌گفتیم «به‌به!... این باباخیلی وارده. باید رهبر خوبی باشه!» خطای بزرگ‌مان این بود و چند بار هم حسابی پایش را خوردیم! مگر هر کی خوب بلبل‌زبانی کرد حتماً تو میدان عمل هم چیزی بارش هست؟ ـ بعضی وقت‌ها هم به‌یك رفیق واقعاً درست و شریفی بر می‌خوردیم که با تمام وجودش می‌خواست به‌طبقهٔ زحمتکش خدمت کند. او را انتخاب می‌کردیم و بعد پاك از خاطر می‌بردیمش، تنهاش می‌گذاشتیم که خودش هر جوری می‌تواند با دولت و شرکت تو جوال برود. خوب، نتیجهٔ کار پیداست دیگر: هزار جور اِشکل برایش می‌تراشیدند و دست و پایش را حسابی می‌گذاشتند تو پوست گردو. ـ چی می‌شد؟ اگر پالان‌شان کج بود به‌کلّی زه می‌زند و خودشان را به‌آن‌ها می‌فروختند اگر هم سرتغ از آب در می‌آمدند و نشان می‌دادند که مرغ‌شان یك پا دارد یا به‌تیر غیب گرفتار می‌شدند بی‌این که ضارب‌شان پیدا بشود، یا خیلی ساده چنان ناپدید می‌شدند

که انگار یك قطره آب بوده‌اند فرو رفته‌اند تو زمین. به‌این ترتیب هیچ وقت ما یك رهبر خوب نداشتیم، و گناهش هم تا حد زیادی به‌گردن خود ما بود.

اما در طی سال‌ها یاد گرفتیم که قدر همبستگی را بدانیم، و چند تا رهبر انقلابی متعهد هم از طبقهٔ زحمتکش بیرون آمده‌اند که درست و حسابی مردم را راهنمائی کرده‌اند. البته دولت‌ها هم کوتاه نیامده‌اند و مدام برای واداشتن ما به‌تسلیم نیروی مسلح را به‌طرف‌مان کیش داده‌اند. قتل‌عام سال‌های ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، و بعد، دو تا کشتار دیگر در سال‌های ۱۹۶۵ و ۱۹۶۷. ـ قصابی‌های زشتی، که طی آن صدها و صدها نفر زحمتکش بی‌گناه جان‌شان را از دست دادند. منتها کشتارهای به‌این وسعت به‌جای آن که مردم را بترساند و عقب نگه‌شان دارد، هر بار آن‌ها را نیرومندتر و نیرومندتر کرد. خطاهای گذشته اصلاح شد و در این بیست سال اخیر چندین رهبر سالم و شریف پیدا کرده‌ایم و به‌اهمیت همبستگی عمیق با آن‌ها، کنترل کردن آن‌ها، حمایت از آن‌ها، و انتقاد از آن‌ها ـ وقت‌هائی که اِیّ، آن جورکه باید و شاید کار نمی‌کنند ـ پی برده‌ایم.

اینجا، در معادن، کُمپان‌یه‌روها واقعاً ما رهبران را کنترل می‌کنند و اگر از کاری که ما می‌کنیم راضی نشوند، حتی کارگری که فروتن‌تر از او نداشته باشیم هم گریبان‌مان را می‌گیرد و ازمان انتقاد می‌کند. آن‌ها بارها مرا به‌گریه انداخته‌اند. من، یك پارچه شور و فعالیت، بچه‌هایم را تو خانه گذاشته‌ام رفته‌ام به‌یك جلسه یا به‌یك برنامهٔ رادیوئی که مشکلی را ارائه کنم؛ آن وقت، برگشتنا، یك کارگری می‌آید جلو تو روم می‌گوید: «گند زدی! آخه این چرت و پرتا چی بو. تو رادیو می‌گفتی؟ واقعاً چه جفنگیاتی!»... خوب. خستگی به‌تن آدم می‌ماند مگر نه؟ ـ امّا بعد که می‌روی خوب فکرهایت را می‌کنی، می‌گوئی: ا ره، خیلی خریّت کردم، حقش بود یه خورده بیش‌تر فکر کنم. حقش بود بیش‌تر از اینا از مردم نظر می‌خواستم.» و این جوری است که پخته می‌شوی. س جوری است که یاد می‌گیری.

وقتی که رهبری را می‌اندازند زندان، خیلی مهم است که همبستگی ما را با خودش حس کند. نه فقط خودش تنها، بل‌که خانواده‌اش هم. خوب، هر رفیقی که ک س به‌زندان می‌کشد باید بتواند روی این روحیه‌ها حساب کند، مگر نه؟ زمر می‌گردی به‌خانه و بچه‌ها به‌ات می‌گویند «بابا (یا مامان)! اتحادیه، کمپ یه‌روها، برامون نون آوردن» تو رنج شخصی و شکنجهٔ زندان،

یا صورتت را که پاك از ریخت افتاده به‌کلی فراموش می‌کنی. واگر آدم شریف قابل احترامی باشی، دیگر برای همیشه خودت را در قبال مردمت متعهد می‌بینی. دیگر هیچ نیروئی روی زمین نیست که بتواند از مردمی که آن جور نسبت به‌تو اعتماد و همبستگی نشان داده‌اند جدات کند.

ما این تجربه را داشته‌ایم. کمپان‌یه‌روهائی داشتیم که ترجیح دادند بمیرند وبه‌ما پشت نکنند. خیلی از رهبرهای ما را تبعید کردند، زیر شکنجه انداختند یا کشتند. برای این که فقط اسم برده باشم، می‌خواهم از فِدِریکو اسکوبارزاپاتا، روزندو گارسیا مائیسمان سزار لورا، و ایساك کاماچو یاد کنم. این‌ها را به‌صورت‌های مختلف سر به‌نیست کرده‌اند. مائیسمان در کشتار سال ۱۹۶۷ سان خوان، در حال دفاع از اتحادیه کشته شد. سزار لورا را از شهر بردند بیرون و کشتند. ایساك کاماچو را توقیف کردند و جلادهای DIC [ادارهٔ پژوهش جنائی] سرش را زیر آب کردند. فدریکو اسکوبار را در کمال پرروئی کشتند: اول به‌یك راننده پول دادند که کامیون را چپه کند، منتها فدریکو فقط زخمی شد. او را در لاپاز به‌یك کلینیك بردند و بعد هم رو راست درآمدند که تو اتاق عمل تمام کرده. اما تا امروز هم هیچ اطلاعیه‌ئی راجع به‌چگونگی مرگش نداده‌اند. همهٔ ما یقین داریم که او را کشته‌اند.

این‌ها در آن سال‌هائی که رهبر بودند به‌طبقهٔ زحمتکش یاد دادند که چه طور می‌شود چنان اتحادیه را سازمان داد که بعد دیارالبشری نتواند فریب‌شان بدهد. و نتیجه‌اش این است که امروز، دولت، حتی اگر پنجاه تاشان را هم بکشد، سرِ صدتاشان را هم زیر آب کند یا پانصدنفرشان را هم از کشور بیندازد بیرون محال است بتواند طبقهٔ کارگر را به‌تسلیم وادارد.

آن‌ها برای این که نیروی اتحادیه‌ها، یعنی وحدت خلق را نابود کنند چه‌ها که نکرده‌اند! اول که به‌طور وحشیانه‌ئی سرکوب‌مان کرده‌اند. بارها و بارها به‌جان ما افتادند و کشتارمان کردند؛ کاری که باز هم خواهند کرد. بعد کسانی را از اوریت ORIT[۱۳] فرستادند که توی معادن درس بدهند. این اوریت یك سازمان بین‌المللی است که سرنخش تو دست ایالات متحد است و چندتا به‌اصطلاح «اتحادیهٔ مستقل» سر هم‌بندی کرده که به‌جای دفاع از کارگرها، ازمنافع شرکت و ارباب‌ها دفاع می‌کند. می‌بینید؟

۱۳. به سازمان کار بین منطقه‌ئی امریکا

Organizacion Regional Interamericana del Trapajo

در بولیوی ما به‌این‌ها می‌گوئیم «اتحادیه‌های زرد». اما اوریت نتوانست آن اتحادیه‌ها را در معادن عَلَم کند، و امروزه روز کار به‌آنجا رسیده که دولت کلاً سازمان‌های اتحادیه‌ئی ما را نادیده می‌گیرد و می‌خواهد افراد خودش، یعنی هماهنگ کن‌هائی را که خودش انتخاب می‌کند و افسارشان تو دست خودش است به‌ما قالب کند، گیرم طبقهٔ زحمتکش هم زیر بار این‌ها نمی‌رود. کارگرها، چه آشکار و چه پنهان، خواست‌های خودشان را می‌دانند و نماینده‌های دلسوز خودشان را انتخاب می‌کنند تا بتوانند در مقابل استثمارگران «یکپارچه به‌پا خیزند».

البته، رهبران هم خطاهائی کرده‌اند وخطاهائی می‌کنند. یکی مرا تحریك کرد که سر و گوشی آب بدهم ببینم از چه راهی موفق شده‌اند که بارها وبارها رهبران کارگرها را تاحدی زیر نفوذ بگیرند. خوب. پنهان کردن ندارد. بله، راستی راستی یك چنین چیزی اتفاق افتاده. چند تا رهبر سیاسی هستند که همچین بفهمی نفهمی از خود راضی شده‌اند. و آدمی که این جوری شد دیگر جلوتر از نوك دماغش را نمی‌تواند ببیند. این جور آدم‌ها فکر می‌کنند وظیفهٔ طبقهٔ زحمتکش این است که درخدمت منافع آن‌ها و حزب‌شان قرار بگیرد. اما من فکر می‌کنم که یك رهبر باید برای مردمی که انتخابش کرده‌اند حداکثر احترام‌را قائل باشد. اگر طبقهٔ زحمتکش ما را به‌رهبری انتخاب کرده است، پس بر ما است که در خدمت طبقهٔ زحمتکش باشیم، و نه برعکس.

البته ممکن است خطاهائی صورت گرفته باشد و بدون هیچ دلیل و سبب واقعی کارگران گرفتار صدماتی شده باشند. به‌عقیدهٔ من علت غالب چنین رویدادهائی تنها بی‌تجربگی بوده است و بس. کسی که زندگی نکرده و راه و چاه را نشناخته، وقتی بخواهد راه تازه‌ئی را طی کند طبیعی خواهد بود که چند بار بیفتد وبرخیزد. به‌این دلیل است که ما نیازمند تجربه اندوختنیم، خواه از تاریخ خود و از مبارزاتی که پیش از این در بولیوی انجام گرفته و خواه از تجربهٔ ملت‌های دیگر.

و گواهی‌ها و شهادت‌ها باید یك جائی بماند. این که هرچه اتفاق افتاد ننوشتیم یکی از اشتباهات ما بوده است. این چیزها خیلی کم در نوشته‌ها مانده. مثل شهادت‌هائی که در خود اتحادیه یا در ایستگاه‌های رادیوئی معدنچیان داشتیم، از قبیل نوارها مثلاً که دست ارتش افتاد و همه‌اش را گرفت و نابود کرد. همهٔ آن‌ها برای ما بسیار مفید بود، حتی دست کم به‌آن

اندازه که دربارهٔ آنچه داشتیم می‌کردیم فکر کنیم، و آن را انتقاد کنیم، می‌دانی؟

منظورم این است که برای ادامهٔ حیات سازمان طبقهٔ کارگر تو باید بسیار دقیق باشی و رهبران خوب را انتخاب کنی. این وظیفهٔ عامه است، وظیفهٔ توده‌هاست که رهبران را به‌دقت کنترل کنند. این موضوع، برای ما که خودمان را آماده می‌کنیم تا قدرت را به‌دست بگیریم نکتهٔ بسیار مهمی است.

البته اگر درست همین حالا از ما بپرسید که وقتی به‌قدرت برسیم رئیس‌مان چه کسی خواهد بود، نمی‌دانیم. ولی چنان اعتقادی به‌طبقهٔ زحمتکش داریم که می‌دانیم قطعاً یکی را پیدا خواهیم کرد. جنگ ما جنگی است بسیار بزرگ، بسیار طولانی، و بسیار مهم. هزارن رهبر هست. نه فقط میان مردان، بلکه بینِ زن‌ها و بینِ جوان‌ها کسانی هستند که در شهامت و دلیری تالی و ثانی ندارند. اینجا و آنجا کسانی را می‌بینیم که سرچشمهٔ پایان‌ناپذیر دانائی و نیرومندی هستند. هیچ وقت نباید توده‌ها را کم گرفت.

ما زن‌ها که کمپان‌یه‌روهای مردانِ مان هستیم درست درهمان خطی کار می‌کنیم که آن‌ها درگیرشند. ما زن‌ها را از توی گهواره با این فکر بزرگ کرده بودند که فقط ساخته شده‌ایم برای پخت و پز و بچه‌داری؛ توانائی آن را نداریم که وظائف مهمی به‌مان محول بشود، هرگز نباید به‌ما اجازه داد درگیر سیاست بشویم. اما ضرورت ما را واداشت که همهٔ این فکرها را بریزیم دور. پانزده سال پیش در یك دورهٔ مشکلات عظیم برای طبقهٔ زحمتکش یك گروه هفتادتائی از زن‌ها دور هم جمع شدند تا آزادی کمپان‌یه‌روهائی را که رهبر بودند و به‌خاطر تقاضای دستمزدهای بالاتر افتاده بودند زندان، به‌دست بیارند؛ و پس از یك اعتصاب غذای ده روزه به‌خواست‌شان رسیدند. از همان زمان آن‌ها تصمیم گرفتند در گروهی که اسمش را گذاشتند کمیتهٔ زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰ متشکل بشوند.

از آن به‌بعد، این کمیته همیشه با اتحادیه‌ها و سایر سازمان‌های طبقهٔ زحمتکش همگام بوده و برای همان آرمان‌ها مبارزه کرده. به‌این دلیل است که آن‌ها ما زن‌ها را هم از حمله‌های‌شان بی‌نصیب نگذاشته‌اند. چندین نفر از ما زندانی شده‌ایم، مورد بازجوئی قرار گرفته‌ایم، به‌حبس افتاده‌ایم، و حتی بچه‌های‌مان را از دست داده‌ایم، چون که دوش به‌دوش کمپان‌یه‌روهامان تو سنگر مبارزه بوده‌ایم. اما کمیته نمرده. و در سال‌های اخیر، در فراخوان‌های

رهبرانش چهار پنج هزار زن در تظاهرات شرکت کرده‌اند.

کمیتهٔ زنان خانه‌دار درست از روی الگوی اتحادیه سازمان داده شده و تقریباً به‌همان طریق عمل می‌کند. ما در فدراسیون کارگران معدن هم شرکت می‌کنیم و در COB (اتحادیهٔ کارگران بولیوی) هم جای خودمان را داریم. همیشه صدای‌مان را به‌گوش‌ها رسانده‌ایم و دقت فراوانی می‌کنیم وظائفی را که طبقهٔ زحمتکش برعهده دارد تمام و کمال انجام بدهیم.

موضع ما با موضع فمینیست(۱۴)ها یکی نیست. ما فکر می‌کنیم آزادی‌مان در درجهٔ اول منوط به‌این است که کشور ما برای همیشه از یوغ امپریالیسم رها شود. ما می‌خواهیم کارگری مثل ما صاحب قدرت باشد، و قوانین، تعلیم و تربیت، و همه چیز در کنترل او قرار بگیرد. بعد، بله، حال و روز بهتری پیدا خواهیم کرد، و آزادی کاملی خواهیم داشت که، خوب دیگر، آزادی ما زن‌ها را هم شامل خواهد بود.

برای ما، مهم‌ترین چیز، شرکت کمپان‌یه‌را ها در سنگر مبارزه است. فقط از این راه است که ما می‌توانیم روزهای بهتری را ببینیم، مردم بهتری بشویم، و سعادت بیش‌تری برای همه بخواهیم. چون اگر قرار باشد زن‌ها همین طور بنشینند و فقط غصهٔ خانه را بخورند و از دیگر واقعیت‌ها بی‌خبر بمانند، ما هرگز شهروندانی نخواهیم داشت که بتوانند کشورمان را رهبری کنند. چون که تعلیم و تربیت از گهواره شروع می‌شود. و اگر ما به‌نقش اساسی زن‌ها در مقام مادر که باید شهروندان آینده را پرورش بدهند بی‌توجه بمانیم، و اگر زمینهٔ آمادگی آن‌ها را فراهم نکنیم، ناچار آن‌ها شهروندانی پرورش می‌دهند که، اِی، اگر زیاد بی‌بخار نیستند چندان تعریفی هم ندارند و سرمایه‌دار و ارباب به‌راحتی آب خوردن می‌تواند گول‌شان بزند. اما اگر آن‌ها قبلاً آموزش سیاسی پیدا کرده باشند، اگر از پیش تربیت شده باشند، از همان گهواره عقاید دیگران را به‌بچه‌های‌شان می‌آموزند و بچه‌ها جور دیگری از آب در می‌آیند.

کم یا بیش ما داریم این کار را می‌کنیم. خیلی از خواهران من با رفتارشان نشان داده‌اند که می‌توانند پا به‌پای کارگران نقش‌های مهم و بزرگ

---

۱۴. Feminist کسی [معمولاً زنی] است که معتقد است حقوق سیاسی، اقتصادی و اجتماعی زنان باید مساوی مردان باشد.م.

برعهده بگیرند و کمیتهٔ ما ثابت کرده است که می‌تواند متحد نیرومند طبقهٔ زحمتکش باشد.

کسی گفت «گلوله هرگز نمی‌تواند اندیشه‌ها و امیدهای مردم را بکشد.» ـ من معتقدم که این، حقیقت بزرگی است، خیلی‌ها به‌خاك افتاده‌اند و خیلی‌های دیگر هم به‌خاك خواهند افتاد اما همه می‌دانیم که روزی آزادی‌مان از راه می‌رسد و قدرت به‌دست توده‌ها می‌افتد.

البته، این را به‌ما هدیه نخواهند داد بلکه قیمت خون‌ها و مبارزات فراوان خواهد بود، درست همان طور که در کشورهای دیگر اتفاق افتاده. به‌این دلیل هم هست که تماس داشتن با مردمی که پیش از ما در پناه سوسیالیسم زندگی کرده‌اند و آشنائی با پیروزی‌های مردمی که پیش از ما توانسته‌اند گردن‌شان را از یوغ امپریالیسم آزاد کنند برای‌مان بسیار گرانبها است. منظورم این نیست که از تجربهٔ آنان رونویسی کنیم، بلکه باید تجربه‌هائی را که سبب به‌قدرت رسیدن آن‌ها شده با واقعیات خودمان مقایسه کنیم و ببینیم به‌آرمان ما چه کمکی می‌تواند بکند. ما در بولیوی می‌کوشیم که این کار را بکنیم. می‌دانید؟ اندیشه‌های سوسیالیستی تا آن حد در طبقهٔ زحمتکش نفوذ کرده که در آخرین کنگرهٔ COB [اتحادیهٔ کارگران بولیوی] در ۱۹۷۰، به‌این حقیقت رأی دادند که «بولیوی فقط وقتی آزاد خواهد بود که یك کشور سوسیالیستی بشود.»

می‌دانیم که مبارزه‌ئی بسیار طولانی در پیش است، اما این، به‌هر حال، چیزی است که ما همه با آن درگیریم، ونه تنها ما، که خلق‌های فراوانی در سرتاسر جهان در سنگر همین مبارزه‌اند! و، چرا این را نگوئیم؟ هر ملتی به‌همبستگی ملل دیگر نیاز دارد، درست مثل ما، چون جنگ ما جنگِ بزرگ، جنگ نهائی است. پس ما هم باید انترناسیونالیسم پرولتاریائی راکه بسیاری از ملت‌ها درباره‌اش سرود خوانده‌اند و بسیاری ازکشورها راهش را دنبال کرده‌اند تمرین کنیم. بسیاری از کشورهای دیگر هم مثل بولیوی، سرکوب‌ها، خشونت‌ها، قتل‌ها و کشتارها تحمل می‌کنند. و چه زیباست احساس این که در میان ملت‌های دیگر برادران و خواهرانی داریم که ازمان حمایت می‌کنند، با ما همبستگی دارند، و به‌ما می‌فهمانند که مبارزات‌مان ازیکدیگر جدا نیست. این همبستگی مسأله بسیار مهمی است. ما همیشه می‌کوشیم این نکته را در بولیوی به‌واقعی‌ترین شکلش نشان دهیم.

مثلاً، در چندسال گذشته ما بخصوص با شیلی و ویتنام و لائوس و کامبوج پیوند داشته‌ایم. به‌عنوان مثال، ما از پیروزی ویتنام که توانست چنان ضربهٔ جانانه‌ئی بر فرق امپریالیسم بکوبد ازصمیم دل شاد شدیم. و ما از هزار راه گوناگون به‌مردم ویتنام نشان می‌دهیم که گرچه نرفتیم دوشادوش‌شان بجنگیم همیشه با آن‌ها بودیم.

وقتی آلنده را به‌آن وضع سرنگون کردند ما به‌آنچه بر مردم شیلی می‌گذشت اعتراض کردیم. و، ببین، یك مشکل ما این است که شیلیائی‌ها راه دسترسی به‌دریا را ازما گرفته‌اند[۱۵]، ولی ما نفرتی از مردم شیلی نداریم، هر چند سعی دولت‌هامان بر این است که وانمود کنند بولیویائی از شیلیائی متنفر است. آخر خود این قضیه هم محصول همان نظام سرکوب و ستمی بود که ما درش زندگی می‌کنیم. مردم معمولی شیلی نبودند که دریا را از ما دزدیدند. این آش را فرمانرواها پختند. نقشه این دزدی را آن‌ها کشیدند و حالا می‌خواهند عَلَم عثمانش کنند و هر وقت که مناسب دانستند میوه‌اش را بچینند. مثلاً وقتی سالوادور آلنده درمقام قدرت بود تو خیابان‌های لاپاز با توپ و تانك مدرن رژه راه انداخته بودند و می‌گفتند:«ما با این اسلحه راه دریامان را از شیلیائی‌ها پس خواهیم گرفت.» ولی وقتی سر و کلهٔ دولت پینوشه ـ وفادارترین همپالکی دولت کنونی ما ـ پیدا شد، دولت ما نه فقط هارت و پورتش از یادش رفت بلکه فوراً لحنش را عوض کرد، با پینوشه پیمان‌هائی بست و در چاران‌یا[۱۶] با هم دست خواهر برادری دادند.

این‌ها اسلحه‌ئی است که دشمن در کمال موفقیت به‌کار می‌برد تا ما را همیشه با خودمان به‌جنگ وادارد تا نتوانیم متحد بشویم و جبههٔ مشترك تشکیل بدهیم. می‌بینی: آن‌ها همیشه سعی می‌کنند که از این طریق افسار ما را تو دست داشته باشند، و ما را نسبت به‌هم عصبانی می‌کنند تا بین‌مان شکاف بیندازند.

و این فقط یك مورد دولتی نیست، چیزی است که در سازمان‌ها هم اتفاق می‌افتد. دشمن در سازمان‌هائی که هوای نیرومندتر و متحدتر شدن به‌سر

۱۵. به‌سال ۱۸۷۹ بولیوی در جنگی با شیلی راه دستیابی به‌اقیانوس اطلس را از دست داد. مردم بولیوی همیشه این امر را عملی غاصبانه دانسته آرزو داشته‌اند که ساحل خود را دوباره به‌دست آرند.

۱۶. Charaña دهکده‌ئی بولیویائی است درمرز شیلی که پائزر و پینوشه در مذاکراتی که آنجا انجام شد مناسبات دیپلماتیك را که در ۱۹۶۳ معوق مانده بود تجدید کردند.

داشته باشند خیلی ظریف رفتار می‌کند... کسی را که حُقه‌خورش دایر باشد سخت مورد توجه قرار می‌دهد و برای القای نارضائی‌ها و مخالفت‌ها حسابی ازش استفاده می‌کند. این جوری است که فلان سازمان یکهو چهار دیوارش فرو می‌نشیند. آن که از این معامله سود می‌برد جز دشمن که می‌تواند باشد؟ ما باید برای درآمدن از جلو همهٔ این کلك‌ها حسابی آماده باشیم تا به‌آسانی فریب نخوریم. فقط به‌این شرط است که ما می‌توانیم سازمان‌هامان را زنده نگاه داریم.

از همهٔ این‌ها گذشته، من فکر می‌کنم همهٔ ما لازم است این را بدانیم که نفر به‌نفرمان در مبارزهٔ انقلابی مهمیم، نه؟...ما یك ماشین بسیار بزرگ هستیم و هر کدام از ما در آن حکمِ یك چرخ‌دنده را داریم. خوب، مگر وقتی یك چرخ دنده از یك جای ماشین کم بشود ماشین می‌تواند کار کند؟ این است که ما باید بدانیم چه‌گونه می‌توانیم به‌هرکسی نقش خاصی بسپاریم، باید بدانیم که چه طور می‌شود هر کسی را به‌درستی ارزیابی کنیم و به‌ارزشش پی ببریم. یکی خوب سخنرانی می‌کند، یکی خوب می‌نویسد، بعضی‌ها برای تشکیل هستهٔ توده خوبند ـ یعنی همین قدر حضورشان دیگران را سرشوق می‌آورد ـ، و یك عدهٔ دیگر فقط لازم است فردی باشند در میان جمع. برخی از ما باید رنج ببرند و نقش شهید را داشته باشند، وپاره‌ئی دیگر باید بنشینند و تاریخ این عده را بنویسند... فقط به‌این ترتیب است که همهٔ ما باید با هم کار کنیم. یك باریکی از رهبران به‌ما گفت: «هیچ کس، هیچ کس بی‌فایده نیست. هر یك ازما در تاریخ نقش‌هائی داریم که باید انجامش بدهیم. ما حتی به‌شخصی احتیاج خواهیم داشت که بداند چه گونه تهِ کفشی را نعل بکوبد، چون درست به‌دلیل عدم توجه به‌این مسأله است که می‌شود در یك نبرد یا حتی در یك انقلاب شکست خورد.» ـ خوب، پس هیچ کس نباید خودش را بی‌فایده حساب کند. در هر حال هر یك از ما به‌نحوی می‌توانیم به‌هم کمك کنیم. ما همه‌مان برای انقلاب لازمیم. هر کدام به‌شیوهٔ خودمان می‌توانیم یك گوشهٔ انقلاب را پیش ببریم. مهم این است که ما در مبارزهٔ طبقهٔ زحمتکش خوب راهنمائی بشویم، و هر کدام‌مان وظیفهٔ خود را به‌بهترین شکل ممکن انجام بدهیم.

زندگیش



پولاکایو

من در هفتم مه ۱۹۳۷ در سیگلو۲۰ به‌دنیا آمدم. سه ساله که بودم به‌پولاکایو رفتیم و دیگر تا بیست سالگی همان‌جا ماندم. از انصاف به‌دور است که سرگذشت خودم را بگویم و از آن دهکده که بسیار به‌اش مدیونم اسمی به‌زبان نیارم. من آن جا را جزئی از زندگی خودم می‌دانم. هم پولاکایو و هم سیگلو۲۰ توقلب من جای مهمی دارند. پ.لاکایو را به‌این دلیل که درکودکی مرا پناه داد و من خوش‌ترین سال‌های عمرم را آن‌جا گذراندم. آخر، آدمیزاد تا وقتی بچه است همین قدر که تکه نانی گیر بیاورد وصلهٔ شکمش کند و شندره پاره‌ئی داشته باشد که تنش را از سرما بپوشاند احساس نیکبختی می‌کند. بچه‌ها راستی راستی به‌واقعیتی که توش می‌لولند چندان توجهی ندارند.

پولاکایو، در بخش پُتُسی از استان کیخاروست و چهار هزار متری از سطح دریا ارتفاع دارد. منطقهٔ معدنی مبارز و جنگاوری است که در انقلاب نهم آوریل ۵۲ هم به‌طور فعالی شرکت داشت[۱] و نیروهای دولتی اُویونی را خلع سلاح کرد. البته هر چند همین جوشش انقلابی طبقهٔ کارگر دلیل اصلی بستن معدن شد، دهکده به‌علت ارادهٔ آهنین پسران و دخترانش همچنان زنده ماند. دشمنان خلق، این دهکده را به‌شهرکی صنعتی تبدیل کرده‌اند و حالا در آن کارخانه‌های پشم و میخ‌سازی و ریخته‌گری به‌وجود آورده‌اند که به‌جای خود بسیار مهم است، اما شهرك که پیش از این دو هزار کارگر داشت امروزه فقط حدود چهارصد کارگر دارد.

مادرم از شهر اُروئو بود و پدرم سرخ‌پوست؛ اما دیگر نمی‌دانم کچوآ بود یا آیمارا، چون که به‌این هر دو تا زبان خیلی خوب و خیلی درست

---

۱. گرچه این انقلاب منتج به‌برنامهٔ اصلاحات ارضی شد که براساس آن زمین‌ها را به‌سرف‌ها دادند که تا آن هنگام از اربابان فئودال به‌عاریت در اختیار داشتند، معذلك خصلت این انقلاب «بورژوازی ـ ملی» بود که MNR (یعنی Nacionalista Revolucionario Movimiento یا «جنبش ملی انقلابی») را تحت رهبری پاز استن سورو به‌قدرت رساند. این انقلاب که به‌انقلاب بولیوی معروف شد، به‌موضوع حق رأی عمومی نیز گسترش داد.

صحبت می‌کرد. فقط اینش را می‌دانم که متولد دهات تولدو بود.

والدینم همدیگر را خیلی می‌خواستند. اما پدرم افتاد تو خط فعالیت‌های سیاسی. از رهبران اتحادیه بود و به‌همین دلیل چه بدبختی‌ها کشید. هم او و هم ما.

کار سیاسیش را پیش از آن که زن بگیرد شروع کرده بود. حتی مزهٔ زندان را هم پیش از ازدواج چشیده بود. در ده درس خوانده بود و در معدن هم پشتش را وِل نکرد. ازجنگ هم کلی چیزها یاد گرفت؛ جنگِ چاکو[۲] را می‌گویم. آن‌جا سلاح به‌دست جنگیدو اولین چیزی که فهمید این بود که بولیوی احتیاج به‌یك حزب چپ دارد، و همین که MNR تشکیل شد به‌آن اعتماد کردو عضوش شد.

دولت پدرم را که رهبر سیاسی و رهبر اتحادیه بود اول به‌جزیرهٔ کوآتی ـ تو دریاچهٔ تی‌تی‌کاکا ـ و بعد به‌کوراهوآرا در کارانگاس تبعید کرد. از تبعید که برگشت، آمد به‌سیگلو ۲۰ و در آن‌جا دوباره توقیف شد، از کار بیکارش کردند و به‌عنوان تبعیدی فرستادندش به‌پولاکایو، گفتند: «بگذار همان جا از سرما بمیرد.» ـ آخر پولاکایو زمهریر است.

آن‌جا هیچ جور کاری به‌پدرم ندادند، نه تو معدن نه جای دیگر، چون اسمش تولیست سیاه بود. سال ۱۹۴۰ بود. پدرم بود و مادرم و من و خواهر شیرخوره‌ام، و یك چنین روزگاری!

خوشبختانه حرفهٔ آزاد پدرم خیاطی بود و شروع به‌کار کرد. اما درآمد بخور و نمیری داشت و نان به‌نان‌مان نمی‌رسید. برای آن که کسب و کار خوبی راه بیندازد مایه دست می‌خواست تا خیاطخانهٔ آبرومندی علم کند. یك بار که برای رفع عیبْ و ایراد لباس یکی از افسرها به‌منزلش رفته بود افسره برایش جور کرد که واردنیروی پلیس معدن بشود. اونیفورمی به‌اش دادند و قبولش کردند، گیرم آن‌جا هم ازش به‌عنوان خیاط‌باشی کار می‌کشیدند. گاهی لباسی به‌اش می‌دادند که می‌بایست سه روزه قالش را بکند. آن وقت پدرم مجبور می‌شد شب و روز بچسبد به‌کار و سوزن بزند تا بتواند سر وقت تحویلش بدهد؛ ولی چی؟ فکرمی‌کنی دو پول سیاه اضافه دستمزد به‌اش

---

۲. محلی است واقع در میان بولیوی و پاراگوئه (از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵)، فقدان خط مرزی مشخص میان این دو کشور منتهی به‌نزاعی بر سر منابع نفتی در منطقهٔ میان آن دو شد که منافع نفتی ایالات متحد (استاندارد اویل) و انگلستان ـ هلند (رویال داچ) در پشت آن قرار داشت.

می‌دادند؟ کارش کارِ سگ بود حقوقش حقوق فِزناتِ یك پاسبان فلکزده. آه که چه روزگار سختی داشتیم! مادرم هم،ناگزیر، می‌شد کمك حال او. یك چیزهائی را برایش می‌دوخت، کوك می‌زد یا پس‌دوزی می‌کرد. همیشه تنگ‌دل او مشغول کار بود. و علی‌رغم همه چیز، یادم می‌آید که ما چه قدر همدیگر را دوست می‌داشتیم. جان‌مان برای هم در می‌رفت و با آن تنگدستی و نداری چه قدر احساس خوشبختی می‌کردیم!

نمی‌دانم بعد از آن که به‌پولاکایو رفتیم پدرم باز هم درگیر کار سیاسی بود یا نه، اما تازه مادرم یك خواهر کوچولوی دیگر برامان زائیده بود که، ناگهان پدرم غیبش زد. سال ۱۹۴۶ بود، یعنی همان سالی که زدند پرزیدنت ویاروئل Villarroel را کشتند. یك روز یکشنبه بود که ما خبرش را شنیدیم. هیچ وقت یادم نمی‌رود: مادر هنوز تو رختخواب زایمان بود که شب،نظامی‌ها بی‌خبر ریختند تو خانه‌مان، هر چه را که بود و نبود به‌هم ریختند و همه چیز و همه جا را گشتند. سوراخ سمبه‌ئی نماند که توش سر نکشند. حتی طفلکی مادرم را هم با آن حالی که داشت از تو رختخواب کشیدند بیرون. بی‌انصاف‌ها هر چه را که داشتیم ـ مثلا یك دو کیله برنج و آرد یا یکی دو مشت رشته ـ خوب، هر چه بود همان را هم نتوانستند به‌ما ببینند: همه را با هم قاتی کردند ریختند رو زمین. می‌دانی؟ حتی سعی کردند با حقه‌بازی از من هم که سنّ و سال چندانی نداشتم زیر پا کشی کنند: به‌ام گفتند اگر به‌شان راستش را بگویم که اسلحه‌ئی تو خانه دیده‌ام یا نه به‌ام شیرینی و شکلات کشی می‌دهند. آن موقع من همه‌اش ده سالم بود و تازه تازه گذاشته بودندم مدرسه. آخر تا پیش از آن به‌اندازهٔ کافی پول نداشتیم و دست‌مان به‌دهن‌مان نمی‌رسید.

باری، پدرم تا مدت درازی غیبش زد ومادرم هر کجا را که به‌عقلش می‌رسید پیِ او از پاشنه در کرد، تا این که بالاخره آب‌ها از آسیاب افتاد و پس از چند ماه نگرانی و دلهرهٔ کشنده دوباره برگشت پیش ما. گویا چند تا از کامپان یه‌روها درست سر بزنگاه شست‌شان خبردار شده بود و به‌موقع درش برده بودند.

خلاصه. دوباره اوضاع و احوال عادی شد، پدرم برگشت سرِ کارش و من هم توانستم مدرسه‌ام را بروم اما از آنجائی که برای ما مردم زحمتکش باید از درو دیوار بدبختی ببارد، مادرم که پا به‌ماه هم بود و انتظار بچهٔ ششمش

را می‌کشید به‌خاطر سختی‌هائی که سرش آمده بود و لطمه‌های جورواجوری که خورده بود ناگهان از پا در آمد. ناخوش سخت شد، یك کلّه افتاد و سرش را گذاشت زمین، و پنج تا دختر بچهٔ قدونیم‌قدِ یتیم و بی‌باعث و بانی را به‌امید خدا گذاشت که من بزرگ‌ترین‌شان بودم. خوب، چاره چی بود؟ می‌بایست هر جور شده از خواهرهای کوچکم نگه‌داری کنم. ناچار دورِ درس و مشق و مدرسه را قلم گرفتم تا بتوانم بارِ آن زندگی وحشتناك را به‌دوش بکشم.

پدرم که غصهٔ مرگ زن از پا درش آورده بود بنا کردتاخرخره مشروب خوردن. بفهمی نفهمی پیانو و گیتاری می‌زد و بعضی‌ها این‌ور آن‌ور به‌مهمانی‌هائی که می‌دادند دعوتش می‌کردند برای‌شان ساز بزند. این جوری شد که افتاد تو خط مشروب خوردن و مست به‌خانه آمدن و ما را به‌باد کتك گرفتن.

ما بچه‌ها تنهای تنها بودیم، عینهو جغد سر خرابه، و هیچ که را نداشتیم. نه کس و کاری، نه قوم و خویشی، نه دوست و آشنائی، نه یاروغمخواری. یك وقت، سر آشغال‌هایك خرس کوچولوی پارچه‌نی چستم که غژمه و غرق کثافت بودنش سرش را بخورد، دست وپای درست و درمانی هم نداشت. آوردمش به‌خانه، حسابی شستمش و هر جور که می‌شد راست و ریسش کردم. شد تنها اسباب‌بازی ما پنج تا دختر و تنها دلخوشی‌مان تو زندگی. همگی‌مان باش بازی می‌کردیم. یادم نمی‌رود که چه «اسباب‌بازی» نفرت‌انگیزی بود؛ اما ـ خوب دیگر ـ تنها چیزی بود که تو این دنیای بزرگ می‌توانستیم باش بازی کنیم، و اگر به‌اش دل نمی‌بستیم چه می‌کردیم؟

عید کریسمس که می‌آمد، با دلِ دل‌ها کفش‌پاره‌هامان را می‌گذاشتیم تو پنجره. هنوز هم دل‌های معصوم‌مان از دریافت چند تا هدیهٔ‌کوچك ناامید نبود، هر چند که «گداها را می‌گرفتند» و برای بچه یتیم‌هائی مثل ما هدیه مدیه خواب بود و خیال خام. بعد می‌رفتیم بیرون و دختر کوچولوهای دیگر را می‌دیدم که با عروسك‌های قشنگ‌شان بازی می‌کردند. دل‌مان پَر می‌زد که همین بگذارند از نزدیك تماشای‌شان کنیم و با حسرت دستی به‌آن بکشیم، اما پاداش‌مان کَت و کُلُفتی بود که بارمان می‌شد: «دستتو بکش کنار، توله سرخ‌پوستِ نکبتی!»

از مطلب سر در نمی‌آوردم. نمی‌توانستم علت دشمنانه تا کردنِ بچه‌های دیگر را با خودمان بفهمم. این بود که ما تو یك دنیای دیگر زندگی

می‌کردیم. فقط ما، و هیچ کس دیگر نه. کنج آشپزخانه با خودمان بازی می‌کردیم، برای هم قصه می‌گفتیم و با هم آواز می‌خواندیم.

مادرم شبی که داشت می‌مرد پدرم را صدا کردازش قول گرفت که هرگز دوباره درگیر فعالیت‌های سیاسی نشود؛ چون حس کرده بود که خودش یك پاش آن دنیاست،و ناچار فقط پدرم می‌بایست از ما نگه‌داری کند. به‌پدرم گفت: «بچه‌های ما دخترند.چراغ من که خاموش شد کی از آن‌ها سرپرستی می‌کند؟ دیگر سرت را تو هر سوراخی فرو نکن. تا همین جایش هم به‌اندازهٔ کافی بدبختی و بی‌خانمانی کشیده‌ایم.» ـ و آن وقت پدرم را واداشت قسم بخورد که دیگرتو هیچ مسأله‌ئی دخالت نکند.

بعد از آن دیگر پدرم فعالیت سیاسی را بوسید و گذاشت کنار، اما همیشه از کنار تماشا می‌کرد و حسرتش را می‌خورد. مثلاً انقلاب ۱۹۵۲ که به‌ثمر رسید انگار دنیا را به‌اش دادند، اما آتش به‌جگرش بود که چرا نباید جزو آن‌هائی باشد که برای دیدن پرزیدنت پاز استن سورو می‌رفتند.

من دختر عقل‌برسی بودم و می‌فهمیدم که آنچه مانع فعالیت سیاسی او شده وجود ماها است. البته او به‌کلی هم از شرکت در فعالیت‌ها یا کمك به‌دیگران در فهم و درك مسائل دست نکشیده بود. با دیگران در خانه گروهی تشکیل داده بود،اجتماعات سیاسی راه می‌انداخت و تو کارهای سیاسی شرکت می‌کرد اما نه مثل سابق. دیگر آن جورها درگیر نبود، جلو صف نبود.

انقلاب ۱۹۵۲ در تاریخ بولیوی یك حادثهٔ بزرگ بود. واقعاً پیروزی مردم بود.اما سرنوشتش چی شد؟ ـ هیچ: تودهٔ مردم، طبقهٔ زحمتکش، دهقان‌ها، برای به‌دست گرفتن قدرت آمادگی نداشتند و از بابت قانون و راه و چاه حکومت کردن بر یك کشور چیزی بارشان نبود. ناچار جز این چاره‌ئی ندیدند که قدرت را بسپرند دست کسانی از خرده بورژواها که خودشان را دوست ما و موافق عقاید ما جا زده بودند. ما مجبور شدیم حکومت را مفت و مسلّم تقدیم کنیم خدمت یك دکتر ـ یعنی ویکتور پاز استن سورو ـ و همپالکی‌هایش. خوب. گاو را به‌هزار زحمت پوست کندیم و پوست کندیم، به‌دُمش که رسیدیم تحویل یك مشت قالتاقش دادیم که: آن‌ها هم، از خدا خواسته، فی‌الفور یك بورژوازی نوکیسه ساختند و یك مشت نورسیده را به‌نان و نوا رساندند. آستین‌ها را زدند بالا و هنوز هیچی نشده، هنوز خونِ انقلابی‌ها خشك نشده. شروع کردند به‌برچیدن و نابود کردن انقلاب و

خواندن فاتحه‌اش و برچیدن ختمش. و روزگار ماکارگران ودهقانان از آنچه بود هم سیاه‌تر و رقت‌بارتر شد.

برای چه باید چنین اتفاق مسخره‌ئی بیفتد؟ ـ برای این که همیشهٔ خدا این فکر را تو مُخ ما فرو کرده بودند که فقط کسی می‌تواند بر یك کشور حکومت کند که درس خوانده باشد، که پول داشته باشد، که دانشگاه رفته باشد.می‌بینی؟ به‌جای آموزش دادن مردم، آن‌ها را به‌چشم قازورات نگاه می‌کنند. ما آمادگی نداشتیم که خودمان قدرت را دست بگیریم، علی‌رغم این حقیقت که، بله، خود ما بودیم که انقلاب را شروع کردیم و پختیم و سر سفره آوردیم. در نتیجه، آن افراد طبقهٔ متوسط که به‌شان اعتماد کردیم و مهاری‌های قدرت را تو مشت‌شان گذاشتیم، روراست در تمام زمینه‌ها به‌آرمان‌های طبقهٔ زحمتکش خیانت کردند. مثلاً گفتند معادن متعلق به‌مردم است و دهقان‌ها هم صاحب زمین‌هائی می‌شوند که روش عرق می‌ریزند. ـ درست است: اصلاحات ارضی را انجام دادند و معادن را هم ملی کردند، اما کو؟ دزد حاضر و بُز حاضر: تا الآنش که نه معدنچی‌ها «مالك» معادنند نه دهقان‌ها «صاحب» زمین. دریغ از یك وجبش! ـ تو همه کار و همه جا و همه چیز خیانت کرده‌اند، فقط برای این که، چشم‌مان کور! ندیده ونفهمیده و نسنجیده، قدرت را به‌دست مردمی حریص و چشم و دل گرسنه دادیم.

از هر جا که راه بیفتیم به‌این جا می‌رسیم که ما مردم، باید خودمان را برای به‌دست گرفتن قدرت آماده کنیم. چرا باید به‌چند تن انگشت شمار اجازه بدهیم که از همهٔ منابع ثروت بولیوی استفاده کنند وما تا ابد همین جور عین شترِ عصاری خار بخوریم و دور خودمان چرخك بزنیم بدون این که حتی آرزوی روزگار بهتری را به‌دل‌مان راه بدهیم و بدون این که بتوانیم آیندهٔ قابل قبولی برای بچه‌هامان فراهم کنیم؟ چرا ما باید تنها به«آرزوی چیزهای بهتر» دل‌ما ـ را خوش کنیم، حال آن که بولیوی در اثر فداکاری ما در ناز و نعمت غوطه می‌خورد؟

به‌این دلایل است که من معتقدم اگر انقلابی را برای آینده تدارك می‌کنیم، شعار و مضمونش فقط و فقط باید «**حکومت توده‌ها، حکومت طبقهٔ زحمتکش، حکومت کارگران و دهقانان**» باشد. ما باید از پیش یقین کامل داشته باشیم خودمان هم که قدرت را به‌چنگ می‌آوریم، و دلیل این امر هم بسیار بسیار ساده است: ما باید قدرت را قبضه کنیم، چون فقط آن‌هائی که

می‌دانند کندنِ تَنگ در اعماق پر از غبار و پر از رطوبت یعنی چه، فقط آن‌هائی که می‌دانند عرق ریختن برای هر یك لقمه نانِ خالی یعنی چه، می‌توانند و حقش را دارند که قوانینی در خورِ شئون و شرافت انسانی وضع کنند، اجرای دقیق و وسواس‌آمیز آن قوانین را زیر نظر بگیرند و مراقب دلسوزِ سعادت و نیکبختی اکثریت عظیم مردم، یعنی توده‌های استثمار شده باشند.

من تازه امروز، باتجربیّاتی که از سر گذرانده‌ام و شناختی که به‌دست آورده‌ام، پی می‌برم که MNR آن چیزی نبود که پدرم سراسر زندگیش را فدای به‌دست آوردنش کرد. مثلاًهرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی معادن بولیوی ملی شد پدرم از شادی به‌رقص آمد اما باخشم و پافشاری گفت: «به‌عنوان خسارت یا هر چیز دیگر، کوفتِ کاری هم به‌بارُن‌های قلع[۳] نباید بپردازند.» ـ و آن وقت با اعتراض، خطاب به‌آن‌هائی که در خانهٔ ما جمع می‌شدند می‌گفت: «آخر به‌چه مناسبت باید به‌آن‌ها غرامت بپردازیم؟» ـ می‌گفت به‌هیچ وجه نباید به‌آن‌ها اجازهٔ چنین کاری را داد.

شاید موقعی که کُمپان‌یه‌روها با هم سرگرم بحث و مجادله بودند پدرم فکر می‌کرد ما خوابیده‌ایم،اما من غالب اوقات، حتی اوقاتی که درست نمی‌توانستم بفهمم جاروجنجال آن‌ها بر سر چیست، بیدار می‌ماندم و به‌حرف‌هائی ،که گفته می‌شد گوش می‌دادم.

یك روز درآمدم ازش پرسیدم: «بابا، این موضوع غرامت چیه که تو همه‌اش میگی مخالفم و تو کتم نمیره؟» ـ و پدرم، با آن که من آن موقع هنوز یك وجب دختربچه بودم و چیزی از سیاست حالیم نمی‌شد سعی کرد با سر هم کردن یك مُشت فرض و مثل، آن را برایم توضیح بدهد. ـ گفت: «فرض کن من برات یه عروسك خوشگل بخرم. یکی از اون عروسکای خواب و بیدار، یا از اونائی که می‌تونن حرف بزنن یاراه برن. یکی از اون عروسکائی که تو بتونی باهاش خودتو بگیری و باهاش پُز بدی و بازی کنی... خُب. حالا فرض کنیم یکی اومده با هزار دوز و کلك عروسکتو ورداشته رفته، افتاده دُوره و با نمایش دادن اون کلی پول به‌جیب زده و، هر وقتم تو به‌اش گفته‌ی عروسکتو به‌خودت پس بده، عوض این که بگه چشم، گرفته یه فصل حسابی هم کتکت

---

۳. استثمارکنندگان معدنچیان قلع بولیوی. بارُن به‌معنی ارباب است.

زده، که چی؟ که زورش زیاده! ـ و این جنگِ میون تو (که حقّتو میخوای) و اون (که حق تورو نمیده) مدت‌ها طول کشیده و طول کشیده، تا این که بالاخره یه‌روز، بعد از سال‌های سال تو اون حرومزاده رو گیرش میاری، تا می‌خوره می‌زنی تو سرش، و دستِ آخرهم عروسکتو ازش پس می‌گیری، و اونِ عروسك، دوباره برمی‌گرده پیش صاحابِ اصلیش؛ گیرم حالا دیگه بعد ازاون همه سال، اون عروسك خوشگله چیزی شده کهنه و شیکسته و درب و داغون؛ و دیگه مثل اون وقتا که نِونو بود، قشنگ و به‌دردخور نیست... خب، حالا خوب حواستو جمع کن: آیا تو، بعد از این که به‌هزار مشقت تونستی عروسکتو از چنگ اون مَردك دربیاری، با این که رنگ و روش رفته و چیزی ازش باقی نمونده، باید یه پولی هم دستی به‌اش بدی؟ یعنی تو نمی‌دونی که نباید همچی کاری بکنی؟...ها: این درست عین قضیهٔ ماس یا بارن‌های قلع که بامعدن‌های ما و با جون کندن‌های ما برا خودشون قصرهای یه خشت طلا یه خشت نقره درست کرده‌ن. ـ حالا معدن‌ها، پس از اون همه جنگ و خونریزی به‌مردم برگشته که صاحبای اصلی اونان. خُب. اما چه اتفاقی داره می‌افته؟ ـ همین: دولتِ فلان فلان شده میخواد پس از همهٔ اون بچاپ بچاپ‌ها دس کنه و از جیب این ملت فقیری که تا استخون چریده شده یه چند میلیونی هم به‌عنوان غرامت به‌اون دزدای سرگردنه دستی بده. این دیگه خیلی حَرفه‌ا! دارن به‌اونائی که این همه بدبختی و فلاکت و ویرونیِ برای ما آرمغون آورده‌ن یه چیزی هم باج میدن!... اون چیزی که من تو کتم نمیره و زیر بارش برو نیستم، یه همچی چیزیه.»

آن روز من خیلی به‌زحمت توانستم از آنچه پدرم می‌گفت سر درآرم، اما فقط امروز و از طریق تجربیات شخصی خودم است که می‌فهمم وقتی مادهٔ ۵۳ مربوط به‌پرداخت غرامت‌ها منتشر شد چرا پدرم آن جور تا مغز استخوان آتش گرفت.

ملّی شدن معادن. فقط معنیش سپردن آن‌ها بود به‌دست یك مشت مالك دیگر، تا این بار آن‌ها از نتیجهٔ رنج و زحمت ما پول پارو کنند. پس چیزی عوض نشده، و در واقع نه خانی آمده نه خانی رفته: در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۹، حکومت برای حمایت از بارُن‌های قلع که غاصبان معادن بودند دو بار سیگلو ۲۰ راتبدیل به‌کشتارگاه مردم بی‌گناه کرد. بعد از انقلاب ۱۹۵۲ که پیروزیش به‌آن گرانی به‌دست آمد، حکومت جدید هم دو بار ـ یك بار به‌سال ۶۵ و بار

دوم به‌سال ۶۷ ـ چنان کشتاری در همین سیگلو ۲۰ از ما کرد، که صد رحمت به‌کفن دزد اولی!... از این‌ها گذشته، پس از به‌اصطلاح «ملی شدن» معادن، کار بهره‌کشی از کمپان‌یه‌روهای ما با همان ماشین‌آلات فرسودهٔ سابق ادامه پیدا کرد و وضع، از بد هم بدتر شد. آن‌ها که غم‌شان نیست، چوبش را معدنچی‌ها می‌خورند و تاوانش راما می‌دهیم.

حالا بگو پس معدن‌ها را چرا ملی کردند. ـ

آن‌هائی که با حکومت شریکند و از توبرهٔ شرکت چاق می‌شوند آدم‌های خِنگی نیستند؛ اقتصاددان و جامعه‌شناس و قانون‌دان و همه چیز دانند. یعنی می‌شود آن‌ها ندانند برای این که مردم پیشرفت کنند چه طور باید برای‌شان کار انجام داد؟ ممکن است آن‌ها ندانند چه جوری می‌شود بدون سرکوبی و کشتار مردم گرفتاری‌هاشان را حل کرد؟ ـ البته که می‌دانند. چه طور می‌شود ندانند؟ گیرم موضوع این است که آن‌ها مشتی افرادِ خودفروخته‌اند، و اگر فساد تا مغز استخوان‌شان رسوخ کرده دلیل عمده‌اش این است که جُوشان از آخور دیگران تأمین می‌شود.

باری. در ۱۹۴۵، مدرسه‌ها که باز شد، جور به‌جور گرفتاری جلو درس خواندن من بود. یکیش این که خانهٔ ما یك آلونك فسقلی بود، بدون حیاط و بدونِ یورت. نه جائی داشتیم که بچه‌ها را بریزیم توش برای خودشان بازی کنند، نه کسی را داشتیم که بگذاریم‌شان پیش او. ناچار راه افتادم رفتم پیش مدیر مدرسه، باش صحبت کردم، و وقتی دید آن جور مشتاق ادامهٔ درسم به‌ام اجازه داد که خواهر کوچولوهایم را هم با خودم بیارم به‌مدرسه. مدرسه صبح و بعدازظهر بود، و من چاره‌ئی جز این نداشتم که همه چیز را با هم قاتی کنم: خانه و مدرسه را. خواهر کوچکه را بغل می‌کردم و آن یکی دیگر به‌دست و دامنم آویزان می‌شد، مارینا بطری شیر و پستانك بچه و خِرت و خورت دیگر را می‌آوردو خواهر کوچولوی دیگرم دفتر و دستكِ درس و مشق مرا، و این شکلی ـ آتا و اوتا بلند و کوتاه ـ راه می‌افتادیم طرف مدرسه. یك سبد کوچك داشتیم که موقع درس، بچه را می‌گذاشتیم توش و هر وقت عَرَش بلند می‌شد شیشهٔ شیرش را می‌دادیم دهنش. خواهرهای دیگرم هم تو کلاس پرسه می‌زدند و از این نیمکت می‌رفتند به‌آن نیمکت. مجبور بودم تنگِ درس و مشق را همان جا تو مدرسه خُرد کنم، چون که تو خانه فرصت سر خاراندن برایم باقی نمی‌ماند: می‌بایست غذا بپزم، رُفت‌وروب کنم، به‌وصله پینهٔ لباس‌ها و

بشورو‌بمال و اطوکشی هم برسم و هوای بچه‌ها را هم داشته باشم. یك دستم به‌این کار بود یك دستم به‌آن کار، یك چشمم به‌اجاق و دیگ بود یك چشمم به‌بچه‌ها. خدا می‌داند چه قدر دلم می‌خواست بازی کنم، و مثل هر دختربچهٔ دیگری چه قدر دلم لك می‌زد که ساعتی برای خودم بگردم و بچرخم!

دو سالی به‌این وضع گذشت، تا بالاخره معلم‌مان از دست بچه‌ها که مدام سرصدا می‌کردند و گاهی امانِ همه را می‌بریدند جان به‌سر شد و قدغن کرد که دیگر آن‌ها را با خودم به‌مدرسه نیارم. ـ پولِ خدمتکار گرفتن که چه عرض کنم، دستمزد پدرم حتی به‌مخارج خوراك و لباس خانواده هم نمی‌رسید؛ مثلاً خود من همیشه تو خانه پابرهنه راه می‌رفتم و کفشم را فقط برای مدرسه رفتن پا می‌کردم. هوای پولاکایو را هم که گفتم: زمهریر! ـ مدام پشت دست‌هایم از زور سرما ترکیده بود و از دست و پایم خون می‌آمد. لُپ‌ها و لب‌هایم هم ترك می‌خورد، و ترکیدگی لُپ‌هایم همیشه خونی بود. لباس کافی نداشتیم که از پس سرما برآئیم.

بیچاره معلم‌مان که تقصیری نداشت. ناچار شدم بچه‌ها را مدرسه نبرم. در اتاق را قفل می‌کردم و بچه‌ها مجبور بودند بیرون بمانند. چون خانه پنجره نداشت، چهار تا دیوار بود و یك سقف و یك در که وقتی می‌بستیش مثل گور تاریك می‌شد. اگر بچه‌ها را می‌گذاشتم آن تو و در را به‌روی‌شان می‌بستم از ترس زهره ترك می‌شدند. جای دیگر هم نبود بگذارم‌شان. آخر آنجا که ما می‌نشستیم غیر از خودمان فقط یك مرد زندگی می‌کرد که او هم سرش به‌کار و بدبختی خودش بود. پدرم به‌ام گفت بهتر است دور مدرسه را قلم بگیرم و از خیرش بگذرم. تا آن موقع تو کارِ خواندن پیشرفت کرده بودم و اگر می‌خواستم می‌توانستم پیش خودم چیز بخوانم و چیزهای دیگر را یاد بگیرم، اما گوش به‌حرفش ندادم. رفتم مدرسه و دنبال درس خواندن را گرفتم تا این که اتفاق وحشتناکی برامان پیش آمد: یك روز در نبودِ من، خواهر کوچکه‌ام خاکه کاربید[۴]ی‌را که تو سطل آشغال بود خورد و مسموم شد. پس‌ماندهٔ غذائی را ریخته بودند تو سطل زباله، روی خاکه کاربیدها، و خواهر کوچکه‌ام از زور گرسنگی آن‌ها را از سطل درآورده خورده بود. عفونت رودهٔ وحشتناکی کرد و مُرد. همه‌اش سه سالش بود. مرگش را تقصیر خودم می‌دانستم و بار غم دنیا

۴. کاربید Carbide از ترکیب کربن و هر یك از فلزات، خصوصاً کلسیم، به‌وجود می‌آید و از آن به‌عنوان سوخت در نوعی چراغ [چراغ کاربیدی] استفاده می‌شد.

به‌دلم بود. حتی پدرم بم گفت: «اگر تو خانه پیش بچه‌ها مانده بودی این وضع پیش نمی‌آمد.» ـ طفلکی را از وقتی به‌دنیا آمد خودم زیر بال گرفته بودم وتروخشکش کرده بودم. مرگش جگرم را سوزاند.

از آن به‌بعد بیش‌تر مواظب بچه‌ها بودم. وقتی هوا سرد می‌شد و چیزی نبود که بچه‌ها را باش بپوشانم لباس کهنه‌های پدرم را می‌پیچیدم به‌پروپا و شکم‌شان، بغل‌شان می‌گرفتم و سعی می‌کردم یك مجوری سرشان را گرم کنم. خودم را سراپا وقف دخترها کرده بودم.

پدرم آن قدر به‌این در و آن در زد، تا شرکت معدن پولاکایو خانه‌ئی به‌ما بدهد که حیاط کوچکی داشته باشد. چون آنجا که می‌نشستیم، دیگر واقعاً برای‌مان امکان زندگی کردن نبود. و بالاخره مدیر شرکت که پدرم برایش لباس می‌دوخت دستور داد جائی برای‌مان زیرسر کردند که مجموعاً یك اتاق بود و یك آشپزخانه که با راهرو کوچکی از هم جدا می‌شد. این بود که ما هم به‌اردوگاه معدنچی‌ها کوچ کردیم و راهرو، شد محل بازی و وقت گذراندن بچه‌ها.

چون درآمد پدرم کم بود گاهی گرسنه می‌ماندیم و شکم گیره‌ئی به‌دست‌مان نمی‌رسید. زندگی در فقر و با جور به‌جور مشکلات، وقتی که هنوز آدم کوچك است و چیزی حالیش نیست واقعاً سخت است. اما همین زندگی چیز نیرومندی در ما به‌وجود آورد: یعنی حساسیت زیاد، یعنی میل شدید کمك کردن به‌دیگران. بازی بچه‌های ما همیشه با نوع زندگی‌مان و با شیوه‌ئی که می‌خواستیم زندگی کنیم رابطه داشت. مثلاً در بچگی دیده بودیم که مادر و پدر ما، اگرچه خودمان آه نداشتیم با ناله سودا کنیم، هیچ وقت از کمك کردن به‌خانواده‌های جورواجور پولاکایو مضایقه نمی‌کردند. این بود که مثلاً وقتی بیچاره‌های سیاهروزی را می‌دیدیم که در خیابان گدائی می‌کنند، من و خواهرهایم بنا می‌کردیم به‌خیالبافی که، آره، بزرگ که شدیم زمین‌دار می‌شویم، کشت و زراعت می‌کنیم، و به‌آدم‌های دست به‌دهن غذا می‌دهیم. یا مثلاً هر وقت مختصر شکر یا قهوه‌ئی چیزی داشتیم، گوش به‌زنگ می‌نشستیم و همین که صدای پای عابری را می‌شنیدیم می‌گفتیم: «آها، یك بیچارهٔ محتاج دارد رد می‌شود. ببین، انگار تو مجری یك خرده برنج یا مثلاً یك ذره شکر هست...» آن را تو کهنه‌ئی گره می‌زدیم پرتش می‌کردیم تو خیابان که آن بیچاره، هر که هست، برش دارد.

یك بار یك خرده قهوه پرت کردیم و پدرم که درست همان موقع از سر کار برمی‌گشت دید. و وقتی به‌خانه رسید درست و حسابی از جلومان در آمد که: «چه‌طور می‌توانید همین مختصر چیزی را هم که داریم این جوری نفله کنید؟ چه‌طور می‌توانید چیزی را که برای به‌دست آوردنش این جور جان می‌کنم بریزید دور؟» و یك فصل کتك‌مان زد. به‌هر حال، مهم آن چیزی بود که برای ما پیش آمد: منوچه نکته هستی؟ ـ ما فکر می‌کردیم به‌آن طریق «داریم به‌یکی کمك می‌کنیم.»

آن موقع من سیزده سالم بود. پدرم مدام دو تا پاش تو یك کفش بود که باید مدرسه را بوسم و بگذارم تاقچه، و من التماسش می‌کردم و همان جور خر خودم را می‌راندم و می‌رفتم مدرسه. البته هیچ وقت اسباب کتاب کافی نداشتم. بعضی ز معلم‌ها این را می‌فهمیدند، اما بعضی دیگر حالی‌شان نبود و به‌این خیال که دلم پی درس و مشق نیست و شاگرد بدی هستم گاه با بی‌رحمی کتکم می‌زدند.

مسأله این بود که من و پدرم کلی در این باره بحث کرده بودیم. و او سنگ‌هایش را . من واکنده بود و یك قلم گفته بود که پولی در بساط ندارد. دریغ از یك دینارش! ـ گفته بود که نه می‌تواند اسباب و وسائل مدرسه برایم بخرد، نه می‌تو ـ بابت مدرسه چیزی به‌ام بدهد. این بود که من می‌بایست خودم هر جور که بتوانم ترتیب کارها را بدهم. و به‌این دلیل گرفتار هزار جور مشکلات بودم.

در کلاس ششم معلم بزرگی داشتم که دلش روی دل آدم بود. معلمی بود نسبتاً سختگیر، و اول باری که من وسائل ندارِیم را همراه نبرده بودم سخت خدمتم رسید: موهایم را کشید، یك جفت کشیده‌ام زد، و سرانجام از در مدرسه بیرونم انداخت. ناچار گریه‌کنان به‌خانه رفتم ولی روز بعد برگشتم و از پنجره با حسرت به‌درس خواندن بچه‌ها نگاه می‌کردم، که صدایم کرد.

گفت: ـ دنگار باز هم وسائلت را نیاورده‌ای!»

نتوانستم جواب بدهم. در عوض بغضم ترکید و زدم زیر گریه. گفت: ـ خیلی خوب. برو سر جایت بنشین. مدرسه که تعطیل شد بمان.

می‌دانی؟ یکی از دخترها به‌اش رسانده بود که من مادر ندارم و پخت و پز و نگهداری خواهرهای کوچکم و بقیهٔ کارها را ناچارم خودم به‌اش برسم.

مدرسه که تعطیل شد ماندم. به‌ام گفت: ـ ببین، من می‌خوام دوست تو

باشم، منتها باید رو راست بهمن بگی اشکال کارت کجاس... درسته که مادر نداری؟

ـ بله، آقا.

ـ کی مُرده؟

ـ موقعی که کلاس اول بودم.

ـ پدرت چی؟ کجا کار می‌کنه؟

ـ تو پلیس معدن خیاطه.

ـ خوب، موضوع چیه؟ ببین، من می‌خواهم کمکت کنم، اما شرطش اینه که راس بگی. گرفتاریت چیه؟

نمی‌خواستم حرف بزنم، چون فکر می‌کردم خیال دارد پدرم را بکشد بهمدرسه. مثل باقی معلم‌ها که وقتی از کوره در می‌رفتند این کار را می‌کردند. امامن نمی‌خواستم پدرم بیاید مدرسه، چون که از اول قرارمان این بود که نه دست و پا گیرش بشوم نه چیزی ازش بخواهم. گیرم معلم همین جور زیرزبان مرا کشید و کشید تا این که یك وقت دیدم همه چیز را برایش تعریف کرده‌ام، حتی این را هم به‌اش گفته‌ام که می‌توانم تکلیفم را انجام بدهم اما دفترش را ندارم، چون فقیرتر از این حرف‌هائیم و پدرم وسعش نمی‌رسد. حتی سال‌های پیش از زور بی‌پولی می‌خواست از مدرسه درم بیاورد و من با هزار جور بدبختی خودکُشان کرده بودم تا توانسته بودم خودم را به‌کلاس ششم برسانم. البته دلیل مخالفت پدرم این نبود که نخواسته باشد من درس بخوانم، بلکه راستی راستی از پیشش نمی‌رفت و نمی‌توانست تنگهٔ خرج مدرسه را خُرد کند. درست است که در پولاکایو می‌گویند دختر را چه به‌درس خواندن، اما پدرم این عقیده را نداشت و همیشه خواهان آن بود که ما دست کم کوره سوادی هم شده داشته باشیم.

پدرم مدام نگران تربیت ما بود. مادرم که مُرد، مردم به‌ما نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «آخ، طفلکی‌ها، پنج تا دختر بچهٔ بی‌باعث و بانی... به‌چه دردی می‌خورن؟ مرگ براشون عروسیه!» ـ اما پدرم با غرور می‌گفت: «هیچ همچی نیس. دور دخترای منو قلم بگیرین، فهمیدین؟ آن‌ها می‌خوان زندگی کنن.» ـ و هر وقت هم که مردم سعی می‌کردند تو دل ما را خالی کنند که مثلاً چون دختریم نه به‌درد دنیا می‌خوریم نه به‌درد آخرت، می‌گفت به‌این یاوه‌ها گوش ندهیم، چون هر کاری که از مردها ساخته باشد از ما هم ساخته است؛ و سعی

می‌کرد ما با چنین اعتقادی به‌عرصه برسیم. بله. و همهٔ این‌ها برای آیندهٔ ما بسیار سازنده بود؛ چون فقط به‌این ترتیب بود که ما هیچ وقت خودمان را زن و بی‌مصرف حساب نکردیم.

آقامعلم همهٔ این‌ها را از سیر تا پیاز فهمید، چون من خودم به‌اش گفتم: قرارمان این شد که من برای مدرسه‌ام هر چه کم و کسر داشتم به‌خود او بگویم. و از آن روز به‌بعد من افتادم تو خط پیشرفت. معلم همهٔ وسائلی را که برای درس و مشق لازم داشتیم به‌اختیار من و خواهرهای کوچکم می‌گذاشت. و این جوری شدکه من توانستم آخرین سال مدرسه‌ام را در ۱۹۵۲ تمام کنم.

خواندن، نوشتن، و موفقیت پیدا کردن را من تو مدرسه یاد گرفتم، بله، اما نمی‌توانم بگویم آنچه را هم که از زندگی فهمیده‌ام مدرسه به‌ام آموخته. فکر می‌کنم که تعلیم و تربیت، در بولیوی، علی‌رغم اصلاحات گوناگونی که در آن صورت داده‌اند هنوز جزئی از آن نظام سرمایه‌داری است که حاکم بر زندگی ما هست. تعلیم و تربیتی که می‌دهند، یك قلم «بیگانه‌ساز» است. مثلاً، ما را وامی‌دارند که «وطن» را چیز زیبائی ببینیم که تو سرود ملی، تورنگ‌های پرچم، و توی همهٔ آن چیزهائی است که اگر وطن چیز دلپذیری نباشدبه‌کلی بی‌معنا می‌شود... برای من، وطن در هر گوشه‌ئی هست: تو معدنچی‌ها، تو دهقانان، تو فقر مردم، تو برهنگی‌شان، تو سوء تغذیه‌شان، و تو دردها و شادی‌هاشان. وطن یعنی این. درست است؟ اما آن‌ها تو مدرسه به‌ما یاد می‌دهند که سرود ملی را بخوانیم و رژه برویم، و مثلاً می‌گویند اگر از رژه رفتن شانه خالی کنیم وطن‌پرست نیستیم، اما هیچوقت دربارهٔفقر ما، دربارهٔ بیچارگی‌مان،دربارهٔ وضع والدین‌مان، فداکاری‌های بزرگ‌شان و دستمزدهای بخورنمیری که می‌گیرند لب تر نمی‌کنند و توضیحی نمی‌دهند. چرا چندتا بچه، ست و سیر، همه چی دارند و خیلی‌های دیگر آه در بساط‌شان نیست؟ ـ ها: دست کم بمن یکی تو مدرسه این‌ها را توضیح نداده‌اند.

به‌این دلیل است که من حس می‌کنم ماهمگی در برابر فرزندان‌مان مسؤولیم. ما باید درخانه به‌آن‌ها بیاموزیم که چه طور باید حقیقت را ببینند؛ و اگر جز این کردیم باید به‌هوش باشیم که داریم به دست خود زمینهٔ شکست‌های آینده را آماده می‌کنیم. باید بدانیم که چنان بچه‌هائی کمی که بزرگ‌تر شدند ابتدا دست به‌مقاومت می‌زنند و در آخر کار، موجودات ناجوری از آب درمی‌آیند که دیگر پدر و مادرشان را لایق سلام و احترام هم نمی‌دانند.

به‌اعتقاد من، ما که با نحوهٔ تعلیم بچه‌های‌مان آن‌ها را وامی‌داریم در دنیای خواب و خیال زندگی کنند شایسته هزارگونه سرزنشیم. اوقاتی هست که والدین لقمهٔ نانی ندارند که وصلهٔ شکم خودشان کنند اما همیشه برای بچه‌ها چیزی پیدا می‌کنند و نمی‌گذارند روح آن‌ها خبردار شود که زندگی ما بینوایان تا چه حد دشوار است؛ نمی‌گذارند بچه‌ها بو ببرند که واقعیت سیاه چیست. در نتیجه، این بچه‌ها حتی وقتی که به‌فرض محال پا به‌دانشگاه می‌گذارند از اقرار به‌این حقیقت که فرزند یك خانوادهٔ معدنچی یا دهقان زاده‌ئی تهیدستند تن می‌زنند، و حتی نمی‌دانند چه طور با زبان ما اختلاط کنند.منظورم این است که آن‌ها همه چیزی را تحلیل می‌کنند امابرای توضیح آن چنان زبان پیچیده و مغلقی به‌کار می‌برند که از تفاهم با ما هم عاجز می‌مانیم و، در یك کلام، دیگر نمی‌توانیم حرف یکدیگر را بفهمیم. و این خطای بزرگی است که قابل بخشش نیست، چون آن‌ها به‌دانشگاه می‌روند تا بسیاری چیزها یاد بگیرند و سودش عاید همهٔ ما بشود. مگر نه؟ اگر عقیدهٔ مرا می‌خواهی، می‌گویم البته آن‌ها باید بتوانند به‌طور علمی حرف بزنند و چیز بنویسند، اما این کار را باید طوری انجام بدهند که ما هم بتوانیم از آن سر در آوریم، نه به‌زبانی که فقط خودهاشان حالی‌شان بشود؛ یعنی با یك مشت اعداد و ارقام و نمودارهای پیچیده. امیدوارم منظورم را فهمیده باشی. این کار را نظامی‌ها هم بلدند: بلند می‌شوند می‌آیند به‌سیگلو ۲۰ که به‌خیال خودشان با ما دربارهٔ مشکلات‌مان حرف بزنند. خب، اولین کاری که می‌کنند این است که یك تخته سیاه بزرگ می‌کشند می‌آورند می‌گذارند وسط، و ما را جمع می‌کنند دورش، و آن وقت یکی‌شان می‌آید می‌ایستد آن جلو و بنا می‌کند آسمان و ریسمان به‌هم بافتن و از چیزهائی حرف زدن که معلوم نیست به‌زبان یأجوج ومأجوج است یا زبان مردم جابلقاو جابلسا. ونتیجه‌اش هم این که کارگرها به‌شان گوش نمی‌دهند، چون اگر گوش دادند هم چیزی دست‌شان را نمی‌گیرد. به‌کارگرهامی‌گویند «بَبو» و لابد توقع دارند ارقام و اعداد آن‌ها را بردارند ببرند خانه به‌زخم زندگی‌شان بزنند!

برای این است که من فکر می‌کنم از بچه‌های ما، آن‌هائی که بخت‌شان گفته است و توانسته‌اند به‌دانشگاه بروند، باید با ما به‌زبان خودمان حرف بزنند؛ آخر ماها که به‌دانشگاه نرفته‌ایم چه‌جوری می‌توانیم از رقم و عدد و «منحنی» سر در بیاریم؟ ـ اما لیاقت آن را داریم که واقعیت ملی‌مان را

بفهمیم. به‌این دلیل است که می‌گویم اگر آن‌ها واقعاً غصهٔ مردم را می‌خورند و می‌خواهند که مردم خوشبخت باشند، ضمن درسی که می‌خوانند و دانشی که می‌اندوزند باید چیزی هم دربارهٔ طریقهٔ حرف زدن به‌زبان ما را یاد بگیرند تا بتوانند ازاندوخته‌هاشان بهره‌ئی هم بهما برسانند. این خیلی مهم است. و می‌شود گفت از این راه است که می‌توانند مردم ما را برای رسیدن به‌سعادت و زندگی بهتر کمك کنند.

در نتیجهٔ آگاهی طبقهٔ زحمتکش بولیوی، در این چند سال اخیر دانشجویان ما راستی راستی از این روبه‌آن رو شده‌اند. می‌بینیم که امروزه در بولیوی جنبش دانشجوئی واقعاً بسیار قوی است؛ نه فقط در دانشگاه‌ها، بلکه در دبیرستان‌ها و مدارس پائین‌ترهم. یك دلیل خیلی خیلی ساده‌اش همین که حکومت، از ناچاری متوسل به‌بستن درِ مدارس می‌شود. چون وقتی دیدند نمی‌توانند با تانك‌ها یا هواپیماهاشان جلو دانشجوها را بگیرند، تنها راهی که برای محدود کردن فعالیت آن‌ها به‌عقل گردشان می‌رسد همین است. می‌بینی؟ هر وقت دانشجوها به‌حرکت در می‌آیند، حکومت با بی‌رحمی تمام دست می‌گذارد به‌سرکوب رهبران جنبش. با وجود این، دانشجوها همیشه در زمینهٔ خواست‌های ما ازِمان حمایت می‌کنند و هر وقت دست به‌اعتصاب می‌زنیم یا تظاهرات به‌راه می‌اندازیم یا کُمپان یه‌روهای ما می‌افتند به‌زندان، ما با همهٔ وجودمان همبستگی آهنین آن‌ها را حس می‌کنیم.

با همهٔ این‌ها خیلی از همین جوان‌ها که پشت ما را دارند و ازمان حمایت می‌کنند وبه‌نظر می‌رسد که انقلابی‌های خوبی هستند، همین که به‌عنوان یك «حرفه‌ئی» فارغ‌التحصیل شدند از ما دور می‌افتند. دیگر نمی‌شنوی مردم از آن دانشجوئی حرف بزنند که آن‌جور با شور و هیجان می‌گفت: «ما اسلحه‌ئی را که پدران‌مان جا می‌گذارند به‌دست می‌گیریم؛ چون ما بچه‌های آن‌ها ـ که سیاست و اقتصاد و حقوق خوانده‌ایم ـ بهتر می‌دانیم که مردم را چه طور فریب می‌دهند...» از خودت می‌پرسی:«واقعاً آن دانشجو چه شد؟ آن حرف‌ها، آن شور و هیجان چه‌شد؟» ـ هیچ: از دانشگاه دکتر بیرون می‌آید، وکیل بیرون می‌آید، شغل کوچکی دست و پا می‌کند و... خلاص... آن انقلابی پرشور را خدا بیامرزدش!

ما باید با دقت مواظب باشیم که این اتفاق نیفتد. ما باید در برابر طبقه‌مان مسؤول باشیم. ما باید از خودمان پایداری نشان بدهیم؛ مگر نه؟

مدرسه را که تمام کردم، در فروشگاه خوار بار شرکت کاری به‌ام دادند. سال ۱۹۵۳ بود. خواهر دومم هم سال بعدش ابتدائی را تمام کرد و او هم توانست در شیرینی‌فروشی کاری گیر بیاورد.

همان موقع‌ها بود که پدرم فیلش یاد هندوستان کرد و به‌فکر زن گرفتن افتاد. خُب، این حق او بود، اما زن‌بابا زندگی ما را سیاه کرد. برای این که محبت نامادری‌مان را جلب کنم از هیچ کاری کوتاهی نکردم. آخر خود من هم که به‌آن زودی مادرم را از دست داده بودم احتیاج به‌مادری داشتم؛ احتیاج داشتم یکی باشد که حال و روزم را درك کند، دل و جرأتم بدهد، نوازشم کند و دستم را بگیرد. پدرم، گو این که قلباً ما را خیلی دوست می‌داشت، رفتارش تقریباً با ما سرد بود. این بود که وقتی این زن با دوتا بچه‌ئی که داشت به‌خانهٔ ما آمد فکر کردم حالا یکی را داریم که خورد و خوراك‌مان را بپزد و هر وقت پدرم خیز برمی‌دارد که مرا بزند دستش را بگیرد؛ و هیچی عالی‌تر از این نیست. و با این فکرها بود که واقعاً از آمدنش استقبال کردیم.

در عرض این سال‌هائی که گذشته بود به‌سحرخیزی عادت کرده بودم. این بود که بی‌هیچ ناراحتی کلهٔ سحر بیدار می‌شدم و در کارهای خانه زیر بالش را می‌گرفتم، پخت و پز می‌کردم، برایش سیب پوست می‌کندم، و پیش از این که سر کارم بروم هر چه از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم، و روزهای شنبه و یکشنبه هم بی‌ریا و بی‌مضایقه رخت‌های عرض هفته را می‌شستم؛ اما هنوز هم هر چه فکر می‌کنم که بفهمم چرا این زن آن جور از من و به‌خصوص از خواهرهایم متنفر بود عقلم به‌هیچ جا قد نمی‌دهد. یك روز که داشت خواهر کوچکم را می‌زد مچش را گرفتم تو روش ایستادم و سخت با هم یکی به‌دومان شد.ـ از همان روز،دیگر به‌کلی حسابش را از ما جدا کرد. برای پدرم و خود و بچه‌هاش تو یك دیگ کوچك غذا می‌پخت، سیر که می‌شدند به‌ته‌مانده‌اش ذرت آب‌پز اضافه می‌کرد می‌گذاشت جلو ما که: «کوفت‌تان کنید!»

پدرم اصلاً حالیش نبود که در خانه‌اش چه می‌گذرد؛ چون می‌رفت بیرون دنبال کار و گرفتاری‌هایش، و ما هم لام تا کام از این جریانات چیزی به‌اش نمی‌گفتیم که مبادا میانه‌شان به‌هم بخورد و دردسری برای‌شان درست شود.

باز یك روز دیگر که طفلکی خواهر کوچکه‌ام را زیرمشت و لگد انداخته

بود مچش را گرفتم. کاشف به‌عمل آمد که دختر بیچاره را چون حاضر به‌خوردن ذرت آب پز و ته‌ماندهٔ غذاها نشده بود به‌باد کتك گرفته. از کوره در رفتم، کشیدهٔ جانانه‌ئی حواله‌اش کردم و گفتم: ـ چرا این بچهٔ بی‌گناهو این جور می‌زنی؟ پرید به‌من و حسابی گیس و کُلِ همدیگر را کندیم، و این کافی نبود، که وقتی پدرم از سرکارش آمد چغلی مرا به‌اش کرد و باعث شد یك فصل کتك حسابی هم از او بخورم. اما من هم دیگر کوتاه نیامدم. تو روی پدرم ایستادم و گفتم: ـ این وضع دیگه قابل تحمل نیس پدر. راست تو روت میگم: اگه یه بار دیگه دس رو من بلند کنی زنتو تا می‌خوره می‌کوبم. هر چی بیش‌تر منو بزنی منم تلافی‌شو سر این لکّاته در میارم. پس بهتره بذاری قضیّه رو برات توضیح بدم: این زنکهٔ بی‌همه چیز مدام این دخترك معصومو مث عقرب می‌گزه.

خلاصه دردسرت ندهم: قضیه بالا گرفت و دست آخر کار به‌آجان و آجان‌کشی رسید؛ چون که واقعاً دیگر کارد به‌استخوانم رسیده بود. این بود که تو کلانتری، بی‌رودرواسی خرِ پدرم را چسبیدم و به‌اش گفتم: ـ اِلاّ و لِلاّ، پدر. مرگ یه بار شیون یه بار. استخوان لای زخم فایده نداره. از حالا چاره‌ئی نداری جز این که یکی از ما رو انتخاب کنی: یا ما، یا این تحفه!... من تصمیم خودمو گرفته‌ام. دست خواهرامو می‌گیرم و از این خونه میرم. کار می‌کنم، صنار سه شیّ پول در میارم و ازشون نگه‌داری می‌کنم. اینها که گناهی نکرده‌ن. می‌برم یه خونه پیدا می‌کنم با هم زندگی می‌کنیم. دلواپس ما هم نباش، می‌تونی با خیال راحت پیش زنت بمونی و خوشبخت باشی از تو بخیر و از ما به‌سلامت!

خوب، پَدرم ـ همان جور که گفتم ـ قلباً ما را خیلی دوست داشت و موقعی که دید کار به‌این جاها رسیده دندان را کَند و از شرّ آن لکّاته خلاص‌مان کرد و ماندن پیش ما را ترجیح داد. منتها از آن روز به‌بعد شکنجهٔ روحی دیگری برایم شروع شد. هیچ‌کس با من حرف نمی‌زد. نامادریم پیش پدرم برای من لقمه گرفته بود که رفتار و کردارم تو دهکده اسباب آبروریزی است و، خلاصه، با پالان کج من باید کلاهش را بالاتر بگذارد. و پدرم هم ندیده و نپرسیده و نسنجیده این حرف‌ها باورش شده بود. روز به‌روز رفتارش با من بی‌رحمانه‌تر می‌شد. تمام مدت مشروب می‌خورد و چپ و راست ما را به‌باد کتك می‌گرفت، تا این که دست آخر جانم به‌لبم رسید و به‌اش گفتم هر

جور که دلش می‌خواهد با زنش زندگی کند. زنکهٔ لجّاره بقچه‌اش را زد زیر بغلش، دستِ بچه‌هایش را گرفت و برگشت پیش ما و... معلوم است دیگر: روزگارّی پیدا کردیم که نصیب کافر نشود!

یك شب پدرم و زن بابام جفت‌شان مست و لایعقل آمدند خانه، گرفتندم به‌باد کتك و تا نفس داشتند کوبیدندم. بیچاره خواهرهایم، وقتی دیدند آن‌ها دست بردار نیستند خودشان را انداختند جلو، سپرِ من کردند و گفتند: «دُمی[۵]جان، فلنگو ببند!» ـ خودم را از خانه انداختم بیرون و، بی‌کس و ویلان ماندم تو خیابان.

شوهر آیندهٔ من، آن موقع پاسبان غیرنظامی بود، چیزی شبیه به‌آن‌هائی که وظیفه دارند شب‌ها تو خیابان‌ها و کوچه‌ها بگردند زن و مردهای عشقِ آخر را جمع کنند ببرند بیندازند زندان یا به‌کس و کارشان خبر بدهند... من او را نمی‌شناختم. مرا که تو خیابان دید نور چراغش را به‌صورتم انداخت و پرسید:

ـ اینجا چیکار می‌کنی؟

و خواست توقیفم کند.

ـ ببینم: دختر دُن[۶] اِزکِیئِل (Ezequiel) نیستی تو؟

گفتم: ـ چرا. بله.

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ مسته. تا می‌خوردم کتکم زده... منتظرم بگیرن بکَپَن تا برم تو.

ـ اما آخه تو که نمی‌تونی این جوری تا بوق سگ بیرون خونه بمونی... مجبوری برگردی خونه. همرام بیا.

همراهش برگشتم به‌خانه. وقتی رفتیم، تو، رِنه(Rene) به‌پدرم گفت:

ـ دُن ازکیئل. دخترتو برگردونده‌م خونه. چه طور می‌تونی این جور بزنیش؟ چه طور می‌تونی اونو این وقت شب از خونه بندازی بیرون؟ چه طور دلت میاد با او این جوری تا کنی؟

نامادریم داد زد: ـ بفرما! دِ بفرما، اینم فاسق خانم!

و پدرم که از زور مستی هیچی حالیش نبود رفت هفت‌تیرش را بردارد. آخر، ناسلامتی، او هم پاسبان بود دیگر. می‌خواست مرا بکشد.

جای‌تان خالی که تماشا کنید. ـ چاره‌مان منحصر به‌این بود که دو تا پا

---

۵. مخفف دُمیتیلا.

۶. don بمعنی آقا است.

هم قرض کنیم و از شرّ پدر دیوانهٔ من به‌یك سوراخی پناه‌ببریم. پا گذاشتیم به‌فرار و تا نفس داشتیم دویدیم. راستِ روی‌مان یك مزرعه بود. پدرم سر گذاشت به‌دنبال ما و ما، بدون این که برگردیم پشت سرمان را نگاه کنیم دویدیم. آن قدر که بالاخره به‌گودالی رسیدیم،خودمان را انداختیم آن تو وتا سپیدهٔ سحر روی زمین دراز کشیدیم.

واقعاً که وضع عجیب و غریبی بود!

آفتاب که زد، رنه دست مرا گرفت برد خانهٔ مادرش، و سعی کرد به‌من کمك کند تا بتوانم دراین وضع جدید زندگی کنم.

سیگلو ۲۰

کمی بعد از این که در آن وضع پا به‌خانهٔ شوهر گذاشتم، تقریباً به‌طور تصادفی آمدم در **سیگلو ۲۰** ماندگار شدم. این همان دهکده‌ئی است که من درش متولد شدم و بعد هم به‌من جرأت داد و بم آموخت که چه گونه مبارزه کنم. در نتیجهٔ دانائی مردم اینجا بود که من توانستم چهرهٔ بیعدالتی را روشن‌تر ببینم و آتشی در دل من روشن شود که فقط مرگ بتواند خاموشش کند.

وقتی در **پولاکایو** زندگی می‌کردم دلم برای بازگشت به‌**سیگلو ۲۰** پر می‌زد. برای دیدن دهکده‌ئی که زادگاهم است بی‌تاب بودم. آنجا، در **پولاکایو**، مدام حرف **سیگلو ۲۰** در میان بود و حتی سرودهائی می‌خواندند که از آن سخن می‌گفت. وقتی کسی از من می‌پرسید کجا دنیا آمده‌ام می‌گفتم **سیگلو ۲۰ ـ لاپاگوا**؛ و همیشه واقعاً کنجکاو بودم آن‌جا را بشناسم.

بعد از ازدواج، اولین چیزی که به‌فکرم رسید همین بود: آشنائی با آن دهکده که از قضا شوهرم هم آنجا دنیا آمده بود.

اول باری که بخت‌مان یاری کرد سال **۱۹۵۷** بود. من مرخصی داشتم. پولکی جمع کردیم و راهی **سیگلو ۲۰** شدیم. خوشبختانه آنجا چنان شوهرم را گرفت و زیر دندانش مزه کرد که تصمیم گرفت همان‌جا کنگر بخورد و لنگر بیندازد. ماند و بنا کرد پی کار گشتن. اما من برگشتم به‌خانه‌مان در **پولاکایو**، که چند ماه دیگر هم در فروشگاه خوار بار شرکت کار کنم.

تو سیگلو ۲۰ که مستقر شدیم، یك پنج سالی از وقت نازنین من به‌خواندن انجیل گذشت. تفصیلش این است که پدرم داخل فرقهٔ مذهبی شواهد یَهُوَه[۷] شده بود، و من هم به‌مجالس آن‌ها می‌رفتم و تکالیفی را که به‌عهده‌ام می‌گذاشتند و دستوراتی را که می‌دادند انجام می‌دادم. اما بعد،و به‌خصوص از وقتی که در کمیتهٔ زنان خانه‌دار عضو شدم، به‌کلّی دورش را خط کشیدم چون خیلی ساده پی بردم که، خوب، توی زندگی کارهای مهم‌تر از آن هم هست!

عضو شدن در کمیته، برای من لازم بود. یك ضرورت بود. می‌بایست بروم و با زن‌های دیگری باشم که دوش به‌دوش کُم‌پان یه‌روهامان برای زندگی بهتر مبارزه می‌کردند. اما پیروان فرقهٔ شواهد یهوه به‌من گفتند حق ندارم با کمیته‌چی‌ها قاتی بشوم چون که آن‌ها دستیار شیطان رجیم هستند «و تو به‌فرمان مراجع دینی مجاز نیستی در اموری که سیاست محض است دخالت کنی».

و، خوب، البته من به‌کارم با کمیته ادامه دادم. بعد، باز یك روز احضارم کردند گفتند خیال دارند تنبیهم کنند. به‌این معنی که وادارم کنند یك سال تمام به‌گناهم فکر کنم، وظرف این یك سال در همهٔ جلساتی که تشکیل می‌دادند شرکت کنم بدون این که کسی حق داشته باشد با من حرف بزند. پس از آن یك سال، اگر از کاری که منعم کرده بودند دست می‌کشیدم که هیچ، اگرنه مرا خارج از دین و مرتد اعلام می‌کردند وبه‌اصطلاح «دُمم را می‌گرفتند می‌انداختندم بیرون»! خیلی ساده گفتند که عضویت در کمیته، الحاد و فساد است.

به‌شان گفتم: ـ اولاً مگر خداوند تبارك و تعالی نفرموده که ما بنده‌ها نباید درباره کسی قضاوت کنیم؟... تازه، شماها کی هستین که این جوری دربارهٔ من قضاوت می‌کنین؟ یك مشت آدمین و چیزها رو به‌اندازهٔ فکر خودتون تحلیل می‌کنین و حد و حدود فکرتونم همین یك چند تا آدمن که تو جلسه‌هاتون حاضر میشن. اینه که شماها نمی‌تونین از نوك دماغ‌تون اون ورترو نگاه کنین و ببینین که تودهٔ مردم چه جوری زندگی می‌کنن. هیچ علاقه‌ئی هم به‌بود و نبود دیگرون ندارین؛ دارین؟

---

۷. فرقه‌ئی که چارلز ت. راسیل (۱۹۶۰ـ۱۸۵۲) آن را بنیاد نهاد. م.

به‌شان گفتم: ـ فرض بگیریم یه زن جوون، ناگهون با مرگ شوهرش بیوه شده و یه مشت بچهٔ قد و نیم قد رو دستش مونده که ناچار باید خرج شونو بکشه و نمی‌تونه. خوب، در مثل مناقشه که نیست: حالاخیال کنیم یکی پیدا میشه میاد با اون زن قرار میذاره که اگر حاضر بشه فلون حرف دروغو بگه، فلان قدر تون یه‌اش بده که وصلهٔ شکم یتیم‌مونده‌هاش کنه... بعد، فرض می‌کنیم برای این‌که تذاره بچه‌هاش از گشنگی جلو چشمش پَرپَر بزنن مجبور بشه دزدی بکنه... خب، زندگی و گرفتاری‌های آدمیزاد جماعت رو زمینه نه تو آسمون. اینه که اون بیوهٔ بدبخت، تا حالا از ترس مردن بچه‌هاش دورغ گفته، دزدی هم کرده... حالا باز فرض کنیم یکی از اون بچه‌ها ناخوش سخت شده افتاده و مادر بدبختش که بَرا خریدن یه قرصِ تب‌بُر درمونده، از روی ناامیدی، از روی خشم، از روی فلکزدگی، یا فقط و فقط از روی عشق به‌پارهٔ جیگرش دعوت یه مَردِ فرصت‌طلبِ ناکسو قبول می‌کنه و تن به‌خودفروشی میده تا زندگی اون بی‌گناهو نجات بده... خُب... نظرتون چیه؟ در آخرت، دروغگوها و فاحشه‌ها و دزدها و امثال اینا ملکوتِ خدا را نخواهند شناخت؛ نه؟ آن بیوه زن بدبخت که از یه طرف لای منگنهٔ این اجتماع بی‌رحمِ ستمگره از یه طرف لای منگنهٔ خرده فرمایشاتِ بی‌منطق شما، در آخرت ملکوت خدا را نمی‌بینه و درهای بهشت به‌روش بسته میشه؟ ـ این چه جور بهشتیه که به‌این ترتیب فقط مختّص آدمای بی‌نیازه؟ ـ نه، خیلی باس ببخشین: این حرفاتو کتِ من نمیره.

از این که گفتم بهشت آن‌ها فقط مختص آدم‌های بی‌نیاز است منظورم تنها این نبود که گفته‌ام حساب آن‌ها فقط اشخاص بی‌نیازند که مثل آن بیوه زن مجبور به‌دروغگوئی و دزدی و خودفروشی نمی‌شوند، و بنابراین بهشت مال آن‌هاست و جهنم مال بدبخت‌ها. ـ نه، بلکه می‌خواستم به‌یك حقیقت دیگر هم اشاره‌کرده باشم که آن این است که این فرقه، در سیگلو ۲۰ ـ لایَاگُوآ، از یك مشت آدم‌هائی تشکیل شده که مثل ما «دست به‌دهن» نیستند و مثل ما رنج نمی‌کشند جاهای دیگر را نمی‌دانم، اما دراین جا، فرقهٔ شواهد یهوه فرقهٔ بی‌دردها و بیعاطفه‌هاست؛ و بهشتی که تبلیغ می‌کنند ساخته و پرداختهٔ خودشان است و ربطی به‌غیراهل فرقه ندارد که مدام هشت‌شان گروِ نُه‌شان است و به‌حساب آن‌ها درست دَم دروازهٔ جهنم نشسته‌اند و روی مرز معصومیت و معصیتی راه می‌روند که نازکیش ازمو کم‌تر است و تیزیش از تیغ

بیش‌تر.

رو این حساب بود که درآمدم گفتم:

ـ برادر آلبا (که آن روزها خرپول‌ترین مرد لایَاگوآ بود) تو این زندگی سعادتمنده، چون که هیچ کم‌وکسری نداره. از اونجائی هم که کلام خدارو می‌دونـه و احتیاجـی هم نداره، نه کارش به‌دروغگوئـی می‌کشه نه نیـاز به‌خودفروشی می‌کشونه‌تش، وبنابراین، بعد از صد و بیس سال، از دنیا که رفت یه راست مهمون ملکوت آسمونه. اما اون بیوه زنه که تو این دنیا این همه رنج می‌کشه، دست آخرم اون.دنیا خِرشو می‌چسبن بهش میگن: «فلان فلان شده! بهت نگفتیم اون کارها رو نکن؟ حالا چشمت کور، تشریفِ گَندِتو ببر جهنم!»... آیا راستی راستی اونجا یه همچین انفاقی می‌افته؟ یعنی واقعاً اونی که مسلماً به‌خلاف خواست خودش تو فقر و بدبختی، یعنی درست تو دامن ابلیس لعین به‌دنیا میادهیچ سهمی‌از رحمتِ رحمان نداره؟ آیا اون فقیر هرگز به‌جلال خداوند نمی‌رسه، اما برادر آلبا می‌رسه؟ به‌نظر من این هیچ منصفانه نیست. به‌نظر من حتی اگر همهٔ عالـم فکر کنن که «کومك معنوی» تنها چیزیه که مهمه، من یکی فکر می‌کنم که همون «کومك معنوی» هم باید با «کومك مادّی» شروع بشه... اگر من آستین بالا زدم شغلی برای اون بیوه زن پیدا کردم و گفتم «بفرما خانم: اینجا کار کن،اینجام با بچه‌هات زندگی کن»، بعدش می‌تونم در آم به‌اش بگم که «ببین: در انجیل اومده که تو نباید دروغ بگی یا دزدی کنی یا دنبال خودفروشی بری.» ـ اما اگه خروس بی‌محل شدم و این نصایح طلائی‌رو موقعـی براش موعظه کردم که ارزش دنیا و آخرت پیش نظرش از قیمت یه‌دونه نون و یه قرصِ تب‌بُر کم‌تره، نه فقط حماقت خودمو نشون داده‌ام بلکه اونم برا همیشه از دین و اخلاق و خدا و آخرت بیزار کرده‌م... هر چند که بعد از پیدا کردن کار هم دیگه چندون نیازی به‌نصایح اخلاقی من نداره؛ چون که دیگه گرفتار اون فقر و احتیاج ناامیدکننده نیس: کار می‌کنه و رو خط قوانین اخلاقی جامعه قدم ورمی‌داره و گردن‌شو بالا نگه می‌داره. واسه این که مادر همهٔ گناه‌ها و لغزش‌ها فقره، وگرنه، آدمیزاد فطرتاً شریف و فطرتاً مغروره. اگه غیر این بوداز گناهی که می‌کرد شرمش نمی‌اومد و پنهونش نمی‌کرد. اگه بعضیا غیر از اینن و از گناه کردن لذت می‌برن و به‌اش افتخار می‌کنن مریضن. تو این جور فکر نمی‌کنی؟

خب. حدس می‌زنی جوابی که آن‌ها به‌حرف‌های من دادند چه بود؟ ـ

هیچ: صاف و ساده در آمدند که من کار شیطان را می‌کنم! تعارف هم نمی‌کردند. آن‌ها هر چه را که خودشان بگویند فرمان خدا به‌حساب می‌آورند، هر چه را که نپسندند وسوسهٔ شیطان! ـ به‌شان گفتم «از شما به‌خیرو از ما به‌سلامت!» و رفتم دنبال کارم.

فقط بعدها بودکه کم‌کم کاشف به‌عمل آوردم که آن‌ها چه جَنَم‌های حرامزاده‌ئی بودند. یك مشت جیره‌خوار رسمیِ گوش به‌فرمان و پادو سرمایه‌داری. درگیر شدن با سیاست را منع می‌کردند و وسوسهٔ شیطان می‌شمردند اما در کلیساهاشان دائماً صحبت از سیاست بود. مثل قاشق نشسته از همه چیز حرف می‌زدند. جزوه‌هائی دست ما می‌دادند که روی جلدش نوشته بود «آزادی مذهب و عقیده» اما در عکسی که توی آن چاپ کرده بودند کرم‌ها و هزارپاها و حشرات وحشتناکی رامی‌دیدی با قیافهٔ ابلیس که روی‌شان نوشته شده بود «سوسیالیسم» و پاهای چکمه‌پوشی داشتند آن‌ها را لگدمال می‌کردند! ـ یا مثلاً در یك جزوهٔ دیگر تصویر مزدی را کشیده بودند به‌صورت اختاپوسی که هشت تا پایش را دور دنیا پیچیده بود و آدم از دیدنش به‌وحشت می‌افتاد و فکر می‌کرد اگر فوراً سرش را نکوبند و پاهایش را قطع نکنند خدا می‌داند چه فاجعه‌ئی اتفاق بیفتد. من آن موقع‌ها صاحب آن قیافه را نمی‌شناختم اما بعدها که شناختمش معلوم شد یك دانشمند بزرگ اقتصاد است و تازه تمام حرفش چیست؟ تمام حرفش این است که «سرمایه‌دار، یعنی کسی که به‌تو می‌گوید بیا روزی پانصد پزو برای من تولید کن و صد پزو مزد بگیر؛ و این یعنی مفتخوری وقیحانه از نیروی کار زحمتکشان!» همین و بس. کل حرف آن مردی که در نظر این آقایان یك اختاپوس وحشتناك بود که بایست سرش را له کنیم و پاهایش را ببریم این بود. ـ خوب، حالا بفرما ببینم کسی که می‌گوید دهنِ گویندهٔ اینحرف را باید له کرد چه کاره است؟ دوست منِ زحمتکش است یا دوست نابکارِ سرمایه‌دار؟ از حقِ منِ رنجبر دفاع می‌کند یا از چپاولگری سرمایه‌دارِ شکم کُلفتِ ضعیف‌کش؟ـ منظورم را که می‌فهمی ؟ ببین چه حرامزاده مردمانی هستند و چه طور یك مشت افسون شدهٔ خوابگرد را به‌نام خدا و به‌کام شیطان فریب می‌دهند و از راه به‌در می‌کنند و وامی‌دارند تیرکمان به‌دست جلو قلعهٔ بدبختی خودشان کشیك بدهند که مبادا کبوتر اقبال و خوشبختی به‌بام‌شان بنشیند!

این بود که دیدم نه، موقعش رسیده که راهم را انتخاب کنم: یا با کمیتهٔ

زنان خانه‌دار کار کنم و از این راه کنار کارگرانی بایستم که برای حقوق طبقاتی‌شان مبارزه می‌کنند؛ یا با فرقهٔ شواهد یهوه بمانم، به‌مراسم عبادت ابلیس‌پرستانهٔ آن‌ها بروم و خودم را به‌اموری که آن‌ها اسمش را «اعمال شیطانی» گذاشته بودند آلوده نکنم. این که چه تصمیمی می‌بایست بگیرم برایم بسیار اهمیت داشت.

در سیگلو ۲۰ فرقه‌های مذهبی دیگری هم بود اما من با اهل هیچ کدام این فرقه‌ها قاطی نشدم، چون در آن روزها، مسیحی‌ها، خصوصاً کشیش‌ها و راهبه‌هاشان تا مغز استخوان علیه ما بودند. آن‌ها از طرف پاپ پیوس دوازدهم رسالت داشتند که با سوسیالیسم بجنگند، و به‌این دلیل زندگی را برما دشوار کرده بودند. نه درد ما را می‌فهمیدند نه زبان‌مان را، و رك و راست طرف ستمگران را می‌گرفتند.

این بساط در بولیوی سابقه دارد و بسیار اتفاق افتاده: کلیسا همیشه درخدمت قدرتمندها و آلت دست و مدافع فریبکار آن‌ها بوده. اینجا، تو مملکت ما، آن‌هائی که ادعا می‌کنند «پیرو تعالیم مسیح و مدافع رنجبران و ستمدیدگان»اند یك مشت خودبین نوکرصفتند که تنها به‌خودشان فکر می‌کنند و تنها دربند آنند که وضع‌شان خوب و دماغ‌شان چاق و عیش‌شان رو به‌راه و جیب و دامن‌شان پر پول باشد. نه غم خدا دارند نه وحشت شیطان، و نه از بندگان مؤمن خدا شرم می‌کنند که این جور اعتقاد و ایمان مردم را دست می‌اندازند و دین را به‌خدمت سرمایه‌دارها می‌برند. تا به‌حال همه‌اش فقط چند نمایندهٔ کلیسا بوده‌اند که به‌جامعهٔ کلیسا در مورد آنچه در بولیوی دارد اتفاق می‌افتد هشدار داده‌اند؛ اما وضع طوری است که همین‌ها هم، اغلب، با این که بیعدالتی‌ها را می‌بینند، به‌خاطرحفظ مقام و موقعیت یا حتی سلامت و زندگی خودشان ترجیح می‌دهند که ساکت بمانند. بگذار رك و پوست‌کنده بگویم تنها به‌همین دلیل است که کلاهِ کلیسا میان معدنچی‌ها یك ذره هم پشم ندارد، و حتی باوجود آن‌که تو این چند سالهٔ اخیر چند کشیش و راهبه و حتی اسقف تغییرجهت داده‌اند و مدافع ما شده‌اند، باز هم کسی کاه بارِ آن حرف‌ها نمی‌کند و اگر چه بعضی از آن‌ها کتك خورده‌اند، تبعید شده‌اند، به‌زندان افتاده‌اند و دوشادوش و همپای ما بازجوئی پس داده‌اند و شکنجه‌های سخت دیده‌اند، تصویر کلیسای سلطه‌گر، وردستِ بی‌حیای بی‌انصاف‌ترین بهره‌کشان و دست تو دستِ سرمایه‌داری ستمکار، هنوز هم در ذهن رنجبران بسیار زنده

است.

من نشستم و سنگ‌هایم را با خودم واکندم، و از زمانی که جنگ شواهد یهوه‌ئی‌ها با من مغلوبه شد، دیگر به‌سراغ هیچ کدام از آن فرقه‌ها نرفتم. البته این را بگویم که ذره‌ئی ازایمان خودم را نسبت به‌خدا از دست نداده‌ام. درست است که من، از این نظر، با آنچه در کتاب‌های مارکسیستی نوشته‌اند یکدله نیستم. آن‌ها همیشه وجود خدا را انکار می‌کنند اما به‌عقیده من اینجا، دو موضوع، بی‌خودی با هم قاتی شده. می‌دانی؟ به‌نظر من، انکار وجود خدا انکار وجود خود ماست. بگذریم...

بعد از آن که به‌سیگلو ۲۰ رسیدیم، تنها دو سال توانستم با شوهرم تنها زندگی کنم. بعد از آن، سرِ خواهرهایم واشد و یکی یکی راه افتادند آمدند پیش ما، و من هم مجبور شدم دوباره بشوم لله بیّایِ آن‌ها و ازشان نگهداری کنم. هیچ کدام‌شان نتوانسته بودند با زن بابامان بسازند و ـ چه می‌شد کرد؟ ـ جای دیگری هم نداشتند که بروند.

بعد از دو سال اولین بچه‌ام دنیا آمد. خانواده‌مان یکهو، آن هم به‌این بی‌قوارگی بزرگ شده بود و شوهرم از این وضع خوشش نمی‌آمد. مادرشوهرم هم ناگهان افتاد و مرد. و شوهرم سخت از دل و دماغ افتاد. روزهائی بود که کار داشت و سرش گرم بود، اما روزهائی هم بود که کاری نداشت. همهٔ آن مشکلات زندگی یك طرف، و این که گاهی مست به‌خانه می‌آمد و می‌گفت«با خواهرهایم که ازدواج نکرده؛ چه وظیفه‌ئی دارد که خرج‌کش آن‌ها باشد» یك طرف.

خواهرهایم مدت درازی به‌دنبال کار این در و آن در زدند، اما کو؟ مگر کار پیدا کردن به‌این آسانی‌ها میسر بود، آن هم برای زن‌ها؟ ـ از این‌هاش که بگذریم به‌چنان پیسی و تنگدستی وحشتناکی هم افتاده بودیم که، مشتِ نمونهٔ خروار، یك گوشهٔ کوچولویش را برایت بگویم: آن همه زن که تو آن خانه بودیم همه‌اش یك جفت کفش لَخِه داشتیم، و یکی‌مان که می‌رفت بیرون، بقیه‌مان محکوم بودیم ـ برگشتن او کنج خانه بنشینیم! ـ خُب، کار هم که باشد به‌خانمی نمی‌دهند که پا برهنه دنبالش آمده!

و این جوری بود که روز به‌روز دریغ از دیروز!

وقتی ما به‌سیگلوِ ۲۰ آمدیم دو رهبر داشتیم: یکی فِدِریکو اسکوبار (Federico Escobar)، یکی پی‌مِنتِل ((Pimentel). ـ تو پولاکایو کلی

تعریف‌شان را شنیده بودم که خوبندو چنینند و چنانند، و سخت مشتاق بودم که ببینم‌شان.

اِسکوبار را روزی دیدم که ما را از خانه‌ئی که می‌نشستیم انداختند بیرون:

مادر شوهرم سرش را گذاشته زمین و شوهرم رفته ترتیب کفن و دفنش را بدهد. من هم که پا یه‌ماهم و به‌اصطلاح دَلاّدَلّم است، تك و تنها نشسته‌ام توخانه و چشم به‌راهشم. بابائی که تو خانه‌اش می‌نشستیم بازنشسته شده بود و شرکت پا گذاشته بود یِخ خِر ما که شوهرم به‌آن اتاق حقی ندارد، باید برای خودش جائی دست وپا کند. خب، و حالا، توی این اوضاع و احوال یکهو سر و کله‌شان پیدا شده است که «یاالله، جُو بدهید و منزل عوض کنید! این اتاق همین الان باید تخلیه شود!».

به‌شان می‌گویم: ـ پدرتان خوب، مادرتان خوب، من با این بارِ شیشه که نمی‌تونم اسباب ور دارم و بذارم. باید صَب کنین کُمپان‌یه‌روم برگرده، چشم!

مگر کسی حرف حالیش می‌شود؟ باید با این وضع بروم دنبال اتاق خالی. اما شرکت همه‌اش یِك نصفه روز تا ظهر به‌امِ مهلت می‌دهد و بعد هم، تا من بیایم به‌خودم بجنبم نگهبان‌ها می‌آیند لَكّ و پَكِ‌مان را می‌ریزند بیرون.

این نگهبان‌ها، کارگرهائی هستند که دیگر کار معدن ازشان ساخته نیست: یا بر اثر سوانح معدن و بلاهائی که آنجا سرشان آمده علیل شده‌اند و مثلاً یك چشم، یك دست یا یك پای‌شان از میان رفته، یا هم مرض معدن حساب‌شان را رسیده و به‌روزی افتاده‌اند که دیگر طاقت هوای پر از غبار و رطوبت ته و توهای معدن را ندارند، و شرکت از روی ناچاری گذاشته است شان تو آن قسمتی که اسم بی‌مسَمّاش «بخش رفاه اجتماعی» است، و دست‌شان را به‌کاری بند کرده که آن قدرها به‌کوشش جسمانی و چشمِ جُفت و دست و پای سالم احتیاج ندارد.

باری. نگهبان‌های کج و کوج و شَل و چلاق، رأسِ مهلت مقرر برگشته‌اند و عینهو مالکی که مستأجرش را به‌خاطر عقب انداختن یا بالا کشیدن مال‌الاجاره می‌اندازد تو کوچه، مرا از آن سُلدونی بیرون کرده‌اند.

زیر آسمان خدا نشسته‌ام دارم به‌بی‌کسی و بی‌پناهی خودم گریه می‌کنم که، زن‌های همسایه‌ها چشم می‌اندازند و مرا می‌بینند. حالا کی است؟ کم‌تر یا زیادتر، سه بعدازظهر ـ یکی از همسایه‌ها که از سرِ کار برگشته و کس و

کارش قضیه را برایش تعریف کرده‌اند می‌آید به‌من می‌گوید چارهٔ کار این است که سراغ یکی از رهبرها را بگیرم. ناچار قبول می‌کنم، اما ته دلم قرص نیست و چون آن‌ها را درست نمی‌شناسم بدگمانم...

یاری. به‌هر حال راه می‌افتیم می‌رویم خانهٔ فدریکو اسکوبار. زنش به‌گرمی و محبت با من چاق سلامتی می‌کند و کمپان یه‌روئی که مرا آورده گرفتاریم را برایش شرح می‌دهد.زن فدریکو می‌گوید: ـ هیچ نگران نباش، شوهرم کومکت می‌کند و همه چیز درست می‌شود.

حالا آن یك مشت هِلِكّ و پِلِكّی که همهٔ داروندار ما را تشکیل می‌دهد جلو خانه‌مان تو کوچه کُپّه شده یك پارچه کشیده‌ایم رویش و یکی از همسایه‌ها هم قبول کرده که چشمش به‌آن‌ها باشد.

دردسرت ندهم: چند دقیقه کم‌تر یا چند دقیقه زیادتر، وقتی اسکوبار از سرِ کار به‌خانه‌اش برمی‌گردد هفتِ شب است. و خوب، باید بگویم با آن چیزی که ازش تو خیالم ساخته‌ام مثقالی هفتصنار تفاوت دارد. فکر می‌کردم باید از آن مردهای گوشت تلخی باشد که انگار از دماغ فیل افتاده‌اند. از آن مردهائی که خودشان را برای همه می‌گیرندو عادت دارند همین جور خُرده فرمایش صادر کنند. اما در همان برخورداول می‌بینم چه قدر اشتباه کرده‌ام. تو عمرم مرد به‌این خوش قلبی و بی‌ریائی ندیده‌ام. با این که اول‌دفعه است همدیگر را می‌بینیم چنان بامهربانی بام برخورد می‌کند که انگار سال‌های دراز با هم دمخور بوده‌ایم، و پیش از آن که حرف مشکلات و گرفتاری‌ها بیاید وسط، می‌گوید: «واسه شنم حتماً باید پیش ما بمونی.» ـ آن وقت همسایه‌ام در می‌آید که: «ببین، فدریکو، یه سال پیش این زنِ بیچاره رو از خونه‌ش انداخته‌ن بیرون. از اون وَخ تا حالا با یکی دیگه هم اتاق بوده اما امروز دوباره سروکله‌شون پیدا شده و با این که شوهرش تو شهر نیس، داروندارشو ریخته‌ن وسط کوچه.»

فدریکو از شنیدن این قضیه مثل ترقه از جا می‌پرد، فوری از اتحادیه یك ماشین می‌خواهد و خودش را می‌رساند به‌کان کانیری (Cancaniri) که همان «ادارهٔ رفاه اجتماعی» شرکت باشد؛ نگهبان‌ها را می‌خواهد، کاری می‌کند کارستان، و عربده‌هائی سرشان می‌کشد که صدایش را تا هفت محله آن ورتر می‌شنوند. بعد هم وادارشان می‌کند بیایند در اتاق را وا کنند و هر چیز را همان جور بگذارند سر جای اولش. حسابی از جلوشان در می‌آید و تا جا

دارند سرکوفت و سرزنش بارشان می‌کند. ازشان می‌پرسد: «چه طور روتون شد یه‌همچی کارِ وحشتناکی بکنین؟» ازشان می‌پرسد مگر شوهر من کارگری مثل خود آ نها نیست؟ ـ به‌شان می‌گوید «ببینین بچه‌ها: تو این خونه یه خانم زندگی می‌کرده. نه؟ و یه خانم هیچ وَخ اسباب و اثاثشو به‌این شلختگی این ور اون ور نمیندازه. پس بی‌زحمت لطف کنین هر چیز و عین اولش بذارین سر جائی که بود؛ چون نمیشه توقع داشت زحمتِ ریخت و پاشی رو که شماها کرده‌ین ایشون به‌عهده بگیرن.»

من خجالت می‌کشم و می‌گویم: ـ خیلی ممنونم آقا. دیگه باقی‌شو خودم مرتب می‌کنم.

می‌گوید: ـ خیر، سینیورا، شما با این وضعی که دارین فقط باید استراحت کنین.

واشان می‌دارد که تختخواب را مرتب کنند. و می‌گوید: ـ می‌خوام یه چیزو دوستانه به‌من بگین: واقعاً یه لحظه پیشِ خودتون فکر کردین که این خانم می‌تونه واسه زندگی پیِ جای دیگه‌ئی بگرده یا نه؟

و رو می‌کند به‌من که: ـ شما باید فقط استراحت بکنین؛ انگار به‌سلامتی فارغ شدن تون نزدیکه دیگه.

و راستی راستی همین‌طور هم بود. چون این قضیه سوم نوامبر اتفاق افتاد و پسرم رُودلفو (Rodolfo) هفتم همان ماه دنیا آمد.

این جوری بود اولین برخورد من با اسکوبار. بعد از آن که نگهبان‌ها را واداشت همه چیز را مرتب کنند، یادداشتی نوشت داد دست من، گفت: ـ سینیورا، معنی این کاغذ اینه که شمامی‌تونین اینجا زندگی کنین. شوهرتون واسه شرکت کار می‌کنه، پس این حق شماس و دیّاری حق نداره شما رو از اینجا بیرون کنه.

پیش از رفتن هم به‌همسایه‌ها گفت که نباید مرا به‌امید خدا رها کنند، و تا موقع زایمان باید هوایم را داشته باشند... آره. من از این رهبرها خیلی چیزها یاد گرفتم. من قسمت عمده‌ئی از رشد فکری خودم را به‌آن‌ها مدیونم.

فرزانگی مردم

آن سال‌ها، حکومت بولیوی تو چنگ MNR بود. اول پازاستنْ سورو رو کار آمد، بعد هرنان سیلیس زوازو (Hernan Siles Zuazo)، و بعد دوباره پاز استن سورو. آن‌ها خودشان را «ملی‌گرای انقلابی» می‌دانستند. همان طور که گفتم، آن‌ها را ما روی کار آوردیم، اما هنوز هیچی نشده قول و قرارها را فراموش کردند و حرف‌ها و خواست‌های مردم را پشت گوش انداختند. مثلاً همین برنامهٔ ملی کردن معادن را بگیریم. واقعاً گندش را بالا آوردند! مردم را گول زدند و با غرامت‌های سنگینی که به«صاحبان معدن»ها پرداختند شرکت‌های به‌اصطلاح «ملی‌شده» را به‌خاك سیاه نشاندند به‌طوری که آه در بساط‌شان نماند.

یا مثلاً کارخانهٔ ذوب فلز را بگیریم که یکی از خواست‌های عمدهٔ ما بود. ما می‌خواستیم بولیوی‌مان برای خودش چنین کارخانه‌ئی داشته باشد تا مجبور نباشیم که هم لقمه را دور سرمان بچرخانیم هم کلی باج‌ـبه‌شغال‌ها بدهیم! ـ آخر، ما ناچار سنگ معدن‌مان را از دل زمین می‌کشیم بیرون، خدا می‌داند چه قدر پول حمل ونقل و گمرك می‌دهیم که آن را برسانیم لب دریا، بعد دوباره پول بدهیم وبار کشتی کنیم بفرستیم انگلستان که ذوبش کنند، بعد باز کشتی بزنیم بیریم ایالات متحد آمریکا، دَمِ درِ ارباب تحویل بدهیم که «بفرمائین قربان، چیز بسازین به‌خود ما قالب کنین!» ـ همهٔ این مخارج از کیسهٔ خالی ما پرداخت می‌شود. هزینه‌ئی که صرف این سفر دور و دراز می‌شود، می‌تواند به‌مصرف پیشرفت بیش‌تر و بینش‌تر خودما برسد. چرا نه؟ چراغی که به‌خانه رواست به‌مسجد حرام است. فکر کن با این پولی که در واقع دور ریخته می‌شود چه کارها که نمی‌شود برای خود معدنچی‌ها انجام داد. سیب سرخ برای دست چلاق عیب است؟ ـ به‌این دلیل بود که معدنچی‌ها می‌گفتند باید از خودمان کارخانهٔ ذوب فلز داشته باشیم، که هم تولید کار می‌شود برای آن همه گرسنه‌ئی که دنبال یك لقمه نان می‌گردند و هم تولید ثروت می‌کند برای کشور. محصول آن را هم همین جا می‌فروشیم، دَمِ درِ

کارخانه؛ آن هم نه به‌این قیمتی که حالا به‌آقایان آمریکائی‌ها می‌فروشیم، بلکه می‌گوئیم هر کی پول داد آش می‌خورد.

اما دولت‌های MNR گوش‌شان به‌ما نبود، به‌سفارت آمریکا بود که برای چاپیدن ما هزار و یك نقشه می‌کشیدو هر اسبی که می‌خواست می‌تازانـد. فرمان «تثبیت پولی»[۸] را صادر کردند و طرح «نقشهٔ مثلثی»[۹] را ریختنـد. همه‌اش به‌نفع خودشان. و کارگران که گفتند مخالفیـم، آن جور وحشیانـه سرکوب شدند. آه که ما آن روزها در **سیگلو ۲۰** چه رنج‌ها کشیدیم!

واقعاً آن‌هائی از دارودستهٔ MNR که پس از انقلاب مردم در ۱۹۵۲ به‌قدرت رسیدند افراد چشم و دل گشنهٔ حریصی بودند که کیسهٔ طمع‌شان به‌این زودی‌ها خیال پر شدن نداشت. و امپریالیسم هم برای فاسد کردن آن‌هائی که اسم خودشان را گذاشته بودند «انقلابی» از همین طمعکاری سود می‌برد، و دست آخر هم بورژوازی دیگری جانشین بورژوازیِ بازنشستهٔ سابق کرد که، راستی راستی همه جوره فاسد بود: از عمّال و نماینـدگان کارش بگیر و برو تا رهبران دهقانی و صاحبان مقاماتش. و انگار همهٔ این‌ها کافی نبود، که MNR، برای این که هیچی کم و کسر نداشته باشد، دست آخر به‌سبك نازی‌ها اردوگاه‌های کار اجباری هم عَلَـم کرد! ـ به‌عنـوان نمونه، تو مملکت ما هیچ کس را پیدا نمی‌کنید که داستـان فجایـع سان رومان (San Roman) و مناچو (Menacho) را نداند. این جلاّدها، دو تا از رؤسای به‌نام سازمان امنیت سیاسی MNR بودند. سان رومان حتی تو خانهٔ خودش هم یك جور زندان درست کرده بود که بعضی از مقاومین را برای شکنجه به‌آنجا می‌برد. فقط اسم این هیولا کافی بود که همهٔ زندانی‌های سیاسی از وحشتش مو بریزند!

طبیعی بود که کارگرها ـ و به‌خصوص کارگرهای سیگلو ۲۰ ـ از وضع

---

۸. «تثبیت پولی» براساس طرحی صورت گرفت که جکسون اِدِر Jackson Eder ـ مشاور آمریکائی دولتِ هرنان سیلیس زوازو ـ فراهم کرده بود و فرمان آن در ۱۹۵۶ صادر شد.

۹. نقشهٔ تجدید فعالیت معدنکاریِ ملی شده، که در آن، دولت‌های آمریکا و آلمان غربی و بانك توسعهٔ بین‌المللی با یکدیگر شریك شده بودند. نتائج اجرای این برنامـه، کاهش تعـداد کارگران معدن، منجمد شدن دستمزدها، کنترل کلی فرآیندهای اتحادیه‌ئی وبه‌خصوص فعالیت‌های رهبرانِ معدنچیان، و بالاخره خنثی شدن کنترل کارگران بود که با استفاده از حق «وتو» صورت می‌گرفت. ـ شرائطی را که منجر به‌این نتائج فاجعه‌آمیز شد، متخصصان امور مالی آن کنسرسیوم استعماری به‌دولت بولیوی قبولاندند.

کار و زندگی‌مان ناراضی باشند و این نارضائی را بروز بدهند.

کارد که به‌استخوان رسید، مبارزه آغاز شد. اول از پچ پچ، بعد با اعتراض و دست آخر با تظاهرات. خوب. آن‌ها هم البته جلومان ایستادند و به‌سختی گوشمالی‌مان دادند. جلو خواروبار را گرفتند، دستمزدها نرسید، و حتی ارسال لوازم طبی را که برای معدنچی‌ها ارزش حیاتی دارد قطع کردند و رهبران را به‌زندان انداختند.

خوب یادم است که در ۱۹۶۳ رهبران‌مان یکی از اقدامات دولت را شدیداً به‌باد انتقاد گرفته بودند: قضیه این بود که **کمی‌بُل** (COMIBOL یا **شرکت معادن بولیوی**) خودش را به‌موش‌مُردگی زده بود که از فرط بی‌پولی حتی نمی‌تواند سهمیهٔ داروی بیمارستان‌هایش را تأمین کند. آن روزها انفلوانزای وحشتناکی هم شیوع پیدا کرده بود، و اسهال خونی و بیماری‌های دیگر، به‌خصوص میان بچه‌ها بیداد می‌کرد. و آن وقت، ناگهان مُچ شرکت وا شد و کاشف به‌عمل آمد که درست وسط آن هیروویر، با یك دسته از «بازیگران بین‌المللی»[۱۰] مرکب از ژاپنی‌ها، آمریکائی‌ها، آفریقائی‌ها و غیره، قرارداد بسته و مزد و هزینهٔ اقامت و خرج سفرشان را تأمین کرده که بیایند سر معدن‌ها برای معدنچیان برنامه اجرا کنند. کسانی که رفتند و این «نمایش»ها را دیدند گفتند چیزی جز هجو سوسیالیسم و تبلیغ برای سرمایه‌داری نیست.

رهبران و به‌خصوص اسکوبار، قبلاً تلگرام‌هائی به‌کُمی‌بُل مخابره کرده هشدار داده بودند که کارگرهای شرکت برای این به‌اصطلاح «هنرمندان» دو قاز ارزش قائل نیستند، و اگر **کُمی‌بُل** داروهای مورد احتیاج بیمارستان و درمانگاه‌ها را نفرستد همه‌شان را گروگان خواهیم گرفت. چندتا از کارگرها هم رفتند قطار را از خط خارج کنند تا هنرمندان محترم وسیله‌ئی برای بازگشت نداشته باشند. من خودم آن‌ها را در ایستگاه راه‌آهن **کان کائیری** دیدم که منتظر رسیدن قطار بودند. روی کنجکاوی رفته بودیم تماشا. تمام روز، یك لنگه پا منتظر ماندند و هی کلّه کشیدند که «پس چی شد؟» «پس چرا قطار

---

۱۰. اینان وابسته به‌سازمان «تسلیح مجدد اخلاقی» هستند، و این سازمان از روشنفکران و ورزشکاران و بازیگرانی از ملیت‌های مختلف تشکیل یافته است. ایالات متحد آمریکا در شرائطی نظیر آن که کُمیتیلا در اینجا بدان اشاره می‌کند این دارودسته را برای تبلیغات ضدکمونیستی در سطح جهانی مورد استفاده قرار می‌دهد.

نمی‌آید؟» و ما به‌شان می‌گفتیم باران یك قسمت از خط را شسته و برده و دارند تعمیرش می‌کنند، یا چیزهائی از این قبیل، اما حقیقت مسأله این بود که رفقای ما رفته بودند قسمتی از ریل‌ها را برداشته بودند. ـ **کُمی‌بُل** مجبور شد فوری با هواپیما دارو بفرستد و آن تحفه‌ها راتحویل بگیرد که مبادا تارِ موئی از سرشان کم بشود. و خلاصه، حدود ساعت ده شب بود که قطار رسید و آن‌ها را برد. فوراً از رادیو اعلام شد که دواها رسیده و هر که احتیاج دارد می‌تواند با ارائهٔ نسخه بگیرد. و بیمارستان هم آن شب تا صبح باز ماند که اگر لازم شد بتوانیم بچه‌ها را به‌دوا و دکتر برسانیم. از قضا دختر کوچولوی خودم هم دچار شکم روش سختی شده بود و ناگزیرشدم برایش پی دوا بروم. چه صف درازی! یك بعد از نصف شب بود.

ببین تو را به‌خدا: **کُمی‌بُل** و آن دلقك‌ها وسط آن همه گرفتاری و مریض‌داری و بدبختی تشریف آورده بودند با تبلیغات ضدکارگری‌شان ما را خَر کنند. به‌مان دروغ بگویند، فریب‌مان بدهند و به‌خیال خودشان از راه درمان کنند. اما دست آخر ورق برگشت و به‌اصطلاح، عدو سبب خیر شد.

کارگر جماعت همیشه وضع را تحلیل می‌کند. اما گوش مالك و ارباب بدهکار آن‌ها نیست، و چون منافعش اقتضا می‌کند همیشه راه راست را می‌گذارد و از چاله می‌رود. مثلاً وقتی کارگرها از **نقشهٔ مثلثی** و **فرمان تثبیت پولی** انتقاد کردند، وقتی مسأله را شکافتند و به‌آن روشنی ثابت کردند که آنچه ما لازم داریم کارخانه‌های ذوب فلز است که مال خودمان باشد، برای این خواست ما تره هم خرد نکردند اما حالا که گندش در آمده، طرحی را که مال کارگرها و مال مردم بود وانمود کرده‌اند که از تراوشات فکرِ بکرِ پرزیدنت اواندو (Ovando) است! ـ راستی که وقاحت هم حدی دارد. خدا می‌داند چه قدر از رهبران ما بر سر پافشاری روی این خواستِ طبقاتی ما به‌خاك و خون کشیده شده‌اند... این چیزی که حالا در کمال پر روئی «طرحی ساختهٔ اندیشهٔ نابغه‌آسای پرزیدنت اُواندو» جلوه‌اش می‌دهند همان است که رهبران ما به‌صراحت گفته بودند «کاری که باید انجام بگیرد این است و لاغیر» و جان‌شان را هم رویش گذاشتند.

ازوقتی پایم را به‌سیگلو ۲۰گذاشتم همیشه سعیم این بوده که با همه چیز در تماس باشم. به‌اخبار رادیو گوش داده‌ام، در تظاهرات شرکت کرده‌ام و

کوشیده‌ام از همه چیز سر در آرم. و البته یك خرده به‌این دلیل که همهٔ این‌چیزها برایم تازگی داشت. ـ منظورم این نیست که در پولاکایو از عالم و آدم بی‌خبر بودم و از این کارها نمی‌کردم. نه. اما من در پولاکایو اصلاً تو دنیای دیگری زندگی می‌کردم و به‌این دلیل، با این که آنچه راکه می‌گذشت می‌دیدم ازشان سر در نمی‌آوردم. ولی در سیگلو ۲۰ پاك از این رو به‌آن رو شدم و علاقهٔ عجیبی پیدا کردم که رنج‌های مردم را بشناسم و دلائل این رنج‌ها را بفهمم و راه مبارزه با آن‌ها را یاد بگیرم. و این، در من احترام عمیقی برای پدرم و آرمان‌هائی که زندگی خودش را وقف تحقق آن‌ها کرده بود ایجاد کرد.

یکی از چیزهائی که زندگی در سیگلو ۲۰ به‌من فهماند، فرزانگی مردم بود. اوه، چه مردان بزرگی در راه سعادت ما مردم مبارزه کرده‌اند: مردانی از دهکدهٔ خودمان! و چه زنان گردن‌فرازی در این راه به‌تلاش برخاسته‌اند! زن‌هائی نظیر بارتولینا سیسا (Bartolina Sisa) در قیام سرخ‌پوست‌ها [۱۷۸۱ تا ۱۷۸۳] و خوانا آزور دوی دو پادیّا (Juana Azurduy de Padilla) در جنگ استقلال [۱۸۲۵] و زنان قهرمان لا کورونیّا (La Coronilla) در همان جنگ. ـ ما زنان بزرگ روشنفکر هم داشته‌ایم که به‌سطوح بالائی رسیده‌اند، از قبیل ماریا خوزفا موخیا (Maria Josefa Mujia) و آدلا زامودیو (Adela Zamudio) که شاعران بزرگی بودند. ـ و خوب، ما هم در دورهٔ خودمان تجربه‌های خاص خودمان را داریم، مگرنه؟ مثلاً خود من با زن‌هائی آشنا شده‌ام که شاید یاد نگرفته بودند مثل من یك خرده سر زبان‌دارتر باشندو کمی بیش‌تر حرف بزنند اما قهرمانان گمنامی هستند که در کمال دلیری از مردم دفاع کرده‌اند و در کمال ایثار در راه آن‌ها از زندگی‌شان گذشته‌اند.

اوه، چه بسیار چیزها که این مردم، تنها با کوشش خودشان و از طریق تجربیات خودشان به‌آن‌ها دست پیدا کرده‌اند! روزی نمی‌گذرد که چیزی از مردم‌مان نیاموزیم. اگر از من بشنوی، فقط کافی است بایستیم و به‌هر قدمی که این مردم ـ حتی ساده‌ترین و افتاده‌ترین مردم ما ـ برمی‌دارند نگاه کنیم تا به‌کشف چه فرزانگی‌هائی موفق بشویم. به‌سبب همین اعتقاد عمیق است که یادآوری این نکته و بررسی دقیق کار و فعالیت مردم را بسیار مهم تلقی می‌کنم. من معتقدم تنها از این راه است که می‌توانیم سرشت این توده را

بشناسیم و ارزش‌های عظیم آن را درك کنیم.

هر چه را که می‌دانم و هر که را که هستم بدهکار مردمم: به‌خصوص شهامتی را که آن‌ها به‌من بخشیده‌اند و من تا این مایه از داشتنش احساس سربلندی می‌کنم!

کمیتهٔ زنان خانه‌دار

زن‌های معدنچیان، در دورهٔ سخت حکومت پاز استن سورو، برای خودشان در سیگلو ۲۰ کمیته‌ئی تشکیل دادند. همهٔ مردم درگیر مبارزه بودند؛ مگر می‌شد آنها همین جور دست رودست بگذارند بنشینند و فقط تماشاچی باشند؟

آن اولِ کار، فکری تو کلّهٔ ما بود که آنها به‌مان القا کرده بودند. فکر می‌کردیم زنها برای آن ساخته شده‌اند که کنج خانه بنشینند بچه‌داری کنند و به‌پخت و پز و بشور و بمال و رفت و روب‌شان برسند؛ و کارهائی از قبیل فعالیت‌های اجتماعی و اتحادیه‌ئی و سیاسی که شعورش را ندارند پیشکش‌شان. اما ضرورت‌ها پس گردن‌مان زد و وادارمان کرد به‌هر قیمتی که شده سازمان پیدا کنیم. برای آن که این فکر به‌عمل در بیاید خیلی رنج کشیدیم، اما ماحصل آن همه رنج این شد که امروزه یك متحد دیگر هم پشت معدنچی‌ها را دارد. متحد نسبتاً نیرومندی که از خودگذشتگی فراوانی نشان داده. این متحد **کمیتهٔ زنان خانه‌دار** است. یعنی سازمانی که اول در سیگلو ۲۰ به‌هم رسید و حالا در تمام مناطق معدنی ملی شدهٔ دیگر هم مشغول فعالیت است.

کمیتهٔ زنان خانه‌دار در سال ۱۹۶۱ سازمان پیدا کرد، و ما در آن موقع سخت‌ترین شرایط اقتصادی را می‌گذراندیم. **کمپان‌یه‌روهامان** سه ماه بود که از شرکت دیناری دستمزد نگرفته بودند، کفگیرها به‌تهِ‌دیگ‌ها رسیده بود، نه چیزی داشتیم بخوریم نه دوا گیر می‌آمد که جلو ناخوشی‌ها مقاومت کنیم و نه از مراقبت‌های پزشکی خبری بود.

معدنچی‌ها نشستند گفتند چه کنیم چه نکنیم، و تصمیم گرفتند یك

راه‌پیمائی عمومی ترتیب بدهند. یك راه‌پیمائی چشمگیر که همه توش شرکت کنند: مرد و زن و بچه و پیر و جوان. در خانه‌ها را قفل کنند راه بیفتند طرف لاپاز (La Paz) ـ پایتخت ـ راهی بود بسیار طولانی، چون لاپاز تا محل ما، ۳۳۵ کیلومتر فاصله دارد. و می‌دانستیم برای انجام دادن این تصمیم چه والذّاریاتی باید تحمل کنیم. اما عمله اکرهٔ دولت دست‌مان را خواندند وهمان اول کار راه‌مان را بستند و رهبرها را توقیف کردند بردند لاپاز و انداختند تو زندان.

بیچاره کمپان‌یه‌راها! یکی یکی و چندتا چندتا راهیِ پایتخت شدند که از شوهرهاشان خبری بگیرند ببینند چه به‌روزشان آمده، اما خدا می‌داند چه‌ها به‌روز خودشان آمد! در لاپاز با آنها رفتاری کردند که با سگ نمی‌کنند. فحش خوردند و توهین شدند و حتی خواستند آنها را هم دستگیر کنند. یکی یکی و چندتا چندتا، دست از پا درازتر برگشتند. کلّه‌خورده و ناتوان و از پا افتاده. تو تالار اتحادیه همدیگر را دیدیم و هر کدام، با خشم و خروش، بلاهائی را که سرش آورده بودند برای دیگران تعریف کرد. و همین تعریف‌ها بود که فکری را به‌وجود آورد: «اگر عوض این که هر کس این جوری سی خودش راه بیفتد همه‌مان با هم می‌رفتیم لاپاز و حق‌مان را طلب می‌کردیم چه می‌شد؟ هم بهتر می‌توانستیم پشت همدیگر را داشته باشیم و از خودمان مواظبت کنیم، هم احتمال داشت به‌یك نتیجهٔ حسابی برسیم.» ـ و تصمیم گرفتند همین کار را بکنند، حتی فکر نکردند که از کجا باید شروع کرد، اول پیشِ که باید رفت و چه باید گفت؛ و حتی نمی‌دانستند که این تصمیم را چه جوری باید انجام داد. مثل اینکه یکی یك جا گفته بود قرار است همان روزها وزرا دور هم جمع بشوند و نمایندهٔ کارگران هم قرار است آنجا باشد. همین و همین. و آنها با شنیدن این حرف فکر کردند باید از چنین فرصتی استفاده کنند و بروند داد بزنند «کمپان‌یه‌روهای ما آزاد باید گردند!» ـ و این، درست همان چیزی بود که اتفاق افتاد. اما آن به‌اصطلاح **بارزولاهای** لعنتی درست سر بزنگاه خودشان را مثل خرمگس معرکه انداختند وسط، بنا کردند عربده‌کشیدن و گوجه فرنگی گندیدهٔ فلفل زده به‌سروچشم کمپان‌یه‌راها پرتاب کردن؛ به‌طرف آنها هجوم آوردند و با هر چه دست‌شان رسید کتك‌شان زدند و حتی سعی کردند بچه‌هاشان رابگیرند تا چشم‌شان بترسد و ماست‌ها را کیسه کنند. خلاصه یك بزن‌بزنِ حسابی در گرفت تا

بالاخره پلیس سر رسید و تارومارشان کرد.

این بارزولاها یك بخش غم‌انگیزِ تاریخ زنان بولیوی است. اینها لَخه‌لَجّاره‌هائی بودند که MNR سازمان‌شان داده اسم ماریا بارزولا را گذاشته بود روی‌شان. بیچاره ماریا بارزولا فقط همینش مانده بود!

ماریا زنی بوده اهلِ لایّا گوآ. به‌قراری که شنیده‌ام، در ۱۹۴۲ که برای دریافت اضافه دستمزد از مالکانِ آن روزِ معدن‌ها تظاهرات وسیعی برپا شد، ماریا بارزولا پرچم به‌دست راه‌پیمائی را رهبری می‌کرده. وقتی صف تظاهرات به‌کاتاوی (که دفتر مرکزی شرکت آنجا بود) می‌رسد، نظامی‌ها سروکله‌شان پیدا می‌شود وکشتار بی‌حسابی به‌راه می‌اندازند که ماریا هم جزو کشته‌ها بوده. اسم آن محل امروز دشتِ ماریا بارزولا است. اما بارزولاهای MNR لجّاره‌هائی بودند در خدمت منافع حزبی، که خودش سازمانی دولتی بود، و چماقی که در سرکوب مردم به‌کار می‌رفت تا اگر لازم شد بتوانند بگویند «دولت نبود که مخالفان را کوبید، خود مردم بودند که خائنین را سرجاهاشان نشاندند!» ـ برای همین هم هست که امروز در بولیوی این بارزولاهای قلاّبی را آن جور تف و لعنت می‌کنند.

ماده‌سگ‌های چماقدار! کافی بود که در لاپاز بخشی از طبقهٔ زحمتکش برای تقاضائی دست به‌تظاهرات بزند تا این بارزولاها با سنگ و چاقو و تسمه و زنجیر پیداشان بشود و صف تظاهرات اعتراض‌آمیز را به‌خون بکشند. آنها حتی توی مجلس هم امان نمایندگان را بریده بودند و هر وقت نماینده‌ئی به‌دولت اعتراضی می‌کرد یا استیضاحی به‌عمل می‌آورد یا برعلیه MNR چیزی می‌گفت بارزولاها با گوجه‌فرنگی گندیدهٔ غرق فلفل و آشغال‌های دیگر آنجا حاضر بودند تا دمار از روزگار حریف برآورند و از شکری که خورده پشیمانش کنند. بله، و اسم این ارقه‌ها «جنبش زنان بارزولا» بود و هدفش «تحقق بخشیدن به‌آرمان‌های زنان بولیوی»! ـ و چه شهرت و افتخاری هم برای خودشان دست و پا کرده‌اند: امروز هر وقت زنی لو می‌رود که خودش را به‌دستگاه فروخته یا معلوم شود زن یا دختری به‌طور رسمی یا مخفی پلیس شده، زن‌ها به‌همدیگر می‌گویند: «مبادا با فلانی قاتی بشی، بارزولاس.» ـ چه قدر اسباب شرمساری است که نام یك سیمای تاریخی ملتی را این جور به‌لجن بکشند!

باری. کمپان‌یه‌راها بعد از زدوخورد با بارزولاها برگشتند به‌محلی که

ازش بیرون‌شان انداخته بودند، و اعلام اعتصاب غذا کردند. هنوز چیزی از شب نگذشته بود که سروکلهٔ سان‌رومان جلاّد پیدا شد ـ همان جانور هولناکی که در تمام بولیوی تنابندهئی به‌هم نمی‌رسید که دیدارش را تحمل کند ـ و آن وقت حادثه‌ئی تماشائی اتفاق افتاد: یکی از کمپان‌یه‌راها پا شد جلوش ایستاد و به‌اش گفت: «گوش کن، سان‌رومان. خودت هم خوب می‌دونی که ما برا اینکه جلو آدمکش‌های تو از خودمون دفاع کنیم اسلحه‌ئی چیزی نداریم. اما بذاراینو بهت بگم که اگه یه قطره خون از دماغ یکی‌مون بیاد همه‌مون با هم رو ونهٔ اون دنیا میشیم، چون تنها چیزی که ما با خودمون آورده‌یم دینامیته!» ـ این را گفت و چیزی از جیبش در آورد و کبریت خواست. گیرم پیش از آن که کسی کبریت بکشد سان‌رومان و دارودسته‌اش حَبِّ جیم را خورده بودند مشعشعانه زده بودند به‌چاك.

خوشبختانه کارگران کارخانه‌های لاپاز از زن‌ها اعلام پشتیبانی کردند و آنها را شبانه به‌اتاقی در قدراسیون کارگران کارخانه‌ها انتقال دادند، و آنها با حمایت کارگرها توانستند به‌اعتصاب غذائی که اعلام کرده بودند ادامه بدهند و قطعنامه‌ئی صادر کردند که در آن، آزادی بی‌درنگ کمپان‌یه‌روهاشان، پرداخت فوری همهٔ دستمزدهای عقب‌افتادهٔ آنها، تأمین مایحتاج عمومی برای فروشگاه‌های معدن و ارسال عاجلِ دارو و ملزومات برای بیمارستان‌ها را خواستار شده بودند. کمپان‌یه‌راهای اعتصابی ـ که غالباً بچه‌هاشان را هم آورده بودند ـ فقط اجازه داشتند که آب بخورند، و با این حال، اعتصاب غذا ده روز طول کشید. در این مدت، دانشجویان دانشگاه، کارگران کارخانه‌ها و حتی زن‌های معدنچیان جاهای دیگر هم برای نشان دادن همبستگی خود با کمپان‌یه‌روهای سیگلو ۲۰ به‌آنها ملحق شدند و دولت را به‌زانو در آوردند و ناگزیرش کردند خواسته‌های آنها را بپذیرند.

زن‌های پیروزمند سیگلو ۲۰، دوش به‌دوش کمپان‌یه‌روهای آزاد شده به‌سرِ خانه و زندگی‌شان برگشتند. شرکت، دستمزدهای عقب افتاده‌شان را پرداخت کرد و جنس در فروشگاه‌های خواربار و دارو در بیمارستان و درمانگاه‌ها فراوان شد. ـ ما پیروز شده بودیم، اما از آنجا که تو کلّهٔ ما هم مثل بیشتر زن‌ها فرو کرده بودند که نباید پا از گلیم‌مان درازتر کنیم هنوز هم فکر می‌کردیم که نمی‌بایست خودمان را درگیر این مسأله کرده باشیم؛ و از این جهت فداکاری بزرگی را که کمپان‌یه‌راهامان کرده بودند گذاشتیم کنج

طاقچه و از یاد بردیم.

با وجود این، زن‌هائی که با اعتصاب غذا اولین قدم‌ها را در جهت مبارزاتِ سیاسی مثبت کمپان‌یه‌راها برداشته بودند کوتاه نیامدند. معتقد بودند لازم است سازمانی تشکیل بدهند که در لوای آن بشود دوشادوش کمپان‌یه‌روها دست به‌مبارزه زد. دور هم جمع شدند و در خیابان راه افتادند که «می‌خواهیم میتینگی برپا کنیم. می‌خواهیم کمیته‌ئی از زنان خانه‌دار تشکیل بدهیم.» و راستی‌راستی هم این کار را کردند: سازمان‌شان راتشکیل دادند، رهبری‌شان را منصوب کردند و اسم سازمان‌شان را هم گذاشتند «کمیتهٔ زنان خانه‌دارِ سیگلو ۲۰» ـ جمعاً هفتاد نفر بودند و ریشخند مردان بی‌اعتقاد را هم تحمل کردند که می‌گفتند: «هاهاها! زن‌ها کمیته تشکیل داده‌اند. مُردم ازخنده! اگه فقط چل و هشت ساعت تونستن دَووم بیارَن من یکی اسممو عوض می‌کنم. همین قدر که زیر یه سقف جمع شدن لنگه کفشه که وردارن بیفتن به‌جونِ هم!».

اما چنین وضعی پیش نیامدکه هیچ، آن سازمان بزرگ و بزرگتر شد، و حالا تشکیلات بسیار مهمی است؛ نه تنها برای زن‌ها، بلکه برای تمام طبقهٔ زحمتکش.

البته آن اول، آن قدرها هم آسان نبود. یك مثال بیارم: در اولین تظاهرات، پس از بازگشت موفقیت‌آمیز کمپان‌یه‌روها از لاپاز، وقتی زنها رفتند رو مهتابیِ ساختمانِ اتحادیه که سخنرانی کنند، مردها که عادت نداشتند زن‌ها را از روی آن سکّو که عادتاً خاص سخنرانی مردها شناخته شده بود ببینند، بنا کردند د د زدن که: «آبجی برگرد خونه‌ت! برو آشپزخونه آشتو بپز همشیره! رَختا تو تشت منتظرتن بابا، برگرد سرِ خشتك شوریت، آبجی!» ـ و داد و قالی راه انداختند که بیا و تماشا کن!

اما آن زن‌ها موجودات استخوان‌دارِی بودند و تصمیم داشتند کار کنند. این بود که به‌این مفتی‌ها جا نزدند و از پی‌گیری فعالیت منصرف نشدند. البته، از فرط عصبانیت و از احساس توهین‌شدگی اشك‌شان راه افتاد، اما از پا ننشستند. یك ماشین تحریر قراضه گیر آوردند بنا کردند از کارگرها تقاضای کمك کردن و نامه پشت نامه به‌ایستگاه رادیو معدنچی‌ها فرستادن که چرا حرف‌های ما را پخش نمی‌کنید. فکر می‌کنی تو این مقاله‌ها که تقاضای پخشش را داشتند چی می‌نوشتند؟ ـ مثلاً می‌نوشتند که آنها هم عین

شوهرهاشان مخالف برنامه‌های اقتصادی دولتند و از شنوندگان درخواست می‌کردند خیلی جدی در این باره فکر کنند. نامه‌های سرگشاده‌ئی خطاب به‌وزرا و رئیس جمهوری می‌نوشتند، ونظریات خودشان را طی آن نامه‌ها ابلاغ می‌کردند؛ نامه‌هائی به‌کمی‌بُل، به‌فدراسیون کارگران معدن، به‌کوب (= COB)، می‌فرستادند؛ به‌فروشگاه‌های خواربار سر می‌زدند که مطمئن بشوند جنس خوب به‌کارگرها می‌دهند؛ مدرسه‌ها را تفتیش می‌کردند ببینند آن جور که باید ازبچه‌ها مواظبت می‌شود یا نمی‌شود و صبحانه‌شان آن قدر هست که کور بگوید شفا یا نیست؛ و تو بیمارستان و درمانگاه‌ها آن جور که لازم است به‌بیماران و صدمه دیده‌ها می‌رسند یا نمی‌رسند. ـ واقعاً کلی کار می‌کردند؛ کلی کار می‌کردند.

از همه‌شان پُرکله‌رتر زنِ یکی از کارگرهای شرکت بوده به‌اسم نُربرتا دو آگیلار (Norberta de Aguilar). آن جور که برای من گفته‌اند سازندهٔ اصلی کمیته ویلما دو گارت (Vilma de Garett) است که شوهرش پزشک بیمارستان بوده، اما پیشرفت و دوام و قوام کمیته را در واقع نُربرتا باعث شد. فکر می‌کنم نُربرتا زن بزرگی است که توانسته کاری به‌این دشواری را پیش ببرد. درست است که بعضی‌ها می‌گویند امروز عوض شده، اما دست کم من او را زن بزرگی می‌شناسم ...

زن‌های دیگری هم در پیشبرد کار کمیته زحمات طاقت‌فرسائی کشیده‌اند که اسم بردن از یکی‌یکی‌شان مشکل است... مثلاً مانوئلا دو سِجاس (Manuella de Sejas) که در سال ۱۹۶۳ طی دومین اعتصاب غذای کمیته جانش را از دست داد: روده‌هایش بیش از حد خشکید؛ طوری که مجبور شدند عملش کنند. اما نتیجه نداد و هشت تا بچهٔ قد و نیم قد از خودش به‌جا گذاشت. خیلی‌های دیگر از کمپان‌یه‌راها، در اعتصاب غذاها بچه‌شان را سقط کردند. زنان زیادی بودند و هستند که به‌علت شرایط بد زندگی بچه‌های ناخوش احوال و کم خون دارند یا خودهاشان به‌هزار جور بلا بدتر گرفتارند. فکرش را که بکنیم می‌بینیم مبارزه، برای آنها، با تحمل سختی‌های بیشماری همراه بوده و هست. شب‌های دراز با کمپان‌یه‌روها کشیك داده‌اند، دست به‌اعتصاب زده‌اند، از اموال و اسناد اتحادیه ـ مثل دفاتر مرکزی، ایستگاه رادیو، کتابخانه، و چیزهائی از این قبیل ـ مراقبت کرده‌اند، برای چیز آموختن و روشن کردنِ ذهنِ ما برنامه‌های رادیوئی ترتیب داده‌اند.

همهٔ این فعالیت‌ها باعث می‌شد که نظرها به‌طرف کمیته جلب بشود. در ۱۹۶۴، ژنرال باری‌انتوس (Barrientos) که به‌قدرت رسید انواع و اقسام مشکلات رو سرِ سازمان‌های زنان آوار شد؛ چون به‌سختی از جانب این سازمان‌ها بوی خطر به‌دماغش خورده بود. سال ۱۹۶۵، برای ما سال مشقت و مقاومت شد. رهبرمان لِچین اوکِندو (Lechin Oquendo) را گرفتند تبعید کردند به‌پاراگوئه و، بلافاصله در رادیو ومطبوعات و جاهای دیگر بگیربگیر شروع شد و هر کس را که دست‌شان رسید بازداشت کردند. کمیتهٔ زنان خانه‌دار خار چشم‌شان بود: «رهبرشون کیه؟ فعالین‌شون کیان؟ کی‌ها اون تو عضون؟ شوهراشون کَین؟» ـ و این شوهرها را گرفتند تحت‌الحفظ تبعید کردند به‌آرژانتین. به‌شان می‌گفتند: «خیر قربون. شمارو به‌دلایل سیاسی و سندیکائی و این چیزا نمیندازیم بیرون. از قضا آدم شریف و پرکاری تشیف دارین و از این بابت‌ها خیلی هم ازتون راضی هستیم. اما این که اجازه دادین همسرتون خودشو دراختیار منافع بیگونه‌ها بذاره ـ نه! این یه دَهَنو بَد خوندین متأسفونه!» و حرف‌هائی از این قبیل. ـ به‌شوهره می‌گفتن «بفرما بیرون!» و ازخانه می‌انداختندش بیرون و می‌بردندش: «حالا، سرکار خانم، خرج خونواده رو بکش تا دَندِت نرم شه!» ـ اولین اقدامی که علیه کمیته کردند این بود.

باید در نظر داشته باشی که آن سال‌ها، کمیته مثل حالا قدرت نداشت و چندانی ازحمایت عمومی برخوردار نبود. حالا ورای آن سال‌هاست. مثلاً مرا که توقیف کردند معدنچی‌ها برای آزادیم چند روز اعتصاب کردند و این امر کارم را آسان کرد. اما اولین کمپان‌یه‌راهای کمیته از یك چنین همبستگی عمیقی برخوردار نبودند؛ چون که مردها اهمیت سازماندهی زن‌ها را درك نمی‌کردند، نمی‌خواستند درك کنند، به‌نظرشان درست نمی‌آمد، به‌نظرشان چیزی بود پاك عوضی.

دراول کار، کمیته با دیگر سازمان‌های زنان هم مشکلاتی داشت. از جمله با سازمان زنان مسیحی مدام برخوردهائی داشتیم، چون که اینها از چپ و راست به‌پروپای ما می‌پیچیدند. این سازمان که جزئی بود از (به‌قول خودشان) نهضت خانوادهٔ مسیحی، ما را تحقیر می‌کردند، ازمان نفرت داشتند، کافرمان می‌دانستند، و برای این که بی‌سکه‌مان کنند از هیچ کارِ «ضد مسیحی» هم روگردان نبودند؛ اما حالا وضع عوض شده و با هم کار می‌کنیم.

راستش بعد از آن که به‌زندان افتادم به‌این نتیجه رسیدم که درست نیست نیروی ما در جنگ با خودمان تحلیل برود. درست نیست که ما با خودمان بجنگیم. بیرون که آمدم، با چیزهائی که از کتاب مقدس می‌دانستم و با چیزهائی که بعدها یاد گرفته بودم راه افتادم رفتم با آنها نشستم به‌گپ زدن. ازشان پرسیدم آیا موقعی که دولتی دست به‌کشتار مردم می‌زند، اعتراض کردن کار درستی است یا نه؟ ازشان پرسیدم با اقدامات اقتصادی دولت موافقندیا مخالف؟ ازشان پرسیدم رویهٔ غلط اقتصادی دولت به‌طور مساوی روی زندگی همهٔ ما اثر می‌گذارد یا مثلاً به‌آنها گفته‌اند که چون شما مسیحی متعصّبید به‌تان دستمزد بیشتری می‌دهیم؟ ازشان پرسیدم با در نظر گرفتن اصلِ مسیحیِ محبت به‌همسایه درست‌تر نبود که در مطالبهٔ حقوق کارگران با ما متحد و همصدا بشوند؟ ـ کلاه‌شان را قاضی کردند و گفتند چرا، حق با شماست. خوب، یك جلسهٔ مشترك گذاشتیم، کمیته را از نو سازمان دادیم که بتوانیم با هم همکاری داشته باشیم، و قال قضیه کنده شد.

البته اشتباه نشود: برای رسیدن به‌آن سطح مشارکتی که فکر می‌کنیم حتماً باید به‌اش برسیم هنوز راه درازی پیش رو داریم. حتی هنوز هم زن‌های زیادی هستند که اصلاً نمی‌توانند بفهمند چرا باید در کمیته فعالیت کنند. نمی‌دانی چه جور خودم را می‌خورم وقتی بعضی از کمپان‌یه‌راها در می‌آیند که: «واسه چی باید این همه قر بزنیم و شکایت کنیم یا درگیر تظاهرات و اعتصاب و این حرفا بشیم؟ الحمدُلاً وضع‌مون که خوبه. یادتون رفته پیش از این چه روزگاری داشتیم؟».

چرا حالی‌شان نیست؟ ـ می‌گویم: «از این که میگین وضع‌مون خوبه منظورتون چیه؟ اونائی که وضع‌شون خوبه ما نیستیم، ستمگرا مونن. و اگه وضع اونا خوبه واسه اینه که پدرِ ما درمیاد و بهره‌شو اونا می‌برن... تموم عمر مثِ سگِ جون می‌کنیم اما دمِ آخر حتی یه سر پناه هم نداریم که زیرش بمیریم، چون آلونکی که به‌مون داده‌ن توش زندگی کنیم عاریه‌س و، همچین که شوهرمون سرشو گذاشت زمین و مرد، مثِ اجل معلق میان دست ما و یتیم مونده‌هامونو می‌گیرن میندازن بیرون... از «وضع‌مون که خوبـه» منظورتـون چیه؟ این همه کشتار و این همه زندون و شیکنجه رو نمی‌بینین؟ نمی‌فهمین فردا اگه بلائی سرشوهرتون بیاد، تكِ تنها و بی‌پناه با شیش هفتا بچهٔ ریز و درشت و اون همه مسؤولیت، هیچ خاکی ندارین به‌سرتون کنین؟».

نه. کار ما هیچ وقت تمامی ندارد و هیچ وقت آسان نبوده، حتی با رهبران اتحادیه. البته نه همه‌شان. مثلاً اگر ما به‌دلیل بی‌تجربگی و ناپختگی خیط می‌کاشتیم داد آنها به‌آسمان می‌رفت؛ امّا گاهی وقت‌ها هم که مردها تو هچل می‌افتادند ولی ما به‌خاطر این که از پیش نقشهٔ کار را کشیده بودیم قِسِر می‌جستیم، باز مکافات داشتیم؛ چون موفقیت ما به‌آقایان گران می‌آمد و به‌عُنق‌شان برمی‌خورد. خلاصه، گَرم می‌آوردیم دعوا، سَرد می‌آوردیم دعوا... اما از حق هم نباید گذشت: رهبران دیگری هم بودند ـ به‌خصوص در دوره‌های سخت مبارزه ـ که به‌تمام معنی توانسته‌ایم با هم کار کنیم. یکی‌شان اِسکوبار. چه قدر این مرد نازنین به‌ما کومك کرد! ـ می‌گفت وضع این جور است، کارها را باید فلان جور سازمان داد. فلان کار را باید کرد و فلان کار را نباید کرد. فلان خواست را باید مطرح کرد و به‌فلان شکل باید پشتش را گرفت. تو تحلیل اوضاع استاد بود، و پای حرفش که می‌نشستیم همه چیز برای‌مان روشن می‌شد و از ته و توی مسائل سر در می‌آوردیم. رهبران دیگری هم تو اتحادیه بودند که همکاری‌شان برای ما غنیمت بوده.

فکر می‌کنم هنوز هم یك چهل درصدی از مردها به‌دلایل مختلف سازمان پیدا کردنِ کمپان‌یه‌راها را چشم ندارند ببینند. مثلا بعضی‌شان می‌ترسند از شرکت اخراج بشوند یا یك جوری ازشان تقاص بکشند. مثل شوهر خودم که چوب درگیری‌های مرا خورد. یك عدهٔ دیگر هم از این می‌ترسند که برای زن‌شان حرف در آرند. چون علیرغم رفتار ما و علیرغم احترامی که رهبران اتحادیه برای ما قائلند هنوز کسانی هستند که فکر می‌کنند زن اگر پالانش کج نباشد فعال و سرزبان‌دار نمی‌شود. فعالیت و حرّافی را که لازمهٔ مبارزه است به‌چشم وقاحت و دریدگی می‌بینند و دچار چنین قضاوتی می‌شوند. اینها البته سوای آن اراذلی هستند که هنرشان فقط غیبت کردن از این و آن است. یك عده هم به‌قول خود ما بولیوبائی‌ها ماچیستا (machista) هستند؛ یعنی معتقدند زن‌ها باید تو خانه‌شان بنشینند و خودشان را قاتی چیزهائی مثل سیاست (که فقط کار مردهاست) نکنند. این اُمّل‌ها هم وقتی دیدند حناشان رنگی ندارد این ور و آن ور می‌نشینند و بنا می‌کنند حرف در آوردن. و خوب دیگر، نگفته پیداست که چه چیزها می‌توانند بگویند: «کمیته‌ئی‌ها مِترس‌های رهبران اتحادیه‌اند: جلسه مَلَسه هم بهانه است، به‌اسم جلسه می‌روند پی هرزگی!» ـ این است که خیلی از کمپان‌یه‌روها

زن‌شان را قدغن می‌کنند به‌دفتر مرکزی اتحادیه که هیچ، حتی به‌کمیته هم پا نگذارد. می‌نشانندش تو خانه و می‌گویند اصلاً خرِ ما از کُرّگی دُم نداشت.

اما برای ما، دفتر مرکزی اتحادیه میعادگاه طبقهٔ کارگر است. مثل معبد است. مقدس است. خون‌های فراوانی ریخته شده تا این ساختمان توانسته روی پی‌هایش بایستد. ما با گردن‌های افراشته و سرهای بلند در ساختمان اتحادیه جمع می‌شویم تا به‌مشکلات طبقهٔ کارگر برسیم؛ و کمپان‌یه‌روها هم این را می‌دانند که در ما فقط باید به‌چشم همسنگرهاشان نگاه کنند و با ما فقط باید مثلِ متحدان‌شان رفتار کنند.

کمپان‌یه‌روهائی هستند که فقط وقتی کارهای خیلی مهم در میان باشد پیداشان می‌شود. مثلاً در ۱۹۷۳ ما تظاهراتی به‌پا کردیم که هدفش افزایش امکانات شغلی بیشتر بود و پنج هزار زن در آن شرکت کردند. خیلی از این زن‌ها وقتی به‌خانه برگشتند کتك سیری از شوهرشان خوردند که چرا خودش را تو این کار قاتی کرده است. تعداد این زن‌ها به‌حدی بود که ما ناچار شدیم موضوع را در رادیو عنوان کنیم، و کردیم هم. گفتیم: «آن کمپان‌یه‌روئی که به‌این سبب زنش را کتك می‌زند لابد باید دست نشاندهٔ دولت باشد، چون فقط از این طریق می‌شود کار زشتش را توضیح داد. اگر جز این باشد پس چه دلیلی دارد که با خواست زنش مخالفت کند؟ اگر او جیره‌خوار دولت یا ارباب‌ها نیست چه طور می‌تواند از اعتراضی که در نهایت به‌سود تمام طبقهٔ کارگر است نگران بشود؟».

به‌هر حال، خوب که نگاه کنیم می‌بینیم که واقعاً خیلی پیشرفت کرده‌ایم:

در ۱۹۷۳ مرا برای شرکت در **کنگرهٔ کارگران به‌هُوانونی** (Huanuni) فرستادند که پانصد کمپان‌یه‌رو درش شرکت کرده بودند. **کمیتهٔ زنان خانه‌دار** سه نماینده به‌آنجا فرستاده بود که دو تاشان نتوانستند بمانند، بنابراین در آن کنگره تنها من بودم و پانصدتا مرد؛ و چون پولی موجود نبود که برای هر کس اتاقِ جداگانه بگیرند ناچار بودیم هر چندتامان به‌یك اتاق بسازیم. یك پتو و دُشك محصلی به‌من دادند و گفتند «کمپان‌یه‌را می‌تونه بره اون گوشه بخوابه» ـ و من هم رفتم به‌گوشهٔ خودم.

کمپان‌یه‌روها، بدون استثنا، به‌من که زن شوهرداری بودم و چند تا بچه داشتم و دوشادوش آنها مبارزه می‌کردم به‌چشم احترام نگاه می‌کردند. دوازده

یا سیزده نفر بودیم در یك اتاق، و صحبت‌های‌مان تمام، یا دربارهٔ مسائل و مشکلات طبقهٔ کارگر بود یا دربارهٔ چیزهائی که در کنگرهٔ قبلی برای‌شان اتفاق افتاده بود. حتی محض نمونه یك بار هم پیش نیامد که کسی دست از پا خطا کند یا نگاه نامعقولی طرف من بیندازد. شوهرم می‌دانست که من ناچارم در چنان شرایطی سر کنم، اما با خلقیات من آشناتر از آن بود که نگرانم بشود یا شکی به‌دلش راه بدهد. و من هم درست با همین پشتوانه بود که توانستم در آن کنگره شرکت کنم و پیام کمیته را به‌آنها برسانم.

خوشبختانه این افکار جدید در مورد زن‌ها تبلور بسیار خوبی داشته و کومك شایانی به‌ما کرده است تا در این مبارزه بتوانیم جای خودمان را پیدا کنیم و حق اجتماعیِ خودمان را به‌چنگ بیاریم. سرمایه‌دارها که برای دو پول سیاه خلقی را به‌خون می‌کشند زنان‌شان را در گروه‌هائی از قبیل رُتاری زنان (Rotary) و لاینز بانوان (Lions، شیرزنان!) که یقیناً در سایر کشورهای جهان هم مثل بولیوی شعبه دارند سازمان داده‌اند. ما که زنان محروم زحمتکشان و رنجبرانیم خیلی بیش از آنها به‌سازمان یافتن و متشکل و متحد شدن نیازمندیم، چون هم نیازهای ما بیشتر و مبارزهٔ ما حادتر است، و هم در این مبارزه‌ئی که تازه دارد شکلِ یك جنگ تمام عیارِ طبقاتی را به‌خود می‌گیرد که باید به‌رهائی ابدی انسان منجر بشود، به‌فرد فردِمان احتیاج هست.

ملحق شدن به‌کمیته

من، از آن اول که کمیتهٔ زنان خانه‌دار تشکیل شد و شروع به‌کار کرد، عضوش نبودم. البته ازش خوشم می‌آمد و شنیدن حرف‌های کمپان‌یه‌راها و شرکت در تظاهراتی را که راه می‌انداختند خیلی خوش داشتم. سال ۱۹۶۱ که کمپان‌یه‌راها موفق شدند شوهرهاشان را از زندان حکومت بکشند بیرون و موفق و پیروز از لاپاز به‌سیگلو ۲۰ برگردند، من هم رفتم استقبال؛ چون لحظهٔ ورودشان از رادیو اعلام شده بود. چهرهٔ شاد و خندان زن‌هائی که درهای زندان را به‌روی شوهرهاشان باز کرده بودند واقعاً تماشا داشت.

از ۱۹۶۳ بود که پا رفتِ من به‌کمیته باز شد. آن سال، دو باره رهبرها را

گرفتند انداختند تو زندان. این کاری بود که هر وقت عشق‌شان می‌کشید انجام می‌دادند: می‌گرفتند می‌بردندشان به‌زندان، و ماه‌ها و گاهی سال‌ها آن‌جا نگه‌شان می‌داشتند.

اسکوبارِ و پی‌مِنْتِل (Pimentel) برای شرکت در یك کنگرهٔ کارگران رفته بودند به‌کُل‌کیری (Colquiri). خورخه سارال (Jorje Saral) ـ رهبر منطقهٔ هوآنونی ـ هم بود. وقتی داشتند از کنگره برمی‌گشتند، ریختند گرفتند بردند حبس‌شان کردند. معدنچی‌های سیگلو ۲۰ از ماجرا خبردار شدند و ضمناً از گوشه کنار هم خبر پیدا کردند که چهارتا بیگانه آمده‌اند به‌کاتاوی: یکی تام مارتین (Tom Martin) نامی است وابستهٔ کارِ سفارت آمریکا، که با سه تا گرینگو[۱۱] آمده دیدن مدیرعامل کُمی‌بُل و با او مذاکراتی می‌کنند. ـ گمان کنم روی هم رفته (با آن‌هائی که آنجا بودند) یك هفده‌تائی می‌شدند.

معدنچی‌ها که این را شنیدند فوراً تصمیم خودشان را گرفتند: «اینها را می‌گیریم آن قدر نگه می‌داریم تا رهبرهامان را پس بدهند!».

مدیرعامل شرکت به‌افتخار آنها ضیافتی داده بود و همگی مشغول نوشیدن وچَرچَر کردن بودند که، معدنچی‌ها ریختند تو یکی‌یکی‌شان را گرفتند و شکمچرانی‌را زهرمارشان کردند. اما کمپان‌یه‌روها که می‌بایست در یك چنین لحظاتی خونسردی کامل از خودشان نشان بدهند تقریباً همه‌شان از عصبانیت نزدیك به‌انفجار بودند. چون چند لحظه پیشش، یکی از کارگرهای عضو هیأت نمایندگی سیگلو ۲۰ که تیری پوست سرش را شکافته بود، خونین و مالین از راه رسیده بود و جریان دستگیری‌شان را از سیر تا پیاز تعریف کرده بود که چه جوری سر راه‌شان کمین کرده بودند، و وقتی آنها را گرفتند چه جوری وادارشان کردند با دست‌های بسته دَمَر رو زمین بیفتند و... چه اهانت‌ها که به‌آنها کرده بودند. و دربارهٔ خودش هم شرح داده بود که چه جوری با پریدن از روی دیوار فلنگ را بسته و از تیرهائی که به‌طرفش شلیك کرده‌اند یکی پوست سرش را چاك داده. ـ آن کمپان‌یه‌رو دست آخر گفته بود از دور صدای رگبار مسلسل شنیده و این رگبارها آن قدر طولانی بوده که فکر می‌کند احتمالاً رهبرها را به‌گلوله بسته‌اند.

کمپان‌یه‌روها با شنیدن این اخبار یك پارچه آتش شدند، چون یقین

---

۱۱. gringo به‌خارجی، خصوصاً به‌آمریکائی شمالی گفته می‌شود. م.

کردند که رهبرهاشان را کشته‌اند، و تصمیم گرفتند به‌انتقام خون آنها آن چهار تن بیگانه را دار بزنند. همهٔ مردم تو میدان جمع شده بودند ببینند چه دارد اتفاق می‌افتد. بیگانه‌ها را هم کشان‌کشان آورده بودند و چیزی نمانده بود کلك‌شان را بکنند که تُربِرتا ـ رئیس کمیتهٔ زنان خانه‌دار ـ با خشم رو به‌معدنچی‌ها کرد که: «هیچ به‌درستی و نادرستی کاری که می‌خواهید بکنید فکر کرده‌ین؟ من امیدوارم رهبرای اتحادیه زنده باشن و بتونیم با این گروگانا تاخت‌شون بزنیم. کشتن اینا، این جور با عجله و نسنجیده، جز اونکه بریزن اینجا یك کشتار حسابی راه بندازن چه فایده‌ئی داره؟ چرا پیش از این که دست به‌کاری بزنیم نمی‌شینیم درست فکر کنیم؟».

کارگرها که گیج بودند و درست نمی‌دانستند چه کنند پرسیدند: «خُب، کی مسؤولیت این گرینگوها را قبول می‌کنه که به‌چاك نزنن؟» ـ علت نگرانی آنها این بود که می‌دانستند تام مارتین از آن حرامزاده‌های جنگ دیده است. تعلیمات سربازیش را تو دستهٔ «کلاه سبزها» دیده بود، یعنی همان قلتشن‌های آدمخوری که مردم اسم‌شان را «تکخال‌های جنایت» گذاشته‌اند؛ و دست به‌فرارِ آنها چنان است که حتی تو طلسم سلیمان پیغمبر هم زنجیرشان کنی، تا چشم به‌هم بزنی فلنگ را بسته‌اند.

خلاصه، چون هیچ کس نخواست پا پیش بگذارد، زن‌های کمیته گفتند مسؤولیت نگهداری آنها با ما! ـ روی هم رفته بیست‌تائی می‌شدند. همان جا نشستند دور هم، فکرهاشان را کردند و تصمیم‌هاشان را گرفتند، گروگان‌ها را انداختند تو کتابخانهٔ اتحادیه، و کمپان‌یه‌را تُربرتا وظیفه و مسؤولیت هر کدام از زن‌ها را معلوم کرد و از زن‌های دیگر هم خواست که وظیفهٔ کشیك دادن را به‌عهده بگیرند و چارچشمی مواظب گروگان‌ها باشند. و به‌این ترتیب، خیلی از زن‌ها آنجا ماندند که کومك کنند.

آن شب شوهر من هم آب شد رفت تو زمین. منتظرش بودم که از سر کار برگردد، و برنگشت. چون به‌این کارش عادت نداشتم برگشتم به‌خانه، چشمم را دوختم به‌در و از دلواپسی و نگرانی که چه به‌سرش آمده بنا کردم گریه کردن. هنوز هوا روشن نشده بود که خودم را رساندم به‌معدن. گفتند هیچ کس آنجا نیست؛ معدنچی‌ها اعلام اعتصاب کرده‌اند و کسی کار نمی‌کند. ـ گفتم حالا من چه کار باید بکنم؟ ـ یکی گفت بروم دفتر مرکزی اتحادیه و آنجا سراغش را بگیرم، احتمال دارد جزو کشیکچی‌ها باشد.

ناچار، رفتم به‌دفتر اتحادیه. گفتند بروم تو. ـ زن‌ها چه قدر جدی و آماده بودند! سرتاپایم را گشتند. سراغ شوهرم را که گرفتم گفتند نگران نباش، اینجاست. صدایش کردند، آمد. سُرومُروگُنده، تمام شب را یك لنگه پا آنجا کشیك داده بود و تازه، جای آن که خسته باشد شنگول هم بود. گفت: «می‌بینی؟ ارواح پدرشون رهبرای ما را بُرده‌ن لاپاژ زندونی کرده‌ن، مام گرینگوها رو گرفته‌یم آورده‌یم اینجا. جوابِ کلوخ‌انداز، سنگه. کمپان‌یه‌راهامان مواظب اونان، مام داریم کشیك میدیم.».

با چه هیجانی از فعالیت‌های زن‌ها تعریف می‌کرد! ـ گفت: «نگا کن، اون خانمو که اونجاس خوب نگا کن... پیرِ پیره‌ها!».

نگاهش کردم. واقعاً پیرِ پیر بود. با موهای سفیدِ مثل پنبه‌اش پای پنجره‌ئی نشسته بود نگهبانی می‌داد. و شوهرم گفت: ـ حالا یه نگاه هم به‌خودت بنداز؛ به‌خودِ زیرش در رُوت! حاضرم باهات شرط ببندم که تخت، از سر شب یه کلّه تا الآن خوابیده بودی!

این حرفش مثل نیش عقرب به‌دلم اثر کرد. اما کمپان‌یه‌را تُربرتا که دست بر قضا آن را شنید خودش را انداخت وسط و گفت: ـ پس بدون که شرطو باخته‌ای! من یقین دارم که تموم شب به‌این اوضاع و بساط فکر کرده و پلك هم نذاشته!»

خوشم آمد که آن جور بی‌ریا پشتِ مرا گرفت. فکر کردم: «بیخوابی کشیدنم از قیافه‌ام پیداست. اما تُربرتا خیال می‌کند نگرانی از اوضاع و احوال بیخوابم کرده در حالی که من فقط دلشورهٔ شوهرم را داشتم.» ـ و از خودم خجالت کشیدم.

تُربرتا به‌شوهرم گفت: ـ اگرم کمپان‌یه‌را تا حالا کاری نکرده یقیناً واسه اینه که فرصتش براش پیش نیومده. حالا نوبت منه که شرط ببندم از همین الان خیال داره بیاد تو گود.

شوهرم گفت: ـ چی؟ این خُلِ یه وَجبی؟... هاهاها! اون فقط همینو بلده که بچه‌هاشو بچسبونه تنگ بغلش و تروخشك‌شون کنه!

تربرتا گفت: ـ همونه که گفتم. برا این فقط به‌بچه‌داریش چسبیده که فعالیت‌های دیگه براش پا نداده.

آن وقت رو کرد به‌من و گفت: ـ ببین کمپان‌یه‌را. ما این جا نگهبونی میدیم که نذاریم گروگانا در برن. کار سختیه و احتیاج داریم همهٔ مردم

کمکمون کنن. تو هم اگه بتونی بیای البته خوشحال میشیم.
گفتم: ـ البته که میام.
گفت: ـ کدوم نوبتو می‌خوای؟
پرسیدم: ـ چند نوبت هست؟
گفت: ـ سه تا.
گفتم: ـ خوبه. تو هر سه نوبت می‌تونم کشیك وایسَم.
رفتم منزل، بچه‌ها را برداشتم برگشتم اتحادیه که همان جا بمانم.
نربرتا یك پارچه آتش بود. از آنجا که شوهر مریضش را تو بیمارستان بستری کرده بودند چند روزی از کمیته مرخصی گرفته بود که به‌او برسد، و حالا با پیش آمدنِ این وضع، ناچار یك پایش تو بیمارستان بود یك پایش تو اتحادیه؛ و در هر کاری هم که ازش برمی‌آمد از کومك کردن به‌دیگران مضایقه نداشت. درست وسط آن هیرووِیر شوهرش را عمل کردند و زیر عمل مُرد. این واقعه خیلی بمن اثر کرد. فقط کافی است آدم یك خرده به‌روحیه و شهامت این زن فکر کنـد: در آن وضـع که شوهـرش به‌حـال سکرات تو بیمارستان افتاده، بار سنگین مسؤولیت گروگان‌ها را به‌عهـده می‌گیـرد! ـ احساس این همه تعهد در قبال مردم، واقعاً آدم را حیرت زده می‌کند. یك قطره اشك ندیدم از چشم این زن بیفتد.

خِرومـا دو رومه‌رو (Jeroma de Romero)، منشـی موقـت کمیتـه و وردسـت نُربرتـا، هم زن بزرگی بود و برای هر چه بهتـر انجـام دادنِ مسؤولیت‌هایش، بخصوص مواقعی که نُربرتا برای پرستاری از شوهـرش به‌بیمارستان می‌رفت، به‌تمام معنی خودکشـان می‌کرد. همـهٔ آنهـا زن‌هـای بی‌نظیری بودند: زن پی‌منتل ـ که اول بار در همان جا دیدمش ـ و زن اسکوبار ـ که در آنجـا بیشتـر باش آشنا شدم ـ ، و مادرش و بچه‌هـای دیگرش...

زندگی در دفتر مرکزی اتحادیه یك جور خاصی بود. آنجا ما در همه چیز شریك بودیم. اگر کسی برای یکی غذائی می‌آورد آن را تقسیم می‌کردیم. بچه‌ها را فرستاده بودیم به‌تالار بزرگ که سرشان گرم باشد و با هم بازی کنند. یك عده هم تو راهروها بودند. همه نگهبانی می‌دادند و مواظب بودند گرینگوها برای فرار حقه‌ئی سوار نکنند. یك چند نفری هم تماس با رهبری را حفظ می‌کردند.

همه چیز خوب سازمان داده شده بود. تُربرتا که همیشه ازکوچکترین موضوع‌ها خبر داشت و یك کعب‌الاخبارِ درست و حسابی بود، سعی می‌کرد دربارهٔ رهبرهای دستگیر شده اطلاعات دقیق‌تری گیر بیاورد. ماها فقط وظیفهٔ نگهبانی‌مان را انجام می‌دادیم. زن‌های رهبری، همینطور می‌آمدند و می‌رفتند و مصاحبه می‌کردند و یك دم آرام و قرار نداشتند. اما چون موظف بودیم حداکثر انضباط را حفظ کنیم هیچ سر در نمی‌آوردیم که تو دفتر اتحادیه، پشتَ درهای بسته چه می‌گذرد. چیزها و خبرها و اطلاعیه‌هائی را که می‌بایست همه بدانند از رادیو می‌خواندند و، خوب، ما هم از طریق رادیو از آنها خبر پیدا می‌کردیم.

یك بار که کشیكِ درِ اصلی ساختمان با من بود کمپان‌یه‌روئی در زد. معدنچی بود. حالا ساعت چه وقت است؟ یازده شب. در را که واکردم، دیدم حریف حسابی سوارِ بُطری است. گفت: ـ بی‌رودرواسی بگم، شماها همه‌تون طرفِ گرینگوها رو دارین. اگه نه با اونا چنون رفتار نمی‌کردین که پنداری اومده‌ن مهمونی! از گُل نازکتر بهشون نمیگین... خُب، خانم‌ها! فکر می‌کنین خود اونا تو هلفدونیاشون با زندونیای سیاسی چه جوری تا می‌کنن؟ رَدخور نداره که سان رومان تا حالا زنده زنده پوست رهبرا رو کَنده. اون وقت شما گرینگوپَرَست‌ها این فلان فلان شده‌ها رو گذاشته‌ین لای زرورق پوف‌پوف‌شون می‌کنین که مبادا خاك روشون بشینه... بزن کنار بذار برم تو، گرینگوپرست!

من خونسردیم را حفظ کردم و طبق دستوری که داشتم به‌اش گفتم: ـ نه، کمپان‌یه‌رو، هیچکی حق نداره بیاد تو. برگرد بزو خونه بخواب، فردا صبح که حالت جا اومد بیا راجع به‌این موضوع حرف بزنیم. این که میگی ما با گروگان‌ها خوب تا می‌کنیم راسته، اما وضع رهبرای ما هم اونقدرا بد نیس.

سعی کردم به‌هر زبانی که ممکن است به‌اش توضیح بدهم اما آن کمپان‌یه‌رو حالیش نمی‌شد و تو کَتش نمی‌رفت و مدام تکرار می‌کرد که من خودَم را به‌گرینگوها فروخته‌ام و تنها راهی که برای او باقی مانده این است که همهٔ ما را بکشد. و دست آخر هم دینامیتی را که با خودش آورده بود نشانم داد.

من که کوچکترین تجربه‌ئی در این مسائل نداشتم نزدیك بود از ترس پس بیفتم، وحشتزده پریدم تو بنا کردم فریاد کشیدن که: ـ آی دینامیت،

دینامیت! الآنه همه‌مون تیکه تیکه میشیم! الآن همه‌مونو منفجر می‌کنه!

من تا آن موقع انفجار دینامیت ندیده بودم اما شنیده بودم که چیز هیولائی است و یك صخرهٔ عظیم را می‌تواند از جا بکند و مثل کلوخ نرم کند.

تُربرتا از پله‌ها رفت پائین. دینامیت آنجا بود و فتیله‌اش جرقه‌زنان می‌سوخت. خونسردِ خونسرد، برش داشت و از ساختمان پرید بیرون. فرصتِ کار دیگری را نداشت الاّ این که بزند به‌خیابان و به‌دورترین جائی که برایش امکان دارد پرتش کند. و راستی راستی هم پرت کردنش همان بود و منفجر شدنش همان، هر چند که آن قدرها پر قدرت نبود. با وجود این، خطری بود که از سرمان گذشت. یك خُرده لطمه خوردیم، اما صدمه‌ئی به‌کسی نرسید. راستی که تربرتا زن استخواندار‌ی بود. قرص و محکم، وجگردار و نترس. ـ شخصیتش برای من یك الگوی حسابی شد.

حادثهٔ مهم دیگری هم آن روزها اتفاق افتاد که گفتنی است:

آفتابه‌آب‌کن‌های پاز استن سورو، دهقان‌ها را برعلیه ما تحریك کردند و دارودسته‌ئی راه انداختند که به‌ما و ساختمان اتحادیه یورش بیاورند.

یك روز دو نفر مرد سروسینه‌زنان آمدند که: دهقان‌های اوکورِن‌یا ریخته‌اند مزرعه‌های ما را آتش زده‌اند، گاوهامان را سینه کرده‌اند برده‌اند و به‌زن‌ها و دخترهامان تجاوز کرده‌اند. شما زن‌هائی که اینجا هستید باید از ما حمایت کنید. شما تشکیلات دارید، رادیو دارید، و حرف‌تان هم در رو دارد. شما باید به‌این وضع اعتراض کنید.

خوب، زن‌های کمیته به‌تنها چیزی که فکر نکردند این بود که ممکن است تمام قضیه از بیخ و بن دروغ باشد. از آن دو تا ناکس رودست خوردند و چیزهائی را که از آنها شنیده بودند به‌تفصیل از «صدای معدنچی» ـ فرستندهٔ رادیوئی اتحادیه ـ پخش کردند. نگو همان‌هائی که پیش ما آمده بودند، از آن ور رفته بودند نشسته بودند زیر پای اوکورِن‌یائی‌ها که: «واقعاً خوشا به‌غیرت‌تان! معدنچی‌ها هزار جور توهین به‌شماها کرده‌اند و هزار جور اِسناد به‌تان داده‌اند، از گاو دزد و دزد ناموس و چه و چه، و شماها همین طور دست رو دست گذاشته‌اید می‌خورید و نفس‌تان هم بالا نمی‌آید؟ باید بزنید مادرشان را به‌عزاشان بنشانید!».

آن کلك را به‌ما زدند که برای‌مان قال چاق کنند و دهقان‌ها را بیندازند به‌جان‌مان. درسی که از آن قضیه گرفتیم این بود که دشمن در پاشیدن تخم

نفاق و واداشتن مردم به‌شمشیرکشیدن به‌روی هم حرامزاده‌ئی است که دست شیطان را از پشت می‌بندد.

در منطقهٔ اوکورِن‌یا دهقان‌ها را در دسته‌های کوماندوئی سازمان داده بودند و MNR از آنها حمایت می‌کرد. چون فرمان اصلاحات ارضی در آن دهکده امضا شده بود، دهقان‌ها و MNR چی‌ها روابط خوبی با هم داشتند. وقتی اوکورِن‌یائی‌ها خبر شدند که «صدای معدنچی» یك چنان بهتان عجیب و غریبی به‌شان زده است تصمیم گرفتند بریزند تو سیگلو ۲۰، گرینگوها را از چنگ ما در آرند و درسی به‌ماها بدهند که تا عمر داریم یادمان نرود!

یك روز آمدند بما گفتند چه نشسته‌اید که، گاوتان زائیده! ـ گفتیم چیست، چه خبر است؟ ـ گفتند اُوکورن‌یائی‌ها دارند می‌آیند دمار از روزگارمان در آرند؛ از آن طرف دولت هم هلیکوپتر فرستاده که وقتی سرتان به‌بزن‌بزن با دهاتی‌ها گرم است چتربازها پیاده بشوند گرینگوها را بردارند ببرند. خلاصه هم باید هوا را بپّائیم هم زمین را.

از رادیو گفتند که می‌خواهند با تام مارتین و رفقایش حرف بزنند و از حال و وضعش مطمئن بشوند؛ و آن وقت به‌انگلیسی بهشان گفتند کماندوها کلهٔ سحر می‌آیند به‌نجات‌شان، مواظب باشند که از فرصت استفاده کنند. اما پسر یکی از زن‌ها که انگلیسی آب نکشیده‌ئی بلد بود آن حرف‌ها را برای ما ترجمه کرد و فهمیدیم که بله، چنان آشی برای‌مان پخته‌اند و دهقان‌ها خیال دارند به‌کومك سربازها بریزند سرِ ما.

فوری دور هم جمع شدیم و خروما برای‌مان صحبت کرد. ـ گفت: «وظیفهٔ بزرگی را که تعهد کرده‌ایم باید تا آخر انجام بدهیم. ما نمی‌توانیم بچه‌هامان را ول کنیم زیر دست آن مردم که هر بلائی دل‌شان خواست سرشان در آرند. جُمع می‌شویم اینجا و اگر قرار است بمیریم همه‌مان با هم می‌میریم.»

همه این فکر را پسندیدند. بچه‌ها و شوهرهامان را برداشتیم خانوادگی کوچ کردیم به‌ساختمان اتحادیه، و در آن هم به‌قدر کافی دینامیت کار گذاشتیم که هر وقت دیدیم چاره‌ئی باقی نمانده، نه از ما کسی زنده بماند نه از آنها کسی را زنده بگذاریم. تصمیم آخری‌مان این بود.

دینامیت‌ها پنج یا شش صندوق بود که بین خودمان تقسیم کردیم. آنها راگذاشتیم روی میزها، زیر درها، زیر پنجره‌ها، و حتی به‌بدن‌هامان بستیم ـ بدن‌های خودمان و بچه‌هامان ـ و گفتیم وقتی لازم شد، مایه‌اش یك کبریت

است. دبیرکل کمیته هم ایستاد جلو درِ ساختمان اتحادیه، و گفت باید آب پاکی را بریزیم روی دست‌شان. بهتر است مطمئن‌شان کنیم که خیال نداریم بگذاریم اینها زنده از چنگ‌مان در بروند. بگذار بیایند. کسی جلوشان را نگرفته. هم از زمین می‌توانند بیایند هم از آسمان. مسلح هم نیستیم. اما فتیلهٔ دینامیت‌ها را می‌توانیم روشن کنیم و همه چیز و همه کس را بفرستیم به‌هوا.

تصمیم دلیرانه‌ئی گرفته بودیم و اگر لحظهٔ اجرایش می‌رسید بی‌گفت‌وگو اجرایش می‌کردیم. این قدر به‌خودمان اطمینان داشتیم؛ یکی این که می‌بایست هر جور شده به‌هدفی که اعلام کرده بودیم برسیم؛ یکی هم این که اگر می‌گذاشتیم گروگان‌ها در بروند یا درشان ببرند دیگر حساب‌مان با کرام‌الکاتبین بود: می‌افتادیم تو چنگ دهقان‌ها، و آنها چنان بلائی به‌روزگارمان می‌آوردند که از دنیا آمدن‌مان پشیمان بشویم. من و شوهرم همدیگر را دلداری می‌دادیم که: «فکرش را نکن. هیچ کدام‌مان زنده نمی‌مانیم که از دست آن مردم رنج ببریم؛ نه من، نه تو، نه بچه‌ها.»

اما تا صبح مژه به‌هم نزدیم و انتظار کشیدیم و آب از آب تکان نخورد!

روز بعد سروکلهٔ خوآن لِچین (Juan Lechin) که آن موقع دبیرکل فدراسیون کارگران معدن بود تو ساختمان اتحادیه پیدا شد. گفت آمده است با زندانی‌ها اختلاط کند؛ اما انگار این حرفش بهانه بود، چون شروع کرد با یك عده از ما زن‌ها صحبت کردن، و پیدا بود که می‌خواهد سرمان را بیخ طاق بکوبد. گفت گرینگوها را باید فرستاد به‌کاتاوی تا از آنجا بتوانند با لاپاز ارتباط رادیوئی برقرار کنند. چون از ساختمان اتحادیه در سیگلو ۲۰ ارتباط با لاپاز مقدور نیست باید فرستادشان به‌کاتاوی و بعد هم البته فوری برشان گرداند.

می‌خواست ما دربست به‌اش اعتماد کنیم. گفت: ـ این موهای منو می‌بینین؟ از عمر زیاد تو ناز و نعمت سفید نشده، مال زحمت و کاره. حرفی رو که می‌زنم قبول کنین. گروگانا باید برن، اما البته برمی‌گردن. من هم یه عمر تو مبارزه استخون خورد کرده‌م، همهٔ عالم و آدمم اینو می‌دونن. مبارزی بوده‌م به‌یکدندگیِ همین رهبرائی که الآنه اونجا تو زندونن. خدا می‌دونه که چه پیروزیا و چه شکستائی رو از سر گذرونده‌م. کمپان‌یه‌راهای عزیز! چرا نمیخواین وضع منو درك کنین؟».

من اولش از حرف‌هاش متأثر شدم و فکر کردم باید آدم قابل اعتمادی باشد؛ و از رفتار **خروما دو رومه‌رو** که به‌عجز و الحاح و التماس درخواست او بندی نمی‌بست و مثل سنگ جلوش ایستاده بود تعجب می‌کردم. انگار **خروما** هم این را **فهمید**، چون در جواب او درآمد که:

ـ کمپان‌یه‌رو **لچین**! شما همه واقعاً تو کارتون اوستائین و می‌دونین زهرِ هَلاهلی رو که میخواین به‌خوردِ ما مَردم بدین چه جوری از پیش شکر مال بکنین!... ببین برادر: اگه میخوای واسه گرینگوها کاری بکنی بکن؛ حتی اگه میخوای اونارو به‌تخت زرنگارم بنشونی بنشون؛ اما این کارو فقط باید تو ساختمون اتحادیه بکنی نه جای دیگه... شاید تو فقط موهات سفیده، اما مَردم، دیگه کارد به‌استخونشون رسیده و از این همه شکست و حبس و زجر به‌جون اومده‌ن و از فکر و خیالِ اون مبارزه‌هائی که در پیش دارن و اون سختی‌هائی که باید بکشن روزی صد بار می‌میرن و زنده میشن... تو میدونی که ما تعهدی داریم، و تا اون لحظه‌ئی که رهبرامونو پیش خودمون نبینیم امکان نداره دست از یخهٔ این گرینگوها برداریم. قرار و مداریه که با کارگرا گذاشته‌یم... تو بهتر از هر کسی می‌دونی که هیچ کدوم ما عاشق قیافهٔ نحس این گرینگوها نیستیم، و اگه ناچار شده‌یم بوگندشونو مدام اینجا زیر دماغ‌مون حس کنیم واسه اینه که با رهبرای خودمون تاخت‌شون بزنیم... پس دیگه حرفی با هم نداریم: اونارو ول نمی‌کنیم مگر این که رهبرهامونو صحیح و سالم تحویل‌مون بدن، والسّلام!

لچین که حسابی از کوره در رفته بود گفت: ـ عجب روزگاریه! منی که ده هزار تا کارگرو رو یه انگشتم می‌چرخونم دو کلمه حرفو نمی‌تونم حالیِ این دَه تا زن بکنم!

و با دماغ سوخته و لوچهٔ آویزان راهش را کشید و رفت.

آنچه دیده و شنیده بودم برایم بسیار اهمیت داشت. بخصوص جواب سربالائی که آن کمپان‌یه‌را به‌**لچین** داد.

چیز دیگری که تو این قضیه یاد گرفتم و خیلی در من اثر گذاشت این بود که گرینگوها زیرجُلکی سعی می‌کردند ما را از طریق عواطف انسانی‌مان فریب بدهند و اکثر ما حالی‌مان نبود. آنها مدام به‌ما شکلات و شیرینی و سیگار تعارف می‌کردند. یا اگر مشغول غذا خوردن بودند دعوت‌مان می‌کردند، و ما هم که تجربه‌ئی نداشتیم قبول می‌کردیم. حتی خود من گهگاهی اگر

سیگاری شکلاتی چیزی بم تعارف می‌کردند دست‌شان را پس نمی‌زدم. تا این که یك روز خروما سرِ این موضوع با ما صحبت کرد.

گفت: «هیچ می‌دونین چیکار دارین می‌کنین؟ ما که اینجا نیومدیم از اونا هدیه و چشم‌روشنی بگیریم. اونا دشمنای ما هستن؛ و ما باید این مطلبو برا خودمون روشن کنیم، بخصوص در این موقعیت. ما هیچ بده بستونی با اونا نداریم، روشن شد؟» ـ و وادارمان کرد که اگر چیزی از آنها گرفته‌ایم پس بدهیم.

یك روز هم یك دسته از زن‌های کلیسا بلند شدند آمدند دیدن‌مان. می‌خواستند با ما حرف بزنند. و البته این را هم باید بگویم که آن روزها سر نخ کلیسا جای دیگری بود. آنها صاف و پوست کنده طرف گرینگوها را گرفتند، به‌ما گفتند کافریم، کمونیستیم، اِله‌ایم و بِله‌ایم. داد زدند، هوار کشیدند. و گفتند در اثر وجود خبیث ماها است که نزدیك بود آنها تو چنگ دهقان‌ها بیفتند و هزار بلا بدتر سرشان بیاید.

ما هم نه گذاشتیم و نه برداشتیم و یکی را چهار تا هم رویش گذاشتیم پس‌شان دادیم؛ جوری که دست آخر حسابی از رو رفتند، به‌هم نگاه کردند و گفتند: ـ وسط چه آرقه‌هائی گیر افتاده‌یم، پناه بر خدا!

اسقفِ لاپاز هم آمد با ما حرف بزند. از دست ما سخت آتشی بود و می‌گفت باید فوراً خارجی‌ها را آزاد کنیم، و اینش جالب بود که از ما پرسید «مگر آنها با شما چه کار کرده‌اند»! و به‌ما فرمود که موجودات بسیار خودخواهی هستیم!

همیشهٔ خدا رفتار کلیسا با ما شرم‌آور بوده.حتی در ۱۹۶۱ که دولت آن جور ما را گرسنگی می‌داد:

کمپان‌یه‌راها برای آزادی شوهرهاشان دست به‌اعتصاب غذا زده بودند، و اسقف رو راست ما را طرد کرد. فرمایشات حضرتش این بود که ما کافریم، چون خلاف قانون خدا رفتار کرده‌ایم و با وجود این همه نعمت در زمین به‌خودمان گرسنگی می‌دهیم و خجالت هم نمی‌کشیم! ـ می‌بینی؟ اسقف است دیگر.

خلاصه، این بار هم آمد با زن‌ها گفت‌وگو کرد و بالاخره قول داد در لاپاز هر کاری از دستش برآید انجام بدهد تا رهبرهای ما را آزاد کنند؛ که البته دلش به‌حال آنها نسوخته بود و فقط چون دید تنها شرط رهائی

گروگان‌ها آزادی رهبرها است این حرف را زد.

خبرِ حملهٔ اوکورِن‌یائی‌ها مردم را چنان به‌وحشت انداخته بود که بعضی‌ها لَك و پَك‌شان را جمع کردند رفتند لایَاگوآ بمانند، و حتی بعضی‌ها اونسیا (Uncia) را که دورتر و لابد امن‌تر بود ترجیح دادند. مردم واقعاً ترس‌شان برداشته بود. فکر می‌کنم آنهائی که به‌این شایعه دامن می‌زدند منظورشان همین بود که ما را گیج کنند تا خودمان را ببازیم، یا ترسّوها را به‌جان کمیته بیندازند؛ اما زن‌های کمیته مثل کوه ایستادند و ما را هم به‌استقامت واداشتند و بالاخره این موج را از سر گذراندند. البته لحظاتی پیش می‌آمد که ما هم از وحشت دست و پامان را گم می‌کردیم؛ ولی، خوب، ما در وضعی نبودیم که بتوانیم به‌هر دلیلی زه بزنیم. ما باید تا آخر خط می‌رفتیم.

کمپان‌یه‌رو لچین راه افتاد رفت به‌لاپاز، در زندان با رهبرهای اتحادیه گفت‌وگو کرد و متقاعدشان کرد که به‌ما نامه‌ئی بنویسند. خط و امضاشان را می‌شناختیم. نوشتند ما زنده و سلامتیم و دستور دادند که خطر قتل‌عام دهکده را فوراً از میان ببریم. کارگرها جلسه کردند و تصمیم گرفتند که گرینگوها آزاد بشوند. وقتی اتحادیه تصمیمی گرفت کمیته مجبور است قبول کند. بنابراین سندی را امضا کردیم و به‌تصمیم کمیته تسلیم شدیم. ما به‌تعهد خودمان عمل کرده بودیم و دیگر مسؤولیتی نداشتیم. در واقع، کارگرها بودند که گروگان‌ها را آزاد کردند.

گرینگوها مرخص شدند و زن‌هائی که مخالف ما بودند جلو ساختمان اتحادیه جمع شدند برای آنها هورا کشیدند، ما را هُو کردند، فحش‌مان دادند، هر چه دهن‌شان آمد به‌مان گفتند و حتی حمله آوردند که کتك‌مان بزنند.

ما آن قدر دلشکسته و افسرده بودیم که کاردمان می‌زدند خون‌مان در نمی‌آمد. شکست ما بود دیگر. آن همه زحمت کشیدیم که بتوانیم رهبرهامان را آزاد کنیم و دست آخر هیچ. ـ خستگی به‌تن‌مان ماند.

شنیدیم که دهقان‌های اوکورِن‌یائی پس از چند روز راه‌پیمائی تا پشت سیگلو ۲۰ هم آمده بودند و متقاعد کردن‌شان به‌این که کاری به‌کار ما نداشته باشند و برگردند سرِ خانه زندگی‌شان کار حضرت فیل بوده.

رهبرهای ما تا مدت‌ها بعد همان جور تو زندان ماندند.

البته دولت موافقت کرد که فوراً هیأتی از طرف کارگرها برود لاپاز با

آنها ملاقات کند و ببیند که زنده و سلامتند. هیأت رفت و بعد از آن هم گاه به‌گاه اجازه می‌دادند که کسانی از ما برویم آنها را ببینیم. پس از مدتی هم توانستیم آنها را منتقل کنیم به‌زندان سان پدرو که یك خرده بهداشتی‌تر از زندان لاپاز بود. هر هفته هم چند نفر از سیگلو ۲۰ می‌رفتند ملاقات و برای‌شان خوراکی و کتاب و روزنامه و چیزهای دیگر می‌بردند؛ در هر حال آنها رهبرهای ما بودند؛ زندانی بودنده باشد. رهبرهای دیگر موقتی بودند. از این‌ها که بگذریم. هر کدام از کارگرها هم که مثلاً مرخصی می‌گرفت اولین کاری که می‌کرد رفتن به‌ملاقات آنها بود.

فدریکو رادیوی کوچولوئی داشت که اخبار را از آن می‌شنید و روزنامه‌ها را هم ما مرتباً به‌ش می‌رساندیم. این بود که در جریان همهٔ خبرها بود و همیشه در ملاقات‌ها می‌گفت که اتحادیه چه بکند و چه نکند.

کم و بیش یك سالی تو زندان بودند تا این که با کودتای ۱۹۶۴ـ که MNR سرنگون شد و قدرت به‌دست ژنرال باری اِنتوس افتاد ـ کارگرها از خر تو خر شدن اوضاع استفاده کردند و ریختند تو زندان، آنها و خیلی‌های دیگر را آوردند بیرون.

از چیزهائی که من در جریان این حوادث و بخصوص در آن روزهائی که با گروگان‌ها تو ساختمن اتحادیه بودیم دیدم، درس‌هائی گرفته‌ام که در تمام زندگیم به‌دردم خواهد خورد. بله. از آن به‌بعد، دیگر کمیتهٔ زنان خانه‌دار جزو زندگی من شده.

سورا ـ سورا پامپاس

در ۱۹۶۴ مشکلات فراوانی وجود داشت، بخصوص در لاپاز که به‌طبقهٔ کارگر فشار زیادی وارد می‌شد.

در اُرورو (Oruro) چند دانشجو کشته شد و تظاهراتی صورت گرفت. دبیر کمیته به‌طور موقت مرا جای خودش گذاشت و به‌اتفاق چند کمپان‌یه‌رو برای شرکت در تشییع جنازهٔ شهدا به‌اُرورو رفت. آنها را گرفتند به‌قصد کشت زدند و به‌زندان انداختند.

دولت می‌خواست ایستگاه‌های رادیوئی معدنچی‌ها را تصرف کند که نتوانیم از آن برای تبلیغ همبستگی استفاده کنیم. ضمناً خبردار شدیم که همین روزها قرار است نظامی‌ها در معادن مستقر بشوند. فرستندهٔ رادیوئی که در هوانونی بود با سیگلو ۲۰ تماس گرفت و تقاضای کومك کرد. طبق معمول، کارگرهای سیگلو ۲۰ برای کومك کردن به‌آنها بسیج شدند.

خبر درگیری کارگران با نظامی‌ها به‌ما رسید و شنیدیم که عده‌ئی زخمی شده‌اند و یك کامیون پر از زخمی‌ها ناپدید شده. این بود که ما رفتیم به‌ساختمان اتحادیه تا برای حفاظت از اموال آنجا نگهبانی بدهیم. زنان کمپان‌یه‌روهائی که برای کومك به‌هوانونی رفته بودند دور و بر ساختمان اتحادیه پرسه می‌زدند و سر و گوش آب می‌دادند که بفهمند چه شده و چه نشده، و کی زخمی شده و کی به‌رحمت خدا رفته.

یك اطلاعیه از رادیو پخش شد که می‌گفت یك کامیون پر از زخمی‌ها را وسط جاده متوقف کرده‌اند و ارتش حتی آمبولانس را هم نمی‌گذارد به‌آن نزدیك بشود. مردم که این خبر را شنیدند آمدند دست به‌دامن ما شدند. می‌گفتند «خودمان باید دست به‌کار بشویم. خودمان باید پاشنه را وربکشیم و برویم تو گود.» ـ اما چه جوری؟ کو وسیله‌اش؟

با زن‌های دیگر کمیته افتادیم به‌این در و آن در زدن و بالاخره از لایاگوائی‌ها خواستیم هر جور می‌توانند دستی زیر بال‌مان کنند، و آن طفلکی‌ها هم انصافاً سنگ تمام گذاشتند. اسم نماینده‌هائی را که مأمور جمع کردن خواربار و پول و دوا بودند اعلام کردیم و بعد هم توانستیم وسیله‌ئی کرایه کنیم که به‌اندازهٔ سوار شدن هفده نفر از ماها جا داشت. راننده که اول دو دل بود دست آخر قبول کرد که ببردمان. البته شرط و بیعت کرد که حاضر نیست ما را درست در آن نقطه‌ئی که قضیه اتفاق افتاده بود پیاده کند، و تا نزدیکی‌های هوانونی بیشتر نمی‌رود. فکر کردیم همینش هم غنیمت است، و همراهش رفتیم. دبیر موقت دیگری به‌جای خودم به‌کمیته معرفی کردم که در سیگلو ۲۰ بماند و وظایف مرا انجام بدهد؛ و راه افتادیم. به‌هوانونی که رسیدیم معلوم شد از سیگلو بیستی‌ها دیارالبشری آنجا نیست. احتمالاً در فاصلهٔ زیادی جلوتر از ما بودند. شبانه پیشروی کرده بودند، ارتش را غافلگیر کرده بودند و حالا در سورا ـ سورا پامپاس (Sora-Sora Pampas) می‌جنگیدند. ـ عجب کاری! آخر اسلحه که نداشتند؛ تنها چیزی که داشتند

دینامیت بود.

رفتم سراغ دبیر «کمیتهٔ زنان خانه‌دار» هوانونی. (باید بودی تماشا می‌کردی: او هفت ماهه آبستن بود من چهار ماهه!) و به‌اش گفتم: ـ کمپان‌یه‌را، یك بُر زخمی اونجا وسط بیابون مونده‌ن که ارتش نمیذاره وَرشون داریم، اما ما زن‌ها می‌خوایم ببینیم چه جوری میشه این کارو کرد... بیا بریم تو آمبولانس.

سوار شدیم و رفتیم. نزدیك محل زخمی‌ها که رسیدیم نظامی‌ها بنا کردند طرف‌مان تیرانداختن؛ تا ناچار ایستادیم. آمدند پیش و گفتند از این جا نمی‌توانیم جلوتر برویم.

دبیر کمیتهٔ هوانونی به‌برانکارکِش‌ها گفت پیاده بشوند بروند زخمی‌ها را بیاورند؛ اما آنها زرد کرده بودند و زیر بار نرفتند. این بود که به‌شان گفت روپوش‌های پرستاری‌شان را در آرند و به‌من گفت یکیش را تنم کنم. پرسید:

ـ نمی‌ترسی که؟

خدا وکیلیش را خواسته باشی، چرا. ترسیده بودم، آن هم مثل سگ! آخر تو عمرم این اول دفعه‌ئی بود که با یك چنین وضع خطرناك عجیبی روبه‌رو می‌شدم. اما خودم را از تنگ و تا نینداختم، به‌خودم دل دادم و هر جور که بود گفتم: ـ نه، سینیوراجان، نمی‌ترسم. بزن بریم!

روپوش سفید پرستارها را کردیم تن‌مان و از آمبولانس خزیدیم پائین. گفت: ـ موهاتم وِلو کن رو شونه‌هات که مطمئن بشن زنیم.

بعد چوبی برداشت یك تکه پارچهٔ سفید بست سرش و کردش پرچم، و به‌این ترتیب، من و او، روی پامپا[۱۲] راه افتادیم. گلوله‌ئی که درست از بغل گوشم گذشت چنان سوتی کشید که یك لحظه احساس کردم کَر شده‌ام. اما کمپان‌یه‌را گفت: ـ چیزی نیست. خودتو نباز. نشون بده که اصلاً ککت هم نگزیده. بریم پیش.

می‌دیدم‌شان که از دو طرف، چه جوری دارند با دوربین ما را می‌پایند. ولی ما همان جور به‌پیشروی ادامه دادیم و آنها هم دیگر کاری به‌کارمان نداشتند.

زمین را با دقت نگاه می‌کردیم تا برخوردیم به‌لکه‌های خون. و، بالاخره

---

۱۲. Pampa، به‌زبان سرخ‌پوستی کچوآ یعنی دشت.

رسیدیم بالا سر زخمی‌ها و شروع کردیم به‌انتقال دادن آنها. کار کُشنده‌ئی بود. بخصوص برای ما دو تا که آبستن هم بودیم. ناچار شدیم به‌آمبولانس علامت بدهیم، و خوب خدا پدر برانکارکِش‌ها را بیامرزد که غیرت‌شان گُل کرد و این بار آمدند زخمی‌ها را بردند. همین طور در چند نوبت مجروح‌ها را پیدا کردیم و با برانکار به‌آمبولانس انتقال دادیم. نظامی‌ها می‌دیدند، اما باز هم نمی‌گذاشتند آمبولانس جلوتر بیاید. تمام روز کارمان این بود و دیگر از پا افتاده بودیم.

وقتی برگشتیم، دیدیم زن‌های دیگر غذا درست کرده‌اند و دارند میان اهالی هوانونی تقسیم می‌کنند، اما سیگلوبیستی‌ها رو تپه گرسنه مانده‌بودند. من گفتم این غذا مال آنها است. دیگ و بند و بساط را برداشتیم گذاشتیم تو یك کامیون، برگشتیم به‌سورا ـ سورا، و تا جائی که ممکن بود رفتیم. جلو و باقی راه را تا سرتپه‌ها ـ جائی که کمپان‌یه‌روهای ما مواظب بودند جلو ارتش را بگیرند ـ پیاده گز کردیم و هر جور که بود غذا را به‌آنها رساندیم و خسته و مرده آمدیم پائین و برگشتیم به‌هوانونی.

کمپان‌یه‌روها از ما خواسته بودند برای‌شان نفرات کمکی و دینامیت تهیه کنیم. اما در هوانونی کسی گوشش بدهکار نبود و خیال کومك نداشت. و این جوری شد که کارگرها، چون دیگر برای دفاع از خودشان وسیله‌ئی نداشتند، ناامید و پکر، دست از پا درازتر به‌هوانونی برگشتند.

بعد معلوم شد که یك کامیون از کارگرها همان طور به‌تعقیب ستون نظامی‌ها ادامه می‌داده، و فقط موقعی که ستون عقب می‌کشد، متوجه می‌شوند که تنها مانده‌اند و آنها هم ناچار برمی‌گردند. در راه بازگشت، تو جاده به‌معدنچی‌های زیادی برمی‌خورندکه خسته و مانده خواهش می‌کنند آنها را هم با خودشان ببرند. و راننده، سه بار آمد و برگشت و کارگرها را به‌هوانونی برگرداند. گرسنه و تشنه بودند. از نصف شب گذشته بود. همه‌مان در ساختمان اتحادیهٔ هوانونی جمع شده بودیم. چای که هیچ، حتی یك قطره آب به‌هم نمی‌رسید.

رهبرشان رو کرد بما زنها و درآمد که: ـ شاید امشب نظامی‌ها سر برسند و هر کی رو این جا گیر آوردند دخلشو بیارن... ما تونسته‌یم چن تا تخت تو بیمارستان گیر بیاریم، و ازتون خواهش می‌کنیم برین اونجا رو اون تختا بخوابین. بعد از این همه کارو تقلا، هیچ انصاف نیست که این‌جا

بمونین و یه بلائی سرتون بیاد.

فکرهامان رو کردیم و دیدیم حق با او است. احتیاط شرط عقل است. رفتیم بیمارستان و ظاهراً بستری شدیم.

روز بعد، کلّهٔ سحر از مدیر بیمارستان خواستیم به‌مان کومك کند تا برای کمپان‌یه‌روهای **سیگلو ۲۰** که در **هوانونی** بودند صبحانه درست کنیم. یك خروار چیز میز به‌مان قرض دادند، اما چون کارکنان بیمارستان از بابت امانت دادن اسباب و وسائل خیال‌شان ناراحت بود قرار شد تا وقتی آنها را صحیح و سالم برنگردانده‌ایم سه تا از زن‌های دستهٔ ما آنجا بمانند. آن وقت با پولی که اهالی **لایَناگوآ** به‌مان داده بودند رفتیم سراغ نانوائی و لبنیات‌فروشی، شال‌هامان را پر از نان و چیزهای دیگر کردیم و چهارده نفرمان رفتیم به‌کمپان یه‌روها صبحانه بدهیم. باید بودی و می‌دیدی طفلکی‌ها چه قدر گرسنه بودند!

بعد برگشتیم بیمارستان، دیدنِ زخمی‌ها، که ببینیم کدام‌هاشان می‌توانند به‌سیگلو ۲۰ برگردند و کدام‌هاشان نمی‌توانند. دیدیم بعضی از آنها که ما جمع‌شان کرده بودیم و اول خیال می‌کردیم کشته شده‌اند زخمی‌های خیلی سختی هستند. یکی از آنها تا همین اواخر هم رهبر اتحادیه بود.

نظامی‌ها آن شب پیداشان نشد. در **لاپاز** از چندی قبل مشکلات زیادی پیش آمده بود؛ و چند هفته بعدش هم نیمچه کودتائی شد و پرزیدنت پاز اِستن سورو دُمش را گذاشت رو کولش و، دِفرارا

چوبش را کارگران می‌خورند

در چهارم نوامبر **۱۹۶۴**، ژنرال باری اِنتوس به‌قدرت رسید.

از همان روز اول، طبقهٔ زحمتکش بولیوی، با روشن‌بینی رهبران‌شان گفتند که باری‌انتوس نظامی است و نباید به‌اش اعتماد کرد. و برای این که مردم بفهمند چی به‌چیست بنا کردند به‌افشاگری و کار توضیحی. این جوری بگویم که مردم از همان ابتدا مخالفت‌شان را با حکومت نشان دادند، چون برای‌شان مثل آفتاب روشن بود که این حکومت، حکومتی نیست که بولیوی

را نجات بدهد، مچش پیش مردم باز است، و زحمتکشان را مورد ستم قرار خواهد داد. منظورم این است که توده‌ها، میان دولتی که از خودشان باشد و دولتی که از بالا به‌آنها تحمیل بشود فرق می‌گذارند.

باری اِنتوس، نظامی‌هایش را به‌خط کرد و برداشت آورد به‌سیگلو ۲۰. سوت ساختمان اتحادیه را به‌صدا در آوردند و سربازها همهٔ ما را از خانه‌ها کشیدند بردند تو میدان جمع کردند تا باری اِنتوس برای‌مان سخنرانی کند.

حضرت در آمد که: ـ این چه بساطی است؟ چرا پیش از اون که دولت برنامه‌ئی ارائه کند این جور شروع می‌کنین برای من تبلیغاتِ سوء کردن؟ من هزار جور برنامهٔ حسابی براتون دارم... یك مسأله روشنه، و اون اینـه که کُمی‌بُل به‌شرکتِ ورشکسته‌س و همهٔ بولیوائی‌ها برای پشت سر گذاشتنِ این بحران باید کمربنداشونو سفت ببندن و فداکاری کنن. من خودم از نصف حقوقم چشم پوشیده‌م و ارتشی‌هام همه قبول کرده‌ن که همین کارو بکنن... واسه چی؟ واسه کومك به‌معدنچی‌ها. چون کُمی‌بُـل ورشکستـه‌س. اگه ما گرفتار همچین وضعی هستیم تقصیر کیـه؟ من؟ نه. ایـن وضـع ناشـی از غارتگری‌های بی‌حسابِ پاز استن سوروس... به‌من گزارش میدن که بیش از سی و پنج هزار کارگر خیال دارن بریزن تو خیابونا... خُب. معنی این کار چیه؟ به‌آشوب کشوندنِ کشور... میگم چه طور همچه چیزی ممکنـه؟ من مطمئنم که کارگرای وطن‌پرست بولیوی تصمیم قطعی دارن که برای گذشتن از بحرانی که ورشکستگی کمی‌بُل پیش آورده دست به‌فداکاری بزنن... من خیال دارم فقط برای مدت یك سال نصف دستمزد شمارو ازتون قرض بگیرم. این پولی است که برای سر و صورت دادن به‌وضع مالی کُمی‌بُل بهش‌احتیاج داریم، یعنی برای سر و صورت دادن به‌وضع خودِ شماها. البته بعد، بلافاصله اونو بهتون برمی‌گردونم و اگرم سودی توش بود بین خودتون تقسیم میشه.»

بسیار خوب. از حرف‌های خان نایب این جور بویش می‌آمد که راستی راستی کلك کُمی‌بُل کنده است. خان نایب گفت کُمی‌بُل باید قرض‌هایش را بپردازد و الاّ ضبط می‌شود، و خیلی چیزهای دیگر... و بعضی‌ها گفتند که: «خوب، اگر این جوری است، دیگر از ما چه کومکی برای نجات شرکت ساخته است؟ نکند یك خرده تو قضاوت‌هامان عجله کرده‌ایـم؟ آخـر ایـن حکومت تازه روی کار آمده...» و از این حرفها.

خلاصه... فرمان تقلیل دستمزدها صادر شد.

وقتی خبرش به‌ما رسید، همه تو لب رفتیم. کمیتهٔ زنان خانه‌دار هم بیانیه‌ئی صادر کرد. آخر دستمزد ما که از اصل هم آش دهن‌سوزی نبود؛ چه طور می‌شد یك چنین گازِ گُنده‌ئی هم دولت ازش بزند؟ موش، خودش چیست که کلّه پاچه‌اش باشد! ـ و، علیه این به‌اصطلاح «صرفه‌جوئی» اقدامات گوناگونی صورت گرفت. ـ حالا کی است؟ ماهِ مهِ ۱۹۶۵.

تظاهرات معترضانه شروع شد. و حکومت هم آستین‌ها را بالا زد و دِلپُریُش را از هر تظاهرات و اعتراضی سرِ رهبرها خالی کرد.

اول از همه لچین را دستگیر کرد و تبعیدش کرد به‌پاراگوئه. ـ خوب، به‌دنبال این کار فدراسیون کارگران معدن اعتصاب عمومی اعلام کرد.

بعد اتمام حجت کردند که همهٔ رهبرهای کارگری باید به‌زبان خوش و با پای خودشان بزنند به‌چاك، وگرنه ارتش دست به‌کار می‌شود و دُمِ همه‌شان را با کهنهٔ آبی می‌گیرد می‌اندازد بیرون و، اِله می‌شود، بِله می‌شود، کشتار می‌شود، خون‌ها ریخته می‌شود، و چه و چه و چه...

فدریکو اسکوبار را دوره کردیم به‌اش فشار آوردیم که برود. زیر بار نرفت. رفتیم باش صحبت کردیم که باباجان، می‌گیرند پوست از سرت می‌کَنند. مرغش یك پا داشت. دو تا پایش را کرده بود تو یك کفش که: «من میرم تو معدن؛ اگر دل‌شون هوای منو کرد بیان از اون تو بِکِشنم بیرون. من به‌این مُفتی‌ها رفتنی نیستم!» ـ اما برای مردم روشن بود که اگر اسکوبار برود توی معدن، می‌کِشندش بیرون و جابه‌جا می‌کُشندش. وخوب، ما هم خیال نداشتیم مردی مثل او را به‌این مفتی‌ها از دست بدهیم. خدا می‌داند چه قدر تلاش و تقلا کردیم تا توانستیم این را به‌اش حالی کنیم که اگر برای خاطر ما است، ارزش یك کمپان‌یه‌روِ آزاد خیلی بیشتر از یك کمپان‌یه‌روِ زندانی است؛ و هر جوری که فکرش را بکنیم یك رهبر زنده برای‌مان بیشتر از یك رهبر مُرده می‌ارزد. و بالاخره با هزار زحمت از کلیسای بخش کومك خواستیم وبا همکاری آنها موفق شدیم فدریکو را فرار بدهیم.

رهبرهای اتحادیه را گرفتند. نویسندگان و خبرنگارانِ رادیو «صدای معدنچی» را گرفتند. شوهرهای زنانی را که تو کمیتهٔ زنان خانه‌دار کاره‌ئی بودند، گرفتند. روی هم رفته صد نفری می‌شدند. همه‌شان را ریختند تو یك هواپیما و تبعید کردند به‌آرژانتین. ـ اوف، چه صحنه‌ئی!

بعد از آن شروع کردند به‌خلع سلاح مردم. مثلاً به‌هر کارگری که اسلحه‌ئی چیزیّ تحویل ارتش می‌داد مدالی یا نشانی یا چیزی مثل آن دادند. البته کارگرها که همه‌شان اسلحه نداشتند. چه طور همچین چیزی می‌شد. فقط قسمتی از ملیشیای MNR مسلح بود.

اگر رهبرها به‌موقع جا خالی نداده بودند چه خون‌ها که ریخته می‌شد! بی‌گفت‌وگو خون می‌آمد و نعش می‌برد! ـ آخر ما که اسلحه نداشتیم. با چی می‌توانستیم از خودمان دفاع کنیم؟

معدنچی‌ها با عاقبت‌اندیشی فکر همه چیز را کرده بودند.

کشتار سپتامبر

بعد از تبعید رهبرها به‌آرژانتین، کارگرها یك جور اتحادیهٔ زیرزمینی تشکیل دادندکه ایساك کاماچو (Isaac Camacho) دبیرکل و رهبرش بود و از داخل معدن جنبش را رهبری می‌کرد و دولتی‌ها که فهمیده بودند آتش‌ها از زیر سر او بلند می‌شود در به‌در پیَش می‌گشتند.

کاماچو، روز ۱۸ سپتامبر ۱۹۶۵ که دَم در ساختمان اتحادیه با چند نفر قرار تماس داشت دستگیر شد. برای این که او را بگیرند مجبور شدند عدهٔ زیادی را توقیف کنند، و ضمن این کار چند دانشجو و چند تا زن و عده‌ئی از مردم عادی را هم کشتند. روز شنبه‌ئی بود که، کاماچو سر به‌نیست شد.

یکشنبه‌اش هم به‌تدفین مرده‌ها گذشت.

روز دوشنبه، کارگرها رفتند تو معدن. کارگرهای اتحادیهٔ زیرزمینی به‌معدنچی‌ها گفتند: «خودتون که می‌بینین چه اتفاقی افتاده... باید بذاریم همین جوری هر اسبی که دل‌شون خواست بتازونن؟» ـ و البته جواب کارگرها روشن بود. مگر می‌شد افسارِ نظامی‌ها را سرِ خودشان انداخت که مردم را همین جور یامُفت به‌گلوله ببندند؟ تصمیم به‌تظاهرات اعتراضی گرفته شد و کارگرها هم انبار دینامیتِ شرکت را جارو کردند! ـ گیرم ارتش از ته و توی قضایا خبر داشت و از پیش، سربازها را با مسلسل‌های دستی و

مسلسل‌های سنگین دَمِ مدخلِ معدن مستقر کرده بود. چنان راه بندانی با محاصرهٔ مدخل به‌وجود آورده بودند که مورچه هم نمی‌توانست از آنجا بگذرد؛ و به‌این ترتیب کارگرها آنجا، تو معدن، به‌تله افتادند. نظامی‌ها خطوط ارتباطی را هم قطع کردند: بلندگوها، تلفن‌ها، و هر چیز دیگری که فکرش را بشود کرد. ما زن‌ها می‌خواستیم کمپان‌یه‌روها را از آنچه داشت در بیرون اتفاق می‌افتاد خبردار کنیم و به‌شان هشدار بدهیم که فکری بکنند و لااقل از آن تو بیرون نیایند چون همه جا را مسلسل گذاشته‌اند و خیال دارند تو مدخل معدن دخل همه‌شان را بیاورند. حاضر بودیم به‌قیمت جان‌مان هم که شده با آن تو تماسی برقرار کنیم ونمی‌شد. فکر می‌کردیم چیزی نمانده که معدنچی‌ها بیایند بیرون، و سربازها با مسلسل‌های لعنتی‌شان آنها را بگیرند زیر آتش؛ و از این فکر غرق وحشت بودیم.

خوشبختانه کارگرها شست‌شان خبردار شد. نمی‌دانم چه جوری، اما به‌هر حال تا تهِ قضیه را خواندند، و به‌جای این که از مدخل سیگلو ۲۰ بیایند بیرون، از آن طرف، از مدخل سِرو آزول بیرون ریختند و نظامی‌ها را غافلگیر کردند. تو درگیری شدیدی که پیدا شد، معدنچی‌ها با شهامت قابل تحسینی از خودشان دفاع کردند، چون تنها چیزی که داشتند دینامیت بود در حالی که سربازها تا دندان مسلح بودند. افسوس که درست موقعی که فکر می‌کردیم اوضاع و احوال تحت کنترل ما است و وضع دارد آرام می‌شود ورق برگشت: ارتش معدنچی‌ها را از هوا زیر آتش گرفت. اولین بار بود که ما می‌توانستیم ببینیم هواپیما چه جوری می‌پرد، چه جوری اوج می‌گیرد یا چه جوری با دماغ می‌آید پائین. چه جوری یك چیزهای کوچولو ـ مثل نور ـ از توی آن می‌آید بیرون و ناگهان ـ تق‌تق‌تق! ـ همه جا و همه چیز غرق دود و آتش و آهن می‌شود.

پلازا دل مینه‌رِو و کاتاوی و تلِّ سنگ معدن را بستند به‌گلوله. گلوله بود که مثل اشعهٔ نور از هزار جهت به‌طرف ما می‌آمد. حالا این که سرشان را بخورد، بی‌همه چیزها حتی آمبولانس‌ها را هم به‌رگبار گلوله می‌بستند؛ چیزی که حتی در جنگ با دشمنان خارجی هم شرم‌آور است، غیرقابل قبول است، و جنایت بین‌المللی به‌حساب می‌آید.

چه قدر آدم کشته شدا چه قدر آدم زخمی و ناقص‌العضو شدا
در بیمارستان کاتاوی، دیگر جا نبود.

آن سال، من، تازه کارم را به‌عنوان دبیر کمیتهٔ زنان خانه‌دار شروع کرده بودم، و تازه، باید بگویم که آن قدرها هم سرم تو حساب نبود. اما توی آن کشتار چه چیزها دیدم! ـ مثلاً با چشم‌های خودم دیدم که جاسوس‌های وزارت کشور، تو روپوش مأموران برانکار که وظیفه‌شان حمل جنازه‌ها و زخمی‌ها بود، سوار آمبولانس‌ها شده بودند و با دوربین‌هاشان، دزدکی، از این و آن عکس می‌گرفتند... آن عکس‌ها را، بعد که مشغول بگیر و ببند شدند، تو سیگلو ۲۰ به‌آدم‌های خودشان نشان می‌دادند، شناسائی‌شان می‌کردند، پی‌شان می‌گشتند، دستگیرشان می‌کردند و می‌انداختند تو هلفدونی‌ها. چه بگیربگیر وحشتناکی بود! چه وحشتناك و چه کثیف! ـ و همهٔ این کارها را هم، آن زاخاریاس پلازا Zajarias Plazza کرد. آن حرامزاده مسؤول اشغال اردوگاه‌های معدنکاوی بود.

زاخاریاس پلازا یك نظامی بود که به‌خاطر کشتار و سرکوبی و دستگیری کارگرهای سیگلو ۲۰ چه پول‌های کلانی به‌عنوان پاداش و چه مدال‌ها و نشان‌هائی به‌عنوان تقدیر به‌اش دادند. منتها فکر می‌کنم در ۱۹۷۰ بود که، بعد از آن همه به‌آب و آتش زدن، جنازهٔ کثیفش را پیدا کردند و با تف و لعنت از دنیا رفت. روز عید سان خوان San Juan [یحیای تعمیددهنده]، کلهٔ سحر، نعشش پیدا شد. گروهی که اسم خودشان را چشم شاهین گذاشته بودند بابا را آبکشش کرده بودند. این را بعدها روزنامه‌ها نوشتند. گفتند تقاص جنایت‌هائی را که تو سیگلو ۲۰ کرده پس داده. ـ و من می‌گویم این سرنوشت در انتظار همه کسانی است که از کشتار مردم بی‌دفاع حیا نمی‌کنند.

آن دوتا کشتار، سیگلو ۲۰، یکی در ۱۹۶۵ و یکی در عید سان خوآن ۱۹۶۷ را، ما از زاخاریاس داریم. مسؤولیت همهٔ آن جنایت‌ها با او بود. دست‌مان می‌انداخت و می‌گفت: «شماها که تو قافیه‌اش در می‌مونین، مگه کسی پس کله‌تون زده که شعر بگین؟ پس حالا بفرمائین!» و فرمان می‌داد قتل‌عام‌مان کنند.

باری. ارتش فاتحانه وارد معادن شد. ما برای دفاع از خودمان هیچ وسیله‌ئی نداشتیم. خانه‌ها را یکی به‌یکی گشتند و همهٔ مردها را گرفتند. از رادیو «صدای معدنچی» می‌گفتند: «حالا ما در شمالیم... حالا ما در جنوبیم... حالا در فلان منطقه‌ایم و داریم این سرخ‌ها، این حرامزاده‌های بزدل، این

بی‌سروپاهای ناکس را پاکسازی عمومی می‌کنیم.»و چیزهائی از این قبیل. خوب دیگر، اگر از آنها بشنوی، همهٔ ما «سرخ» به‌حساب می‌آئیم.

حوادث غم‌انگیز بود که همین جور پشت سر هم اتفاق می‌افتاد. مثلاً تو کاتاوی، در یکی از خانه‌ها، شوهره که مرخصی داشت رفته بود سفر. توی آن اغتشاش و جنگ و کشت و کشتار، مادره، همان جور که رسم ولایت است بچه‌هایش را زیر تختخواب قایم کرده بود. اینجا مردم عقیده دارند که وقتی تیراندازی می‌شود باید بچه‌ها را کرد زیر تختخواب و تو فرشی چیزی پیچید تا تیر نخورند. معتقدند که گلوله لای پشم گیر می‌کند و به‌بچه‌ها نمی‌خورد. این است که او هم بچه‌هایش را زیر تخت قایم کرده بود. وقتی سربازها رسیده‌اند و در زده‌اند، مادر، از ترس یا به‌هر دلیل دیگر در را باز نکرده. آنها هم زده‌اند در را شکسته‌اند و رفته‌اند تو. بچه‌ها زیر تخت داشته‌اند گریه می‌کرده‌اند. سربازها می‌گویند: «یکی زیر تختخواب قایم شده. آهای! تا سه میشمرم بیا بیرون!» ـ مادر بدبخت داد می‌زند: «بابا، بچه‌هامَن!» اما سرباز به‌او گوش نمی‌دهد، چون حواسش پی شمردن بوده: «یك، دو... سه!» زن می‌خواهد خودش را بیندازد روی پاهای او، آن یکی به‌خیال این که می‌خواهد تفنگ همقطارش را بگیرد با ششلول می‌زندش. بقیه هم زیر تخت را بسته‌اند به‌گلوله. همسایه‌ها که رفتند، جنازه‌ها غرق خون زیر تخت افتاده بود. فقط دختر بزرگه‌اش نجات پیدا کرد که، او هم جفت پاهایش را از دست داد. شوهر بیچاره که برگشت، نه زنی داشت نه بچه‌ئی.

در یك خانهٔ دیگر هم نظیر همین حادثه اتفاق افتاد. سربازها که در را کوبیدند زن دیر جنبید. آمد در را باز کند که ـ تق‌ا ـ زدند جا به‌جا کشتندش.

کارگری داشت از روی تلْ‌انبارِ سنگ فرار می‌کرد. این یکی را خودم با چشم‌هایم دیدم. ـ یکی از سربازِها از وسط آستانهٔ درِ خانهٔ ما بنا کرد طرفش تیر انداختن. و ما دیدیم که آن بدبخت از آن بالا سرازیر شد و غلتان غلتان آمد تا پای تپه.

یك اتفاق دیگر مثلاً. ـ یك کارگر بی‌خیالی داشتیم که اصلاً سرش توی اعتراض ومبارزه و این حرف‌ها نبود و حتی تو میتینگ‌های معمولی هم پا نمی‌گذاشت. تو درگاه خانه‌اش ایستاده بود و در مقابل دستور سربازها که به‌اش می‌گفتند «بیا بیرون موش مردهٔ ترسو!» مقاومت می‌کرد و هی زبان گرفته بود که «آخه آقا، من که کاری نکرده‌ام. بخدا من نه سرِ پیاز بوده‌م نه تهِ پیاز!

از هر کی دلتون میخواد بپرسین.» ـ کتکی به‌اش زدند که راستی راستی نمردنش تعجب‌آور بود.

سربازها واقعاً در رذالت قیامت کردند.

یکی از گرفتاری‌های عمده‌مان مقررات حکومت نظامی بود. ازساعت هشت شب کسی حق نداشت از خانه‌اش پا بیرون بگذارد. خوب. حالا فکرش را بکن: تو خانه‌های لانه موش‌مان که مستراح نداشتیم: یك محله بود و یك مستراح عمومی. نصف شب باید بچه‌ات را برمی‌داشتی با سرباز می‌رفتی مستراح. ـ واقعاً که صد رحمت به‌اردوگاه‌های تمرکز اسرا!

هر شب یك سرباز دَمِ در خانه‌ات کشیك می‌داد. تمام خانه‌ها همین وضع را داشت. آنجا را کرده بودند سربازخانه. همهٔ درها می‌بایست بسته باشد. تو علامت می‌دادی، سرباز داد می‌زد «چه خبره؟» و تو می‌گفتی: «می‌خوام برم حمّوم قربون، محبت می‌فرمائین؟» اون وقت اجازه داشتی که در را واکنی، همراه سربازه بروی مستراح و با او برگردی، و دوباره درِ خانه را رو خودت ببندی.

حتی برای چراغ هم مقررات گذاشته بودند. سر یك ساعت معین باید چراغ‌ها را خاموش کنی اگر نه تیر هوائی در می‌کردند. واقعاً که آن روزها نصیب دشمنت نشود!

چند روز بعد از آن کشتار، هنگ مانچگو (Manchego) از سانتاکروز (Santa Cruz) رسید[۱۳]. سربازهای این هنگ چون اهل شرق بولیوی هستند، ارتفاعات کشور را نمی‌شناسند. به‌آنها گفته بودند «بروید به‌کوچابامبا Cochabamba»، و راه‌شان انداخته بودند. ـ فلکزده‌ها که تا آن وقت پاشان را از سانتا کروز این ورتر نگذاشته بودند وقتی در اونسیا پیاده شدند مثل سگ می‌لرزیدندو می‌گفتند: «پسر، کوچابامبا باید زمهریر باشه، نه؟».

اینها را یکی دو تا از خود آنها که بعدها با ما دوست شدند تعریف کردند.

---

۱۳. این بخش از گزارش، شرح حوادثی است که پیش از شروع جنگ چریکی چه‌گوارا Che Guevara اتفاق افتاده است. در آن هنگام، هنگ مانچگو را فقط سربازانی تشکیل می‌داد که به‌انجام خدمت سربازی فراخوانده شده بودند. اما پس از آن تبدیل به‌هنگ رِنجرها (Ranger) شد. یعنی سربازان حرفه‌ئی که برای سرکوبی قیام‌ها و جنگ‌های چریکی دورهٔ مخصوص می‌بینند. رنجرهای آن هنگ را، بخصوص، پنتاگون تربیت و مجهز کرده بود. در تاریخ این گزارش، هنگ مانچگو از شهر چایاپاتا (Challapata) آمده بودند که نزدیك ناحیهٔ معدنکاوی سیگلو ۲۰ است.

وقتی به‌این جا رسیدند به‌شان گفتند: ـ خُب. این‌جا سیگلو بیسته. یعنی الآنه شماها تو دو سرخِ یولیوی هستین... اینجا فقط یه مشت کمونیست حرومزاده زندگی می‌کنن. پس این جا حتی به‌تخم چشماتونم نباید اعتماد کنین. این جا با احدالنّاسی نباید حرف بزنیـن، حتی با بچه‌هام نباید حرف بزنین. این بچه‌ها ولدالزّناهائین که چشم به‌هم بزنین یه لولـه دینامیـت تو ماتحت‌تون کار گذاشته‌ن و تیکه بزرگه‌تون گوش‌تون شده... حالی‌تون هس یا نه؟ اون وخ جنازه‌تونو با قاشق چائی‌خوری هم نمی‌تونیم جمع کنیم بفرستیم واسه ننه‌تون!

اول خوب تو دلِ آنها را با همچین حرف‌هائی خالی کردنـد، بعـد راه‌شان انداختند آوردند برای «عملیات پاکسازی». یکی یکی خانه‌ها را مثل کیسهٔ پشت و رو شده تکاندند. ته و توی همه چیز را نگاه کردند و همه چیز را شکستند. حتی تخته‌های کف اتاق‌ها را هم کندند:

ـ اسلحه‌داری یا نه؟ دینامیت داری یا نه؟ جزوه‌های کمونیستی چی؟ تبلیغات سیاسی چی؟

خدا می‌داند چه کارها کردند و چه چیزها پرسیدند! «پاکسازی»شان را این جوری انجام دادند. با درهم ریختن و داغون کردن همه چیز. ما هم که دست و بال‌مان بسته بود و کاری ازمـان برنمی‌آمـد. حتـی یك بستـه را نمی‌توانستیم از این جا به‌آن‌جا ببریم مگر این که آنها اول بازش کنند و خوب تویش را بسُکند. به‌ما بدگمان بودند و فکر می‌کردند همه‌مان مسلحّیم.

یك روز صبح داشتم از فروشگاه برمی‌گشتم. سربازه جلوم را گرفت و گفت: ـ ایست! تکان نخور!... بذار ببینم سینیورا، این تو چیه؟

با احتیاط همه چیزم را گشت و وقتی کاملاً خاطرجمع شد که چیزهائی است که برای ناهار خریده‌ام، گفت: ـ خیله خُب، به‌سلامت!

رفتارشان با همهٔ مردم این جوری بود.

باری. غروب آن روز، مافوق‌هاشان گذاشتند رفتند غذا زهرمار کنند و سربازها را دم درِ خانه‌ها ول کردند به‌امان خدا. معلوم شد که آن روز، ناهار که هیچ، حتی به‌آن فلکزده‌ها صبحانه هم نداده بودند.

تو دلم گفتم این مردم مضحك نیستند؟ سربازها آنها را می‌بندند به‌گلوله، شکم‌شان را پر از سرب و آهن پاره می‌کنند، دور و برشان جوی خون راه می‌اندازند... آن وقت، تیراندازی که تمام شد، زن‌ها نان‌شان را برمی‌دارند

می‌آیند دمِ در و آن را بیا سربازها قسمت می‌کنند.

این کار آنها واقعاً مرا از کوره درِ می‌بُرد. به‌شان می‌گفتم: ـ نه، واقعاً شماها چه طور می‌تونین یه همچی کاری بکنین؟ چه طور می‌تونین از این جلاّدائی که اومده‌ن شماهارو مث سگ بکشن عملاً تشکر بکنین؟

و آن وقت، فکر می‌کنی جوابی که بم می‌دادند چه بود؟ می‌گفتند: ـ نه، سینیورا، تو داری اشتباه می‌کنی: این‌ها پسرای ما هستن، بی‌گناهن. مافوقاشونن که دستور میدن: این بیچاره‌ها که تقصیری ندارن. پسر خودمنم که دو روز دیگه ببرن سربازی همین وضعو پیدا می‌کنه. میفرستنش بره مردمو بکشه دیگه، مگه نه؟... دلم میاد یه تیکّه تونو ازش مضایقه کنم؟

تقریباً همه همین واکنش را نشان می‌دادند. و من تازه مدت‌ها بعد بود که توانستم آنها را آن جور که باید بشناسم: مردم عاقل و خوبند. «آنها» چه طور دل‌شان می‌آید که این همه خوبی و نیك‌نفسی را به‌گلوله ببندند؟ چه مردهای بدی! چه مردهای وحشتناکی! چه قدر رذالت می‌خواهد که با این مردم آن جوری رفتار کنند!

می‌دانی؟ یك روز زنی یکی از سربازها را شناخت. برادر زاده‌اش بود. بغلش کرد، بوسیدش و خواست غذاش بدهد، پسره نخواست و به‌عمه‌اش گفت به‌گوش سربازها خوانده‌اند که به‌هیچ عنوانی آب و غذا از مردم سیگلو ۲۰ قبول نکنند، چون اینها سعی می‌کنند زهر به‌خوردشان بدهند! ـ و مِن بابِ نمونه، خود او چنان تو دلش خالی شده بود که حتی از دست عمه‌اش هم وحشت داشت چیزی بگیرد. همه‌شان همین جور بودند. چشم‌شان را برای آن ترسانده بودند که مبادا به‌ما نزدیك بشوند. اما بعد کم‌کم ترس‌شان ریخت و یواش یواش شروع کردند به‌قبول چیزهائی که به‌شان تعارف می‌کردیم، و قرق شکست.

وقتی اینها برمی‌گشتند به‌پادگان، مانچگوها از رنجرها می‌پرسیدند: ـ شماها چه طور می‌تونین اون قدر حیوون باشین که مردمی به‌این خوبی و خوش قلبی رو بکشین؟ یکی‌شون با ما بدلعابی و کج تابی نمی‌کنه. مگه شماها وحشی هستین؟ کور بودین، ندیدین راس راسی چه اتفاقی داره می‌افته؟

افسرهای ارتش اشغالی از این جریان بو بردند و مانچگوها را به‌خط کردند و برای تنبیه ببردندشان بالای تپه. سربازها لباس مخصوص ناحیهٔ

شرقی کشور تن‌شان بود که گرمسیر است. طفلکی‌ها به‌هوای ارتفاعات که خیلی خیلی سرد است عادت نداشتند و چند تاشان آن بالا از سرما خشکیدند. آنهائی را هم که از سرما جان به‌در بردند از آنجا منتقل کردند. نفهمیدیم چه بلائی سرشان آمد.

از مانچگوها، سه تاشان با ما تدار شده بودند. گاهی که آن طرف‌ها بودند می‌آمدند در می‌زدند می‌گفتند: ـ سینیورا، میشه امروز ما رو به‌یه لقمه ناهار مهمون کنین؟ راستش مرخصی‌مونه و جائی رو نداریم بریم.

و آن وقت می‌نشستیم به‌اختلاط کردن دربارهٔ اوضاع واحوال و زمانه. کار به‌جائی رسیده بود که حتی با خانوادهٔ آنها هم بده بستان پیدا کرده بودیم: مثلاً سربازها شاه بلوطی را که پدر و مادر آنها برای‌شان فرستاده بودند می‌دادند به‌ما و ما هم چیزهائی مثل کنسرو یا رشته که داشتیم می‌دادیم می‌فرستادند برای آنها.

حساب مانچگوها از رنجرها سوا بود، و این را همه می‌دانستند. یکی را پیدا نمی‌کردی که از رنجرها و آن برهٔ سبز لعنتی‌شان نفرت نداشته باشد. آنها را اصلاً برای جنگ با چریك‌ها زیر چاق کرده بودند. قیافه‌شان از دور داد می‌زد که آدمخورند. کشت و کشتاری که شد هم به‌دست همان‌ها صورت گرفت. مانچگوها مثل آنها نبودند. سرباز ساده بودند و مثل باقی مردم بار آمده بودند. نمی‌دانم بعد از آن که بردند چه بلائی سرشان آوردند.

بعدها گاهی یك هیأتی مرکب از دانشگاهی‌ها و روزنامه‌نویس‌ها و کلیسا از خارج کشور می‌آمدند تحقیقات می‌کردند که بفهمند درسپتامبر چه اتفاقی افتاده. آخر، طبق معمول، دستگاه وانمود می‌کرد اوست که تو این قضیه قربانی شده، و ما متجاسرها بوده‌ایم که پای او را به‌این «جنگ تحمیل شده» کشیده‌ایم!

خوب. هیأت رسید. اما کو؟ با آن اختناق وحشتناك، مگر کسی مغز خر خورده باشد که لب از لب واکند. ـ هیچ کس علاقه نداشت فلانش را با شاخ گاو در بیندازد. انگار همین دیروز بود: از رادیو اعلام کردند که هر کس دلش بخواهد می‌تواند برود هر چه را که دیده تعریف کند. اما احدی پا پیش نگذاشت. همه لال‌مانی گرفتند. شوهر خودم هم تصمیم گرفت ساکت بماند. به‌من هم گفت: ـ ببین. کمپان‌یه‌روهای منو از شرکت انداخته‌ن بیرون. نه؟ منم می‌گیرن میفرستن لا دستِ اونا. نون‌خورهای مام ماشالاَ یکی دو تا نیستن.

(آن روزها خواهرهای من هنوز پیش ما زندگی می‌کردند.) منظورم اینه که نبادا بری حرف بزنی! باید همه چیزو سبك سنگین کنیم ببینیم صلاح در چیه.

گوش می‌دادم. حرف‌های کسانی را که مال آن هیأت بودند گوش می‌دادم، و از این که می‌دیدم مردم با آن همه درد و دلهره‌ئی که توش دارند غرق می‌شوند نمی‌توانند سفرهٔ دل‌شانرا باز کنند حالت جنون بم دست می‌داد. وحشت همه را بیچاره کرده بود، مثل بختك افتاده بود رو سینه‌ها. می‌گفتم «حرف بزن! حرف بزن!» و به‌جائی نمی‌رسیدم. همین جور به‌این در و آن در می‌زدم تا رسیدم به‌زنی که مثل ابر بهار گریه می‌کرد و یك بُر بچهٔ شیر به‌شیره دور و برش را گرفته بودند. به‌اش گفتم: ـ ببین سینیورا، عوض گریه کردن پاشو فریاد بزن و اونائی‌رو که خون شوهرتو ریختن رسواکن!

می‌دانی چه گفت؟ ـ نگاه سختی به‌ام کرد و گفت: ـ حرفی نیست، سینیورا... اما مگه تو بزرگِ ماها نیستی؟ پس بیفت جلو و یادم بده که چه جوری باس حرف بزنم... تو هم خدائی نکرده یه زنِ خونه‌ئی دیگه، مگه نه؟ خُب... پس چرا نمیری حرف بزنی؟

سرزنش او برای هفت پشتم کافی بود. نشستم دربارهٔ وظیفهٔ خودم در مقام یك رهبر به‌فکر کردن: «آره، درسته، من رهبرم، اما کی گفته رهبر یه تافتهٔ جدابافته‌س؟ کی گفته من حق دارم از دیگرون بخوام که حرف بزنن، اما خودم این جور پشتِ سپرِ رهبری قایم بشم؟ خون من رنگین‌تر از دیگرونه؟

آنهائی هم که حرف آن کمپان‌یه‌را را شنیدند طرفش را گرفتند و گفتند:

ـ تو! وظیفهٔ توئه که بری حرف بزنی نه اون.

و، خوب، من هم پا شدم و شروع کردم به‌حرف زدن. و تمام بلاهائی را که سرمان آمده بود از سیر تا پیاز گذاشتم تو توبرهٔ هیأت. تمام مشکلات‌مان را برای‌شان شرح دادم. به‌شان گفتم که چه جوری دستمزدهامان را ژنرال گردن کلفت بالا کشیده بود، برای‌شان تعریف کردم که برای پس گرفتن آن چه جوری دست به‌کار شدیم و دستگاه به‌جای آن که حق ما مردم زحمتکش را بدهد مادران‌مان را به‌عزای بچه‌هاشان و بیوه‌زن‌ها را به‌عزای شوهرهاشان نشاند و زن و مرد و پیر و جوان و بچهٔ شیرخوره را به‌گلوله بست... سفرهٔ دلم را باز کردم و همه چیز را ریختم رو دایره. دل به‌دریا زدم و حتی جزئیات جنایات نظامی‌ها را تعریف کردم، حتی به‌مسلسل بستن آمبولانس‌ها را. و گفتم:

ـ آقایون، حالا اگه مردش هستین فریاد ما مردم ستم زده را به‌تمام مردم عالم

برسونین تا بدونن چی به‌سر ما میاد و چی به‌سرمون اومده.

خوب که سینه‌ام را خالی کردم، گرفتم نشستم. شوهرم دیگر کنارم نبود، اما خیلی از کارگرها آنجا کنار من، پشت من، و همراه من بودند. بعضی‌هاشان چیزهائی را که به‌یادم نیامده بود در گوشم می‌گفتند: «دُمیتیلا! فلون قضیه... یادت اومد؟» ـ آره، آره، راس میگی! ـ و آن را هم تعریف می‌کردم.

آن‌هائی که کنارم بودند، یکی یکی مرا به‌آغوش گرفتند و غرق بوسه‌ام کردند: «های دُمیتیلای نازنین! تو چه کار خوبی کردی که نذاشتی بری، که ما رو تنها نذاشتی!» ـ و حتی یکی‌شان گفت: «تازه حالا دارم می‌فهمم که چرا باید زن‌ها رو تو کارها وارد کرد! منِ ابله، پیش از این، نفهمیده با دخالت زنا مخالف بودم.»

همبستگی‌ئی که آن کمپان‌به‌روها نشان دادند غرق خوشحالیم کرد. چون از دردهای آنها حرف زده بودم، آن هم برای مطبوعات، برای رادیو، برای هیأتی که اعضایش از لاپاز، از کوچابامبا، از اُرورو، و از خارجه آمده بودند.

در آن موقع، با وجود همهٔ چیزهائی که گفتم برایم اتفاقی نیفتاد. و بعد معلوم شد که همهٔ دهات دیگر هم پشتی ما را کرده بودند و برای بازمانده‌های شهدا هم بنا کردند به‌جمع کردن کومك.

گفتم کومك... یك روز شنیدیم ارتش خواربار مجانی آورده بین مردم تقسیم می‌کند! تو را به‌خدا یك لحظه فکرش را بکن! شوخی هم از این تلخ‌تر می‌شود؟ ـ اولش باورم نیامد، ولی حقیقت داشت: ارتش، ما را به‌گلوله بسته کشتارمان کرده و حالا آمده لقمهٔ مهر و محبت دهن‌مان می‌گذارد!... و از این تلخ‌تر، دیدن منظرهٔ حقارت‌بارِ صف گرسنه‌ها که آمده‌اند دُم گرفته‌اند و برای یك مشت خوراکی با هم دعوا می‌کنند، پاچهٔ همدیگر را می‌گیرند، واگر ول‌شان کنی چشم همدیگر را در می‌آورند.

وای که چه منظرهٔ خفت‌آوری بود. راست گفته‌اند که آدم نادان را اگر از طلا بسازی، سوراخ ماتحتش برنجی از آب در می‌آید. تا عمر دارم از یاد آوردن آن منظره جگرم را زیر دندانم حس می‌کنم: مگر همچین چیزی هم می‌شود؟ ـ آن همه انسان بی‌گناه را کشته‌اند، و حالا آمده‌اند با یك دانه نان یا یك قوطی ساردین دهن‌ها را ببندند و قضیه را ماست‌مالی کنند؟ انصاف است؟ حقش نبود که، حتی اگر از گرسنگی در حال مرگ هم بودیم، دست رد

به‌سینه‌شان می‌زدیم و به‌جای این که چیزی از آنها قبول کنیم تف تو صورت‌شان می‌انداختیم؟ آه که چه زیبا بود اگر چنین کاری صورت می‌گرفت! ـ اما بدبختانه این جوری نشد. از دیدن مردم که تو صف‌های دراز دُم گرفته‌اند، همدیگر را هُل می‌دهند و برای یك کیله برنج یا یك قوطی کوفتی شیر گیس و کُلِ هم را می‌کنند و با هم دعوا مرافعه می‌کنند، آدم خداخدا می‌کرد که زمین دهن واکند او را ببلعد.

در سال ۱۹۷۰، در سیگلو ۲۰ کنگره‌ئی از کارگران معدن تشکیل شد. در آن موقع ژنرال اُواندا (Ovanda) قدرت را به‌دست داشت. باری انتوس، سال پیشش در یك سانحهٔ هلی‌کوپتر به‌تیر غیب گرفتار شده‌بود. باری، در آن کنگره، از جمله چیزهائی که گفته شد یکی هم این بود که دولت به‌بیوهٔ کارگرهائی که کشته یا معلول شده بودند غرامت بپردازد و بچه‌هاشان هم هزینهٔ تحصیلی دریافت کنند. ولی کو؟ اگر شما دیدید آنها هم دیدند. ما آنجا پیشنهاد کردیم هزارها هزار دلار پولی که ژنرال باری اِنتوس با خودش به‌آن دنیا نبرده به‌نفع مصیبت‌زده‌های آن فاجعه مصادره بشود. خودِ من پیشنهاد کردم که این پول را بیارند بدهند به‌مردمی که از کشتار و سرکوبِ آن خان نایبِ قدّاره‌بند این جور آسیب دیده‌اند.ـ اما آن تصمیم هم روی کاغذ مانده است که مانده است.

«پالیریس»ها Paliris، یا زنان تلِّ سنگ

آن وقت‌ها زنان زیادی بیکار بودند؛ بخصوص بیوه‌های کارگرانی که خواه در حوادث معدن کشته شده بودند و یا در کشتاری که به‌دست نظامی‌ها صورت گرفت. چنان بیکاری وحشتناکی بود که هر روز زن‌ها تو اتحادیه یا جلو ادارهٔ مدیریت جمع می‌شدند و دنبال کار می‌گشتند. دو تا از خواهرهای من هم میان آنها بودند. هر روز کلّهٔ سحر می‌رفتند و آخر وقت، خسته و مرده و دست از پا درازتر، برمی‌گشتند.

یك روز فکر بکری از کلّه‌ام گذشت: «چرا یك کمیتهٔ بیکاران سازمان ندهیم که چنین نیروئی در آن متشکل بشود؟» ـ و دُمبش را چسبیدیم.

اول شروع کردیم آمار گرفتن:خانواده‌هائی بودند که از یك طرف تعداد نان‌خورهاشان زیاد نبود و از طرف دیگر، در آنها، هم مرد کار می‌کرد هم زن. در مقابل، خانواده‌هائی بودند با مثلاً شش هفت تا بچه، که یك پاپاسی هم درآمد نداشتند. ـ خوب، به‌نظر ما این وضع اصلاً درست نبود. بنابراین آن کمیته را عَلَم کردیم و افتادیم به‌بررسی مسائل این جور خانواده‌ها... هر جور اطلاعاتی را که دست آوردیم یادداشت کردیم؛ وبعد، با نتایجی که گرفته بودیم رفتیم سراغ مدیریت، نشستیم وگفتیم: «این جوره و اون جوره، و به‌نظر ما اصلاً عادلونه نیس که بعضی از زن‌ها چون حتی نون خالی هم ندارن وصلهٔ شیکم‌شون کنن به‌امون خدا گذاشته‌شن تا از گشنگی بترکن؛ و اون وخ به‌بعضی از زن‌ها که شوهراشونم واسه شرکت کار می‌کنن کار داده بشه... این، در واقع دو سَره بار کردنه و با سنگ و ترازوی هیچ منطق و عدالتی نمی‌خونه.» و خلاصه آن قدر دلیل آوردیم و به‌گوش مدیر خواندیم که بالاخره ناچار شد بپذیرد: نه نفر را که کار کردن آن قدرها هم برای‌شان حیاتی نبود گذاشت کنار، و نه نفر زن محتاجِ کار را که در کمیتهٔ بیکاران متشکل شده بودند گذاشت جای آنها. تمام کارهای کمیتهٔ بیکاران را ـ تا مرحلهٔ تنظیم و امضای سندی که تسلیم مدیریت شد ـ همین زن‌ها انجام داده بودند؛ و اینها زنانی بودند غالباً جوان.

تا این جا را داشته باش، و حالا ببین چه اتفاقی افتاد:

چون محلِ شغلیِ کافی وجود نداشت، چند تا از زن‌های بیوه، وقتی این قضیه را شنیدند دور هم جمع شدند، نظر موافق قسمت‌هائی را هم که محل کار شوهرهاشان بود به‌حمایت از خودشان جلب کردند و سران آن قسمت‌ها را واداشتند نامه‌هائی به‌مدیر بنویسند و حالیش کنند که این بیوه زن‌ها بیشِ از هر زن دیگری مستحق اشغال آن محل‌های خالی هستند، و در واقع حق اولویّت با آنهاست. ـ دیدیم حرف حسابی جواب ندارد، وناچار شدیم عُذر آن زن‌های جوان را بخواهیم، و دست آن نه تا بیوه‌زنِ بی‌باعث و بانی را به‌آن کارها بند کنیم. طبیعی بود که با این پیشامد، دل و دماغ آن زن‌های جوان بسوزد و احساس سرخوردگی بکنند؛ ولی خوب، ما هم که نمی‌توانستیم جلو تصمیم کارگرها بایستیم و با حرف حسابی آنها مخالفت بکنیم. می‌توانستیم؟

اما وقتی مَردم دیدند چه طور آن نُه تا بیوه‌زن رفتند سرِ کار، تعداد

اعضاء کمیته که اول چهل نفر بود به‌سرعت اضافه شد، رسید به‌دویست نفر، و از آن هم گذشت. زن‌ها همین جور دسته دسته می‌آمدند سراغ من و پاشنهٔ درِ خانهٔ مرا از جا در می‌آوردند که: «آخه، سینیورا، مام بیوه‌ایم دیگه، مگه نه؟» ـ گریه‌زاری به‌راه می‌انداختند و از من می‌خواستند جوابگوی این سؤال باشم که آنها با یك بُر بچه چه جوری باید زندگی کنند: «شوهرم اون همه واسه شرکت زحمت کشید و آخر سرم جون شو مایه گذاشت؛ و اون وقت بفرما: حال و روز ما که بازمونده‌هاشیم اینه!» ـ و از این جور حرف‌ها.

بساط غریبی بود: هر کدام، به‌هر مشکلی که برمی‌خوردند، برش می‌داشتند یك راست می‌آمدند سراغ من... و یك همچنین وضعی، راستی راستی دل آدم را خون می‌کرد.

کارم فقط شده بود یادداشت کردن. همه چیز را یادداشت می‌کردم و پی راه‌حل می‌گشتم؛ و با زن‌های دیگر، مدام مو دماغ مدیر می‌شدیم. او هم در وضعی نبود که با تکان دادن یك انگشت بتواند آن همه گرهِ کور را واکند. می‌گفت دارم سعی خودم را می‌کنم که یك جوری کارها را راست و ریس کنم تا شاید زمینه‌ئی فراهم بشود و شماها بتوانید چند تا تعاونی تشکیل بدهید.

یك روز دخترها ـ که پاك کارد به‌استخوان‌شان رسیده بود و از بس به‌این در و آن در زده بودند و کسی پیدا نشده بود به‌شان بگوید خرتان به‌چند است دیگر نمی‌دانستند چه کنند ـ آمدند جلو دفتر مدیر، زدند زیر گریه، و گفتند: ـ سینیور، حالا که هیچ کس پیدا نمیشه فکری به‌روز سیاه ما بکنه، از زور ناچاری تصمیم گرفته‌یم اعتصاب غذا کنیم. مُردیم هم مُردیم. چون در هر حال، اعتصاب نکنیم هم چیزی نداریم که بخوریم، و نتیجه‌ش باز مُردن از گشنگیه.

مدیرگفت: ـ یك جور کارِ غیرسازمانی براتون در نظر گرفته‌م. اهلش هستین؟

گفتند: ـ چرا که نه. هر کاری باشه قبول می‌کنیم.

پرسید: ـ حاضرین «استاژ»[۱۴] بدین؟

---

۱۴. Stage کلمهٔ فرانسوی است به‌معنی «کارآموزی»، که درتداول فارسی استاج تلفظ شده است. منظور از آن، مدت معینی است که داوطلب شغل می‌باید بدون دریافت دستمزد و یا با مزدی بسیار اندك به‌کار اشتغال ورزد؛ خواه برای آشنا شدن با فوت و فن کار، و خواه برای آن که معیاری از ارزش کار خود به‌دست دهد.

گفتند: ـ بله، «اِستاجی» هم حاضریم کار کنیم.

گفت: ـ باشه. فردا بیاین بشینیم حرف بزنیم ترتیب‌شو بدیم.

فرداش با هم برگشتیم. گفتند: ـ اگه بخواین می‌تونین رو «تلِ سنگ» کار کنین.

بگذار اول بگویم «تلِ سنگ» قضیه‌اش چیست: سنگ‌هائی که از معدن بیرون می‌آرند، همه‌اش درجهٔ یك که نیست، بعضی سنگ‌ها هست که مثلاً یك درجه پائین‌تر است. این جور سنگ‌ها را در یك محوطه که جای وسیعی هم هست ریخته‌اند روی هم، و به‌تدریج به‌صورت یك تپهٔ نوك تیز عظیم درآمده. ـ آن اول که شروع کردند به‌بهره‌برداری از معدن، یك جور سنگ‌هائی استخراج می‌شد عینهو زغال، سیاهِ سیاه، که میزان معدنیش خیلی بالا بود. آن موقع‌ها آن جور سنگ‌ها و بعضی سنگ‌های دیگر را که مادهٔ معدنیش پنجاه پنجاه بود برمی‌داشتند باقیش را یك گوشه تل‌انبار می‌کردند که همین «تلِ سنگِ» امروزی شد. خوب، پیداست دیگر، اگر صرف می‌کرد که سرِصبر این تل سنگ را الك کنند کلّی سنگِ حسابی می‌شد از توش در آورد.

ـ تکه‌ئی که مدیر می‌خواست برای ما بگیرد این بود: بنشینید این سنگ‌ها را قشنگ نگاه کنید، آنهائی را که ترکیب معدنی چشمگیری دارد دستچین کنید، کیسه کنید، ببرید آسیا خرد کنید، بیارید تحویل بدهید به‌معدن؛ و موقتاً تا سه ماه «کیسه‌ئی» مزد بگیرید تا بعد ببینیم چه طوری می‌توانیم باتـان قرارداد ببندیم و کارتان را رسمی کنیم.

مدیر رو کرد به‌من که: ـ زن‌های داوطلب کار، روهم رفته چندتان؟

گفتم: ـ دویست تا.

گفت: ـ باشد. همه‌شان را استخدام می‌کنیـم. بیارشـان ایـن جا که سنگامونو با هم وابِکَنیم.

زن‌ها را جمع کردم یك جا، همه چیز را برای‌شان توضیح دادم. خیلی از آنها ـ و بخصوص بیوه‌ها ـ در آمدند که: ـ واه واه واه، بریم رو تلِ سنگ کار کنیم؟ مرده‌شورا همینِ مون مونده بود که بریم پالیریس Paliris بشیم... هزار سال سیاه!

پالیریس یك کلمهٔ سرخپوستی آیمارائی است که معنیش، جمع کردن چیزهای قابل استفاده از میان خرده ریزهائی است که دور انداخته‌اند. اما سرِ معدن، به‌کسانی می‌گویند که لای سنگ و سقط دنبال سنگِ معدنی می‌گردند.

دردسرت ندهم. بعضی‌ها این جورند دیگر: افاده‌شان به‌نوَاب می‌ماند، گدائی‌شان به‌عباسِ دَبّس!»[۱۵] نانِ خالی ندارند وصلهٔ شکم‌شان کنند، آروغِ قیمه می‌زنند. ـ این بود که بیشترشان گذاشتند رَفتند و تقریباً فقط همان‌هائی باقی ماندند که از اول شروع کرده بودیم پیِ کار گشتن.

کار را شروع کردند. چه کاری! که واقعاً وقتی به‌خانه برمی‌گشتند خُرد و خمیر بودند و دیگر نا و رمق به‌تن نداشتند و از دست‌های زخم و زیلیِ پر آبله‌شان آتش در می‌آمد. آخر جز این چاره‌ئی نبود که همهٔ کارها را با دست بکنند: زیر و رو کردن سنگ‌ها، جدا کردنِ به‌دردبخورهاش و کنار انداختنِ بی‌مصرف‌هاش، تو کیسه کردن و هر جور بگذار و وَردارِ دیگر. سرانگشت‌ها و کف دست‌ها گِزگِز می‌کرد و آبله می‌زد، آبله‌ها می‌ترکید و پوستش می‌رفت و خون می‌زد بیرون.

یك ماهی که با این سختی کار را پیش بردند، هر کدام چهار صد پزو گیرشان آمد. طفلکی‌ها عرش را سیر کردند! ـ یك چیزی می‌گویم و یك چیزی می‌شنوی: مزدشان را که گرفتند، بدو بدو آمدند درِ خانهٔ من و خوشحال و خندان گفتند: ـ سینیورا، ببین چی گیرمون اومده؛ چارصد پزو!

با گوشت و پوست‌شان احساس شادی و خوشحالی می‌کردند، چون همین هم خودش خیلی بود.

حالا بشنو از آن طرف: وقتی خبر همه‌جا پخش شد که ای بابا چه نشسته‌اید که پالیریس‌های تل‌سنگ در همان ماه اول چهارصد پزو به‌جیب زده‌اند، همه به‌طمع افتادند و پانصدتائی از زن‌ها جمع شدند رفتند کاتاوی پیش مدیر و بش گفتند مگر آنها را خانم زائیده ماها را کلفت؟ یاالله، به‌ما هم

---

۱۵. عباسِ دَبس یا دَوسْ abbase dovs (dabs) نام شخصی است که در کار گدائی استاد و ضرب‌المثل بوده و در هر حال پیش از قرن ششم هجری قمری می‌زیسته زیرا از این تاریخ است که نام او به‌عنوان آموزگار حیله‌های گدائی در متون فارسی می‌آید و چندان شهرت می‌یابد که عباسی و عباسی کردن و عباسی آوردن معادلِ «سماجت در کار گدائی» می‌شود! ـ قصه‌هائی که در باب او آورده‌اند در متن‌های ادبی و شعر و غیره بسیار است. از اصولی که او برای گدائی نهاده، یکی این است که: «گدائی کن هر جا که باشد، از هر که باشد، و هر چه باشد!» ـ ظاهراً اصل او عرب است، زیرا سه قبیلهٔ عرب بدین نام وُجود دارد.

در مثالی که در متن ترجمه مورد استفاده قرار گرفته، به‌هیچ وجه سماجت و وقاحت در امر گدائی مورد نظر نیست، بلکه تنها حدّ نهائیِ تنگدستی و نیاز مورد نظر است. این ضرب‌المثل معادل‌های دیگری نیز دارد. مثلاً: شکم گشنه، تق تقِ پاشنه! یا شکم گشنه و گوز قندقی! یا تونم نداره اشکنه. الخ...

کار بدهید.

مدیر گفت حرفی نیست، اما نمی‌توانیم دست همه‌تان را یکجا به‌کار بند کنیم. تنها کاری که می‌شود کرد این است که هر ماه صد نفرتان را کار بدهیم.

به‌ترتیبی که نه سیخ بسوزد نه کباب، و مورد توافق همه باشد، صورتی از اسم زن‌های متقاضی تنظیم کردیم و، به‌ترتیب، از قرار ماهی صد نفر، چهارصد تا از زن‌ها را به‌عنوان پالیریس گذاشتیم رو تلِ سنگ که کار کنند. گیرم به‌همان نسبت که تعداد آنها زیاد می‌شد، مدیریت هم بنا کرد هوش دواندن و از درآمدِ اولیهٔ زن‌ها کم کردن. یعنی آن چهارصد پزتای ماه اول، ماه دوم شد ۳۰۰ تا، ماه بعد ۲۰۰ تا و دست آخر شد ۱۸۰ تا.

وقتی دورهٔ آزمایشی سه ماهه سرآمد و موعد تنظیم قرارداد قانونی رسید، پا شدیم رفتیم سینیور اُردُنیز Ordoñiez را که در آن وقت دبیرکل اتحادیه بودِ دیدیم که برود با مدیر صحبت کند. خودمان پیشاپیش طرح یك قرارداد دست‌جمعی را تنظیم کرده بودیم که منافع تمام و کمالِ کارگرها در آن گنجانده شده بود، و می‌خواستیم همان طرح را به‌شرکت بقبولانیم. حرف ما این بود که، خوب، سه ماه تمام روی تل‌سنگ کار آزمایشی صورت گرفته، و حالا قدم مهمی که باید برداشت این است که شرکت، با زنان پالیریس به‌عنوان کارگران رسمی قرارداد امضا کند تا بتوانند از مزایای رفاه اجتماعی، تخفیف خواربار، خدمات درمانی، و چیزهای دیگر استفاده کنند. و چون حالا دیگر خواهی‌نخواهی گروه نیرومندی بودیم، صاف و پوست‌کنده بشان گفتیم که اگر بخواهند برای‌مان بُز برقصانند حسابی از جلوشان در می‌آئیم. و به‌خیال خودمان با این اتمام حجّت گربه را پای حجله کشته بودیم. اما، نگو چیزهائی را که ما از رو می‌خوانیم آنها از بَرَند. و معلوم شد آنها پیشاپیش طوری قلیج را به‌ماها زده‌اند که روح‌مان هم خبردار نشده!

کاشفِ به‌عمل آمد که یکی از کار چاق‌کن‌های دولت، یك بابائی که از اُرورو فرستاده بودند، آمده خودش را پیش زن‌ها جا کرده و چنان قاپ‌شان را دزدیده که توانسته آنها را وادارد که به‌عنوان مشاورِ کار قبولش کنند؛ و بدون این که ما را یك کلمه در جریان بگذارند برداشته‌اند نامه‌ئی امضا کرده‌اند که بله، فلانی مشاور و نمایندهٔ تام‌الاختیار ما زن‌های تل‌سنگ است، و خواست‌های ما درست همان چیزهائی است که او می‌گوید. و با این کار، اتحادیه و کمیتهٔ زن‌های خانه‌دار را کرده‌اند سنگِ روی یخ!

پا شدیم رفتیم بمدفتر مدیر. اجازهٔ ورود صادر فرمود و تو که رفتیم پرسید: ـ برای خانم‌ها از بنده چه خدمتی ساخته است؟

مدیر سابق را عوض کرده بودند. این یکی از آن پاردُم سائیده‌های هفت خطِ روزگار بود.

به‌اش گفتیم: ـ سه ماه پیش، شرکت با زن‌هائی که روتلِ سنگ کار می‌کنن موافقت کرده بود بعد از سه ماه با اونا قرارداد رسمی ببنده، و حالا موقعش رسیده که به‌اون وعده عمل بشه.

و بگذار این را هم گفته باشم که آن قول و قرار، روی اعتماد متقابل، همان جور شفاهی ردّ وبدل شده بود و هیچ مدرك و سندی در دست نداشتیم که به‌اش اتکا کنیم. امان از بی‌تجربگی!

مدیر سری تکان داد و آهی کشید، منشی را صدا زد و گفت: ـ زن‌های تل‌سنگ یه نامه‌ئی فرستاده بودند... اونو بیار ببینم قضیه چیه. قرارداد چیه.

و یادداشت را که منشی آورد برایِ ما خواند که «فلانی (اسمش را نخواند؛ منظورش همان بابائی بود که از اُرورو آمده بود) مشاور و نمایندهٔ تام‌الاختیار ماست.» و رو کرد به‌ما و گفت: ـ باید ببخشین، خانم‌ها، همون جور که ملاحظه می‌کنین، کارگرای تل‌سنگ رهبری دیگه‌ئی برای خودشون انتخاب کرده‌ن.

ما که به‌کلی چیزی از آنچه پشت پرده اتفاق افتاده بود نمی‌دانستیم، هاج و واج از همدیگر پرسیدیم: ـ چه طور همچین چیزی ممکنه؟ مگه میشه؟

مدیر گَل و گردنی آمد و کف دست‌هایش را از دو طرف رو به‌هوا واکرد که: ـ در هر حال، بنده بی‌تقصیرم، و با این وضع دیگه راجع به‌مشکلات زنای تل‌سنگ حرفی ندارَیم به‌هم بگیم. البته در بابِ مسائل دیگه بنده همه جوره در خدمت خانم‌ها هستم... در مورد کارگرای تل‌سنگ هم خیال‌تون کاملاً راحت باشه؛ قبلاً با مشاوری که معرفی کرده‌ن ترتیبات کار را داده‌ایم و از همه بابت اوضاع را رو‌به‌راه کرده‌یم؛ جای نگرونی نیس!

ناکس، درست و حسابی نوك‌مان را چید.

وارفته به‌هم نگاه کردیم و بی‌اختیار از همدیگر پرسیدیم: ـ یعنی چی ممکنه پیش اومده باشه؟

و مدیر گفت: ـ چرا خشك‌تان زده؟ اگه زن‌ها یه همچی تصمیمی گرفته‌ن معنیش اینه که لابد یه جائی قدمی خلاف مصالح اونا ورداشته‌ین... شما که

نمی‌تونین همین جوری مَردمو به‌بازی بگیرین!

وقتی خواهرم برگشت خانه، ازش پرسیدم: ـ این بازی چیـه که در آورده‌ین؟ شماها که می‌خواستین یه همچی کاری بکنین چرا ما رو.تو جریان نذاشتین؟ اصلاً چی شده، چه اتفاقی اونجا افتاده؟

خواهرم با حیرت در جواب‌ٔ من درآمد که: ـ من پاك از جریان بی‌خبرم. به‌ما هیچی نگفتن.

و رفت با همکارهای دیگرش صحبت کند و سروگوشی آب بدهد.

بدیِ عمدهٔ کار این بود که، در قرارداد میان «مشاور» و آن دسته از زن‌ها که کلك را خورده بودند به‌اندازهٔ سر سوزن هم چیزی وجود نداشت که برای کومك به‌کارگرها بشود یك جائیش را چسبید. و حالا آنها مجبور بودند عین یك مشت بَرده به‌آن کارِ گند ادامه بدهند و جیك‌شان هم در نیاید.

آن موقع‌ها فدریکو اِسکوبار تازه از زندان آزاد شده بود برگشته بود به‌سیگلو ۲۰، امّا چون کنترل کارگری(۱۶) خلاف قانون شناخته شده بود دیگر هیچگونه مسؤولیتی نداشت.

«قانون کنتـرل کارگری» را MNR در ۱۹۵۳ که معـادن ملـی شد به‌تصویب رسانده بود تا از طریق آن فعالیت‌های شرکت را بتواند کنترل کند؛ یعنی بداند که چه مقدار قلع استخراج کرده‌اند، سودش چه قدر بوده، به‌چه شکلی تقسیم شده، قراردادهای بازاریابی یا قراردادهای تأمین اجناس برای فروشگاه‌های خواربار را بر چه اساسی بسته‌اند، و این جور چیزها؛ که چون این کنترل از طریق نماینده‌ئی که کارگرها آزادانه انتخاب می‌کردند صورت می‌گرفت، معنیش این بود که مثلاً معادن در دست مردم است. اما فدریکو اسکوبار ـ یعنی مرد بسیار شریفی که هرگز به‌هیچ قیمتی نتوانستند بخرندش ـ هر روز مشکل تازه‌ئی برای اربابان معدن درست می‌کرد و مدام دست و پای آنها را تو پوست گردو می‌گذاشت، تا این که بالاخره تصمیم گرفتند شمشیر را از رو ببندند و چشم روشان را هم بکشنـد و به‌کلّی کنتـرل کارگری را غیرقانونی اعلام کنند. سال ۱۹۶۵ بود.

البته در حاشیه این را هم بگویم که ما دوباره برای برقرار کردن کنترل

---

۱۶. منظور، هر نوع اقدامی است که از طریق آن، کنترل کارگران را بر تولید حاکم کند.

کارگری کمرها را سفت بستیم و سال‌ها مبارزه کردیم تا توانستیم مجدداً به‌چنگش بیاریم.

باری. بماند.

رفتم پیش فدریکو و بش گفتم: ـ ببین، این زن‌ها باید تا حالا یه قراردادی باهاشون امضا شده باشه، یا سندی چیزی امضا کرده باشند. چیکار می‌تونیم براشون بکنیم؟ راستی راستی که روزگار سختی می‌گذرونن و شرکت هم همین جور داره دروغ تحویل‌شون میده. کارشون کشنده‌س و مزدی که می‌گیرن اون قدری نیست که کوره بگه شفا... اون اولا خوب پولی بهشون می‌دادن، اما حالا، مزدی که می‌گیرن واقعاً هیچی نیس. تازه نه از تخفیف فروشگاه خواربار حق استفاده دارن، نه سود ویژه دارن، نه هیچ چیز دیگه. نه بچه‌هاشونو که احتیاج به‌تحصیل دارن می‌تونن تو مدرسهٔ شرکت بذارن، نه از مزایای مراقبت پزشکی می‌تونن استفاده کنن. مثلاً، همین اواخر یکی از این زنا موقع کار رو تلِ سنگ، سُر خورد افتاد تو یه سوراخ و استخون لگنش خورد شد اما هیچکی به‌دادش نرسید.

همهٔ اینها را برایش گفتم. نتیجه‌اش این شد که با راهنمائی‌های او و تلاش و تقلاهائی که کردیم توانستیم یك امتیازهائی برای‌شان دست و پا کنیم. مثلاً حق استفاده از تخفیف مخصوص فروشگاه خواربار، و حق تحصیل بچه‌ها در مدرسهٔ شرکت. که خوب، خودش هم غنیمت بود.

اما وقت می‌گذشت، و این همهٔ آن چیزهائی نبود که ما از اول فکرش را کرده بودیم. اگر آن جور تو یکپارچگی‌مان شکاف نینداخته بودند خیلی چیزها، واقعاً خیلی چیزها گیرمان می‌آمد.

زن‌های پالیریس شش سال تمام با این وضع کار کردند. شکاف‌های داخلی مدام عمیق‌تر و عمیق‌تر شد و رهبری دستهٔ نسبتاً بزرگی از کمپان‌یه‌روها تو دست دو تا از فعالین حرفه‌ئی افتاد که درست و حسابی آنها را می‌رقصاندند و ازشان استفاده‌های سیاسی می‌کردند. هر وقت تظاهراتی چیزی پیش می‌آمد، آنها را می‌ریختند تو کامیون‌ها و می‌بردندشان که زنده‌باد مرده‌باد بگویند. تا آنجا که بویش می‌آمد، آن باباها جزو دارودستهٔ باری انتوس بودند. ـ این میان، فقط یك دستهٔ کوچك توانست استقلال خودش را حفظ کند.

در ۱۹۷۰، وقتی ژنرال تورِس Torres (که می‌گفتند دولت دموکراتی را

روی کار می‌آورد) به‌قدرت رسید، ما فکر کردیم که باید فرصت را غنیمت شمرد. به‌خواهرم که رو تلِ سنگ کار می‌کرد گفتم: ـ دست کم یك کاری بکنین که، بعد از شیش سال جون کندن، باز همون خرِ سیا نباشه و همون راهِ آسیا!

قانون کار صراحت داشت که کارگرها بعد از سه ماه کارِ نیمه‌وقت حق دارند به‌صورت کارگرِ تمام وقتِ عادی در آیند. و بنظر من این بود که آن را به‌شکل یك پیشنهاد مطرح کنند.

خواهرم افتاد تو پوست زن‌ها، و آنها هم رفتند کلیسا از کشیش‌ها خواستند تو این کار به‌شان کومك کند. کلیسا هم جزوه‌هائی چاپ کرد که شرح اوضاع و احوال آنها بود و نشان می‌داد که آن زنها در چه شرائط دشوار و در ضمن خفت‌آوری کار می‌کنند. خود زن‌ها هم انصافاً دُمبِ قضیه را چسبیدند و یکصدا گفتند خواست‌شان این است که آنها را هم برطبق قانون کارگرِ تمام عیار بشناسند و تمام حقوق کارگری ـ مثل بازنشستگی و مسکن و این چیزها ـ به‌آنها هم تعلق بگیرد.

اما باز هم تفرقه کار را خراب کرد: یك هیأت دیگر ازهمین‌زن‌های پالیریس پا شدند رفتند با مقاماتِ کُمی‌بُل ملاقات کردند؛ و آنها هم زیر پای‌شان نشستند موافقتنامه‌ئی ازشان گرفتند که شرکت خدمت‌شان را بازخرید کند، دو تا اسکناس بگذارد تو مشت‌شان، بقچه‌شان را بدهد زیر بغل‌شان، و مرخص، از آنها به‌خیر و از شرکت به‌سلامت!

اکثریت زن‌ها، اسم چهارشاهی پولِ ظاهراً یامفت و بادآورده را که شنیدند نیش‌شان تا بناگوش باز شد و گفتند موافقیم. فقط یك اقلیت ناچیز باقی ماند که کوشید آنها را سرِ کار نگه دارد و شرایط‌شان را بهبود بدهد. ولی مگر حرف حالیِ آنها می‌شد؟ همین قدر کافی است که اکثریت یك چیزی بگوید تا اقلیت هم به‌دنبالش کشیده شود. وضع این جوری بود و راه چاره‌ئی هم به‌نظر نمی‌آمد.

خوآن لچین تو جلسهٔ کارگران بود. من پا شدم گفتم: ـ واللّه انصاف نیس زنای تلِ سنگو این جور مفت و پونصد بندازن بیرون. اگر یه اکثریت دلش میخواد بره، خیر پیش! اما زنائی که دل‌شون میخواد به‌کار ادامه بدن باید بتونن بمونن. آونچه ما می‌خواستیم این بود که شرایط زندگی و شرایط کاریِ اونا بهبود پیدا کنه، نه این که گول‌شون بزنن زیر پاشونو جارو کنن... آخه

این کمپان‌یه‌راها بعد کجا می‌تونن کار گیر بیارن؟ اگه جائی کاری بود که مرض نداشتن به‌یه همچی کار طاقت فرسائی تن بدن، اونم با این شرایط پر از محرومیت و این مزد بخورنمیرش... اون چندرقاز پول بازنشستگی که میخوان به‌اینا بدن چه دردی رو دوا می‌کنه؟ هیچ کدوم‌شون یك قاز پس‌انداز ندارن؛ خیلی‌هاشون یه عالمه قرض بالا آورده‌ن؛ خیلی‌هاشونم مریضن. این بیچاره‌های مریض و مقروض کجا باید بخوابن، تو خیابون؟ بی‌پول و بی‌کار چه جوری می‌تونن دووم بیارن؟ شما کارگرها هر جوری که شده باید جلو این کارو بگیرین و نذارین همچین اتفاقی بیفته. همهٔ ما باید دس به‌دستِ هم بدیم و جلو این کار وایسیم.

بعد، یك مشت از زن‌هائی که رو تلِّ سنگ کار می‌کردند از من پرسیدند که خیال دارم با آن وضع چه بکنم. گفتند: «ما کارگریم، زن خانه‌دار که نیستیم.» ـ خوب، نکته همین جاست، که آنها را **کمیتهٔ زنان خانه‌دار** متشکل کرده بود. پس ما حق داشتیم در این موضوع دخالت کنیم. چون که، مثلاً، در اساسنامهٔ ما آمده که «باید برای بهبود یافتن شرایط زندگی بیوه‌های کارگران بجنگیم.» پس در برابر بیوه‌ها تعهد داشتیم و فکرِ سازمان دادن به‌بیوه‌های کارگران به‌خاطر پیدا کردن کار برای آنها هم از همین جا پیدا شده بود.

در آن تاریخ، من دبیر سازمانیِ کمیته بودم و به‌همین دلیل بود که آن کار را سپرده بودند دست من. آن دستهٔ کوچکی که می‌خواست به‌کار ادامه بدهد آمد ازم کومك خواست، و من ناچار راه افتادم رفتم لاپاز تا این مشکل را مستقیماً با **کُمی‌بُل** در میان بگذارم و برای آن زنها چیزی دست بیارم... دردسرت ندهم: **کُمی‌بُل** بالاخره قبول کرد برای آنها یك تعاونی دوزندگی راه بیندازد و دولت هم متعهد شد که ماشین‌های خیاطی آنها را تأمین کند. وقتی هم مطرح شد که هیچ کدامِ آن زنها دوخت و دوز بلد نیستند قرار شد دستمزد سه ماهِ آنها را پیش پرداخت کنند تا بتوانند معلمی بگیرند که خیاطی یادشان بدهد. و بالاخره روی این موضوع به‌توافق رسیدیم که شرکت این زن‌ها را استخدام کند که برایش خیاطی کنند. و به‌این ترتیب مشکل آن زنها را حل کردیم. آن تعاونی امروز هم وجود دارد، هر چند که خیلی کوچك است.

اما با وجود گرفتاری‌هائی که پالیریس‌های سازشکار تل‌سنگ مدام برای‌مان فراهم کرده بودند، ما وظیفهٔ خودمان را فراموش نکردیم و توانستیم یك کارهائی هم برای آنها بکنیم: اولاً مبلغ بازخرید آنها را در ۸۰۰ پزو قطع

کردیم. ثانیاً با کومك اتحادیه و کمپانی‌به‌رو لچین گردنِ شرکت گذاشتیم که برای آنها هم همان مزایائی را در نظر بگیرد که قانوناً به‌هر کسی که از شرکت بیرون می‌رفت تعلق می‌گرفت. و به‌این ترتیب، با این که آنها خودشان فقط به‌دریافت مبلغی به‌عنوان پـزخرید رضا داده بودند، مجمع پولی که آخر سر با محاسبهٔ این مزایا گیرشان آمد حدود ۲۰۰۰ پزو بود.

من مثل یك رهبـر ـ قعی فکر می‌کردم. پس با وجود همهٔ کارشکنی‌ها و مخالفت‌ها، هیچ درست نمی‌دیدم پیش خودم دلیل بیاورم که مثلاً «آنها با من بد تا کرده‌اند، یا خودشان آن جور خواسته‌اند، یا جلو هر کاری که می‌شد به‌نفع‌شان انجام داد سنگ انداخته‌اند» و در نتیجه، از کاری که می‌توانستم بکنم عقب بکشم و قدمی ر که حقاً می‌بایست یا می‌توانستم بردارم برندارم. ـ برایم از آفتاب روشن‌تر بود که آنها از روی جهل است که این جور رفتاری می‌کنند؛ یا اگر فوراً به‌پاره ستخوانی که جلوشان می‌اندازند راضی می‌شوند و اجازه می‌دهند که اربابان از این راه حق واقعی آنها را بالا بکشند علتش این است که از روی تجربه، معمولاً به‌همانش هم امید ندارند و همان دو قازِ بی‌ارزش را هم یك چیز «دزیافتی» حساب می‌کنند. می‌دانی؟ آنها نه فقط از قوانین کار سر درنمی‌آوردند؛ بلکه اگر سر در می‌آوردند هم حق داشتند از روی تجربهٔ زندگی‌شان به‌این نتیجه رسیده باشند که یك مَنِ زور، سه چارك است؛ و زور که آمد، فلانِ لقِ قانون و حرفِ حساب! حق داشتند فکر کنند همان چیزی را هم که متن نوالهٔ سگ جلوشان می‌اندازند، اگر برندارند از کیسهٔ خودشان رفته.

و از قضا، وقتی گرفتاری پالیریس‌های تل‌سنگ پیش آمد، بیشتر همین جنبه‌اش بود که مرا واداشت روزها و روزها به‌کل قضیه فکر کنم و به‌این نتیجه برسم که ما، از زن و مرد باید بگذاریم پشتش، و تمام هوش و حواس‌مان را صرفِ این کنیم که مو به‌مو از قوانین کار سر در آریم و آنها را مثل جیب‌های کُت‌مان بشناسیم. آن عده از ما که می‌دانند چه حقوقی دارند و چه قوانینی ازشان حمایت می‌کند و چه منشورهائی به‌نفع‌شان است، حتی از تعداد انگشت‌های یك دست هم کمترند. راست می‌گویم. اگر غیر از این باشد، چه دلیل دارد که ما، حتی از تقاضای چیزهائی که جزو «تعهدات قانونی» دولت است یا ارباب و صاحب کار «مجبور است» به‌کارگرها بدهد تا مغز استخوان‌مان وحشت داشته باشیم؟ ـ من خودم می‌توانم روی چند مورد

مختلف انگشت بگذارم که معدنچی‌ها و بیوه‌های کارگران، فقط روی این حساب که نمی‌دانستند چه جور و چه وقت مزایائی را که جزو حقوق حقه و قانونی آنها بود مطالبه کنند، خیلی ساده، آنها را از دست دادند. شاید بشود گفت که اینها نتیجهٔ بی‌توجهی است، اما علت اصلیش بی‌اطلاعی از قوانین است؛ و درست به‌خاطر همین است که حتی «بخش رفاه کارگری» هم به‌خودش اجازه می‌دهد که مثل آبخوردن گول‌شان بزند.

ما، در کمیتهٔ زنان خانه‌دار، هنوز راه زیادی جلو پای‌مان هست که باید طی کنیم. یعنی هنوز که هنوز است خیلی چیزها مانده که باید یاد بگیریم. منتها البته نمی‌شود از کمپان‌یه‌راها بیش از آنچه واقعاً ازشان ساخته است توقع داشت. این جا، چیزهائی که پیش می‌آیند آن قدر با هم فرق دارند که به‌ندرت می‌شود از یکیش برای حل یکی دیگرش الگو ساخت. برای این که خودمان را سرِ پا نگه داریم راستی راستی باید مثل سگ کار کنیم؛ و مشکلات‌مان آن قدر زیاد است که هنوز نتوانسته‌ایم درست و حسابی به‌خودمان بپردازیم و برای متشکل شدن‌مان برنامه‌ئی بریزیم و یك خرده دقیق‌تر به‌مطالعهٔ همهٔ چیزهائی که دور و برمان هست برسیم.

من خودم واقعاً هنوز فرصتش را پیدا نکرده‌ام که همهٔ قوانین کار را بخوانم. اما چاره‌ئی نیست: وقتی یك جای کار گره می‌خورد ناچار باید هر جور هست حلش کرد. گاهی بلند می‌شوم می‌روم به‌اتحادیه و کتاب قانون را امانت می‌گیرم. به‌دبیر اتحادیه می‌گویم دربارهٔ فلان گرفتاری باید ببینم راهی می‌توانم پیدا کنم یا نه، و او در می‌آید که باید فلان و بیسار ماده را در فلان و بَهْمان صفحه نگاه کنی.

رهبرها خوشبختانه همه‌اش را قوتِ آبند.

این‌ها که سرت را دردآوردم یکی از مشکلات مهم کارگران تل‌سنگ بود؛ نبود؟ ـ آن هم فقط به‌این دلیل پیش آمد که آنها از قوانینی که می‌توانست حمایت‌شان کند هیچ تصور روشنی نداشتند، و در ضمن خودشان را چشم و گوش بسته تو چنگ رهبرانی انداختند که از نفوذشان فقط برای خیانت به‌آنها استفاده می‌کردند؛ و چنان بی‌قید و شرط زیر نفوذ آنها قرار گرفته بودند که وقتی ما به‌کومك‌شان رفتیم هم، رُك و راست دستِ رد به‌سینه‌مان زدند. و بالاخره برای آن که قالِ آن به‌قول خودشان «رسوائی ملی» را یکَنند ترجیح دادند که اصلاً آن منبع کار تولیدی زنها را تعطیل کنند و

برای خاطر بولیوی به‌آن «رسوائی» خاتمه بدهند. اما اگر راستش را بخواهی، عوض این که بنشینند نگاهی به‌سر و ته قضیه بیندازند و ببینند چه جوری می‌شود آن مشکل را از پیش پا برداشت، خیلی راحت، آن چهارصدتا زن بی‌پناه را به‌مرگ از گرسنگی محکوم کرده بودند.

خیلی از آن کمپان‌یه‌راها امروز می‌گویند: «آره، حق با شماس، چه اشتباه بزرگی کردیم! امروزم می‌تونستیم هنوز اون کارو داشته باشیم.» ـ خیلی‌هاشان هنوز که هنوز است دارند برای یك لقمه نانِ بخور و نمیر روزی صدتا در را می‌زنند و تو هر سوراخی پیِ کار می‌گردند. ـ خیلی‌هاشان از خدا می‌خواهند که سازمانی پیدا کنند و یك جائی یك جوری متشکل بشوند. ـ اما افسوس! حالا دیگر خیلی دیر شده.

وضعِ پالیریس و شرایطی که آنها درش مجبور به‌کار کردن بودند، واقعاً یك «رسوائی ملی» بود. از حق نباید گذشت. اما از طرف دیگر، این که در بولیوی جائی برای کار زنها به‌هم نمی‌رسد رسوائی بزرگتری است، مگر نه؟ مخصوصاً برای اعاشهٔ بیوه‌های کارگرانی که مرده‌اند، تبعید شده‌اند، یا شرکت اخراج‌شان کرده. ـ و برای آن زن‌های بینوائی که چون نمی‌توانند کاری برای خودشان پیدا کنند دست به‌دهن مانده‌اند... همه اینها هم «رسوائی» است. نه؟ رسوائی ملی، رسوائی بولیویائی، و رسوائی همهٔ عالم بشریت!

«چه گوارا» در بولیوی

فعالیت‌های چریکیِ چه در بولیوی، در ۱۹۶۷ اتفاق افتاد.

چریك‌ها بی‌خبر، ناگهان مثل اجل معلق رسیدند. واقعاً آن لحظه برای مردم لحظهٔ خاصی بود. دولت، از ۱۹۶۵ به‌این ور، پنجاه درصدی را که از دستمزدهای ما زده بود به‌مان بدهکار بود. باری اِنتوس قول داده بود که وقتی کُمی بُل ثبات اقتصادی پیدا کرد آن را به‌ما برگرداند. امّا سال‌ها گذشت و نظامی‌ها بورژوازیِ نوکیسه‌ئی به‌وجود آوردند و عینِ نَدیدبَدیدها بنا کردند به‌خریدن خانه‌های بزرگ و مرسدس بنز و تا خِرخِره لُمباندن، درحالی که ما زحمتکشان تا پای مرگ گرسنگی می‌کشیدیم. و برای حفظ امنیت و

قدرت‌شان هم DIC را به‌وجود آوردند که سازمان پلیس مخفی تازه‌ئی بود.

به‌این دلیل، ما با خواست‌هائی زندگی می‌کردیم که همیشگی بود؛ و زندگی‌مان جز کوشش و تلاش برای رفع مشکلات و برآورده شدن خواست‌هامان مفهومی نداشت. اما حکومت هم به‌ما جوابی جز همان جواب همیشگی نمی‌داد: اخراج‌ها، به‌زندان انداختن‌ها، تبعیدها و سرکوب‌ها... آن وقت ناگهان جسته گریخته از این ور و آن ور به‌گوش‌مان خورد که چریك‌هائی پیدا شده‌اند و دولت می‌خواهد علیه آنها و کسانی که هوای‌شان را دارند اقدامات سختی بکند.

ما اولش به‌این شایعات چندان اعتنائی نکردیم. می‌گفتیم: «ول کن بابا، اینا همه‌ش خیالبافیه!» بعد هم فکر کردیم شاید این هم بهانه‌ئی است که برای کشتار مردم تراشیده‌اند؛ خواه کشتار سرخ و خواه کشتار سفید. آخر ما اسم اخراج دست‌جمعی کارگرها را گذاشته بودیم کشتار سفید. از وقتی باری اِنتوس به‌قدرت رسید، بارها و بارها دست به‌کشتار سفید زد. کافی بود کارگری از یك چیزی شکایت کند تا خیلی ساده دُمش را بگیرند بیندازندش بیرون تا بلائی که سرش می‌آید اسباب عبرت دیگران بشود. در همین سیگلو ۲۰ ما بیشتر از پانصد معدنچی را از هر حقی محروم کرده بودند. این بود که فکر می‌کردیم آنهمه پچ‌پچی که راجع به‌چریك‌ها در گرفته احتمالاً زیر سرِ خود دولت است که می‌خواهد دست به‌سرکوب تازه‌ئی بزند و دارد بهانه‌اش را جور می‌کند. اما بعد بیانیه‌ئی از آن گروه چریکی دست‌مان رسید که موئی‌سس گوارا (Moises Guevara)، سیمون کوبا (Simon Cuba))، خولیو ولاسکو ((Jolio Velasco)، رائول کیسپایا (Raul Quispala)، و عده‌ئی دیگر زیرش را امضا کرده بودند که الآن اسم‌هاشان یادم نیست اما تقریباً همه‌شان، یك خرده کمتر یك خرده زیادتر، برای معدنچی‌ها آشنا بودند. در آن بیانیه آمده بود: همان طور که حکومت برای حفظ سلطهٔ خودش نیروی نظامی دارد، طبقهٔ زحمتکش هم به‌نیروی مسلحی نیازمند است که از حقوق حقه‌اش دفاع کند. و نوشته بود که آن فرزندان گوناگون خلق به‌کوه زده‌اند تا پنبهٔ دیکتاتوری را بزنند و بساط آن فاشیسمی را که به‌خون کشندهٔ رنجبران بی‌گناه است برچینند؛ به‌کوه زده‌اند تا از آنجا مبارزه را با دشمنان خلق شروع کنند. آنها معتقدند که این نظام بهره‌کشی و استثمار باید سرنگون شود و قدرت باید به‌دست طبقهٔ زحمتکش بیفتد. توده‌ها فقط از راه سوسیالیسم

می‌توانند به‌دنیائی عادلانه و انسانی برسند که در آن نه گرسنگی باشد، نه فقر، نه کم غذائی، نه بیماری، نه بی‌عدالتی و نه بیکاری!

یك ورق پشت و رو بود، با تحلیل بسیار عمیقی ان وضع و شرایط زندگی ما و چیزهائی که نیاز داشتیم. و رهبرهائی زیرش را امضا کرده بودند که چون ما ارتباطهای بخصوصی با آنها داشتیم امضاهاشان را می‌شناختیم و به‌این صورت دیگر دربارهٔ حقیقتِ وجود چریك‌ها برای‌مان شکی باقی نماند. بیانیه را ما در رادیو «صدای معدنچی» خواندیم؛ اما چون موضوع چریك‌ها دیگر تا حدود زیادی همه‌دان شده بود فکر می‌کنم این کارمان خبط بزرگی بود.

در همان روزها تصمیم گرفته شد که فدراسیون کارگران معدن فوراً از دبیران اتحادیه‌ها برای یك گردهمآئی عمومی در سیگلو ۲۰ دعوت کند تا خِرخِرهٔ حکومت را بچسبید و دستمزدهائی را که بدهکار بود ازش مطالبه کند. یك عده از کارگرها هم گفتند اگر حکومت دستمزدهاشان را ندهد بی‌رو در واسی طرف چریك‌ها را می‌گیرند، چون وقتی حکومت آن قدر دست به‌کشتارِ سفیدش خوب است، کشتهِ شدن تو کوه‌ها به‌از گرسنگی مردنِ کنج کوچه‌ها شرف دارد. و به‌دنبال این حرف‌ها، تظاهرات خودانگیخته‌ئی هم در حمایت از چریك‌ها برپا شد.

گردهمآئی عمومی دبیرکل‌ها قرار بود روز ۲۵ ژوئن ۱۹۶۷ افتتاح بشود. اما روز قبلش، یعنی درست کلهٔ سحر ۲۴ ژوئن ـ که عید سنّتی سان خوآن است و رسم است که مردم می‌ریزند تو کوچه و خیابان، آتشبازی و بزن و بکوب راه می‌اندازند و با اهل محله مست می‌کنند و می‌زنند و می‌خوانند و می‌رقصند ـ ناگهان ارتش مثل اجل معلق رو سر مردم خراب شد و نظامی‌های دیوانه چنان بکش بکشی راه انداختند که بیا و تماشا کن! و بعد، همهٔ ما را ـ که به‌عقیدهٔ آنها سر نخ‌مان دست چریك‌ها بود و ازشان پشتیبانی می‌کردیم ـ جرگه کردند بردند به‌قرار واقع کتك‌مان زدند و یك عده را هم آنجا کشتند. خود من هم که آبستن بودم، تو زندان بچه‌ام را با لگدی که توشکمم زدند انداختم. می‌گفتند رابط سیگلو ۲۰ با چریك‌ها هستم.

این وضع که پیش آمد، خوب، خیلی از رفقای ما و حتی بچه‌هامان گذاشتند رفتند سراغ چه. میان ما افراد زیادی هستند که سرِ ماجرای جنگ چریکی چه عزیزترین کسان‌شان را از دست دادند.

به‌نظر می‌رسد که چه، فکر می‌کرد فریبش داده‌اند. دست کم، این، مطلبی است که تو«یادداشت‌های روزانهٔ» خودش نوشته ـ نه؟ ـ که از بولیوی تصویری غیرواقعی برایش رسم کرده بودند. اما اگر از من بپرسی می‌گویم که چه چندتا اشتباه مرتکب شد. مثلاً اعتماد زیادش به‌یك حزب سیاسی اشتباه بود؛ همین طور تماس نداشتنش با سازمان‌های واقعی مردم ـ یعنی سازمان‌های طبقهٔ زحمتکش ـ تا بتواند عقاید صمیمانه و بی‌شیله پیلهٔ آنها را بشنود. و بعد هم موضوع کسانی که خودشان را به‌همراهی با او متعهد کرده بودند اما یکهو کنار کشیدند. همهٔ اینها تو یادداشت‌های چه آمده. نه؟ یعنی چیزی نیست که من از خودم در بیارم.... در هر حال، من در این باره چیز زیادی نمی‌دانم. هر که بخواهد می‌تواند خودش به‌یادداشت‌های روزانهٔ او نگاه کند. چه همهٔ این چیز را صاف و پوست‌کنده آن تو نوشته.

تا آن لحظه‌ئی که چه کشته شد هیچ کدام از ماها، در معدن، حتی نمی‌دانستیم که او در بولیوی است یا نه. یك شایعاتی بود البته. اما فقط موقعی که عکس جسدش را تو روزنامه‌ها چاپ کردند تازه شستمان خبردار شد که چه، خودش هم دوش به‌دوش همراه چریك‌ها بوده. ما فقط این قدر را می‌دانستیم که چندتا معدنچی هم درگیر این جریان هستند. و به‌علت حمایتی که از آنها می‌کردیم، چویش را هم خوردیم و خیلی از رفقامان هم با جان خودشان تقاصش را پس دادند.

به‌همین دلیل است که وقتی آن حرف را شنیدم آن جور آزرده خاطر شدم: قضیه از این قرار است که یك روز، بعد از آن که من در جلسات دادگاه جهانی سال زن که در مکزیك برپا شده بود حرف زدم، مردی با اَخم و تَخم آمد پیشم و مثل طلبکارها پرسید: ـ تو بولیویائی هستی؟

ـ گفتم: ـ بله.

گفت: ـ همین شما بزدلا بودین که گذاشتین فرماندهٔ بزرگ، چه گوارا، از میون بره و قاتلاشم همین جور راس‌راس بگردن!

آخ که چه جور این حرف دل منو به‌درد آورد! ـ آخر تو که چندان چیزی از فلان ماجرا نمی‌دانی، دست کم حقش است پیش از آن که اظهار لحیه‌ئی بکنی بروی پرس‌وجو کنی و مطمئن بشوی؛ مگر نه؟

من می‌دانم و حاضرم گردنم را هم ضمانت بدهم که در کشتار سان خوآن و بعد از آن، هر چه سرِ سیگلو ۲۰ آمد علتش فقط و فقط وجود

چریك‌های چه بود. پس شرط انصاف نیست که تو، همین جور ندیده و ندانسته و نسنجیده بلند بشوی بیائی باد تو غبغبت بیندازی و تو روی من درآئی بگوئی که بولیویائی‌ها بزدلند و اِله‌اند و بِله‌اند و به‌چه گوارا خیانت کرده‌اند. شرط انصاف نیست.

کشتار «سان خوآن»

دومین کشتار وسیعی که تو سیگلو ۲۰ اتفاق افتاد[۱۷] و ما اسمش را کشتار سان خوآن گذاشته‌ایم، همان طور که گفتم کلّهٔ سحر ۲۴ ژوئن ۱۹۶۷ اتفاق افتاد. چیز بصیار وحشتناکی بود، چون همهٔ ما را غافلگیر کرد.

ترق و تورقِ فشفشه‌ها و ترقه‌هائی که مردم برحسب رسم و رسوم سنّتی روز این عید در می‌کردند در سرتاسر اردوگاه معدنکاوی بلند بود و صدا به‌صدا نمی‌رسید که نظامی‌ها بی‌خبر بنا کردند به‌تیراندازی. کسی چه می‌دانست چی دارد می‌گذرد. صدای گلوله‌ها را خیال می‌کردند مال ترقه و فشفشه است.

ارتش فکر همه جیز را کرده بود. نظامی‌ها ناگهان با لباس شخصی تو ایستگاه کان کانیری از واگن‌های باری ریختند بیرون و هر جنبنده‌ئی را که به‌چشم‌شان خوردند بستند به‌گلوله. فقط می‌توانم بگویم که وحشتناك بود! وحشتناك بود!

آفتاب زده بود که سوت بالای ساختمان اتحادیه به‌صدا در آمد. این سوت روزی یك بار ساعت پنج صبح به‌صدا در می‌آید که معدنچی‌ها خواب نمانند. جز این، هر وقت صداش بلند بشود معنیش این است که وضع ناجوری پیش آمده. صداش واقعاً بلند است. می‌گویند قدیم‌ها سوت کشتی بوده.

آن روز هم طبق معمول با شنیدن صدای سوت پریدیم رادیو را روشن کردیم، و خبر وحشتناك را شنیدیم، که ارتش حمله کرده و باید برویم از

---

۱۷. نخستین کشتار منطقه در سپتامبر ۱۹۶۵ رخ داده بود.

فرستندهٔ «صدای معدنچی»مان دفاع کنیم. اما همین که آمدیم در خانه‌ها را باز کنیم، آنها دوباره بنای تیراندازی را گذاشتند. از پیش موضع گرفته بودند و به‌همه کس و به‌همه چیز شلیك می‌کردند. چرایش هم معلوم است دیگر: خبردار شده بودند که فردا آنجا تو سیگلو ۲۰ یك گردهمآئی عمومی صورت می‌گیرد و دبیرکل‌ها دربارهٔ مشکلات کارگرها گفت‌وگو می‌کنند و برای مبارزه تصمیماتی می‌گیرند؛ و دولت نمی‌خواست این گردهمآئی عملی بشود.

در ایستگاه راه‌آهن می‌بایست زن‌ها را متقاعد کنیم که بروند زخمی‌ها را جمع کنند؛ و از آن طرف باید هر جور شده مطمئن بشوند کمپان‌یه‌روهاشان ـ که حالا دیگر به‌کلی از کوره در رفته بودند و تقریباً هیچ چیز جلودارشان نمی‌شد ـ از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند که با رگبار گلوله رو به‌رو بشوند.

آن شب چه چیزها که ندیدیم! ـ مثلاً من با چشم‌های خودم کارگری را دیدم که با یك پای گچ گرفته تپانچهٔ فکسنی عهدِ بوقیش را برداشته بود از خانه زده بود بیرون که برود جلو ارتش بایستد. با هزار کلك توانستیم تپانچه را از دستش در آریم یك گوشه پنهان کنیم؛ و لابد آنها هم فکر کردند با آن یك پای سالم خطری بارش نیست که محلش نگذاشتند و گلوله‌ئی خیرش نکردند.

تو آمبولانس زن آبستنی را دیدم که تیر به‌شکمش خورده بود. حال بچه که معلوم است، خداخواهی شد که خودش از تو دهن مرگ قِسِر در رفت.

زن دیگری را دیدم که جنون به‌سرش زده بود، دست به‌دامن این و آن می‌شد و یکریز زبان گرفته بود: «چی به‌سرِ پسرم اومده؟ خدایا، کومکم کنین، چی سرِ پسرکم اومده؟» ـ بچه‌اش را بغل کرده از خانه آمده بیرون، وقتی خواسته او را تو دامنش بگذارد چشمش می‌افتد به‌سرش و می‌بیند کاسهٔ سر بچه خالی است!

دیدن این منظره‌ها دلِ سنگ می‌خواست. فکر می‌کنی تا زنده‌ام بتوانم آنها را فراموش کنم؟ خانواده‌هائی بودند که برای نمونه یکی‌شان هم زنده نماند. راستی‌راستی خون می‌آمد و جنازه می‌برد!

بودند کسانی که همان جور تو خواب مردند. چون که سربازها دیوانه‌وار شلیك می‌کردند. واقعاً دیوانه‌وار به‌همه چیز و همه جا و همه کس و همه طرف. تو یکی از خانه‌ها، گلوله‌ئی که مردی را کشت، کمانه کرد، زد و جنازهٔ زن را هم روی شوهرش انداخت. بچهٔ یتیم آنها همین حالا هم در سیگلو ۲۰

زندگی می‌کند.

نظامی‌ها ایستگاه رادیو را محاصره کردند. تصمیم داشتند هر کس را که آنجا کار می‌کرد بکشند. رهبر، رُزندو گارسیا مائیسمان Rosendo Garcia Maisman از خانه‌اش بیرون آمد که بِرود از فرستنده دفاع کند. کمپان‌یه‌راش خواست جلوش را بگیرد، ولی او با قاطعیت درآمد که انجام وظیفه ازُ همه چیز مهم‌تر است. موقعی به‌آنجا رسید که سربازها زده بودند قلم پای مفسر رادیو را خُرد کرده بودند. سربازی به‌طرفش قراول رفت، اما رُزندو پیشدستی کرد، قبل از آن که سرباز ماشه را بکشد او را کشت و مفسر مجروح را در بُرد. منتها سربازهای دیگر رسیدند، دوره‌اش کردند و گرفتندش. دو گلوله تو صورتش خالی کرده بودند. بله. مرگ او به‌این صورت اتفاق افتاد: یعنی در حال دفاع از چیزی که به‌مردم تعلق داشت به‌خاك افتاد.

راستی آن روز چه قدر آدم کشته شد؟ ـ هیچ کس نمی‌داند.

روز بعد، وقتی صدها و صدها جنازه را در گورستان دفن کردیم، من رفتم روی دیواری ایستادم و برای مردم صحبت کردم. گفتم: ـ این وضع برای ما قابل تحمل نیست. چه طور تونستن این مردم زحمتکشو این جور بی‌گناه به‌خاك و خون بکشند؟ چه طور می‌تونن مردمی را بکشن که.این همه فداکاری می‌کُنن، جون می‌کَنن، و کشورو ثروتمند می‌کُنن؟ آخر اسم این کارو چی میشه گذاشت؟... مگه اونچه ما می‌خواهیم چیزی بیشتر از دستمزد حقهٔ خودمونه که حکومت، بی‌هیچ دلیل وعلتی ضبط کرده؟... و تازه، مگه جوابِ اون می‌تونه گلوله باشه؟ باید به‌اون خاطر بزنن مارو این جوری کشتار کنن؟ این تو هیچ مذهب و مسلکی انصاف نیس، ترسوهای رذل! حرومزاده‌ها!

چون در آن موقع چریك‌ها در بولیوی بودند، گفتم:

ـ این یالانچی پهلوونا که واسه ما مردم بی‌سلاحِ بی‌دفاع این جور کُرکُری می‌خونن، اگه خیلی غیرت دارن چرا به‌کوهستون نمیرن؟ مَردای مسلّح، اونجا چشم به‌راهشون نشسته‌ن. اگه راس میگن، برن اونجا خودنمائی کنن تا بفهمن یه مِن ماست چند من کَرِه داره! چرا میان اینجا ما مردم بی‌دفاعو می‌کُشن، کُشتن ما که مردونگی نیس... چه طور جرأت می‌کنن پاشن بیان اینجا و کارگرای زحمتکشی رو بکشن که رزق و روزی و، راحت و آسایش و، خونه و ماشین و، تفریح و تعطیلات‌شون از برکت وجود اوناس؟

باری. آن روز، بیست و پنجم ژوئن بود.

زن معدنچی، جایش کجاست؟

همین کافی بود. دو روز بعدش آمدند سراغم. شبانه، پنجرهٔ خانه را شکستند مثل دزدها آمدند تو. همه جای آلونك فسقلی‌مان را گشتند و چون چیزی پیدا نکردند، گفتند که من، شبِ سان خوآن، تو راهرو ساختمان اتحادیه یك سروان را کشته‌ام. که دروغ محض بود: من اصلاً پایم را هم تو آن راهرو نگذاشته بودم.

مردی که یك کلاه خوکو[۱۸] کشیده بود سرش، آمد جلو مثلاً مرا لو داد که رهبر زن‌ها هستم.

یکی دیگرشان گفت: ـ این همونه که سرِ تیمسارو می‌خواست.

یکی دیگر سرم داد کشید: ـ جنده آبگوشتی! تو از اون لگوری‌هائی که دو سره بار می‌کنی و از دو سیفت‌زن پول می‌گیری، جندهٔ بد کمونیست!

این را که شنیدم دیگر به‌کلی از کوره در رفتم. پریدم گنجه را واکردم و بنا کردم هر چه را که آن تو داشتم بیرون ریختن که: ـ از دو جا پول می‌گیرم، نه؟ از دو جا پول می‌گیرم!... بفرمائین؛ چرا راه دور میرین؟ دزد حاضر و بُز حاضر: پس اون پولا کجان که من حتی یه پیرهن عوضی هم ندارم و واگردونم آفتابه؟[۱۹]

هُلم دادند کنار؛ و دختر کوچولویم آلیسیا (Alicia) را که از خواب پرید چنان به‌هوا پرتاب کردند که اگر به‌موقع نگرفته بودمش با مُخ به‌زمین آمده بود.

هر چیزی را که دست‌شان آمد ـ از کاغذ و مدارك کمیته و چیزهای دیگر ـ تو ملافه‌ئی ریختند و کشیدندم بیرون. شوهرم را هم گرفتند. همان جور که تو خانه بود، بی‌کفش و بی‌لباس. با این که دست‌هایش را از پشت بسته بودند بستندش به‌یك کامیون نظامی. همین قدر گذاشتند نیم تنه‌ئی برای دختر کوچولوم بردارم. تو کامیون که انداختندمان، دیدیم بعضی از رهبران سیگلو ۲۰ هم آن تو هستند. تا آن موقع نترسیده بودم.

---

۱۸. Jucu یك جور کلاه پشمی است که سر و صورت و گوش‌ها را می‌پوشاند و جای چشم‌ها سوراخی دارد. از این کلاه در هوای سرد استفاده می‌کنند. در ایران و بخصوص در آذربایجان هم به‌کارش می‌برند اما تا آنجا که ما می‌دانیم انگار نام خاصی ندارد.

۱۹. واگردانِ پیرهنِ کسی، آفتاب بودن: یعنی آن شخص چنان تهیدست است که اگر جامهٔ خود را از تن برآورد چیزی جز آفتاب برای پوشیدن نداشته باشد؛ کنایه از یکسره عریان ماندن.

به‌دروازهٔ **لاپاگوآ** که رسیدیم، یك کامیون دیگر هم آنجا بود پر از کارگرهائی با سر و صورت غرق خون، که همه‌شان را به‌هم بسته بودند. نور بالای کامیون را روشن کردند تا بتوانم سوار بشوم. چنان خونی آنجا راه افتاده بود که اول خیال کردم همهٔ آنها را آنجا کشته‌اند؛ و تو دلم گفتم که: «خُب، پس خیال دارن کلك منم بکنن.» و یك آن به‌بچه‌های یتیمم فکر کردم و برای اول بار واقعاً ترسم برداشت. نخواستم به‌روم بیارم، اما ته دلم درست و حسابی خالی شده بود. به یك هُل پرتم کردند تو کامیون، که دَمَر افتادم و دادِ یکی درآمد، آن وقت بود که فهمیدم آنها زنده‌اند. خواستند دست‌های مرا هم مثل دیگران ببندند که دخترکم وحشت‌زده زد زیر گریه. سرهنگ آسِرو (Acero) آمد، پرسید: ـ این بچه چیه؟ اون زن کیه؟

مردی که آن کلاه را مثل شکمبهٔ گوسفند کشیده بود سرش، گفت: ـ رهبر زن‌هاست.

سرهنگ کامیون را نگه داشت دستور داد **پانچو**[۲۰]ام را بپوشم، بعد مرا پیاده کرد فرستاد به‌کامیونی که «رؤسا» را سوار کرده بودند.

مدت درازی در لاپاگوآ نگه‌مان داشتند تا کامیون پر شد. چهل پنجاه نفری می‌شدیم. بعد بردنمان به‌قرارگاه **میرافلورِس**، چپاندندمان تو یك اتاق دنگال و گفتند از این لحظه زندانی سیاسی تشریف دارید و همین قدر کافی است از جای‌مان جنب نخورید تا به‌بهانهٔ کوشش برای فرار مثل آبکش سوراخ‌مان کنند. و رفتند.

جز من دست همهٔ زندانی‌ها را از پشت بسته بودند. دختر کوچولم را گذاشتم روی میزی که وسط اتاق بود، و شروع کردم به‌باز کردن مردها. برایم مشکل بود، چون خیلی سفت بسته بودندشان، اما دست‌های اولین نفر که باز شد یکی یکی کومك کردند.

روز بعد، دوباره حرکت‌مان دادند بردند به‌فرودگاه اونسیا تا با هواپیما بفرستندمان به‌لاپاز. اما هوا خراب بود و هواپیما نیامد، و ساعت‌ها آنجا کنار باند منتظرمان گذاشتند.

در این میان، کمی به‌راه‌ها تظاهراتی به‌راه انداخته بودند و داشتند از سیکلو ۲۰ می‌آمدند به‌اونسیا. به‌قرارگاه تلفن کردند چه نشسته‌اید که زن‌ها رسیدند و از پستِ بازرسیِ پلیس هم گذشتند!

---

۲۰. Pancho پالاپوس مخصوصی که بومیان آمریکای مرکزی و جنوبی به‌کار می‌برند، و آن حاجیمی است که در وسط سوراخی دارد و سر را از آن می‌گذرانند.

افسرها که این را شنیدند مثل برق ما را برگرداندند. تو قرارگاه وسیلهٔ نقلیه‌ئی حاضر کرده بودند که ما را بریزند توش و از یك جادهٔ دیگر در ببرند. بی‌همه چیزها من و دختر کوچکم را نشاندند جلو که بلاگردان‌شان باشیم، و یك افسر نشست کنار من هفت تیرش را گرفت طرفم، و از پشت قرارگاه راه افتادند طرف اُرورو که از آنجا ببرندمان به‌لاپاز. ما انبوه زن‌ها را می‌دیدیم که پلاکارد به‌دست می‌دوند طرف قرارگاه، اما آنها نتواستند ما را ببینند.

در راه اُرورو تلنگ کامیون در رفت. مرا واداشتند بروم پائین رو زمین بنشینم. سربازها دور و بَرم ایستادند، اما مسلسل‌های دستی‌شان را طوری زیر پتو پنهان کرده بودند که معلوم نمی‌شد مسلّحند، و به‌زندانی‌ها گفتند: ـ مواظب رفتارتون باشین! بچه و مادرشو هدف گرفته‌یم. اگه یکی‌تون به‌سرش بزنه که کار بی‌روّیه‌ئی بکنه، یا داد بزنه و کومك بخواد یا بخواد فلنگو ببنده، اول از همه بچّه و مادرش به‌گولّه بسته میشن.

چند ساعتی به‌همان وضع ماندیم تا عیب کامیون راست و ریس شد. در آن مدت کلی کامیون از آنجا گذشت، اما هیچ کدام بوئی از قضیه نبردند، چون روی کامیون را چادر کشیده بودند و معدنچی‌های زندانی خونین و مالین را نمی‌شد دید.

به‌اُرورو که رسیدیم، نابور (Nabor) را دیدم. از همکلاسی‌های دورهٔ مدرسهٔ من بود که کارمند دولت شده بود و مأمورش کرده بودند بیاید ما را تحویل بگیرد. دخترکم از گرسنگی به‌جان آمده بود و گریه می‌کرد. یکی از مأمورین دلش به‌حال او سوخت و پنج پزو به‌ام داد که چیزی بخرم بدهم بچه سق بزند. رفتم پیش نابور و ازش کومك خواستم. در نهایت بی‌حیائی درآمد که: ـ چی خیال کرده‌ای؟ چی باعث شده فکر کنی به‌آدمی مثل تو کومك می‌کنم؟

باورم نمی‌شد. اما کم‌ترین کومکی بم نکرد.

رسیدیم به‌لاپاز. طفلکی دخترکم داشت از سرما می‌مرد. همه‌اش دو سال داشت، و هر کی می‌دیدش می‌گفت: «واقعاً این دیگه یعنی چی؟ این کوچولو هم بله؟» وحتی بعضی‌ها که دلرحم‌تر بودند به‌گریه می‌افتادند؛ جوری که من سعی می‌کردم آنها را آرام کنم. می‌گفتم: ـ باشه. عوضش چیزهائی رو که می‌بینه فراموش نمی‌کنه و آبدیده میشه. بذار از همین حالا بی‌عدالتی رو با گوشت و پوست خودش حس کنه. براش مفیده.

در لاپاز، بردندمان کنار کاخ دولتی. مرکز DIC آنجاست. مردها را چپاندند تو زیرزمین و مرا همان بیرون نگه داشتند. آخرین دفعه‌ئی بود که شوهرم را می‌دیدم.

آلیسیا کوچولوی من، حالا دیگر از زور گرسنگی جیغ می‌کشید.

مأموری آمد جلو، پرسید: ـ چشه این جور عَر می‌زنه؟

گفتم: ـ گشنشه آقاجون.

گفت: ـ خُب، واسه چی پستون دهنش نمیذاری؟

گفتم: ـ مگه شیر خوره‌س؟ دو سالشه!

خدا عمرش بدهد! رفت و کمی بعد با یك قهوه‌جوش کوچولو و یك ساندویچ برگشت. گفت: ـ بگیر، اما اگه به‌کسی بگی من بِهت داده‌م نون منو آجر کرده‌ای؛ حالیته؟

خوابیدیم. چه سرمائی!

صبح که بیدار شدم اجازه گرفتم بروم دستشوئی. بیشترمنظورم این بود که کمپان‌یه‌روهامان را ببینم. رفتم طبقهٔ پائین که آنها را جا داده بودند، اما کسی را ندیدم. چون این ور و آن ور را نگاه می‌کردم و حواسم نبود، همان جور که از دهلیز می‌گذشتم بی‌هوا تو سینهٔ مرد دیلاقی در آمدم که فکر کردم باید مأموری چیزی باشد، چون کلّی بد و بیراه بارم کرد و تف غلیظی هم انداخت تو صورتم.

از دستشوئی که در آمدم به‌مرد سیاه چرده‌ئی برخوردم که مرا شناخت. خبر کمپان‌یه‌روها را که ازش گرفتم گفت چهارِ صبح راه‌شان انداختند بردندشان به‌پوئرتو ریکو (Puerto Rico).

پوئرتو ریکو جزیرهٔ ناسالم متروکی است در ایالت پاندو، که سگ توش زندگی نمی‌کند.

از هم جدا شدیم. بعد فهمیدم همهٔ آنهائی که آنجا هستند زندانیند. هر کدام‌شان چیزی تو مُشتم گذاشتند که همه را زیرِ پانچوم قایم کردم. پرتقال و سیب و از این حرف‌ها. و دلداریم دادند که: ـ جیگر داشته باش، کمپان‌یه‌را. تو تنها نیستی، نهضت ما بزرگه.

آن راهرو درست به‌یك کوچهٔ تنگ پر آمد و رفت می‌مانست. به‌دَر که رسیدم، دوباره سینه به‌سینهٔ همان مردی درآمدم‌که موقع آمدن بم توهین کرده بود. ـ گفت: «منو ببخش، کمپان‌یه‌را. تقصیر من نبود. نمی‌دونستم زندونی

هستی. باید منو ببخشی!» و جیب‌هایش را گشت و چند دانه سیگار را که همهٔ دار و ندارش بود گذاشت تو دست من. اما بالا که رفتم سر تاپایم را گشتند و هر چی داشتم ازم گرفتند و هر چه اعتراض کردم پَسَم ندادند؛ حتی با این که به‌شان گفتم اینها مال دخترم است مخلم نگذاشتند.

برگشتم به‌سلولم. زن جوانی ته سلول بود که به‌اش اعتماد نداشتم. فکر می‌کردم ممکن است مأمور باشد.

سه بعدازظهر بود که بردندم برای بازجوئی و هزار جور کلك به‌ام زدند که روحیه‌ام را ببازم و به‌گریه و عجز و الحاح بیفتم.

ـ به‌چریکا کومك می‌کنی، ها؟ نشونت میدیم!

تا توانستند بم توهین کردند. به‌طوری که دیگر طاقتم داشت طاق می‌شد و کم کم ترسم برمی‌داشت. آلیسیا هم این وسط دست گذاشته بود به‌گریه؛ حالا گریه نکن کی گریه کن. و نمی‌توانستم ساکتش کنم. زُل کردم به‌یکی از نظامی‌ها که پیدا بود سعی می‌کند آرام به‌نظر بیاید، و به‌اش گفتم: ـ من از این حرفائی که شما می‌زنین سر در نمیارم. از چریك پریك هیچی نمی‌دونم من. یك کلمه از این حرفا حالیم نمیشه.

صدایش را انداخت به‌سرش، بنا کرد عربده کشیدن که: ـ این پتیاره منو دست انداخته؛ تا نزده‌م نکشته‌مش ببرین از جلو چشم من گُمش کنین!

تمام روز چیزی نخوردم. زن هم سلولم به‌آلیسیا ساندویچ داد.

فردایش دوباره آمدند بردندم به‌بازجوئی، و باز همان آش و همان کاسه. ازم چند تا عکس گرفتند، چشمم را بستند و با آسانسور بردندم به‌یك ساختمان دیگر و انداختندم تو اتاقی و چشمم را که وا کردند اولین چیزی که دیدم یك پرچم آمریکا بود این ور، و یك پرچم بولیوی آن ور،و عکس دو تا دست با شعار «اتحاد برای پیشرفت» که قاب کرده بودند زده بودند به‌دیوار. تمام اتاق به‌رنگ آبی بود، جوری که به‌سادگی نمی‌شد دَر یا چیز دیگری را از دیوارها تشخیص داد. روی میز پر بود از جور به‌جور مُهرِ لاستیکی.

گرفتم نشستم. یکی از عکس‌های پدرم را نشانم دادند و بنا کردند زیر گوشم خواندن که آره، من از خانوادهٔ فقیرِ دست به‌دهنی در آمده‌ام و به‌احتمال زیاد برای همین بوده که درگیرِ این جور مسائل شده‌ام. به‌خیال خودشان مثلاً حرف تو دهن من می‌گذاشتند. سروانه هم درآمد که: ـ این خارجیا هوای تو رو دارن؛چون دولت بولیوی خیال داره بدجوری حساب تو

رو برسه، اما اینا میخوان به‌ات کومك کنن. اگه تو عاقل باشی و با من راه بیای، هم خودتو نجات میدی هم شوهر و بچه‌تو.

اما این بازی‌های بچگانه مرا فریب نمی‌داد؛ چون همیشه تو سیگلو ۲۰ از شگردهای سیا CIA صحبت شده بود و تو فیلم‌ها هم دیده بودم که انتلیجنس سرویس چه جوری عمل می‌کند.

بعد شروع کردند دان پاشیدن که: ـ بهت کومك می‌کنیم. بچه‌ها تو واسه تحصیل می‌فرستیم خارجه...

گفتم: ـ خُب، چیکار می‌خواین براتون بکنم؟

گفتند می‌خواهند بدانند کی‌ها رابط چریکی بودند، اسلحه و مهمات کجاست، و از این حرف‌ها.

گفتم: ـ میشه بگین شماها کی هستین که همچین سؤالاتی از من می‌کنین؟ اگه من مشکلِ سیاسی یا اتحادیه‌ئی داشته باشم وظیفهٔ دولت منه که به‌اش رسیدگی کنه، چشمشم کور. اما فکر می‌کنم این حقو دارم که از شماها بپرسم کی هستین و این‌جا تو وطن من چیکار می‌کنین. من تبعهٔ بولیوی هستم نه تبعهٔ امریکای شمالی!

شروع کردند با هم به‌انگلیسی اختلاط کردن، بعد زنگ زدند، پرونده‌ئی را آوردند، و گفتند:

ـ از این که می‌بینیم به‌بولیویائی بودن‌تون افتخار می‌کنین واقعاً خوشحالیم. واقعاً عالیه. اما خارجی‌هائی که شما باهاشون درگیر شده‌ین واسه چی بدن؟ اونائی که به‌شما یاد داده‌ن این قدر از گرینگوها متنفر باشین حرف حساب‌شون چیه؟ ما گرینگوها هر کاری که از دست‌مون براومده واسه شماها کرده‌یم. چرا به‌مدرسهٔ سیگلو ۲۰، به‌مدرسهٔ اونسیا، به‌باقی مدرسه‌های بچه‌های معدنچیا یه نگاهی نمی‌کنی؟... خُب، حالا اینو نگاه کن: «اتحاد برای پیشرفت». می‌بینی؟ اینا همه‌ش کارِ ماس. حالا تو به‌من نشون بده ببینم کوبا یا چین چه گلی به‌سر بولیوی زده‌ن؟ یه مدرسه ساخته‌ن؟ ـ نه. اونا فقط هدف‌شون اینه که شماها رو بَردهٔ خودشون کنن!

گفتم: ـ خیال ندارم بعد از این به‌هیچ کدوم از سؤالاتون جواب بدم.

سروانه هِرّ و هِرّ خندید و بم گفت با این اداها فقط کار خودم را از آنچه هست خراب‌تر می‌کنم.

مرا از آنجا بردند. حالا دیگر آن جور هُلم نمی‌دادند: این بار مأمورها

جلوجلو می‌رفتند و من از دنبال‌شان. اما برای این که ببرندم به‌سلول، دوباره چشمم را بستند و دو ساعتی بعد از آن با پتو و غذا برگشتند. تظاهر می‌کردند که خیلی هوایم را دارند، و به‌ام گفتند: ـ آقای کین‌تانیا (Quintanilla) کلی سلام برات رسونده. با غروری که بابت بولیویائی بودن خودت نشون داده‌ی سخت چشمشو گرفته‌ی.

آقای کین‌تانیا یکی از کلّه گنده‌های DIC و مأمور سیا بود.

من به‌غذائی که آنها آورده بودند اعتنائی نکردم، اما آلیسیا تمامش را خورد.

زنی که گفتم هم سلّولم بود آمد جلو که چیزی بم بگوید، اما من که خلقم تنگ بود گوشت تلخی کردم و بش گفتم مزاحمم نشود. حس کرد که به‌اش مشکوکم؛ خندید و گفت که اهل برزیل است، در آنجا محکوم به‌اعدام شده و با کومك رفقایش توانسته است به‌اروگوئه فرار کند و از آنجا مخفیانه به‌بولیوی بیاید اما به‌علت مسألهٔ چریك‌ها به‌اش سوءظن پیدا کرده‌اند گرفته‌اندش و خیال دارند ببرند دَمِ مرز تحویلش بدهند، و گفت وکیلی دارد که دنبال پرونده‌اش است.

من لام تا کام هیچی نگفتم.

گفت: «دختر کوچولوت راس راسی خیلی نازه!» ـ و چون مأمور زندان ممکن بود آن دور و برها باشد، زیر لب درآمد که: ـ رفقات تو رو تنها نذاشتن، می‌دونی؟ معدنچیا اعلام اعتصاب کرده‌ن.

خلاصه، تا وقتی که برندش سرِ ادعایش ایستاده بود.

مأمورها همین جور می‌آمدند و می‌رفتند و کارهائی می‌کردند که پیدا بود قصدشان خالی کردن تهِ دل من است. بشان گفتم: ـ این کارا و این حرفا واسه من تازگی نداره... رفتارتون با زنا و بچه‌ها چیزیه که همهٔ عالم ازش خبر دارن... کسی هس ندونه که شما حتی به‌اونا تجاوزم می‌کنین؟

گفتم: ـ حالا منم دارم با چشمای خودم این چیزا رو می‌بینم. هر بلا بدتری که از دستتون برمیاد می‌تونین سرم بیارین. اگه پام به‌سیگلو ۲۰ رسید همه‌شو موبه‌مو بَرا مردم میگم؛ خودتونم اگه دین و مَسَّب دارین و خودتونو از حزب مسیحی می‌دونین که، لابد فکر اینشم کرده‌ین فردا چه جوری به‌درگاه خدا حساب پس بدین.

نهضت مسیحی خلق، حزب رسمی باری اِئتوس بود؛ و من مخصوصاً

به‌این دلیل بود که این جوری با آنها حرف می‌زدم. اما بعد، از این ترسیدم که نکند با حرف‌هایم وضع را بدتر کرده باشم.

ممنوع‌الملاقات بودم و از بیرون کوچک‌ترین خبری نداشتم. فقط وقت‌هائی که آن خانم وکیل می‌آمد یك چیزهائی به‌ام می‌گفت.

یك روز یکی از مأمورها آمد سرِ صحبت و درد دل را با من وا کرد که جزو مزدورهای دولت نیست و چشم دیدن کارهای آنها را ندارد؛ و یواش یواش صحبت را کشید به‌نصیحت کردن من که «خدا رو خوش نمیاد: سه تا بچهٔ بی‌سرپرستِ بی‌باعث و بانی داری، و، خدا وکیلی باید به‌فکر اونا باشی» و از این جور حرف‌ها.

یك روز هم دو تا شلوار کوچولو برای آلیسیا آورد و گفت از شلوارهای دخترك خودش است، که گرفتم و به‌اش گفتم خانه آبادان. آن وقت دور و بَر را پائید، سرش را آورد جلوتر و گفت: ـ دیشب تو وزارتخونه کشیك داشتم. یه زیرزمین اونجا هست که جانیا و آدمکشارو میندازن اون تو... دیدم صدای ضجّه‌واره و گریهٔ یه مشت بچه میاد. از همقطارام پرسیدم قضیّه چیه؛ یکی از اونا که از ناکسی و بی‌ناموسی کَتِ همهٔ بی‌شرفای عالمو از پشت بسته گفت: «اینا بچه‌های اون زنیکهٔ کمونیست سیگلو بیستیه که آورده‌ن اینجا.» ـ اینو که شنیدم دلَم هُرّی ریخت پائین و دزدکی رفتم بهشون سری زدم...

و آن وقت بنا کرد مو به‌مو نشانی‌های یکی یکیِ بچه‌های مرا دادن.

به‌اش گفتم: ـ خُب، که چی؟

گفت: ـ حکومت بی‌شرف کارش اینه دیگه. بچه‌های مَردمو می‌گیره میاره میندازه زندون و از یه لقمه نون که به‌اونا بده دریغ می‌کنه... اگه من دلم میخواد به‌امثال تو خدمتی بکنم واسه چیه پس؟... تو رو خدا این حرفائی که من به‌ات می‌زنم بین خودمون بمونه ها!... تا حالا هیچ اسم «انجمن حمایت کودکان خردسال» به‌گوشت خورده؟

گفتم: ـ آره.

گفت: ـ خُب. من به‌اونا یه نامه مینویسم که بیان بچه‌ها تو ببرن تا وقتی تو آزاد نشده‌ی ازشون نگه‌داری کنن.

گفتم: ـ ممنونت میشم. ترو خدا این محبتو در حقِ من بکن!

حرف‌هایش را باور کرده بودم.

گفت: ـ خودتم واسه نجات دادن اونا یه فکری بکن. این جور دست رو

دست نذار!

و رفت. ـ چنان ناامید بودم که حال خودم را نمی‌فهمیدم. اشکریزان، گفت‌وگوی خودم و آن مأمور را برای زنِ هم سلولم تعریف کردم. از شنیدن حرف‌هام و دیدن حال و روزم از کوره در رفت و گفت: ـ گوش کن، زن! بذار یه چیزی رو برات بگم: تو برزیلِ خودمون که بودم دربارهٔ تو و کمیته‌تون کلّی چیزها به‌گوشم خورده بود. فکر می‌کردم که از هوش و از شجاعت چه تحفه‌ئی باید باشی!... واقعاً گلی به‌جمالت!... فکر کن حالا اگه پام برسه بیرون و تعریف کنم که با یکی از اون درجه‌یك‌های سیگلو ۲۰ هم‌سلول بودم و با اولین دروغ شاخ و دُم‌داری که به‌نافش بستن بَندو آب داد و زارزار بنا کرد گریه کردن، رفقام چه جوری سنگِ رو یخ میشن!

از آنچه داشتند سرِ بچه‌هام می‌آوردند حال و روزم را نمی‌فهمیدم. تو زندگیم اول باری بود که مجبور می‌شدم یك چنین بدبختی را تحمل کنم. از فکر این که بچه‌های بی‌گناهم را انداخته‌اند زندان، آن هم تو یك زیرزمین نمور، و ناخوش و بی‌پرستارند و نه چیزی دارند که بخورند نه چیزی دارند بیندازند روی‌شان تا از سرما حفظ‌شان کند، به‌وحشت افتاده بودم. آن مأمور بی‌همه چیز به‌ام گفته بود «طفلکی‌ها چنان اشك می‌ریختند و بابا و مامان‌شان را صدا می‌زدند که دل سنگ برای‌شان آب می‌شد.» و من فکرش را که می‌کردم قلبم به‌درد می‌آمد.

مستأصل و درمانده، سرم را گذاشتم روی زانوهایم و حالا گریه نکن کی گریه کن.

زن برزیلی بالاخره به‌حرف آمد و گفت: ـ خبُ، سینیورا، گمون کنم حسابی خودتو سرِ پُلِ خَر بگیری گیر انداخته‌ی! مَردُمِت باید چیز خوبی درت دیده باشن که به‌این سِمَت انتخابت کرده‌ن... تو نباید فقط مثِ یه مادر فکر کنی؛ باید مثِ یه رهبر فکر کنی، واین چیزیه که در این لحظه خیلی مهمَه. تو فقط مسؤول بچه‌هات نیستی، مسؤول نهضتی هستی که نهضت رفقاته، نهضت مَردمته. تو باید فقط به‌اون فکر کنی.

به‌اش گفتم: ـ خُب، دُرست... اما اگه بچه‌هام بمیرن چی؟ اگه اون طفلای معصومو بکشن چی؟

گفت: ـ اون وخ تو وظیفه‌ت اینه که زنده بمونی و انتقام مرگ اونا رو از قاتلاشون بگیری.

و دیگر هیچی نگفت. خزید کنج سلول سر جاش و دیگر یك کلمه هم حرف نزد. اما گریهٔ من تمامی نداشت. غم عالم به‌دلم بود و همان جور یکریز اشك ریختم و اشك ریختم تا سهٔ بعدازظهـر که، ناگهـان درِ بندهـا را با سرصدای فراوان چهارطاق بازِ کردند و اولین چیزی که زد تو عطر تندی بود، مثل عطرِ کسی که بَزَك دوزَكِ مفصلی کرده باشد. و آن وقت، سه تا خانمِ مکش‌مرگ‌ما، کیف به‌دست آمدند تو. با چه چُسان فسانی!

مأموری که راجع به‌**انجمن حمایتِ کودکان خُردسال** بام حرف زده بود همراه آنها بود. خودش را کشید کنار من و گفت: ـ اون خانمِ این وری رئیس انجمنه، اون یکی هم منشی‌شِه.

گفتند «از ملاقات‌تون خوشحالیم» و بنا کردند از «انجمـن حمایـت کودکان خردسال» صحبت کردن که «بله، ما زندگی خودمان را وقف کوچولوها کرده‌ایم تا نگذاریم از بی‌عدالتی رنج ببرند، نگذاریم استثمار بشوند» و از این جور حرف‌ها... و بعد راجع به‌بچه‌های خودم چیزهای عجیبی گلِ هم کردند و دست آخر در آمدند که «خیال‌تان تخت باشد؛ انجمن هواشان را دارد.»

آنوقت ادعا کردند که خودشـان رفته‌انـد بچه‌هـا را دیده‌انـد: ـ چه وحشیگری عجیبی! باور نمیشه کرد! آخه چه طور ممکنه یکی با چندِ تا بچه کوچولوی ملوس یه همچی رفتاری بکنه؟ راس راسی که وحشتناکه!... حالا بگذریم، سینیورا، موضوع ملاقات ما با شما اینه که بدونیم واقعاً مایلین انجمن مسؤولیت کوچولوهاتونو قبول کنه یا نه. آخه در اون صورت لازمه که شما یه اجازهٔ کتبی دستِ ما بدیـن با امضـای تصدیـق شده، تا بتونیـم مسؤولیت‌شونـو به‌عهـده بگیریـم و فوری طفلکی‌ها رو ببریـم بیمارستـان بخوابونیم‌شون. راستش، نمی‌خواستیم شما رو ناراحت کنیم، اما حیوونکی‌ها ناخوش‌تر از اونن که بشه به‌امونِ خدا ول‌شون کرد. اگه یه خورده دیر بجنبیم شاید از دست برن.

کمی برام عجیب بود، اما با نگرانی گفتم: ـ باشه. این کارو می‌کنم.

خانمِ رئیس انجمن گفت: ـ خیله خُب... بذار ببینم عزیزم. باید نامه را براش بنویسیم که امضا کنه و مسؤولیت بچه‌ها رو بسپره به‌ما.

آن خانم دیگر توی کیف و کاغذهایش را گشت، ورقه‌ئی درآورد و گفت: ـ ایناهاش... سینیورا، براتون می‌خونم ببینین درسته؟

تو نامه آمده بود که من، **دمیتیلا باریوس دو چونگارا**، اهل و ساکن

سیگلو ۲۰، با فلان و بَهمان سن، دارای شوهر و در کمال سلامت عقل (یا چیزی مثل این) بمیل خود به«انجمن حمایت کودکان خردسال» اجازه می‌دهم مسؤولیت بچه‌های کوچکم را که در زندان هستند به‌عهده بگیرند تا زمانی که خودم آزاد بشوم یا دست کم وضع خودم را روشن کنم.

خانم رئیس گفت: ـ خُب، سینیورا، اینجا را امضا کنین.

گفتم: ـ باشه؛ اما سینیورا، ببینین، انگار امضای یه همچین مدرکی باید با نشون دادن اجازه‌نامهٔ رسمی صورت بگیره؛ اونم در مراجع قانونی و با حضور یك وکیل و روی کاغذ مخصوص و مهر و تمبر و این جور چیزا...

گفت: ـ آره، آره... حق با شماس. ببینم، اون کاغذ کجاس؟

آن یکی مدتی بیخودی کاغذها را پس و پیش کرد و دست آخر گفت: ـ راستی که مسخره‌س. رو عجله‌ئی که برا خاطرِ بچه‌ها داشتیم یادم رفت ورش دارم... اما مسأله‌ئی نیس، تو هر کاغذی امضا کنین امضا کردین.

و آن یکی برگشت به‌مأمور گفت: ـ ببینم جانم، لطفاً اگه میشه یه ورق کاغذ برای ما بیار.

و مأمور مثل برق رفت و با یك ورق کاغذ بزرگ با مارکِ DIC برگشت.

گفتم: ـ نه. من اونو این جوری امضا بکن نیستم. اون قسمتِ بالاشو پاره کنین.

مأمور درآمد که: ـ چه طور میشه اونو پاره کرد؟ کاغذ خراب میشه.

گفتم: ـ در هر حال من کاغذی رو که مارك DIC روش باشه امضا نمی‌کنم.

گفت: ـ آخه کاغذ دیگه‌ئی اینجا نداریم که... پیدا کردنش هم فکر نکنم همچین آسون باشه... بیخود و بی‌جهت تو کارا اِشکِل نتداز. یه خورده فکر کن: پای طفلکی بچه‌ها در میونه.

و از این حرف‌ها و بعدش هم، بفهمی نفهمی، فشار آوردن‌ها. اما من هم جفت پاهایم را تو یك کفش کردم که «نه!».

گفت: ـ خُب، روی مارك دارش را نمی‌خواهی امضا کنی نکن، پشتش را امضا کن.

عاجز شده بودم. برگشتم به‌طرف زن برزیلی همسلولم نگاه کردم که شاید او به‌قصد راهنمائی اشاره‌ئی بکند. لحظهٔ وحشتناك بی‌تصمیمی بود و آنها هم دیگر راستی راستی گیجم کرده بودند. احتیاج داشتم یکی به‌کومکم

بیاید و بم بگوید این کار را بکن یا این کار را نکن. ـ به‌آن زن دیگر نگاه کردم، اما او هم سرش را به‌روزنامه‌ئی گرم کرده بود و به‌من نگاه نمی‌کرد. و آن خانم هم یکریز می‌گفت: «عجله کن سینیورا، چندانی فرصت نداریم...» و مأمور از بیرون می‌گفت: «وقت دارد تمام می‌شود.» و من تو دلم می‌گفتم: «خدایا، خداوندا، آخر مگر من به‌درگاه تو چه کرده‌ام؟»

آن روزها افکارم خیلی مذهبی بود.

مثل برق آن وضع را برای خودم تجزیه و تحلیل کردم: «من مگر کسی را کشته‌ام؟ نه! دیگران کشته‌اند و حالا دارند مرا متهم می‌کنند. می‌خواهند پای این کاغذ از من سفید امضا بگیرند که چه؟ ممکنه با این کار یك عده بی‌گناه را بیندازم تو هچل... نه. امضا نکنم بهتره.»

درآمدم که: ـ سینیورا، ببین، کوچولوهای من داروندار منند، جزو دارائی دولت نیستند. پس اگه دولت واقعاً به‌سرش زده بچه‌های منو تو اون زیرزمینی که میگین زندونی‌شون کرده بکشه، خُب، بذار بکشه. اگه کشتن اون طفلای معصوم رو وجدان‌شون سنگینی نمی‌کنه، بذار بکشه. اما من شریك جنایت اونا نمیشم.

یکی‌شان داد زد: «آخ! نگفتم؟ این کافرا این جوری هستن. این کمونیستا این جوری‌ین.» و رو کرد به‌من که: «هر حیوونی، از شیر بگیر تا چارپای صحرائی، جون شو میده تا از بچه‌هاش دفاع کنه... پس گوش کن، ای از وحشی وحشی‌تر! (و ریختند سرم، گرفتند کشیدند زدند نیشگونم گرفتند و قیمه قورمه‌ام کردند) تو چه جور مادری هستی که دلت میاد از بچه‌هات دفاع نکنی؟... آی چه وحشتناکه! مگه همچی چیزی میشه؟ چه سلیقهٔ نفرت‌انگیزی! آدم اُقش می‌گیره...»

این را گفت و با عصبانیت، آه و اوه‌کنان، راهش را کشید رفت. اما آن یکی وسط را گرفت که: «سینیورا، خودتو بیش از این ناراحت نکن. می‌دونم که تو حالا هم خسته‌ای هم عصبانی. هر وقت خواستی تصمیمتو عوض کنی من در اختیارتم. همین قدر کافیه که خبرم کنی.» و کارتش را به‌من داد و رفت.

آن وقت نوبت آن مأمور کذائی شد:

ـ آی، سینیورا. اصلاً ازت توقع نداشتم. چه طور تونستی همچین کاری با من بکنی؟ تتمهٔ آبرومو که بردی هیچ، شغلمم به‌خطر انداختی... تا دیگه

گردنم بشکنه، من باشم و خودمو برا هرکی هرکی به‌آب و آتیش نزنم... راس راسی که بعضی‌ها اگه پنج انگشتتو عسل کنی بذاری دهن‌شون پنجه‌تو از بیخ با دندون می‌کَنن! هر چیزتی لیاقت میخوادا... فقط اینو یادت باشه؛ خیال دارم همچین تموم قضیه‌رو، از سیر تا پیاز، کف دستِ شوهرت بذارم و به‌اش بگم که تو پتیارهٔ سنگدل چه جوری با دستای خودت حکم قتل بچه‌هاتو امضا کردی!... حالا دیگه اگه بشت گوشتو دیدی بچه‌هاتم دیدی!... مگه خودت اونارو نکشتی؟ خب، پس چه توقعی داری دیگه؟... همین‌الآن خبرشو برا شوهرت می‌برم میگم لاقِ ریشت با اون زنی که داری!

او هم رفت پی کارش و من ماندم با یك دنیا فکر و خیال و غصه که: «چیکار کرده‌م؟ یعنی دستی دستی بچه‌های نازنینمو کشته‌م؟ نه، خداجان، نه!»

زن برزیلی که آمده بود کنارم ایستاده بود مرا کشید جلو بغلم کرد و به‌سینه‌اش فشارم داد. بی‌اختیار اشك‌هایم می‌ریخت، نمی‌توانستم جلو خودم را نگه دارم. گفت: ـ دُمیتیلا جان! کاری که تو کردی من نمی‌توانستم بکنم. ازم بر نمی‌اومد. تو از میون کوهِ آتش سربلند بیرون اومدی. اون اول فکر می‌کردم چه طور مَردم ممکنه تو انتخاب رهبراشون اشتباه بکنن؛ اما حالا می‌بینم که واقعاً مردم حق داشته‌ن تو رو انتخاب کنن، دمیتیلا.

و بغضش ترکید و زد زیر گریه. بعد از آن که دوتائی‌مان گریهٔ مفصلی کردیم درآمد به‌من گفت از این که در آن لحظهٔ انتخاب بزرگ پیش من بوده از ته دل خوشحال است و من باید زنده بمانم تا انتقام بچه‌هایم را از آنها بکشم.

از همان روز اعلام عتصاب غذا کردم و لب به‌چیزی نزدم تا انتقام مرگ بچه‌هایم را بگیرم. بادیهٔ غذا را می‌آوردند و من دست نخورده برمی‌گرداندم. می‌گفتم: ـ وقتی بچه‌های بی‌گناه منو کشته‌ین، من واسه چی باید زنده بمونم؟ بهتره منم بکشین. جای غذا برام زهر بیارین. بعد از بچه‌های نازنینم نمی‌خوام زنده بمونم. می‌خوام بمیرم.

تا این که یك روز ـ هیچ وقت یادم نمی‌رود که روز پنجشنبه‌ئی بود ـ نزدیك دری بودم که مأموری جلوش نبود. از آن ور صدای خندهٔ بچه‌ئی به‌گوشم رسید. خودم را کشیدم بالا از پشت شیشه نگاه کردم دیدم خانمی آنجا نشسته. آهسته صدا زدم: ـ سینیورا، سینیورا، تنهائین؟ چه بچه کوچولوی مامانی دارین! منم دختر کوچولم اینجا پهلومه. شما واسه چی

اینجائین؟

گفت: ـ دس به‌دلم نذار سینیورا، هرچی داشته‌م و نداشته‌م دزدیده‌ن. آمده‌م اینجا اونارو پس بگیرم، اداره تعطیل شده بود. گفتن دوی بعدازظهر وامی‌کنن، اینه که نشسته‌م منتظر. قضیهٔ تو چیه؟ چرا درو روت قفل کرده‌ن؟ دزدی‌ئی چیزی کرده‌ی؟

گفتم: ـ نه سینیورا، من دزد نیستم... تو شوهرت کجا کار می‌کنه؟

گفت: ـ کارگر کارخونه‌س.

گفتم: ـ آخ! ببین کمپانی‌یه‌را، من مال سیگلو بیستم. منو گرفته‌ن آورده‌ن اینجا حبس کرده‌ن. زنِ یه معدنچیم... باید میون کارگرا همبستگی باشه، مگه نه؟ یه یادداشت کوچولو بِت بدم می‌بری بدی به‌شوهرت؟

یادداشت را از قبل روی یك کاغذ سیگار نوشته بودم و آماده داشتم. ـ گاهی که آلیسیا خیلی گریه و دلتنگی می‌کرد مأمورها می‌آمدند می‌بردندش بیرون هوا بخورد. آن وقت راه می‌افتاد از این اتاق به‌آن اتاق کله‌کشی کردن. یك بار از یکی از آن اتاق‌ها یك پاکت خالی سیگار با خودش آورد که مارك جدیدی داشت. انگار تازه درآمده بود؛ اگر اشتباه نکنم L&M. ـ آستر دو لایه‌ئی داشت: یکی سفید یکی نقره‌ئی. یك خودکار کهنه هم آورده بود که با سیخ جارو رو به‌راهش کردم و با آن یادداشتی نوشتم که مضمونش این بود: «من تو زندانم و فکر می‌کنم در یك لحظهٔ ناامیدی بچه‌هایم را از دست داده باشم. تنها جرمی که مرتکب شده‌ام این است که کشتار سان خوآن را جنایتی در حق طبقهٔ کارگر اعلام کرده‌ام و به‌همین سبب شوهرم را تبعید کرده‌اند به‌پوئرتو ریکو و خودم را هم در لاپاز به‌سلول‌های DIC انداخته‌اند که در حال حاضر دست به‌اعتصاب غذا زده‌ام. من از اینجا به‌خلق بولیوی اعلام می‌کنم که این، جنایت دیگری است که نسبت به‌من و شوهر و چهار فرزندم مرتکب شده‌اند.» و زیرش را امضا کرده بودم.

تمام ماجرا را به‌سرعت برای آن زن تعریف کردم تا دست کم او بداند. و به‌اش گفتم باید این یادداشت منتشر بشود. اما او گفت: ـ نه، نه دختر، انشاءالله خیال نداری که منو تو دردسر بندازی؟

گفتم: ـ ببین، به‌خاطر دختر کوچولوتم که شده این کارو بکن. منم اینجا یه دختر کوچولوی دو ساله دارم... تو این تیکه کاغذو به‌شوهرت برسون، اگه تونست منتشرش بکنه که کرده؛ اگر نکرد هم نکرد. اما اقلاً از قول من به‌اش

بگو اینو ببره برسونه به‌بچه‌های دانشگاه تا اونا بدونن من تو زندونم. آخه هیچ کی از این موضوع خبر نداره.

و بس که اصرارش کردم خودم به‌گریه افتادم.

پرسید: ـ اگه اونو ازم بگیرن چی؟ برام دردسر می‌تراشن؟

گفتم: ـ ببین، من، نه می‌دونم تو کی هستی، نه اسمتو می‌دونم، نه حتی می‌تونم صورتتو ببینم. تو هم که نمی‌تونی منو ببینی. کی ممکنه بفهمه که اونو از من گرفتی؟... کمپان‌یه‌را، این محبتو از من دریغ نکن، دیگه یواش یواش وقت واشدن اداره و برگشتن کارمنداس.

راستی این را بگویم که تا امروز هم نه می‌دانم آن کمپان‌یه‌را کی بود، نه شوهرش را می‌شناسم.

باری. گفت:ـ باشه، بده‌ش من.

کاغذ را از لای در رد کردم و گفتم: ـ خوب قایمش کن.

گرفت و برد و لابد داد به‌شوهرش و از قرار معلوم شوهره هم آن را رساند به‌دانشگاه، و موضوع آفتابی شد و ناگهان مثل توپ ترکید.

روز یکشنبه، صبح زود بود که رئیس DIC آمد تو سلول با لگد. از خواب بیدارم کرد و داد زد: «کی اون نامه را نوشت؟ کی اون نامه رو از زندون برد بیرون؟» و درست و حسابی مشت و مالم داد و لگدکوبم کرد. گفتم: ـ برو بفهم، برو تحقیق کن! مگه کارِ تو همین بو کشیدن و فهمیدن و تحقیق کردن نیس؟ من که مأمور تو نیستم، مرد حسابی!

موهایم را پیچید دور دستش، مرا کشان کشان برد انداخت تو یك لانه موش که درش با یك کلون آهنی باز و بسته می‌شد، اما از تو! متوجهی؟ ـ من هم در را رو خودم بستم و کلون کردم و گرفتم نشستم و هر کار کردند بازش نکردم. آلیسیا از زور گرسنگی فریاد می‌زد، جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد، اما من همه چیز را تحمل کردم و گفتم: «دخترجون، نه از آب خبری هست نه از غذا... می‌خواهیم دوتائی اینجا بمیریم!»

مأمورها می‌آمدند از بیرون بنای خواهش و التماس را می‌گذاشتند که:

ـ سینیورا، این قدر دلسنگ نباش. دست کم بذار اون دختر کوچولوت یه چیزی بخوره، گریه‌ش دل سنگو آب می‌کنه.

به‌شان می‌گفتم: ـ نه. مگه شما به‌بچه‌های دیگه‌م رحم کردین؟ اینم رو اونای دیگه. اگه بخوام برا این دل بسوزونم به‌شما ناکسا کومك کرده‌م... یکی

از اون: تازه شماها باید یه «دسِ شما درد نکنه» هم بهمن بگین، چون دارم کمك‌تون می‌کنم که زودتر قال کار کنده شه.

هی آمدند در را کوبیدند و کوبیدند. هی آمدند گفتند می‌خواهیم در را بشکنیم و نتوانستند، چون محکم‌تر از این حرف‌ها بود. آهنی بود و تنها در آن دخمه؛ و من هم کلونش را از تو انداخته بودم. و این جوری، تا شنبهٔ بعد آن تو ماندم.

بعدازظهر شنبه بود که مأمورها آمدند و گفتند: ـ سینیورا، بیا برو. دستور داده‌ن ولت کنیم.

گفتم: ـ خَر، خودتونین. من دیگه احتیاجی به‌آزادی ندارم.

گفتند: ـ به‌کی به‌کی قسم، سینیورا، دستور داده‌ن هم خودتو آزاد کنیم هم شوهرتو. اینم ورقه‌ش. ایناها...

و کاغذی را از زیر در انداختند تو: «... برطبق دستور وزارت کشور از دُمیتیلا دو چونگارا رفع توقیف به‌عمل می‌آید...» و مُهر و سرکاغذ و امضاء و باقی چیزها...

باورم که نمی‌آمد، اما خیلی دلم می‌خواست باور کنم. دخترم واقعاً از نا و نفس رفته بود و داشت می‌مرد. با خودم می‌گفتم: «دختره داره نفسای آخرو می‌کشه. اما معلوم نیس سرِ بچه‌های دیگه‌م چی آوردن...» و در آنِ واحد به‌هزار چیز فکر می‌کردم. به‌این نتیجه می‌رسیدم که: «چی گیرم میاد و چی از دس میدم؟ هر چی نباشه فرصت نجات دادن این یکی که هست.» اما همان وقت ته دلم می‌گفتم: «تله‌س. می‌تونه یه تله باشه.»

اما بالاخره در را وا کردم و مأمورها گفتند: ـ یاالله، سینیورا، برو لباساتو بپوش. چیز میزات کجاس؟

گفتم: ـ چیز میزام؟ چیز میزم کجا بود؟

گفتند: ـ خُب پس، برو تو ماشین.

در را که واکردند دیدم کلی جمعیت آنجا جمع شده‌اند و جوانی دارد با داد و فریاد می‌پرسد: ـ زنِ معدنچی کجاس؟ اون کجاس، آدمخورا؟ شما DIC چی‌های بی‌همه چیز زورتون به‌مردها نمیرسه میرین زنا و بچه‌ها رو می‌گیرین!

و همین جور، هر چه به‌دهن‌شان می‌آمد بارِ آنها می‌کردند.

یکی گفت: «ایناهاش، ایناهاش، دارن میارنش بیرون!»

بعد، همان جوان برگشت، و چشمش که به‌من افتاد گفت: «سینیورا! همهٔ مردم طرفِ شمان. بگیرین. اینارو بگیرین ببینین.» و کلی کاغذ گذاشت تو دستم. روی یکی از آنها نوشته بود:

حکومت «باری اِنتوس» مردم را قتل‌عام و زنان را دستگیر می‌کند

در زیر، نامه‌ئی را که یکی از کمپان‌به‌روها از داخل زندان فرستاده چاپ می‌کنیم.

... وزیر آن، عیناً یادداشت مرا چاپ کرده بودند.

خیلی‌ها کاغذهائی به‌ام دادند که نه می‌دانم کی بودند نه می‌دانم چه قدر بود. بعضی‌هاش جزوه‌هائی بود با آرم **حزب کمونیست**، و بعضی‌هاش آرم دانشگاه را داشت که نامهٔ مرا تجزیه و تحلیل کرده بودند. می‌خواستم آنها را بخوانم که مأمورین DIC سوار کامیونم کردند و همهٔ آنها را ازم گرفتند.

آزادی‌ئی که به‌من داده بودند موقتی بود، هر چند که به‌همانش هم اطمینانی نداشتم. از DIC درم آورده بودند اما چه می‌دانستم کجا دارند می‌برندم. همین قدر سوار ماشینم کردند و راه افتادند و از گروه تظاهرات‌کننده‌ها که با خشم و خروش فریاد می‌کشیدند دور شدیم.

ازم پرسیدند قوم و خویشی آشنائی کسی را دارم که ببرندم خانهٔ او؟ ـ جواب دادم من در منطقهٔ **سیگلو ۲۰** زندگی می‌کنم؛ اینجا کس و کارم کجا بود.

گفتند: ـ خُب. می‌تونی بری همون جا.

پرسیدم: ـ با چی؟ با کدوم پول؟

رفتند پول گرفتند به‌اتفاق رفتیم برایم بلیت خریدند و مأموری هم همراهم کردند که مرا برساند به‌**سیگلو ۲۰**، اما پیش از آن که ماشین راه بیفتد گفتند با تحقیقاتی که کرده‌اند به‌شان ثابت شده گروهِ **لینکلن ـ موریّو ـ کاسترو**[۲۱] مسؤول کشتار سان خوآن بوده که ریخته‌اند یك دسته از افسرها و سربازهای بی‌گناه را کشته‌اند و این موضوع کاملاً هم ثابت شده!ـ بعد ادعا کردند که کارگرها هم حقیقت قضیه را فهمیده‌اند و حالا دارند خودشان پیِ اصلِ کاری‌ها می‌گردند که حق‌شان را بگذارند کف دست‌شان. و گفتند یکی از آن تحریکچی‌های اصل کاری هم من هستم که تو **سیگلو ۲۰**، معدنچی‌ها

۲۱. Lincoln-Murillo-Castro یا «سازمان جوانان برای تربیت سیاسی با جهتگیری مارکسیستی» که در برخی از مراکز معدنکاوی فعالیت می‌کند.

مرند دست‌شان بم برسد که بگیرند جا به‌جا دارم بزنند.

دهنم از وحشت خشك شده بود، اما دست‌بردار نبودند و همان جور می‌گفتند و می‌گفتند.

نصف شب گذشته بود که رسیدیم به‌اُرورو و مسافرها پیاده شدند. چون برای رفتن به‌سیگلو ۲۰ وسیله‌ئی گیر نمی‌آمد مجبور بودیم تا صبح همان جا لَنگ کنیم. ازم پرسیدند تو اُرورو کسی را می‌شناسم؟ ـ گفتم نه. ـ و تو اتوبوس ماندم. مأمور رفت ته ماشین پتویش را پهن کرد گرفت خوابید، و من تو صندلیم ماندم. بعد از یك ساعتی که به‌این وضع گذشت، زن دیگری هم که تو اتوبوس مانده بود پیاده شد. وقتی دیدم مأمور مثل جنازه خوابیده، من هم پیاده شدم و چون تنها چیزی که می‌بایست ببرم آلیسیا بود، پیاده راه افتادم طرف منزل پدرم.

رسیدم و در را زدم. گریه امانم نمی‌داد. روی چارپایه‌ئی نشاندندم. پدرم آنجا نبود. چون تو روزنامه‌ها خبر زندانی شدن مرا خوانده بود رفته بود سیگلو ۲۰. نامادریم گفت: «زندونی شدنتو روزنومه کرده بودن. خوب کردی اومدی.»

آن روز تا بعد از ناهار را آنجا ماندم. بعد نامادریم درآمد که «بهتره تو بری». او هم از بچه‌ها خبر درست و درمانی نداشت و چون حرف‌های مرا شنیده بود فکر می‌کرد آنها از دست رفته‌اند، و دو نفری به‌تفصیل گریه کردیم! و آن وقت من به‌اش گفتم که معدنچی‌ها تصمیم دارند ما را دار بزنند، چون خیال می‌کنند کشتار سان خوآن را ما به‌راه انداختیم.

با نگرانی و دلواپسی تمام از اُرورو راه افتادم. البته باید این را هم بگویم که کم کم داشتم نسبت به‌همهٔ چیزهائی که بم گفته بودند به‌شك می‌افتادم. اول که به‌قصد لایَاگوآ ـ سیگلو ۲۰ راه افتادم خیلی وحشت داشتم.

پنج بعدازظهر بود که، بالاخره به‌لایَاگوآ رسیدم. برفِ تُنُکی می‌بارید. از اتوبوس پیاده شدم و ترسان‌ترسان چند قدمی رفتم. دهکده عجیب آرام بود.

یکی از زن‌هائی که آن وقت‌ها رو تل سنگ کار می‌کرد تا مرا دید شناخت، دوید جلو و «دُمیتیلا! دُمیتیلا!» گویان بغلم کرد: «آخ، دُمیتیلا، برگشتی؟» ـ مرا بگو که خیال می‌کردم با پای خودم آمده‌ام پای دار!

خلایق که فهمیدند من آمده‌ام یکی یکی پیداشان شد: «حالت خوبه دُمیتیلا؟ باهات چیکار کردند؟ خیلی اذیت و آزار کشیدی؟ زدَنِت؟»

همه‌شان شادی و خوشحالی می‌کردند. گفتند: «ما همه‌ش تو اعتصاب بودیم. اون قدرا نرفتیم سرِ کار.» به‌عبارت دیگر، از وقتی ما را توقیف کردند آنها هم به‌حمایت زندانی‌ها از کار دست کشیدند. فکرش را بکن! چه قدر خوشحال بودم از این که آن کاغذ را امضا نکردم.

چنان گیج و ویج بودم که همه چیز به‌فکرم می‌رسید ـ از آنچه سرم آمده بود، از امضا نکردن کاغذ و کتك خوردن‌ها و چیزهای دیگر ـ، اما به‌فکرم نمی‌رسید که سر سراغی از بچه‌هام بگیرم. فقط موقعی که راه افتاده بودیم طرف **سیگلو ۲۰**، پرسیدم: ـ از بچه‌ها چه خبر؟

یکی از کمپان‌یه‌ر ها در آمد که: «خوبِ خوبن. خودم پریروز دیدم‌شون!» ـ باورم نیامد.

همان جور که می‌رفتیم طرف خانه، جمعیت بود که زیاد می‌شد. هر کی مرا می‌دید یا می‌شنید دنبال دیگران راه می‌افتاد.

به‌سر پیچ خیابان ما که رسیدیم چند تا از بچه‌ها بدو بدو رفتند به‌خانوادهٔ من خبر بدهند. و من با نگاه ناباور خودم دیدم که درِ خانه‌مان باز شد و پاره‌های جگرم، یکی یکی، سر و پا برهنه پریدند بیرون.

خیال نمی‌کنم بتوانی احساس مرا تصور کنی. چنان یقین داشتم بچه‌هایم را از دست داده‌ام، که توقیف هیچ کس باورم نمی‌شد، و حالا... بچه‌هام آنجا بودند. از شادی زدم زیر گریه. همهٔ آنها را با هم بغل کردم و مثل گهواره تکان تکان‌شان می‌دادم. چه لحظه‌ئی بود! ـ پنداری عمر دوباره. لحظه‌ئی بود که جز بچه‌ها، جز فریاد زدن و بوسیدن آنها و تنگ تو بغل فشار دادن آنها و احساس کردن آنها هیچ چیز دیگر تو دنیا وجود نداشت. فکر نمی‌کنم برای وصف آن لحظه کلمه‌ئی وجود داشته باشد.

بعد پدرم آمد بیرون و، همدیگر را در آغوش گرفتیم. همسایه‌ها آمدند و شروع کردیم اختلاط کردن. تمام شب چشم رو هم نگذاشتیم. کمپان‌یه‌راهائی که شوهرشان زندانی بود می‌آمدند و از حال و وضع آنها می‌پرسیدند. هیچ کس به‌خانهٔ خودش نرفت و تا صبح آسیاب صحبت گرم بود. آن‌ها از حال و روز خودشان می‌گفتند من از حال و روز خودم. و باز، از سر؛ و باز، از سر. تمام شب. تا وقتی که خورشید درآمد. و هنوز خانه از مردم

U.S.A.
Denton

پُر بود.

کارگرها آمدند خبر دادند که اتحادیه دعوت به‌یك گردهمآئی کرده و من باید بروم به‌آنجا. رفتم و باز روز از نو روزی از نو: همهٔ چیزهائی را که اتفاق افتاده بود، بی‌این که یك کلمه‌اش را جا بیندازم برای آنها هم گفتم. جزء به‌جزء و مو به‌مو. حتی لحظاتی را که ترس برم داشته بود. حتی حرف مأموری را که با من تااُروروآمده بود و گفته بود: «ببین سینیورا، بهتره دهنتو ببندی و جائی به‌کسی نگی که ما اومدیم دستگیرت کردیم. اگه میخوای شوهرتو نجات بدی باید بگی خودت با پای خودت اومدی بهDIC دنبال کمپان‌یه‌روت و چون جائی نداشتی بمونی تو یکی از اتاقای DIC بهت جا دادیم. اگه میخوای شوهرتو زنده ببینی بهتره این جوری بگی!» و به‌کارگرها گفتم: «اونا یه همچی تهدیدی به‌من کرده‌ن، اما مهم نیس. من باید همه چی رو همون جور که اتفاق افتاده به‌شما بگم، که گفتم.»

آنها هم به‌دولت اعتراض کردند. تصمیم گرفتند برگردند سرِ کار، اما ضمناً بیانیهٔ شدیداللحنی هم صادر کردند و چون فقط من یکی از زندان آزاد شده بودم طالب آزادی فوری و بی‌قید و شرط همهٔ زندانی‌ها شدند. نتیجه‌اش اینکه روز بعد دیدم اخطاریه‌ئی روی در چسبانده‌اند که ظرف ۲۴ ساعت باید منطقه را ترك کنم؛ و توش قید کرده بودند که این «اخطار نهائی» است و امضای مدیر شرکت و دو تا نظامی دیگر هم زیرش بود.

با کمپان‌یه‌راهای دیگری هم که شوهرشان زندانی بود همین کار را کردند: یك اخطاریه درِ خانه‌هاشان چسباندند که ۲۴ ساعته باید از منطقه خارج بشوند. ضمناً یك حکم داخلی هم از طرف شرکت به‌مدرسه ابلاغ شده بود که بچه‌های ما را همین طوری، وسط سال تحصیلی بیندازند بیرون. پس دیگر هیچ بهانه‌ئی برای ماندن در آنجا نداشتیم: نه درس و تحصیل بچه‌هامان، نه هیچ چیز دیگر. در و دیم را به‌روی‌مان بسته بودند.

زن‌ها گریان و نگران آمدند سراغ من که حالا چه کار کنیم؟ ـ تو خانهٔ من جمع شدند و نشستیم به‌بحث و گفت‌وگو کردن. ضمن صحبت معلوم شد که باز چندتا از کمپان‌یه‌راها سرِ خود راه افتاده‌اند رفته‌اند پیش مدیر و، تو این اداره و آن دفتر؛ و بالاخره سرهنگه آب پاکی را رو دست‌شان ریخته و به‌شان گفته جز این که بار و بندیل‌شان را ببندند و زحمت را کم کنند چاره‌ئی ندارند؛ و آن وقت یکی از جوانه‌زن‌هائی که روز اولِ آمدنِ من تو خانهٔ ما

حضور داشته رو کرده به‌زن‌های دیگر گفته: «خُب، بهشون بگیم که دمیتیلا اون روز چی‌ها می‌گفت یا نه؟» و یکی از مأمورها که این را شنیده بوده درآمده که: «ببینم، انگار این خانم یه چیزی میخواد بگه... خُب، چرا معطلی جانم؟ خانوم رئیستون چی گفته؟» ـ و بعد دختره را حسابی گذاشته زیر اخیه، به‌طوری که پاك خودش را باخته.

فوری فرستادند پیِ من، گفتند می‌خواهند در مورد شوهرم بام حرف بزنند. پا شدم کفش و کلاه کردم رفتم دفتر مدیریت. افسرها هم آنجا بودند، و من درست و حسابی از جلوشان در آمدم و بی‌تعارف چاك دهنم را کشیدم هر چه به‌زبانم رسید بارشان کردم.

مدیر گفت: ـ اینجا رو ببین. انگار خانوم تا حالا نفهمیده گربه کجا تخم می‌کنه. به‌نظرم باید یه درس دیگم به‌اش داد.

گفتم: ـ ببین آقا. اون زنا جمع شدن اومدن خونهٔ من، منم نظر خودمو هر چی بود بهشون گفتم. حالا شماها حرف حسابی‌تون چیه؟ شوهر منو انداخته‌ین تو زندون و به‌من میگین خونه‌مو بذارم و برم؟ صاف و پوس کنده جوابتون اینه که: نمی‌تونم همچی کاری بکنم. چون، از چیزای دیگه‌ش که بگذریم، من یه زنِ شوهردارم و بی‌اجازه و صلاحدید شوهرم هیچ جا نمی‌تونم برم. اگه برم و شوورم بیاد ببینه نیستم و ازم شکایت کنه که ناشزه‌م و گذاشته‌م رفته‌م جوابشو کی میده، شما؟ ـ گیرم شوهرم خواست بره اُرورو و من رفتم کوچابامبا، یا اون دلش خواست بره سانتا کروز و من رفتم لاپاز: خُب، اون وخ چی پیش میاد؟... اینه که من خودم تنهائی نمی‌تونم تصمیم بگیرم. تازه مشکلِ کارو بازخریدِ خدمت و اینِ حرفاشم هس: من از کجا می‌دونم چه قدر باس از این بابتا بش بدن؟ اصلاً از کجا بدونم اون موافقت می‌کنه یا نه؟ اومدیم سروتهشو زدن و کمتر از اون بم دادن که باید بدن و شوهرم فکر کرد من پولاشو نفله کرده‌م... پس از این نظرم نمی‌تونم تصمیمی بگیرم. اگه راس راسی می‌خواین من خونه رو خالی کنم و برم، باید شوهرمو آزاد کنین.

اینها را که شنیدند بنای بددهنی به‌مرا گذاشتند، اما هر یکی که گفتند چهارتا هم رویش گذاشتم تحویل‌شان دادم. یك جا به‌شان گفتم: ـ نمیخواین مَردِ منو ول کنین؟ حرفی نیس. من و بچه‌ها رو ببرین پیشِ اون. هر جا که اونو فرستاده‌ین مارَم بفرستین... شوهرم مریضه. من و بچه‌هـارم ببرین اونجا، یا با هم یه جوری زندگی می‌کنیم یا دست جمعی سرمونو میذاریم زمین و

می‌میریم. اگرم این کارو نمیخواین بکنین دست کم مسؤولیت نگه‌داری و خورد و خوراك و تحصیل بچه‌ها رو به‌ریش بگیرین. نمیشه که شماها همه‌اش ارّهٔ سوی خود باشین.

افتادند به‌حرف‌های رکیك تحویل دادن. مثلاً یکی از آن‌ها که یك اخ‌تُف گُنده رو دوشش چسبانده بود برگشت گفت: ـ این قدر که «شوهرم شوهرم» و «بچه‌هام بچه‌هام» می‌کنی، واقعاً پدر بچه‌هات اونه؟

گفتم: ـ مثلاً شماها خیال می‌کنین خودتون اون قدر عرضه و مَردی‌شو دارین که همچی کاری ازتون بربیاد؟

زن‌هائی که آنجا بودند ترس‌شان برداشت و غُر زدند: ـ سینیوزا، این چه وضع حرف زدنه؟ داری دستی دستی شوهر خودت و شوهرای ما رو میندازی تو هچل.

سرشان داد زدم که: ـ اگه شما می‌تونین خودتونو پست کنین و چکمهٔ سرهنگو بلیسین، بفرمائین. کسی جلوتونو نگرفته... اما من نیستم. من اهلش نیستم... چه حق داره به‌من توهین کنه؟ خیال کرده کیه؟

و سرم را انداختم راهم را گرفتم و رفتم. یقین داشتم که از پشت با گلوله می‌زنندم یا دست کم کشان‌کشان بَرم می‌گردانند. به‌خودم می‌گفتم که «هیچی هیچی نباشه، توقیف شدن رو شاخمه.» اما رفتم و رفتم و از پیچ خیابان هم گذشتم و اتفاقی نیفتاد. واقعاً که برایم عجیب بود. اما از آن عجیب‌تر این که، همان روز فرستادند پی شوهرم، و درست یك هفته از برگشتن من به‌سیگلو ۲۰ گذشته بود که برش گرداندند.

مدیر او را خواست و به‌اش گفت: ـ ببین، اگه داریم عذر تورو از شرکت میخوایم، فقط واسه خاطر زنته؛ چون تو کلات پشم نداره. خودتم بهتر می‌دونی که تو خونوادهٔ شما کی شلوار پاشه: تو یا زنت. دست کم شاید حالا یاد بگیری که یه خورده افسار زنتو بکشی. اون سلیطه زن نیس، هیولاس. تحفه، از وقتی زندون رفته چنون دهن بی‌چاك و بستی پیدا کرده که دیگه ابلیسم جلودارش نیس. مدام مشغول دردسر راه انداختن و قال چاق کردنه. همین جور شب و روز کارش شده تحریك کردن این و اون. واسه اینه که داریم از اینجا بیرونت می‌کنیم، نه به‌خاطر خودت. اصلاً تو با این زن سیاسی چه جوری میخوای سر کنی؟ پا پیش بذار ولش کن تا کارتو پَست بدیم. یه همچی زنی مَردو خونه خراب می‌کنه. هیچ مردی با این جور زن عاقبت به‌خیر

نمیشه. گیرم از همین فردا گذاشتی پشتِ کار، صنار سه‌شیی پول جمع کردی و تونستی یه آلونکی واسه خودت بسازی، یا حتی بخری. نتیجه‌ش چی؟ با این زن دمّامه‌ئی که تو داری دو روز بعد دولت میاد اونو ضبط می‌کنه. چرا باید زندگیت واسه خاطر همچین زنی از هم بپاشه؟ همین الآنه که داری از شرکت اخراج میشی کسی رو داری که دستی زیر بالت کنه؟ نه والله! ـ تازه خیال می‌کنی با این چیزا زنت ادب میشه؟... این کلاه واسه سرِ تو خیلی گشاده داداش، تا دیر نشده فکری به‌حال زارِ خودت بکن. تازه خوبه که همچین آشِ دهن‌سوزی هم نیس تحفه.

و پسْ از این پند و اندرزهای دوستانه، بازپرداختیش را گذاشتند کف دستش و گفتند به‌سلامت!

اما من دو تا پایم را تو یك کفش کردم و به‌اش گفتم: «از اینجا که می‌بینی‌ها، جُم نمی‌خورم!» ـ منتها توانستیم بنشینیم و با بحث و گفت‌وگو، قضیه را میان خودمان حل کنیم. اما یك شب مأمورها ریختند، به‌زور وارد خانه شدند، و دامب و دومب، لَك و پَك‌مان را ریختند تو یك کامیون ارتشی، و خودمان را هم وادار کردند سوار بشویم، اما بچه‌های‌مان که علاقه‌ئی به‌رفتن نداشتند، از آن ور سوارشان می‌کردند از این ور پیاده می‌شدند و هر چه به‌دست‌شان می‌رسید از کامیون پائین می‌آوردند.

وضعْ عجیبی بود. سربازها، با قیافه‌های سخت و جدّی، جلو همهٔ درها ایستاده بودند و نمی‌گذاشتند مردم از خانه‌هاشان پا بیرون بگذارند. این بود که کسی نتوانست به‌کومك ما بیاید و کاری برای‌مان بکند، همین قدر از پشت درهای بستهٔ خانه‌ها فریاد می‌زدند و به‌بردن ما به‌آن حال و وضع اعتراض می‌کردند.

مأمورها دوباره آنچه را که بچه‌ها پائین آورده بودند می‌انداختند بالا. دختر بزرگم درِ خانه را چسبیده بود و یکریز می‌گفت: ـ من نمی‌خوام برم. نمی‌خوام برم.

و سربازها که او را می‌کشیدند، در برابرشان مقاومت می‌کرد و بالاخره هم دست یکی از آنها را به‌شدت گاز گرفت. یك بار دیگر توانستند پسرم را بیندازند تو کامیون اما او باز هم از تاریکی استفاده کرد، از آن طرف سُرید پائین و شروع کرد به‌خالی کردن اثاثیه‌مان. دست آخر من فریادکشان گفتم: ـ بچه‌ها! صاحبای خونه دارن جل و پوست ما رو میندازن بیرون. ما مردم

فقیری هستیم، و مردم فقیر را همین جوری آلاخون‌والاخون می‌کنن که می‌بینین... خونه، مال ما که نیس، مال شرکته و فقط تا زمونی شما می‌تونین توش زندگی کنین که پدرتون واسه شرکت جون بکنه. و حالام که شرکت دیگه پدرتونو لازم نداره، می‌تونه دُم‌تونو بگیره بندازه‌تون تو کوچه یا آوارهٔ دَر و دشت‌تون کنه. خُب، ارتشم واسه چی خوبه؟ واسه همین که تو این جور کارا مددکارشون باشه. امیدوارم وقتی شما بچه‌هارو می‌برن خدمت وظیفه، برعلیه مردم خودتون زیر بار این جور کارا نرین و عملهٔ ظلم اونا نشین. ما مردمی هستیم که شأن خودمونو داریم. اونا دارن ما رو میندازن بیرون. ما که نباید از اونا رحم و عاطفه گدائی کنیم. باید کسرمون باشه که حتی یه نگاه طرف‌شون بندازیم!

نشستم تو کامیون و گفتم: ـ ماریا، بیا بالا!

بچه‌ها هم یکی یکی گریه‌کنان سوار شدند و کامیون راه افتاد.

خودم را محکم گرفتم، به‌هزار زحمت بغضم را قورت دادم و به‌بچه‌ها گفتم: «واسه چی گریه می‌کنین؟» ـ اما دل خودم یك پارچه اشك بود. به‌بچه‌ها و به‌آینده‌مان فکر می‌کردم و با خودم می‌گفتم: «تو کشور خودمان یك سر پناه نداریم. کجا بریم؟ ما این جا دنیا اومده‌یم، اینجا بزرگ شده‌یم و این جا زندگی کرده‌یم.»

آنها باد می‌اندازند به‌گلوشان و با پُز حق به‌جانب می‌گویند: «زمین مال کسیه که روش کار می‌کنه!» خُب، این معدن لعنتی که پدر در پدرِ ما توش جان کنده‌اند و روش مرده‌اند تنها چیزی نیست که ما باید معیشت‌مان را ازش تأمین کنیم؟ پس چرا ما را از آن بیرون می‌اندازند؟ ما در کشور خودمان اجنبی هستیم؟

باری، بردندمان به‌اُرورو، وسط یك میدانگاهی کامیون را نگه داشتند، لَك و پك‌مان را ریختند پائین و راه‌شان را کشیدند رفتند... حالا ما کجا می‌بایست برویم؟ نه خانه‌ئی نه چیزی که دست کم بتوانیم آن چند تکه داروندارمان را توش بگذاریم. وسط خیابان به‌امان خدا گذاشته بودندمان، بی‌آنکه وسیله‌ئی داشته باشیم دست کم برای بچه‌ها شکمگیره‌ئی تهیه کنم.

چاره‌ئی نبود جز این که بروم در خانهٔ پدرم را بزنم. او هم وضعش بدتر از ما. تو یك هلفدونی دو اتاقه زندگی می‌کرد اما به‌هر حال، یکیش را موقتاً گذاشت به‌اختیار ما تا ببینم چه کار می‌شود کرد.

فابیولا، دختر وسطیم که مدرسه می‌رفت، تو سیگلو ۲۰ مانده بود. معلمش در آمده بود که: «ممکنه پدر و مادر شیطان لعین هم باشند، اما این دخلی به‌بچه‌ها ندارد. بچه تعلیم و تربیت لازم دارد. منم قسم خورده‌م به‌بچه‌ها چیز یاد بدم و میون هیچ کدوم‌شونم تبعیض قائل نشم. مدیریت هم حکمشو بذاره درِ کوزه آبشو بخوره، من زیر بارِ حرفِ زور برو نیستم.» و به‌من گفت: «سینیورا، اگه کسی رو نداری از دخترت نگه‌داری کنه، بذارش پیش خودم. تو خونهٔ من می‌مونه تا سال تحصیلی تموم بشه، اون وخ به‌ام خبر بدین کجا هستین که خودم آخر سال ورش دارم بیارم پیشتون.»

و به‌این ترتیب، فابیولای من پیش معلمش ماند اما باقی بچه‌هام از درس و مشق‌شان واماندند و شب و روز گریه می‌کردند و یك دقیقه از فکر سیگلو ۲۰ بیرون نمی‌رفتند. این جوری شد که گفتم علی‌الله، برمی‌گردم سیگلو ۲۰، هر چه پیش آمد خوش آمد! ـ آخرهای ماه ژوئیه بود. هفتِ شب راه افتادم و یکراست رفتم خانهٔ یکی از خواهرهایم که رو تلِ سنگ کار می‌کرد و یك آلونك فسقلی داشت. آنجا لنگر انداختم اما تقریباً در را به‌روی خودم و طفلکی بچه‌ها بسته بودم. چون یقین داشتم که اگر دستگیرم کنند هر چه داشته باشم ازم می‌گیرند، از پولِ بازخریدی که به‌شوهرم داده بودند پانصد پزو با خودم برداشتم برای خورد وخوراك و بقیه را هر چه بودگذاشتم پیش کمپان‌یه‌روم؛ و به‌این وضع یك دو ماهی سر کردیم. شکمم هم دوباره آمده بود جلو: یك مسافر دیگر تو راه داشتم.

شوهرم گفته بود تو اُرورو می‌گردد و بالاخره یك جائی کاری گیر می‌آورد. اما اینش را نخوانده بود دیگر که اسمش را گذاشته‌اند تو لیست سیاه و کسی جرأت نمی‌کند کاری به‌اش بدهد. دستور اکید وزارت کشور بود...

یك مدت به‌این در و آن در زد و همهٔ شهر را پیِ کار از پاشنه در کرد؛ و آخرِ سر، سرخورده و ناامید، افتاد به‌مشروب خوردن و خرج کردن پول‌های بازخریدش ــ من هم که تو سیگلو۲۰ هستم و روحم از این جریان خبر ندارد.

پانزده سپتامبر بود که یك روز سر و کلهٔ پدرم پیدا شد و گفت: ــ دختر! چه نشسته‌ای که شوهرت افتاده به‌عرق خوری و بدمستی کردن و دور ریختن صنار سه شاهی پولی که تو دستش است. به‌اش می‌گویم این چه بساطی است که راه انداخته‌ای؟ می‌گوید: «خُب دیگه، حال و شغل من اینه!» خلاصه

پاشو بیا هر جا که گذاشته‌ای برش دار! او حق ندارد این جوری پولش را دور بریزد. باید فکر فردای بچه‌ها باشد. اگر زودتر بجنبی شاید بتوانی دست زیر بالش کنی یك کار و کاسبی کوچولوئی راه بیندازید. اصلاً فکر می‌کنم بهتر است دور معدن را خط بکشید و برای خاطر بچه‌ها هم که شده بروید تو شهر زندگی کنید.

گفتم: ـ باشه، میام ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

ما هم آنجا در سیگلو ۲۰ پول‌مان از مدتی پیش ته کشیده بود. کفگیرمان رسیده بود به‌ته دیگ و، خلاصه دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. ناچار همان‌روز پاشدم تنهائی رفتم به‌اُرورو. وقتی کمپان‌به‌روم را پیدا کردم از مستی روی پا بند نبود. چشمش که به‌من افتاد سه‌گرهش را هَم کشید و گفت: «پس کو بچه‌ها؟»

می‌دانی؟ البته او گناه همهٔ بدبختی‌های‌مان را یکجا پای من می‌نوشت. این بود که تو همان حال مستی یك مشت بدو بیراه بار من کرد. اما من خوردم و دم نزدم و نشستم تا حالش جا بیاید. آن وقت بش گفتم: ـ ببین، حالا که این وضع پیش آمده و خواه و ناخواه می‌تونیم سیگلو۲۰ را ول کنیم، بهتر نیس بیایم همین جا تو شهر بمونیم تا من بارمو بذارم زمین و فکر کار و باری بکنیم؟

درآمد که تا حالا دو جا کار پیدا کرده اما چون وزارت کشور موافقت نکرده عذرش را خواسته‌اند. اسمش تو لیست سیاه است، چه جوری می‌تواند کار گیر بیاورد؟

عجیب افسرده و ناامید بود.

گفتم: ـ فکر می‌کنم من که اینجا باشم آسان‌تر باشد؛ چون خودم هم می‌توانم دُمبِ کاری را بچسبم... اما ببین: قول بده دست از مشروب خوردن برداری. من می‌روم بچه‌ها را برمی‌دارم برمی‌گردم.

کلی نیرو گرفتم. برای بچه‌ئی که تو راه بود فلانل و چیزهای دیگری را که لازم داشت خریدم. یك چیزهائی هم برای بچه‌ها گرفتم؛ مثلاً کفش، چون همه کف پاشان رو زمین بود. صنّار سه شاهی پولی را که باقی ماند سپردم دست پدرم و برای آوردن بچه‌ها برگشتم به‌سیگلو ۲۰.

دوباره، زندان!

تو راه بازگشت، وقتی به‌پلایا وِرده (Playa Verde) رسیدیم دیروقت بود. آنجا، در میدانچه مرا توقیف کردند. سروانی آمد بم گفت: ـ سینیورا، خدا شاهده من اصلاً نمیخوام برا شما دردسری درست کنم. اما ببین، این که تو دست منه حکم توقیف شماس. تو تُربرتا دو آگیلار و میشناختی، نه؟ اونو چون ظاهراً رابط چریکا بوده توقیف کرده‌ن و اسمی از تو برده... چی گفته یا چرا گفته‌شو نمی‌دونم؛ اما این ورقه، حُکم توقیف توئه که داده‌ن دست من... من نمی‌تونم تو زنِ آبستنو با این شکمِ دَلاَدَلّ توقیف کنم. ترو به‌خدا راهتو بکش و برو. برو خودتو یه جا گم و گور کن. نمی‌خوام باری رو وجدان من بشی. این مسأله هم شوخی وردار نیس. بیا از من بشنو: من تورو ندیـد می‌گیرم، عوضش تو هم مثِ برق راهتو بکش برو شرّو کم کن!

گفتم: ـ آخه آقا، من باید بچه‌هامو ببینم. مگه میشه همین جور به‌امون خدا ول‌شون کنم؟ قول شرف میدم پا از خونه بیرون نذارم.

گفت: ـ نه، سینیورا. من خیـرتو میخوام. بچه‌هاتم، بهتره بری شوهرتو بفرستی سراغ‌شون. واسه اون دستوری داده نشده امـا حکم توقیف تو تو دست منه، مگه حالیت نیست؟

وادارم کرد بند و بساطم را از اتوبوس بردارم، و خودش ایستاد و سوار اتوبوس دیگرم کرد و برم گرداند به‌اُرورو.

در اُرورو شوهرم را پیدا کردم مست و خراب. مثل ماهـی که آب می‌خورد عرق می‌خورد. وقتی پرسیدم «این چه بساطیه که راه انداختی، مَرد، چرا این قدر مشروب می‌خوری؟» مرا گرفت به‌باد کتك و حالا نزن کی بزن. گفت اگر نمی‌تواند کار پیدا کند گناه من است، اگر اسمش تو لیست سیاه است گناه من است، اگر تا خرخره عرق می‌خورد تقصیر من است؛ و حتی اگر حرف‌ها و دردهای منِ حالیش نمی‌شود، آن هم گناهِ خود من است!

چاره‌ئی نبود. باز نشستم‌صبر کردم تا حالش جا آمد، و به‌اش گفتم: ـ کمپان‌یه‌رو جان! ببین عزیزم، اونا نمیذارن من حتی پامو تو سیگلو ۲۰ بذارم. بچه‌هامون اونجا مونده‌ن تك و تنها. نه کسی رو دارن نه یه لقمه نون که وصلهٔ شیکم‌شون کنن. باید بیای بری فکری به‌حال‌شون بکنی.

گفت: ـ من اونجا برو نیستم... اصلاً واسه چی باید این کارو بکنم؟

آخ که نه راه پس برایم مانده بود نه راه پیش.

پدرم که این جور دید گفت: ـ دخترا حرص خوردنِ بیخود چه فایده‌ئی داره؟ چرا تو این قدر احمقی؟ آخه اصلاً اون درسی که خونده‌ی و اون سواد پَوادی که یاد گرفته‌ی بهچه دردت می‌خوره؟ درگیرِ مسائل اتحادیه شدن و درگیر مبارزهٔ سیاسی شدن و همهٔ این کارا چه فایده‌ئی داره وقتی حتی اصول این چیزها رو یاد نمی‌گیری؟... آخه کدوم احمقی وقتی تحت تعقیب و این چیزاس پا میشه همین جوری راستِ شیکم‌شو می‌گیره راه می‌افته؟ دختر جان! تو هنوز اینو نمی‌فهمی که آدم وقتی قراره مخفیونه یه گوری بره دست کم با قیافهٔ عوضی میره که نشناسنش؟

خوب، نه کَر بودم نه تنبل؛ و گو این که هم واقعاً ته دلم می‌ترسیدم و هم وقت تنگ بود، قیچی را برداشتم یك خرده موهام را چیدم، دستی تو خودم بردم و بزك و دوزکی کردم، چند تکه‌ئی هم لباس خریدم و به‌سر و وضعم رسیدم، و فکر کردم این جوری دیگر محال است بشناسندم؛ که خوب، سخت کور خوانده بودم! ـ به‌مجردی که رسیدیم دم دروازهٔ اصلی پلایا ورده، بابائی داد زد:

ـ هِی، نگهدار بینم!

تو اتاق عوارضی، با دو تا مأمور پرید بیرون، آمد دم اتوبوس و گفت: اون زنو توقیف کنین!

تا آن وقت هم بارها ترس به‌سراغم آمده بود، اما این بار واقعاً انگار دفعهٔ اول بود که مزه‌اش را تو تمام وجودم حس کردم: زانوهام به‌شدت بنا کرد به‌لرزیدن و دندان‌هام بنا کرد به‌هم خوردن. انگار همهٔ تنم از پیش آگاه شده بود که قرار است چه به‌سرش بیاید. می‌دانی؟ فکر کن یك دست آهنی قلبت را مشت کند بچلاند!

گفتند: ـ این زن همین جا پیاده می‌شود.

گفتم: ـ برای چی؟ چرا باید پیاده‌شم؟

و چون جلو اتوبوس را گرفته بودند یواش یواش صدای مسافرها هم درآمد که «سینیورا، چرا پیاده نمیشی مشکلتو باشون حل کنی؟ ما چه گناهی کرده‌یم از کار و زندگی بیفتیم؟» و از این جور حرف‌ها. ـ راننده گفت: «سینیورا، اگه بخوای من میرم به‌خونواده‌ت خبر میدم. کجا میشینن؟» ـ اما من حتی فرصت نکردم جوابی به‌او بدهم؛ چون مأموری که پشت سر من بود

مجال لب از لب وا کردن بم نداد: به‌سختی هُلم داد و مجبورم کرد پیاده شوم و بار و بندیلم را دستور داد بیندازند پائین. سه نفر مأمور بودند، که تمام بدنم را بند انگشت به‌بند انگشت جست‌وجو کردند؛ حتی لابه‌لای موهای سرم را که بعد، همان جور آشفته ولش کردند؛ و حتی اصرار داشتند بدانند زخم‌هائی که جایش روی پاهایم مانده علتش چه بوده. چیزی پیدا نکردند که چند و چون و چرا و کجایش را ازم نپرسند. و پس از این که خوب من و خودشان را از نا و نفس انداختند گورشان را گم کردند و تنهام گذاشتند.

بیستم سپتامبر بود.

بعد از ظهرش سر و کلّهٔ گروهبانی پیدا شد که انگار تازه از خواب پا شده بود، چون پرسید: ـ اسمت چیه؟

گفتم: «ذکی، حالا بیا و دو کلومم از مادر عروس بشنوا... اخوی، یا باید خودت بهتر بدونی اسمم چیه، یا منو همین جور الاّبختکی توقیف کرده‌ین، بی‌این که حتی اسممو بدونین.» ـ راستش در آن لحظه، این تنها چیزی بود که به‌فکرم رسید.

دادش درآمد که: «قلان فلان شدهٔ لعنتی، منو دس میندازی؟ این جا من سؤال می‌کنم و تو فقط جواب میدی. روشن شد؟» و آن وقت دوباره اسمم را پرسید، و این که اهل کجا هستم، و این که کجا دارم می‌روم، و این که چندتا بچه دارم، و شوهرم کجاست، و به‌سیگلو ۲۰ می‌روم که چه غلطی بکنم، و از این جور چیزها که، خوب، ناچار به‌یکی یکیش جواب دادم.

او هم گذاشت رفت و در را به‌رویم بست. تنها چیزی که می‌شنیدم صدای قدم‌های کسی بود که با این آهنگ عجیب و غریب راه می‌رفت: یك، دو، سه... یك، دو، سه...

اول سعی کردم بفهمم با دوتا پاهایش چه جوری به‌این آهنگِ ریپ‌دار قدم می‌زند. بعد سعی کردم قدم‌هایش را بشمرم. بعد سعی کردم از شمردن قدم‌هایش منصرف بشوم. بعد سعی کردم اصلاً فراموش کنم که چی دارد به‌سرم می‌آید... همهٔ لحظات ـ چه موقعی که نشسته بودم، چه موقعی که ایستاده بودم، چه موقعی که از سرما می‌لرزیدم، چه موقعی که از دل درد به‌خودم می‌پیچیدم، چه موقعی که تشنه بودم یا از وحشت عرق می‌ریختم ـ لحظاتی بود که به‌هیچ لحظات دیگری شباهت نداشت...

صاحب آن قدم‌های مخصوص پس از مدتی آمد تو سلول. بعدها

فهمیدم که پسر سرهنگ بود. نمی‌دانم شب بود یا روز؛ چون که توی سلول، شب و روز یك جور بود. باری، گفت آمده از من چیزهائی بپرسد و ضمناً یك مختصری هم شکنجه‌ام کند. و سؤال‌هایش را از موضوع چریك‌ها شروع کرد: آیا آنها را می‌شناسم یا نه؟ با آنها کار کرده‌ام یا نه؟ ـ اما از همان اول فهمیدم که قصدش دست انداختن من است. وقتی از وضع شکمم پی برد که پا به‌ماهم ازم پرسید که راستی راستی می‌دانم زن‌ها تو دنیا به‌چه دردی می‌خورند یا نه؟ و چیزی که خیلی علاقه داشت بداند این بود که واقعاً برای چه خودم را قاتی این جور مسائل کرده‌ام؛ چون به‌عقیدهٔ او زن‌ها «فقط واسه این آفریده شدن که کمرِ مردا رو بجنبونن.» ـ دهن کثیفش که وا می‌شد آدم احساس توهین‌شدگی می‌کرد. درآمد به‌من گفت: «حاضرم شرط ببندم شوهرت تا حالا یه بارم نتونسته جوری ترتیبتو بده که تو هم یه چیزی گیرت بیاد. فکر می‌کنم تو یه ماس ماسَك لازم داری قدّ دسته هونگ... خُب، حالا اینجا ما حسابی پِت می‌رسیم؛ مگر این که حرفَ بزنی.» ـ و گفت دلیل کافی تو دست‌شان هست که من رابط چریك‌ها بوده‌ام و کلی از آن پول‌هائی که چریك‌ها از مردم دزدیده‌اند به‌من رسیده.

چون نمی‌خواستم باش دهن به‌دهن بشوم محل سگش ندادم اما این کار لجش را در آورد، خشن‌تر شد و بنا کرد سرم فریاد زدن. مرا کشید، به‌زمین انداخت، زیر لگدم گرفت و ناگهان در یك حملهٔ حیوانی به‌من پیچید و خواست مرا مورد تجاوز قرار بدهد که چون با دفاع سرسختانهٔ من مواجه شد نخست آب دهنی به‌صورتم انداخت و بعد لگدی حواله‌ام کرد که نتوانستم بیش از آن خودداری کنم و چنان کشیده‌ئی به‌صورتش زدم که برق از چشمش پرید و این بار، با حمله‌های جنون‌آسا، با مشت به‌جان من افتاد که من هم کوتاهی نکردم و با ناخن‌های تیزم صورت و چشم و چارش را هدف قرار دادم. اما او، انگار که اصلاً حالیش نبود. دست از من برنمی‌داشت. مرا چسبیده بود و یك دم از کوبیدنم کوتاه نمی‌آمد. گفت: ـ تُربرتا چی؟ تُربرتادو آگیلارا اعتراف کرده که به‌دستور اینتی ـ په‌ردو[۲۲] صد و بیست میلیون پزو به‌تو داده. تو رابط چریك‌هائی؛ رابط میون مردم و چریك‌هائی.

گفتم: ـ این حرفا، هشت مَنش دو پول سیاه هم نمی‌ارزه. درسته که من

---

۲۲. Inti-Peredo فرمانده ارتش رهائی‌بخش ملی و دوست چه گوارا، که به‌سال ۱۹۶۹ در لاپاز کشته شد.

نربرتا را میشناسم، اما رابط بودن من چَرته. یه دروغِ شاخداره.

گفت: «انکارش قایده‌ئی به‌حالت نداره. این هم سندش!» و نگهبان را صدا زد و گفت: ـ اون ورقه رو که نشون میده این جنده آبگوشتی چیکاره‌س وردار بیار.

نامه‌ئی آوردند که با خط خوشی نوشته شده بود. البته من به‌نُربرتا نزدیك‌تر از آن بودم که خط و امضایش را نشناسم. نامه به‌خط او نبود، اما به‌هر حال نوشته‌ئی بود از قول او که زیر فشار حکومت علیه بچه‌هایش اعتراف می‌کرد که به‌دستور اینتی صد و بیست میلیون پزو داده است به‌من که از معدنچی‌ها برای «ارتش رهائی‌بخش» سرباز بگیرم بفرستم پیش چریك‌ها؛ و من قول داده‌ام که تا آخر سال پنجاه نفر را به‌این منظور بسیج کنم. ضمناً توضیح داده بود این مطالب را برای آن افشا می‌کند که جان بچه‌هایش را نجات بدهد، و دست آخر هم اظهار امیدواری کرده بود که دولت مشکل او را درك کند و مورد عفو قرارش بدهد. و ته نامه هم امضا شده بود: نُربرتا، بیوهٔ آگیلار.

گروهبان گفت: ـ یقرما! ایناهاش. دوست عزیزت لُوت داده.

به‌اش گفتم: ـ درست به‌همین دلیل که دوست عزیز منه خط و امضاشو میشناسم و می‌تونم خدمتت عرض کنم که نه این خط خط اونه نه این امضا امضای اون.

از حرف من حسابی آتشی شد و گفت: ـ پس هنوزم انکار می‌کنی، ها؟ دلیل به‌این محکمی‌رَم فکر می‌کنی می‌تونی زیرش بزنی؟

بعد وادارم کرد به‌نواری گوش بدهم که در آن، ظاهراً یك دختر دانشجو اعتراف می‌کرد که به‌دستور نِگرون Negron نامی صد و پنجاه میلیون پزو داده به‌من.

دیدم تا این جا یك دویست و هفتاد میلیون پزوئی برایم چوب خط زده‌اند!

یارو داد می‌کشید: «لعنتی! این همه پولو چیکار کرده‌ی؟ کجا قایمش کرده‌ی؟» و هر جا را که چلو دستش می‌آمد می‌کوبید. می‌دانی؟ هشت ماهه آبستن بودم. حتی سربازی که با مسلسل سبکش آنجا ایستاده بود هاج و واج مانده بود که این چه جور جانوری است. به‌طوری که گروهبان هم ملتفت شد و برگشت به‌او گفت به‌این کافرها، به‌این کمونیست‌های دشمن خدا و رسول

که بوئی از انسانیت نبرده‌اند و اصلاً نمی‌دانند اخلاق مخلاق چیست و از هر حیوانی صد درجه بدترند. یك ذره هم رحم نباید کرد ــ و همان جور یك بند به‌زدن من ادامه داد. من تا آنجا که در قوه و قدرتم بود از خودم دفاع کردم، اما آن موجود وقیح که از خشونی مست هم بود از مقاومت من دم به‌دم آتشی‌تر می‌شد و سخت‌تر کتکم می‌زد. تا این که یك‌باره ناگهان زانویش را گذاشت اینجا، روی شکمم، و شروع کرد به‌فشار دادن گلویم. به‌طوری که دیدم الآن است خفه بشوم و الآن است که فشار زانویش شکمم را پاره کند. این بود که همهٔ زورم را یکجا جمع کردم و درآخرین لحظه توانستم دست‌هایش را از گردنم دور کنم و مچ یکی دست‌هایش را بچسبم. با وجود این از زدن دست برنداشت. تا آن که من، در یك حالت از خود بیخودی، بی‌این که بدانم چه کار دارم می‌کنم دندان‌هایم را تو گوشت دستش به‌هم قفل کردم. و فقط موقعی متوجه شدم، که مایع گرم و شوری تو دهنم فواره زد. دستش را که ول کردم، یك تکه گوشتش قلوه‌کن شده بود، به‌پوستش آویزان شده بود. دل و روده‌ام از طعم خون بالا آمد، و با همهٔ خشمی که بم دست داده بود، خونش را تو صورت جنایتکارش تف کردم. و ناگهان از کله‌ام گذشت که: «خُب، حالا دیگه حکم قتلم را امضا کرده‌م!»

گفت آخ! ــ از زور درد عربدهٔ جگرخراشی کشید و دوباره مثل دیوانه‌ها افتاد به‌جان من. فریادی زد، سربازها را صدا کرد و دستور داد چهار نفری دست و پای مرا بگیرند. پنجه بکسی به‌دستش کرد و چنان صورتم را زیر ضربات آن گرفت که فکر کردم با هر فریادی که از جگرم کنده می‌شود نیمی از جانم را بیرون می‌ریزم. بعد از آن دیگر چیزی یادم نمی‌آید. همین قدر یادم است یك چیزی تو سرم حس می‌کردم که مخلوطی از درد و وحشت بود. و حس می‌کردم چیزی مثل آتش به‌دور و برم می‌ریزد. و دیگر هیچ.

وقتی به‌هوش آمدم درست مثل این بود که از خواب بیدار شده‌ام، و داشتم تکهٔ شکستهٔ یکی از دندان‌هایم را قورت می‌دادم. حس کردم بیخ گلویم چسبیده، و بعد که درست به‌خودم آمدم دیدم مردك شش تا دندانم را شکسته. مثل رودخانه ازم خون می‌رفت. نه می‌توانستم چشم‌هایم را وا کنم نه می‌توانستم از دماغم نفس بکشم. چشم‌هایم باد کرده بود و باز نمی‌شد.

دوباره از حال رفتم و بیهوش شدم. اما با سطل آبی که رویم پاشیدند ناگهان به‌هوش آمدم و حس کردم که خودم را خیس کرده‌ام.

چندتا سرباز که آنجا بودند به‌ام گفتند با بلائی که سرِ پسر سرهنگ آورده‌ام درست و حسابی گورم را با دست‌هایم کنده‌ام.

یکی‌شان داد زد: «این گُهم بندازین اون تو!» و بقیه‌شان با فحش و لگد کشیدند انداختندم توی سلولی که این بار، از تاریکی، چشم چشم را نمی‌دید و در و طاق و دیوارش از هم تشخیص داده نمی‌شد.

نمی‌دانم چهَ مدت گذشته بود که، ناگهان حس کردم کسی دارد در آن ظلمات به‌طرف من می‌خزد. از وحشت، خون تو رگ‌هایم یخ زد. نمی‌توانم تعریف کنم که چه اضطرابی، چه وحشتی به‌جانم افتاد. احساس می‌کردم که مأیوسانه دارم جیغ می‌کشم. احساس می‌کردم این هم حرامزادهٔ دیگری است که سعی می‌کند با استفاده از بی‌حالی و ناتوانی من مورد تجاوز قرارم بدهد. از این احساس نومیدی شدیدی بم دست داده بود و از آنجا که هیچ راه چاره‌ئی به‌فکرم نمی‌رسید آن قدر خودم را عقب کشیدم که به دیوار خوردم، اما سیاهی همین جور نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد، تا این که متوجه شدم خودش را به‌زحمت زیاد روی زمین می‌کشد. تو دلم گفتم: «خدایا، این دیگه کی ممکنه باشه؟ یعنی بازم باید شکنجه بشم؟» و باز با خودم گفتم: «نه. اینم باید کمپان‌یه‌روئی باشه مثل خودم. اینم باید کمپان‌یه‌روئی باشه که شکنجه‌ش کرده‌ن.» و این فکر موقعی بم دست داد که دیدم حرکت کردن، و حتی خزیدن آن قدر برایش سخت است. دستش را گذاشت روی بازوی من و به‌زحمت درآمد که: ـ جرئت داشته باش... مبارزهٔ ما، مبارزهٔ بزرگیه... خیلی، خیلی بزرگ... نباید خودتو به‌دست ضعف بسپری... باید به‌آینده‌مان ایمان داشته باشی!

و خیلی آهسته، با صدائی که به‌زحمت پر می‌آمد بنا کرد به‌خواندن یك سرود انقلابی که تو سیگلو ۲۰ همه‌مان آن را می‌دانستیم.

من که از ترس زبانم بند آمده بود تنها کاری که توانستم بکنم این بود که دستش را به‌نشانهٔ همدلی فشار بدهم. مدت درازی هر دو به‌همان حال ماندیم. نه فقط جرئت نکردم به‌او بگویم که‌ام، حتی از این که بفهمد زن هستم هم وحشت داشتم.

اما او همان طور حرف می‌زد. می‌گفت: ـ تو باید شجاع باشی؛ باید ایمان داشته باشی. من و تو باید به‌دیگرون نیرو بدیم... ما که تنها نیستیم کمپان‌یه‌را... کاری که ما داریم می‌کنیم فقط واسه خودمون که نیست...

نهضت بزرگ ما به‌این مفتی‌ها از پا در نمیاد.

آره، با من این جوری حرف می‌زد؛ به‌این لحن حرف می‌زد. چیزهائی می‌گفت که مثل نقش روی سنگ تو خاطره‌ام مانده. حرف‌های او، تو آن لحظهٔ یأس و بیچارگی حالم را خیلی بهتر کرد. باور می‌کنی که تا امروز هم نمی‌دانم او کی بود؟

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود که، چهار نفر با چراغ دستی آمدند تو؛ نور چراغ را انداختند رو پاهایم و مرا برداشتند بردند بیرون. مردی که با من تو آن سلول زندانی بود فقط توانست بگوید: ـ جرأت داشته باش... جرأت داشته باش...

مرا برگرداندند به‌همان سلول اول. و مردی آنجا بود، با لباس شخصی و اوقات گه‌مرغی، که تا مرا انداختند آن تو با همهٔ عصبانیتش لگدی حواله‌ام کرد و گفت: ـ این همون جنده لگوریه که دست پسر منو اون جور گاز گرفت، ها؟ همون جنده سوزمونیه که صورت پسر منو اون جور خِنج کشید؟

و چنان مشتی به‌ام زد که بی‌اختیار رو زمین پهن شدم. آن وقت بنا کرد به‌لگد کردن انگشت‌هام و گفتن این حرف‌ها که: ـ حالا دیگه این دستا نمی‌تونن اون جور به‌صورت نازنین پسر من ناخون بکشن... پسر من تا این سن که رسیده از من و مادرش از گل نازکتر نشنفته... اون وخ تو جنده لگوری، تو جنده آبگوشتی دوقازی به‌خودت اجازه میدی اون جور گوشت دستشو قلبه‌کن کنی، ها!... چی به‌سرت زده بود؟ می‌خواستی پسر منو بخوری، پدرسوختهٔ جنده سربازی؟

این‌ها را می‌گفت و با خشم کور افسار گسیخته‌اش مرا به‌قصد کشت می‌زد اما انگار دق‌دلش خیال خالی شدن نداشت.

ـ که یه مولم تو شیکمته، ها؟... آرزوی اون تخم حرومو به‌دل تو پتیاره میذارم؛ حالا می‌بینی!

و چاقوئی از جیبش درآورد و بنا کرد تیز کردن، و گفت: ـ هوم... نترس، حالا حالاها وقت داری. من صبرم زیاده. تو اونو صحیح و سالم به‌دنیا بیار تا من جلو چشمات با این چاقو تیکه تیکه‌ش کنم!

و من راستی راستی غرق وحشت بودم. تو دلم فکر می‌کردم: «از این ناکسا هر کاری که بگی برمیاد.»

رو کردم به‌سرهنگ و گفتم: ـ ببین آقا. ماشالاّ تو پدری. چرا نمی‌خوای

بفهمی؟ پسرت پاشو گذاشته بود رو شیکمِ من، رو این بچهٔ بی‌دفاعِ معصوم. همین جور یه ریز لگدش می‌زد. داشت تو شیکمم خفه‌ش می‌کرد. جز اون، چه جوری می‌تونستم از خودم دفاع کنم؟ چرا وضع منو نمی‌خوای درك کنی؟... منو به‌هزار چیز متهم کرده‌ن که روحمم ازشون خبر نداره. من کجا رابط چریکا کجا؟ من از اوناش نیستم. تو کمیتهٔ زنان خانه‌دار بوده‌م و حاشام نمی‌کنم. اما قول میدم که اگه بذارین برم پی کارم دور اون کمیته رم خط می‌کشم. تو رو خدا بذارین من برم، بذارین من برم... بخدا غلطی ازم سر نزده، هر مادر دیگه‌ئی هم جای من بود از بچه‌ش دفاع می‌کرد، مگه نه؟ پسر شما چنون به‌شیکم من لگد می‌زد که به‌جوال کاه نمی‌زنن. مادر شما هم اگه جای من بود همین کارو می‌کرد... آقا، تو رو به‌خدا لطفی به‌من بکنین...

اما او، همان جور که به‌تیز کردن چاقویش ادامه می‌داد شروع کرد مرا ریشخند کردن که: «ببین پدرسوختهٔ عجوزه چه جوری حالا طلب رحم می‌کنه!» ـ و باز درآمد که هیچ عجله‌ئی ندارد: هر چه بیشتر با ترس و انتظار دست و پنجه نرم کنم دلش خنك‌تر می‌شود. و قهقهه‌زنان از سلول رفت بیرون.

آخ که انگار سرنوشت هم دستی تو این کار داشت، چون بیرون رفتن او از سلول همان بود و شروع شدن دردِ زایمان من همان! درد، درد، درد.

صدای قدم‌های قرمز که تو کله‌ام می‌پیچید، سعی می‌کردم خودم را نگه دارم. نمی‌خواستم دنیا بیاید، و تو دلم می‌گفتم: «اگه هم میاد کاش مرده دنیا بیاد. زنده دنیا نیاد که سرهنگ تیکه تیکه‌ش بکنه، بهتره زنده دنیا نیادا» ـ واقعاً که چه ماجرای وحشتناکی را از سر گذراندم: فکرش را بکن که سر بچه بیرون می‌آمد و من با آن حال درد سعی می‌کردم بدهمش تو! اما بالاخره آخرش که چی؟ طاقتم تمام شد، رفتم کنج سلول چمبك زدم، تکیه‌ام را دادم به‌دیوار و صورتم را تو دست‌هایم پوشاندم. برای به‌دنیا آمدن بچه کوچکترین تلاشی از خودم ساخته نبود. صورتم چنان صدمه دیده بود که با مختصر فشاری انگار می‌خواست منفجر بشود... نمی‌دانم کی فارغ شدم، و نمی‌دانم بچه زنده دنیا آمد یا مرده.... هیچی نمی‌دانم. فقط همینش یادم است که روی زانوهایم آمدم زمین و از حال رفتم.

نمی‌دانم چه موقع بود که، به‌نظرم آمد دارم از خواب دور و درازی بیدار می‌شوم. خیال کردم تو رختخوابم هستم و سعی کردم یك چیزی بکشم رویم. خواستم پاهایم را تکان بدهم اما چیزی حس نکردم؛ همین قدر به‌خیالم رسید

که انگار پا ندارم. دوباره خواستم چیزی‌روم بکشم اما پتوئی چیزی دستم نیامد. با خودم گفتم: «کجا هستم؟ کجام من؟» و سعی کردم یك خرده روشن‌تر فکر کنم، اما تا وقتی که صدای تق‌تق قدم‌های قراول را نشنیدم چیزی حالیم نشد. و تازه آن وقت بود که پردهٔ آن تاریکی از روی ذهنم کنار رفت: «اوفّ... آره... تو زندونم. اما قضیه چیه؟ چه اتفاقی برام افتاده؟» ـ و ناگهان یادم آمد: «بچه! بچه کجاس؟»

سعی کردم بلند بشوم، اما تمام بدنم بی‌حس بود. مُرده، عینِ سنگ، کف لُخت سلول افتاده بودم و می‌لرزیدم. سراپا خیس خون و لیزابه‌ئی بودم که موقع زایمان ترشح می‌شود. حتی موهایم خیس خون و آب و عرق بود.

با تقلای کشنده‌ئی بند ناف را پیدا کردم و در طولش دست کشیدم تا بچه را پیدا کردم: یخ، کف سلول افتاده بود. عین یك تکّه گوشت. نمی‌دانم تو دلِم مرده بود یا بعد از دنیا آمدن، و به‌خاطر این که کسی نبود کومکش کند و سَقَش را بردارد که بتواند نفس بکشد... نمی‌دانم.

از دست دادن یك کوچولوی بی‌گناه، آن هم به‌این وضع، خیلی دردناك است. خدا می‌داند سر این موضوع چه قدر رنج کشیده‌ام و چه گریه‌ها کرده‌ام! ـ فکرش را هم نمی‌شود کرد که یك بچهٔ بی‌گناه که نه سرِ پیاز است نه تهِ پیاز، این جوری قربانی یك مشت دیوانهٔ زنجیری بشود که اصلاً معلوم نیست حرف حساب‌شان چیست و چه دشمنی خصوصی با این و آن دارند و به‌حساب کی این جوری پاچهٔ این و آن را می‌گیرند و چی فکر می‌کنند که این طور کاسهٔ داغ‌تر از آش می‌شوند.

مثل دیوانه‌ها سعی کردم با گرمای تن خودم گرمش کنم. با چشم‌های پر اشکم نگاهش کردم؛ لای پیرهنم پیچیدمش؛ گذاشتمش روی دلم، روی سینه‌ام، و خوب پوشاندمش که گرم بشود. کلهٔ کوچولوش به‌یك کیسه استخوان می‌ماند که از این ور به‌آن ور می‌افتاد و نُچ نُچ صدا می‌کرد. تنش را که دست کشیدم، دیدم پسر است.

دوباره، بی‌هوش و گوش افتادم و از حال رفتم و تا وقتی که سربازی آمد صدایم کرد از خودم بی‌خبر بودم. وقتی چشم واکردم، خواب می‌دیدم یا خیال می‌کردم که پسرم زنده است و می‌خندد و در همان حال گریه می‌کند.

سرباز تکانم داد و صدایم کرد: ـ سینیورا، سینیورا...

گفتم: ـ پسر جون. بچه‌م داره گریه می‌کنه. یواشی بلندش کن بده‌ش

من...

سرباز، وحشت‌زده از سلول پرید بیرون که: ـ جناب سرهنگ! جناب سرهنگ! زنِ زندونی زائیده. بچّه‌شو زائیده!

سرهنگ با فریاد پرسید: «زائیده؟» ـ و آمد تو: «بُلن‌شو خودتو جمع کن، جندهٔ پتیاره!»

از فحاشیش، این بار ککم هم نگزید. هیچ احساسی بم دست نداد، چون تقریباً نیمه یخ زده بودم. سرم که کار نمی‌کرد، از کمر به‌پائینم را هم که اصلاً حس نمی‌کردم. جُفتِ بچه هنوز نیامده بود و بر اثر خونی که ازم می‌رفت همه چیز، تارومات، جلو چشمم می‌رقصید.

سرهنگ نور چراغ قوه‌اش را انداخت روی من، و در روشنائی آن توانستم پسر کوچولویم را ببینم. سرهنگ دستش را گرفت، با نفرت و انزجار، بلندش کرد و انداختش طرف من. افتاد روی شکمم و خون و لیزابه رو لباس سرهنگ شتك زد. قیافه‌اش را هم کشید و داد زد: «خوكِ کثافت!» و دستور داد آب بیارند. دو تا سطل آب سرد آوردند و شُرّ و شُر ریختند روی من که بر اثر آن توانستم مختصر تکانی بخورم و پاهایم را حس کنم، چون تا آن وقت به‌نظرم می‌آمد که از کمر به‌پائینم را قطع کرده‌اند. بعد گروهبانی با نگهبان‌ها آمد تو و گفت: ـ خیلی عذر میخوام جناب سرهنگ... این زن داره می‌میره.

نبضم را گرفت و گفت: ـ از این بابت یه چیزائی می‌دونم... این یارو داره می‌میره. اگه از دس بره چیزائی رو که لازم داریم بدونیم نمی‌تونیم ازش در آریم... بهتره به‌اش برسیم. انگار جفتش نیومده.

بعد روی من خم شد و پرسید: ـ جفت اومده؟

گفتم: ـ نمی‌دونم... نمی‌دونم...

معاینه‌ام کرد و گفت: «نه. هنوز نیومده.» و رو کرد به‌سرهنگ و گفت: ـ جناب‌سرهنگ، قربان، یه مدت بسپرینش دست بنده که بهش برسم، تا بعد بتونین ازش بازپرسی بفرمائین. چون با این حالی که داره، نمی‌تونه؛ مُردن رو شاخشه.

سرهنگ رفت. نگران، و مثل خرسِ تیر خورده. و گروهبان به‌سربازهاش گفت: «برا من آب گرم بیارین. آبِ جوشیده.» یك سرباز دیگر را هم فرستاد پیِ دوتا پتو، و به‌من رو کرد که: «من می‌خوام کمکت کنم. تو هم باید سعی کنی که به‌من کومك کنی. ببینم...» و دست به‌کار شد و توانست

جُفت را خارج کند؛ گیرم نصفش را. آن وقت مرا واداشت بنشینم، و بنا کرد بدوبیراه بارم کردن و سرکوفتم زدن: ـ از خودت احمق‌ترم تو عالم سراغ داری؟ تو که زنی، تو که پا به‌ماه بودی واسه چی اون جور لال‌مونی گرفتی و مقاومت کردی؟ آخه شماها چرا این قده خَرین؟ اونم کار بود که با پسر سرهنگ کردی؟ عجب بساطیه‌ها! آخه تو کلّهٔ گچت چی میگنره؟ چرا شما زَنا این قدر سِرتِغ و سرکِشین؟

سربازها دو سطل آب آوردند و گروهبانه به‌من گفت خودم را تمیز کنم. بعد توانستم یك خرده بنشینم. لباس‌هام را در آوردم و موهام را شستم. گروهبان مرا در شالی که با خودش آورده بود پیچید، از آن دو تا پتو کهنهٔ سربازی، یکیش را انداخت دوشم و با آن یکیش هم سرم را پوشاند. دیگر نمی‌توانستم خودم را سرپا نگه دارم. از ضعف داشتم وامی‌رفتم. همان جا نشستم و گفتم: ـ خُب. پسرکم اینجا مرده، منم میخوام همین جا بمیرم... چرا میخوای کومکم کنی؟ دلم میخواد بمیرم... اون قدر که عذابم داده‌ین! اون قدر که بِم فشار آوردین!... اگه نمیرم، باز همون آشه و همون کاسه. باز همون حرفا رو از نو شروع می‌کنین که من کمونیستم و اِلَهم و بِلَهم... اما اگه زنده بمونم و پامو از اینجا بذارم بیرون، دیگه راستی راستی یك کمونیست تموم عیار میرم بیرون؛ اینو یقین داشته باشین؛ چون تموم دل و روحم پُرِ نفرت از شماهاس... خُب، پس چرا لطفی نمی‌کنین منو بکشین؟

گروهبان گفت: ـ باید آروم باشی. باید ایمون داشته باشی. بهتره یه خورده دعا کنی، تو خدا رو فراموش کرده‌ی.

این را گفت و گذاشت رفت... تو سلول تنها ماندم. صدای قدم‌های قراول را گوش دادم و گوش دادم و بعد، دیگر چیزی نفهمیدم. به‌خواب عمیقی فرو رفتم و بالای یك قلهٔ بلند کوه سر در آوردم. دیدم از آن بالا تو درهٔ عمیقی پرتاب شده‌ام که تهش را نمی‌شد دید... دیدم که گوشت تن و مغز سرم تکه تکه می‌شود، به‌سنگ‌ها و صخره‌های سیاه می‌چسبد، و من همان جور معلق‌زنان پائین میروم و پائین‌تر می‌روم و روی هر تیزه و هر بریدگی تکّه‌ئی از خودم را جا می‌گذارم، تا رسیدم تهِ دره... افتادم، اما به‌نرمی گرد و غبار از جام بلند شدم. لباس خواب سفیدِ خیلی بلندی تنم بود که دامنش را از یك طرف جمع کرده بودم انداخته بودم رو دستم... بعد، از آن‌سرازیری‌که پائین افتاده بودم برگشتم بالا. با چشم پیِ تکّه‌های تنم می‌گشتم و هر جا که می‌دیدم‌شان با

زحمت زیاد جمع‌شان می‌کردم... همین جور به‌صخره‌ها چنگ می‌انداختم، خودم را بالا می‌کشیدم و بالاتر و بالاتر می‌رفتم... هر جا یك قطره خون می‌دیدم با گوشهٔ دامن لباس خوابم خوب پاکش می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «باید برسم اون بالا. اونجا که برسم دیگه در اَمونم.» و به‌هر زحمت و مشتقی بود خودم را می‌کشیدم بالا. تکّه‌های تنم را برمی‌داشتم و چکه‌چکه‌های خونم را پاك می‌کردم... و این جوری بالا رفتم و بالا رفتم تا رسیدم به‌نور؛ اما آنجا ناگهان صورت‌های از ریخت افتاده‌ئی را دیدم، نصف سفید و نصف کبود، که داشتند از همه طرف دوره‌ام می‌کردند. و از بالا سرم، با چشم‌های دریدهٔ بی‌مردمك‌شان بم خیره شده بودند... و من، دوباره افتادم... نمی‌دانم چه مدتی با این کابوس سر کردم... بعد دیدم تو مطب یك دکترم. و آن صورت‌های از ریخت افتادهٔ نصف سفید و نصف کبود، دارد کم کم شکل می‌گیرد... دکترها و پرستارها بودند، با کلاه‌ها و پارچه‌هائی که جلو دهن‌شان می‌بندند، و با چشم‌هائی که به‌من دوخته بودند. و آن نوری که رو قلّهٔ کوه به‌اش رسیده بودم، نورافکنِ قوی بالای تخت عمل بود... حتی یادم است پیش از این که به‌خودم بیایم صدای خنده‌ئی به‌گوشم می‌رسید. هر بار که به‌ته آن درّه کلّه معلق می‌شدم آن خنده را می‌شنیدم: «هاهاهاها...» و موقعی که به‌خودم آمدم، دیدم خندهٔ نگهبان‌هاست که آن نزدیکی، شاید پشت درِ اتاق عمل کشیك می‌دادند و با هم تخته نرد می‌زدند. سر خودشان را گرم می‌کردند اما یك چشم‌شان به‌من بود، و همان جور که سرشان به‌بازی‌شان بود چیزهائی می‌گفتند و بی‌خیال می‌خندیدند.

کم‌کم حالم جا آمد، حواسم جا آمد، خودم را پیدا کردم و همه چیز، دور و برم، شکل خودش را پیدا کرد.

سردردِ بدی امانم را بریده بود و تمام تنم درد می‌کرد. قراول‌ها از کنار تختم تکان نمی‌خوردند. برای همین بود که وقتی دکتر آمد معاینه‌ام کند اولین چیزی که دیدم صورت‌های آنها بود که چشم ازم برنمی‌داشتند. و خنده‌شان دلم را آشوب می‌کرد. با مسلسل‌های دستی‌شان چسبیده بودند به‌تخت، و خوب دیگر، احساس شرم و ترس و نفرتی که به‌جان من می‌ریختند برای‌شان مطرح نبود. نمی‌توانستم به‌نگاه‌های دریده‌شان عادت کنم، نمی‌خواستم آن جور با چشم‌های هرزه‌شان مرا تماشا کنند. بارها همهٔ بنیه‌ام را صرف این کردم که خودم را بپوشانم یا خودم را چارچنگولی به‌تخت بچسبانم، چون مدام

به‌خیالم می‌رسید که می‌خواهند دوباره به‌اعماق آن درّهٔ سیاهَ پرتابم کنند... و بر اثر این تلاش کشنده، دوباره هوش و حواسم را از دست می‌دادم و از حال می‌رفتم...

نمی‌دانم چه مدتی آن جا بودم و چند روز گذشت... حساب هفته‌ها و روزها را نداشتم. دچـار حمله‌های صرع شده بودم و یك بند جیغ می‌کشیدم. حدس می‌زنم به‌خاطر پسرکم بود، چون همه‌اش به‌این فکر بودم که بچه‌ام را خواهم زائید، اما دنبالش می‌گشتم و پیداش نمی‌کردم. چیزی به شکل یك میمون بزرگ ـ مثل گوریل ـ می‌آمد، پسرکم را از تن من می‌کشید بیرون، شروع می‌کرد به‌جویدن پاهاش و از هم دریـدنش. و من که آن وضـع را می‌دیدم، چون هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد و نمی‌توانستم بچه‌ام را از چنگ آن جانور نجات بدهم جیغ می‌کشیدم و جیغ می‌کشیدم. اینها همه‌اش البته خیالات بود، اما چنان واقعی جلوه می‌کرد که نمی‌توانستم جلوش جور دیگری رفتار کنم. حتی گاهی که دکتر را در آن روپوش سفیدش می‌دیدم، به‌نظرم می‌رسید که او همان گوریلی است که پاهای پسرکم را می‌خورد، و دست می‌گذاشتم به‌جیغ کشیدن که: ـ بچه‌م... بچّه‌مـو پَسَـم بدیـن... چه جوری می‌تونین اونو بخورین؟

دچار حمله‌های عجیب و غریبی می‌شدم، و آنها برای این که آرام بگیرم ناچار دست و پایم را می‌گرفتند و آمپولی بم می‌زدند که بخوابم. و این خودش کلی مکافات داشت، چون در آن حالت از این که کسی بم دست بزند سخت وحشت داشتم.

بالاخره بیچاره دکتر واقعاً دلش به‌حالم سوخت و به‌مأمورها گفت باید زحمت را کم کنند و از آنجا بروند؛ چون وقتی چشمم به‌قیافه‌های نحس‌شان می‌افتاد اعصابم به‌شـدت تحریـك می‌شـد، فریـاد می‌زدم و داد و قال راه می‌انداختم. هر وقت آن هیولاها را در حالت خنده می‌دیدم به‌نظرم می‌آمد که دهن کثیف‌شان قدِّ گاله‌ئی می‌شود، و از شنیدن صدای هِرّه کِرّه‌شان به‌سرم می‌زد و حالت جنون بم دست می‌داد. این بود که بالاخره دکتر نگران شد و به‌مأمورها گفت: ـ ببینین آقایون، شما کاسه شکسته‌تان را آورده‌ین پیش من که براتون درسـتش کنـم، نه؟ پس اگه به‌مـن اعتمـاد نداشتیـن نبایسـت می‌آوردینش... می‌خواهم خواهش کنم از این به‌بعد وقتی من برای معاینه‌ش میام شماها بیرون تشیف داشته باشین!

بعد به‌من گفت که در مقام یك دکتر قسم خورده زندگی مردم را نجات بدهد. و اگر من در بیمارستان او هستم برای این است که معالجه‌ام کند و جانم را نجات بدهد نه این که شکنجه‌ام کند. پس باید به‌او اعتماد داشته باشم. گفت: «درسته که بچّه‌تو از دس داده‌ی اما همیشه باید یادت باشه بچه‌های دیگه‌ئی داری که به‌انتظار تو چشم‌شون به‌دَره... تو که یه مادر هستی، وقتی با این جور چیزها رو به‌رو میشی باید خیلی شجاعت و قوت قلب از خودت نشون بدی.» ـ و این جوری، با منطق و با زبان خوش، یواش یواش مرا متقاعد کرد. می‌گفت بهتر است او را یك دوست دلسوز خودم حساب کنم چون که واقعاً می‌خواهد دوست خوبی برایم باشد. و بالاخره به‌ام گفت که می‌خواهد بم کومك کند اما آن مأمورها مانعند.

همیشه وقتی می‌خواست معاینه‌اش را شروع کند مأمورین می‌آمدند تو، اما حالا دیگر وضع فرق کرده بود: موقع معاینه آنها را تو اتاق راه نمی‌داد.

در این اوضاع و احوال، یکی از **سیگلو** بیستی‌ها که از قضای اتفاق گذارش به‌بیمارستان افتاده بود مرا شناخت و به‌خانواده‌ام خبر داد.

اما این میان تو خانواده‌ام چه اتفاقاتی افتاده بود؟ـ

پدرم فکر می‌کرد من از آن روزِ ۲۰ سپتامبر که از خانه‌اش درآمدم تو **سیگلو ۲۰** هستم؛ و خواهرها و بچه‌هام هم فکر می‌کردند من در اُرورو مانده‌ام. این جوری بود که هیچ کدام پاپیِ من نشدند. اما در سی‌ام همان ماه پدرم راه می‌افتد می‌رود به‌**سیگلو ۲۰**، و وقتی به‌آنجا می‌رسد و بچه‌ها ازش می‌پرسند «بابابزرگ، پس چرا مادرمان نیامد؟» با حیرت به‌آنها می‌گوید: ـ عجب! منظورتون چیه؟ مگر مادرتون پیش شما نیومده؟ بیستم سپتامبر بود که راه افتاد اومد **سیگلو ۲۰**؛ یعنی درست ده روز پیش!

این بود که پاشنه‌ها را می‌کشند بنا می‌کنند پیِ من گشتن تا بالاخره می‌فهمند که من آن روز با فلان اتوبوس راه افتاده‌ام؛ و دنبالش را که می‌گیرند کاشف به‌عمل می‌آید که بله، مرا همان روز در پلایا ورده توقیف کرده‌اند؛ اما این تازه اوّل کار است، چون تازه حالا باید بفهمند که مرا کجا برده‌اند؟

می‌روند به‌پلایا ورده و آنجا خبر پیدا می‌کنند که درست است، من در آن تاریخ دستگیر شده‌ام اما همان روز به‌لاپاز یا اُرورو یا کوچا بامبا انتقالم داده‌اند.

شوهرم می‌رود لاپاز که از من خبری بگیرد، به‌اش می‌گویند: ـ زنت کدومه؟ همون یارو کمونیسته؟... پس بذار رك و پوست کنده بت بگیم: حتماً با اون پولا زده به‌چاك. فاسقشو ورداشته فلنگو بسته و بچه‌هارو بی یه‌شی پول انداخته گردنِ تو... خُب دیگه: این جنده‌های بَد کمونیست یه همچین آشغالائی هستن که اصلاً بوئی از اخلاق و انسونیّت نبرده‌ن... بهتره بری کشکتو بسابی باباجان!

شوهرم با دلی پر از شك و تردید برمی‌گردد به‌خانه و آنچه راکه شنیده برای پدرم تعریف می‌کند، و تقریباً همه چیز برای‌شان روشن می‌شود. چون که پدرم رو می‌کند به‌دامادش و می‌گوید: ـ پولارو گذاشته پیش من. اینهاش، اینجاس... باید یه بلائی سرِ دخترم اومده باشه.

و تقریباً تو همین گیرودارهاست که جوانکی پیداش می‌شود و به‌آنها خبرمی‌دهد که مرا نیمه زنده و نیمه مرده در فلان بیمارستانِ اُرورو دیده، و بیرون آوردنم از آنجا هم کار حضرت فیل است. نگو که DIC، به‌قصد نعل وارو زدن از لاپاز وانمود کرده بود که دارد پیِ من می‌گردد، و حتی یك بار هم چندتا مأمور فرستاده بودند دنبالم که، مثلاً مرا برای بازجوئی جلب کنند ببرند به‌لاپاز!

شوهرم و پدرم که آن خبر را از آن جوانك می‌شنوند پاشنه‌ها را ورمی‌کشند می‌روند دانشگاه، موضوع را با دانشجوها در میان می‌گذارند و هر چه راجع به‌من می‌دانند به‌آنها می‌گویند، و قضیه یکهو مثل توپ می‌ترکد. بعد هم می‌روند اُرورو، به‌ادارهٔ DIC، از من خبر می‌گیرند. و حتی بعدها شنیدم پدرم حسابی داد و فریاد راه انداخته از جلوشان در آمده که: ـ چه طور همچین چیزی ممکنه؟ چه طور یه همچین ظلم و ستمی قابل تحمله؟ من یه سربازِ جنگم. با هزار بدبختی تونستم دخترمو بذارم تحصیل کنه. انصافه که یه همچین بلائی سر اون بیارین؟ اگه دختر من این جوریه، واسه اینه که من این جور بارش آورده‌م. پس یاالله، منو بذارین جلو جوخهٔ آتش و تیربارونم کنین، چون افکار اونو من تو کلّه‌ش گذاشته‌م!

شنیدم پدرم همان جور که داد و فریاد می‌کرده از ادارهٔ DIC بیرون آمده و تو راهرو برخورد می‌کند با مردی که از **پولاکایو** می‌شناختمان؛ یعنی از آن موقعی که پدرم خیاط پلیس معدن بود. آن مرد در **پولاکایو** کمیسر بود، و بعدها به‌درجهٔ سرهنگی رسید، و از قضای اتفاق تو آن تیم پلیس که آمده بود

مرا بگیرد هم عضویت داشت. آنها سینه به‌سینهٔ هم در می‌آیند، پدرم به‌او و او به‌پدرم نگاه می‌کند و همدیگر را می‌شناسند. از پدرم می‌پرسد: «چه طور این ورها پیدات شده باریوس Barrios؟» و همدیگر را بغل می‌کنند.

پدرم در می‌آید که: ـ واللّه نمی‌دونم دختر منو با کی عوضی گرفته‌ن... بهش تهمت زده‌ن که رابط چریکاس و، خدا می‌دونه چه مزخرفات دیگه...

و خلاصه، آن بابا که خیلی خاطر پدرم را می‌خواست می‌افتد وسط که یك جوری کومکش کند. به‌پدرم می‌گوید:ـ فقط از یه راه می‌تونم کاری برات بکنم؛ اونم اینه که دخترتو روونهٔ لوس یونگاس Los Yungas کنم که اونجا بتونه دهنشو قرص نگه داره.

لوس یونگاس یك منطقهٔ گرمسیری است. یك جهنم واقعی که درش همه جور میوه دست می‌آید: از پرتقال و موز بگیر تا قهوه و چیزهای دیگر... و تا حدودی از ارتفاعات که بیشتر معادن در آنجاست فاصله دارد.

چند نفری از DIC آمدند به‌بیمارستان بنا کردند تهدید کردن که اگر برگشتم شهر و راجع به‌آنچه سرم آورده‌اند لب تر کردم، همین سرهنگ که دستور آزادیم را داده هفت تیرش را می‌کشد سه تا گلوله تو کلهٔ پدرم خالی می‌کند.

خود سرهنگ هم آمد دیدن من و گفت: ـ اونقدرها متقاعد نشده‌م که تو بی‌گناه باشی؛ اما واسه خاطر احترامی که برا پدرت قائلم، چون خودم شاهد بوده‌م که این مرد چه عذابی کشیده تا شما یتیم‌ها رو بزرگ کرده و به‌عرصه رسونده، و چون رفاقت ما با هم یه چیز دیگه‌س، تصمیم دارم اینجا ریش گرو بذارم که به‌ات آزادی موقتی بدن... اما ببین دختر: من دارم سرمَو رو این کار میذارم، حالیته؟ دارم با شغلم و حیثیتم رو این کار قمار می‌کنم. پس بذار اینو بت بگم: اگه از جائی که داریم میفرستیمت پا بیرون گذاشتی، پا شدی اومدی شهر و جنجال و سر صدا راه انداختی، تنها کاری که می‌تونم بکنم اینه که بگردم پدرتو پیدا کنم هفت تیرمو در آرم و همهٔ گولّه‌هاشو خالی کنم تو تنش... پس دیگه باقیش بستگی به‌غیرت تو داره...

مرا بردند سوار کامیونی کردند که پدرم و شوهرم کرایه کرده بودند. یك دست رختخواب پهن کرده بودند آن تو، که مرا رویش خواباندند. دکتر هم آمد یك قوطی داد دستم، گفت: ـ سفر به‌خیر، دُمیتیلا. این قرص‌ها رو بخوری تکونِ ماشین حالتو به‌هم نمی‌زنه. دستور مصرفش تو قوطی نوشته‌س.

اوفّ... تا امروز هم نتوانسته‌ام بدانم تو کدام بیمارستان بودم. همین قدر می‌دانم که تو اُرورو بود. یك بار که از پدرم پرسیدم، گفت: ـ می‌خوای بدونی که چی بشه؟ فقط خوشحال باش که میون اون همه ناکسِ بی‌پدر و مادر یه آدم خوش قلبم پیدا شد که به‌ات کومك کنه.

در «لوس یُونگاس» ، تا من دهنمو قرص نگه دارم!

نمی‌دانستم داریم می‌رویم تبعید. کامیون راه افتاد و من به‌خواب رفتم.

سحر که بیدار شدم هوا خیلی گرم بود. به‌نظرم رسید صدای چهچه پرنده‌ها را می‌شنوم. بالا سرم را که نگاه کردم، دیدم خدا بدهد برکت از درخت! ـ باورم نیامد. داد زدم: «ما کجائیم؟» ـ شوهرم گفت: «آروم باش عزیزم، حالت بهتره.» و بنا کرد به‌مهر و محبت با من صحبت کردن.

آن قدر به‌اش نگاه کردم تا توانستم او را جا بیارم. پرسیدم: ـ ما کجائیم؟ داریم چیکار می‌کنیم؟

گفت: «داریم میریم جائی که تو بتونی خوب بشی و سلامتی تو دس بیاری. حالا یه خورده آروم باش.» و کامیون را نگه داشت. پدرم که بغل دست راننده نشسته بود آمد بالا پیش من، بغلم کرد، گریه کرد، و گفت: «از همه چی مهم‌تر نجات جون توئه.» و چون آدمی مذهبی است و همه چیز را از نظر مشیّت الهی نگاه می‌کند درآمد که: «خدای عالم بزرگه. خودش نجاتت میده. الآنه ما داریم به یه بهشتی میریم که توش هیچ کدوم از عذابائی که تو کشیده‌ی وجود نداره. داریم میریم **لوس یونگاس**؛ جائی قراره تو توش زندگی کنی. وقتی حالت کاملاً خوب شد و بُنیه‌ت جا اومد با هم برمی‌گردیم سیگلو ۲۰.» و با این حرف‌ها سعی کرد روحیهٔ مرا تقویت کند.

رسیدیم به‌**لوس یونگاس** و با بقیهٔ پولی که برای‌مان باقی مانده بود خانهٔ کوچولوئی خریدیم؛ یا یك وجب زمین که، اِیّ، بتوانیم توش چیزی بکاریم. و آن وقت شوهرم برگشت به‌**سیگلو ۲۰** که بچه‌ها را بیاورد.

تازه بعد از همهٔ این‌ها بود که فهمیدم قرار است من هر روز تَلَق و تَلَق راه بیفتم بروم ادارهٔ محلی DIC دفتری را امضا کنم تا تضمینی باشد بر این

که از آنجا پا بیرون نگذاشته‌ام. به‌عبارت دیگر، تازه شستم خبردار شده بود که مرا با تمام افراد خانواده‌ام تبعید کرده‌اند؛ چون این کار نشان می‌داد که حق ندارم از آنجا پا بگذارم بیرون. از همه چیز گذشته، آنجا حتی امکانات اولیهٔ پزشکی هم وجود نداشت. حتی یکی محض نمونه گیر نمی‌آمد که بتواند آمپول‌های آنتی بیوتیکی را که دکتر تجویز کرده بود بم تزریق بکند. حالا از گرماش که من کوه‌نشین اصلاً بش عادت نداشتم، و از آنهمه سوسك و حشرات دیگر که در عمرم ندیده بودم بگذریم... خوب، با آن وضع، من شروع کردم به‌پوسیدن، به‌گندیدن. زخم‌هایم چرك کرد و چرك کرد، و به‌طرز وحشتناکی گرفتار عفونت شد که نگو! ـ ترشحات متعفنی از تنم بیرون می‌زد که بوگندش اصلاً قابل تحمل نبود. راستی راستی حس کردم که جلو چشم‌های خودم دارم می‌گندم، می‌پوسم، و می‌میرم. لرزهای وحشتناکی به‌جانم می‌افتاد که‌باور کردنی نبود. حالم چنان بد بود که، در اوج ناامیدی، دواهائی را که می‌بایست تزریق کنم ریختم تو چائی و خوردم! صبح تا شب، خدا می‌داند چند بار خودم را با آب سرد می‌شستم. لباس‌های پاره پورهٔ پوسیده‌ام را نم می‌زدم می‌کردم تنم. اما فایده‌اش کجا بود؟ فقط خدا می‌داند چه رنجی تحمل کردم!

از همهٔ اینها گذشته، آن بچه هیچ وقت از رؤیاهای من بیرون نرفت. شب اولی که شوهرم برگشت معدن تا بچه‌ها را بیاورد پیش ما، جیغ‌کشان از خانه زده بودم بیرون. کوچولوم جلو چشمم آمده بود. آخ که چه وحشتناك بود! حس کرده بودم که از چیزی دلهره دارم. قیافهٔ شکنجه‌چی‌ها جلو نظرم می‌آمد، آن خنده‌های چندش‌آورشان تو گوش‌هایم می‌پیچید، و... باز می‌دیدم که دارند بچه‌ام را می‌خورند... همین یکی هم برای دیوانه کردنم کافی بود. گاهی به‌سرم می‌زد که بروم خودم را از بلندترین قلهٔ کوه پرت کنم پائین. و بی‌گفت‌وگو اگر فکرِ دوباره دیدنِ بچه‌های دیگرم نبود حتماً این کار را کرده بودم. اوف... من موجودی بودم پاك از بین رفته. دیگر حوصله‌اش را نداشتم که کسی یا چیزی عذابم بدهد. زخم‌های تنم آزارم می‌کرد. زخم‌های قلبم آزارم می‌کرد. چشم نمی‌توانستم رو هم بگذارم، و وقتی می‌خوابیدم هم تازه آن چیزهای وحشتناك به‌خوابم می‌آمد. آی‌آی‌آی! آی‌آی‌آی! زجری کشیدم که نپرس.

بعد، شوهرم رسید. بچه‌ها رسیدند. و حالم، بفهمی نفهمی، بهتر شد.

برایم یك خرده دوا مَوا آورد، با تنظیف زخمبندی. خوب، همهٔ اینها کومکم کرد بهتر بشوم، گیرم نه آن قدری که کور بگوید شفا... ناخوشی، درست و حسابی رُسم را کشیده بود.

لوس یونگاس، همه چیزش با ولایت ما فرق می‌کرد. ما آن بالا، تو ارتفاعات، گوشت و نان و شکر می‌خوردیم. اما تو لوس یونگاس فقط یوکا yucca گیرمان می‌آمد ـ یعنی موز گرمسیری ـ و یك چیزهای دیگر که اصلاً به‌شان عادت نداشتیم.

شوهرم بابت این مشکلات مدام تو لب بود. گاه به‌گاه در می‌آمد به‌من غُر می‌زد که هر چه می‌کشد تقصیر من است. می‌گفت: «تو معدن اقلاً آدم یه کوفتی تختهٔ سینه‌ش می‌زد که می‌تونست قسم بخوره مادهٔ اصلیش گوشته!» ـ غم عالم رو دلش بود و همین جور مساعده رنج می‌برد و غصه انبار می‌کرد.

بچه‌ها هم بی‌این که قصدی یا عمدی تو کارشان باشد هوای پدرشان را داشتند و از او پشتیبانی می‌کردند؛ فقط برای این که دل‌شان برای یك تکّه گوشت لك زده بود؛ فقط برای این که روز یکشنبه بود و دل‌شان هوای یك تکّه شکلات کرده بود؛ فقط برای این که یکشنبه بود و جیرهٔ شیرشان را می‌خواستند...

و همهٔ اینها به‌من عذابی می‌داد که نه گفتنی است نه شنیدنی! ـ من به‌اندازهٔ امروز آگاه نبودم؛ و در بسیاری لحظات، به‌اصالت قدمی که برمی‌داشتم شك می‌کردم و خواه و ناخواه زِه می‌زدم.

از رختخواب ناخوشی که بلند شدم، رفتم دهات تا هر جور شده کاری گیر بیارم. آن قدر کار می‌کردم تا از دست‌های پینه بسته‌ام خون راه می‌افتاد. و این زجر را به‌خودم می‌دادم تا از یك طرف مشکلاتم را فراموش کنم و از یك طرف صنّار سه شاهی هم گیرم بیاید. و آخر روز، درب و داغان برمی‌گشتم به‌خانه.

احساس معصیت می‌کردم. تو سلول‌های DIC متقاعدم کرده بودند که موجودی گناهکارم؛ این را تو کله‌ام فرو کرده بودند، و از آن به‌بعد مدام احساس می‌کردم بار سنگینی از گناه به‌دوشم است. از آلوده شدن به‌موضوع کمیته متأسف بودم. با خودم می‌گفتم: «گردنم بشکند! چرا حرف زده بودم؟ چرا بی‌عدالتی‌ها را رو دایره ریخته بودم؟ چرا خودم را درگیر این جور چیزها کرده بودم؟» اینها را از خودم می‌پرسیدم و حس می‌کردم که دیگر طاقتم طاق شده

است و به‌خدا رسیده‌ام. گاهی آرزو می‌کردم ای کاش دینامیتی داشتم و می‌توانستم خودم و بچه‌هایم را با آن منفجر کنم و یکهو قال همه چیز را بکنم: مرگ یك بار و شیون یك بار...

بعد از آن که شش ماهی این جور با خون دل خوردن تو لوس یونگاس ماندیم، یك روز سر و کلهٔ پدرم پیدا شد. آمده بود سری به‌ما بزند، و از این که می‌دید من سلامتم و کار می‌کنم و دوستانی برای خودم پیدا کرده‌ام خوشحال بود.

لوس یونگاسی‌ها میانه‌شان با من خوب بود. از این که می‌دیدند من پا به‌پای آنها کار مزرعه می‌کنم خیلی تعجب می‌کردند، چون که می‌دانستند ما مردم کوهپایه مثل آنها به‌کارهای زراعتی عادت نداریم. یك تعجب دیگرشان هم از این بود که چه طور یك زن تنها مجبور است این قدر کار بکند. این بود که کومکم می‌کردند و به‌ام می‌رسیدند. از این طرف من هم با دواهائی که تو دست و بالم بود به‌آنها کومك می‌کردم، و سعی می‌کردم بعضی از دردهاشان را دوا کنم. این جوری بود که یواش یواش دهاتی‌ها به‌ام علاقه پیدا کرده بودند.

دیدار پدر واقعاً برایم حادثهٔ بزرگی بود. حالا دیگر یکی را داشتم که باش درد دل کنم. وقتی ازم پرسید وضعم چه طور است و با بچه‌ها و کمپان‌یه‌روم چه جور تا می‌کنم بی‌اختیار زدم زیر گریه. به‌اش گفتم: «پدر، تو تجربه داشتی، تو کار سیاسی کرده‌ی. چرا به‌من نگفتی این بازی اِشکنك داره و سرشکستَنکَم داره؟ چرا دست منو نگرفتی، راه و چاهو نشونم ندادی، نگفتی هر قدمی که ور می‌دارم اون قدر عوضی و اشتباهیه؟» ـ و خلاصه، تو آن حال وحشتناكِ روحی سفرهٔ دلم را پیشش وا کردم و هر چی تو دلم داشتم به‌اش گفتم.

گفت: ـ ببین دختر اون وقتا که من درگیرِ مسائل سیاسی بودم، وقتی دیدم پسری ندارم و بچه‌هام همه‌شون دختر از آب در اومده‌ن سخت احساس دلخوری می‌کردم. دلم می‌خواست یه پسر داشته باشم که پاشو جای پای من بذاره و بتونه آرمان‌هائی رو که براشون مبارزه می‌کنم دنبال کنه؛ برای آزادی مردم مبارزه کنه تا طبقهٔ کارگر به‌قدرت برسه. ـ وقتی دیدم تو داری این کارو می‌کنی، تو داری راه منو دنبال می‌کنی و درست به‌خودم رفته‌ی و همون خلق و خوی منو پیدا کرده‌ی، انگار دنیارو به‌ام داده بودن. خوشحال و خوشبخت بودم و وجودت اسباب سربلندیم شد. تو چه جوری می‌تونی همچین حرفی

به‌من بزنی؟... نه، دخترجون، همهٔ کارها و فعالیتائی که تو کرده‌ی، یکی از یکی عالی‌تر بوده! مگر کارِ تو اعتراض به‌بی‌عدالتی‌هائی نبوده که حکومت در حق مردم مرتکب میشه؟ ـ خُب، این جنایته؟ ـ برعکس: این وظیفه‌س. مَردم، تو رو به‌خاطرِ جرأت و شهامتی که همیشه نشون داده‌ی دوس دارن و دَر به‌دَر پیت می‌گردن. تو این مدت من بارها رفتم سیگلو ۲۰ و دیده‌م که چه طوری همهٔ مردم چشم به راه برگشتن توئن. این دولت، ابدی که نیست. یه روز فاتحه‌ش خونده میشه و تو با گردنِ بلند برمی‌گردی پیش مَردمت. گیرم تو از حالا باید خودتو واسه اون روز حاضر کنی. تو دیگه نمی‌تونی از راهی که توش افتاده‌ی برگردی. باید هر چی که می‌تونی بیشتر یاد بگیری تا به‌اعتمادی که مردم به‌ات کرده‌ن بیرزی. رهبر بودن، معنیش فقط این نیست که یك منصبی‌رو قبول کنی. رهبر بودن یه مسؤولیت بسیار بزرگه. تو باید خودتو واسه‌ش آماده کنی دختر...

گفتم: ـ نه پدر. دیگه پشت دستمو داغ کرده‌م. با اون همه بلا بدتری که سرم اومده، اگه تونستم از اینجا زنده برگردم، اگه تقِ این حکومت درآد و بختم بلند باشه که برگردم ولایت، دیگه هیچ وخ درگیر چیزی نمیشم... این کلاه واسه سرِ من گشاده!

پدرم سرش را پائین انداخت و گفت: «تا ببینیم...» ـ و رفت، در حالی که دلش دریای خون بود. و گفت هفتهٔ دیگر دوباره برمی‌گردد.

از پیش ما که رفت، رفته بود دانشگاه لاپاز، رفته بود دانشگاه اُرورو، رفته بود پیش رهبرها، اوضاع و احوال مرا برای‌شان شرح داده بود، به‌شان گفته بود که من احتیاج دارم به‌این که خودم را برای آینده آماده کنم. به‌شان گفته بود که دخترم بیش از هر چیز به‌کومك معنوی احتیاج دارد. محتاج این است که دوباره خودش را پیدا کند و تو کَتش برود که انگیزه‌هاش انگیزه‌های درستی بوده؛ و از آنها خواست مرا تنها نگذارند و در روشن شدن آن وضع کومکم کنند.

وقتی برگشت پیش ما، برایم چند تا کتاب آورد که بخوانم. کتاب‌هائی بود دربارهٔ تاریخ بولیوی، و کتابی در بابِ سوسیالیسم که یك استاد دانشگاه اُرورو برای من حاشیه‌هائی به‌اش نوشته بود. تفسیر و تعبیرهای او از سوسیالیسم، واقعاً در فهم آن کومك فوق‌العاده‌ئی به‌ام کرد. مثلاً یك جا که کتاب راجع به‌جریاناتی در یك کشور دیگر حرف می‌زد برداشته بود در حاشیهٔ

صفحه نوشته بود: «دمیتیلا، فکر نمی‌کنی عینِ این چیزها در بولیوی هم ممکن است اتفاق بیفتد؟ بر سرِ اصلاحات ارضی چی آمد؟ می‌بینی که وقتی یك انقلاب سوسیالیستی صورت بگیرد دهقانان به‌همهٔ آن چیزهائی که اینجا ازشان صحبت شده است می‌رسند، اما در بولیوی این جور نشد. چرا؟ برای این که در بولیوی به‌موضوعِ اصلاحات ارضی خیانت کردند!»

آن کتاب‌ها خیلی به‌حالم مفید بود. با خواندن آنها بود که توانستم به‌امکان واقعیت پیدا کردنِ رؤیائی که از همان بچگی تو سرم می‌پختم اطمینان پیدا کنم؛ یعنی به‌این که روزی روزگاری دنیائی به‌وجود بیاید که توش فقر و گرسنگی نباشد و هر کسی بتواند به‌قدر کفایت برای خودش خوراك و پوشاك و مسکن پیدا کند. آن کتاب‌ها می‌گفتند که تصورات من اصلاً خواب و خیال نیست، چیزی است که صددرصد ممکن است و برای رسیدن به‌آن هم باید از این راه و این راه رفت. بهره‌کشیِ انسان از انسان باید پایان پیدا کند، و هر بنی بشری که کار می‌کند حق دارد که غذای کافی داشته باشد، تو خانهٔ حسابی زندگی کند و لباس خوب بپوشد. دولت باید از پیرها، از مریض‌ها، و از همهٔ مردم نگه‌داری کند و مواظب حال و سلامت و آسایش همه باشد... آخ، همهٔ اینها در نظرم زیبا بود. انگار یکی نشسته بود افکارِ زمانِ دختربچگی مرا جمع کرده بود تو آن کتاب نوشته بود... بگذار حرفم را در یك جمله بزنم: هر چه تو آن کتاب دربارهٔ یك جامعهٔ سوسیالیستی نوشته بود، همان چیزهائی بود که تو ذهن من می‌گذشت! ـ و، خوب دیگر، معلوم است: این به‌من نیرو می‌داد که به مبارزه‌ام ادامه بدهم، حالا می‌بایست دست به‌فعالیت بزنم تا رؤیائی که از دورهٔ بچگی تو سرم داشتم واقعیت پیدا کند.

وقتی نشستم و خوب فکر کردم، دیدم از هر چه به‌سرم آمده، از همهٔ توقیف‌ها و زندان‌ها و حتی از آنچه تو همین لوس یونگاس دیده‌ام کلی چیز یاد گرفته‌ام، کلی شعور سیاسی پیدا کرده‌ام. ـ و موقعی که به‌خودم نگاه کردم، دیدم آره، من آنجا هستم، سُرومُروگُنده، خودم را پیدا کرده‌ام!

همان طور که الآن گفتم، تجربهٔ زندگی در میان دهقان‌ها هم برایم خیلی فایده داشت. درست است که والدین من هم دهقان بودند اما خودم میان معدنچی‌ها بزرگ شده بودم و اولین بار بود که در لوس یونگاس می‌توانستم واقعیت دیگری از کار و زحمت را تجربه کنم. نکتهٔ جالبی که بش برخوردم

این بود که کارگرها و معدنچی‌ها تا اینجا توانسته بودند متشکل بشوند و سازمان خوبی هم داشتند؛ در صورتی که تو دهات، هنوز مردم زیر سلطهٔ حکومت بودند.

یکی از اولین کارهائی که آنجا دست جمعی صورت دادیم ساختن یك مدرسه بود: جمع شدیم دور هم نشستیم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم که بله، باید یك مدرسهٔ کوچولو برای ده‌مان بسازیم. خودمان نقشه‌اش را کشیدیم، و همه با هم آستین‌هامان را بالا زدیم و شروع کردیم به‌کار، زن و مرد دست به‌هم دادیم و خشت رو خشت گذاشتیم و ساختمان را بالا بردیم، اما بعددیدیم ای وای! نه رنگ داریم نه مصالح برای پوشاندن بام. اما قضیه که به‌گوش حکومت رسید، یك آقائی را فرستادند که آمد گفت: ـ زنده‌باد!.. من با یکی از رؤسای ادارهٔ کشاورزی صحبت کرده‌م، قرار شده مصالح شیروانی و رنگِ مورد نیازتان را بدهد.

مردم گفتند: ـ عالیه... پس همه چی جوره...

مصالح بام و قوطی‌های رنگ رسید. ورقه‌های فلزی را گرفتیم و دَرق‌دَرق رو خرپشته‌های سقف میخ کردیم و رنگ زدیم و... بفرما، این هم مدرسه!

روز افتتاح، کلی از رئیس رؤسا و روزنامه‌نگارها آمدند و مدرسه را با سلام و صلوات، عین یك ساختمان دولتی، افتتاح کردند. البته نطق‌ها و سخنرانی‌های پر طمطراق بی‌معنی هم که جای خودش: «حکومت، یك لحظه از انجام وظایفش در قبال مردم کوتاه نمی‌آید(!)... حکومت باری اِنتوس، پیش از هر چیز به‌فکر دهقانان کشور است(!)... دهقانان بولیوی، دیگر آن دهقانان جاهل و بی‌سواد گذشته نخواهند بود، و دلیلش هم اینجا مثل آفتاب دارد جلو چشم‌های شما تورافشانی می‌کند: یك مدرسه، برای دهقانان(!)» ـ روی‌تان را بنازم، صد رحمت به‌سنگ پا!

البته دهقان‌ها هم آنها را با شادی فراوان استقبال کردند و همهٔ فرمایشات‌شان را به‌ریش گرفتند و هیچ کس هم به‌روی مبارکش نیاورد که آنچه پشت ما را خارانده بود انگشت خودمان بود نه دلسوزی حکومتِ خان نایب باری اِنتوس و کاسه‌لیس‌هایش. ـ بگذار مخصوصاً این را گفته باشم که حتی حلبی شیروانی و قوطی‌های رنگی را هم که مثلاً حکومت به‌بنای مدرسه کومك کرد و در عوض همه چیز را پای خودش نوشت، پولش از کیسهٔ مردم

پرداخت شده بود. مگر نه این که مردم، هر چیزی را که از لوسن یونگاس ببرند بیرون باید براش مبلغی مالیات بسُلفند ـ خواه یك سبد قهوه باشد خواه یك بشکه کوکا یا یك کیسه زغال؟ ـ و مگر جز این است که دولت هر کاری «برای مردم» انجام بدهد خرجش را از آن کیسه می‌کند؟ ـ واقعاً چه راهی برای تحمیق مردم!

از استثمار دهقان‌ها برایت مثال دیگری می‌آورم. چیزی که خودم با همین دو تا چشم‌هایم شاهدش بوده‌ام. و آن، موضوع «قرضهٔ شاهراه عمومی» است.

در بولیوی قانونی هست که برطبق آن هر کس موظف است هر سال مقدار معینی از درآمدش را بدهد که صرف راهسازی بشود، و در عوض سندی بگیرد که اسمش را گذاشته‌اند «قرضهٔ شاهراه عمومی». ـ چون دهقان‌های فراوانی هستند که دستشان به‌دهن‌شان نمی‌رسد و نمی‌توانند پولی بابت این قرضهٔ زورکی بسُلفند، آنها را می‌گیرند می‌برند و عوض پول ازشان در راهسازی کار می‌کشند. حالا دیگر از این «خر حمّالیِ قانونی» چه سوءاستفاده‌هائی می‌کنند، بماند. مثلاً گاهی مقامات محلی، بیچاره دهقان‌ها را عوض راه‌سازی می‌برند سرِ مزارع خودشان که بیلِ یامُفت بزنند؛ و تازه آخر سر هم معلوم نیست ورقهٔ قرضه را کف دست‌شان بگذارند یا بالا بکشند و یك آب هم روش!

وقتی دهقان‌ها می‌روند شهر محصول‌شان را بفروشند، مأمورهای ادارهٔ راه، تو میدان یا دم دروازه منتظرشان نشسته‌اند: «ببینم پدر، قرضهٔ شاهراه عمومی داری یا نه؟» و اگر نداشته باشند بار و بساط‌شان را می‌گیرند نگه می‌دارند تا بروند هر جور که می‌توانند پول قرضه را جور کنند. پول قرضه و «جریمهٔ» آن را! بیچاره دهقان چه می‌داند که قرض دادن پول، دیگر جریمهٔ دیرکرد ندارد. ـ و البته مأمورها، به‌استناد قانون قرضه، راه‌های دیگر هم جز این برای تلکه کردن دهقان‌ها اختراع کرده‌اند.

همهٔ چیزهائی که تو لوس یونگاس دیدم و فهمیدم برای یادگیری چیزهای دیگر به‌حالم مفید واقع شد و افق‌های تازه‌ئی را دربارهٔ واقعیت‌های بولیوی پیش چشمم باز کرد. یك نکته‌ئی که امروز بهتر می‌فهمم این است که خیلی از مردم، حتی انقلابی‌ها و آنهائی که مجبور شده‌اند به‌خاطر گرفتاری‌های سیاسی کشور را ترك کنند، کلاً نظر غلطی داشته‌اند. رهائی

کشور ما فقط به‌دست طبقهٔ زحمتکش خواهد بود؛ اما آنها هیچ وقت شهر را وِل نکردند که بروند توی ده، از نزدیك با این طبقه آشنائی حاصل کنند.

از وقتی که در لوس یونگاس زندگی کردم، مشکل دهقانـان برایـم به‌صورت یك مَسألهٔ بنیادی درآمد. به‌همین دلیل هم حتی وقتی دوباره برگشتم به‌معدن، سرِ موضوعِ فقدان همبستگی با دهقان‌ها، با بعضی از کمپان‌یه‌روها بگومگوهائی هم داشته‌ام. وقتی می‌بینم که ما برعلیه استثمار خودمان فریاد می‌کشیم اما در همان حال دهقان‌ها را استثمار می‌کنیم، راستی راستی به‌کله‌ام می‌زند:

بارها با چشم‌های خودم دیده‌ام که بعضی از معدنچی‌ها، وقتی یك دهاتی ـ مثلاً یك بچه سرخ‌پوست ـ می‌آید درِ خانه‌شان که سیب زمینی‌ئی چیزی بفروشد، اگر شب شده باشد تو خانهٔ خودشان راهش نمی‌دهند که شب را صبح کند؛ تو ظرف‌های خودشان برای او غذا نمی‌کشند که هیچ، حتی از غذائی که خودشان می‌خورند هم به‌او نمی‌دهند. یا اگر زن دهاتی‌ئی دارند که به‌کارهای خانه‌شان می‌رسد، به‌ندرت حقش را می‌دهند یا با او انسانـی و عادلانه رفتار می‌کنند.

بارها دیده‌ام که معدنچی‌ها، موقعِ برداشـتِ محصـول، خودشـان را می‌رسانند به‌دهات و با دهقان‌ها وارد معامله می‌شوند، اما همیشهٔ خدا تو این جور معاملات کلاه مالِ سرِ دهقان بینوا است. ـ آخر ما چه طور می‌توانیم با این رفتارمان متوقع باشیم دهقان‌ها پشت ما را بگیرند و با ما اتحاد پیدا کنند؟ گفت‌وگو ندارد که با این روّیهٔ ما، اگر دهقان‌ها بتواننـد زودتـر بجنبنـد و خودشان را آزاد کنند حتماً علیه ما خواهند بود. حالا بگذریم از این که بالاخره خود ما کارگرها هم تقریباً همگی‌مان ریشهٔ دهقانی داریم.

در لوس یونگاس کلی فرصت داشتم که به‌آنچه میان نظامی‌ها شنیده بودم یا سرم آمده بود فکر کنم: یعنی همین که به‌من کمونیست و خرابکار و تحریکچی و رابط چریك‌ها و جوربه‌جور اسم‌ها و اِسنادها داده بودند. و فکر کردن به‌این چیزها راستی‌راستی ذهنم را روشن کرد و دانستم که ما باید علیه حکومت‌هائی که با مردم زحمتکش این قدر بی‌رحمانه و ناعادلانـه رفتـار می‌کنند یك کاری بکنیم. اگر روزهای اول همه‌ش کارم این بود که مثل بچه‌ها خداخدا کنم یك روزی آن آدمکش‌ها تو چنگم بیفتند که تقاص آنهمه فشار و زجر و بدبختی را ازشان بکشم، بعدها دیدم که نه، بهترین راه جنگیدن و

انتقام گرفتن از آنها سازماندهی بهتر، آگاهی بیشتر دادن به‌مردم از نظر سیاسی، و بالاخره برنامه‌ریزی یك مبارزهٔ اصولی برای آزاد کردن کشورمان ـ یك بار و برای همیشه ـ از یوغ امپریالیسم است؛ و به‌این نتیجه رسیدم که تنها راه حلِ مشکلات ما فقط و فقط همین است و بس. در واقع، با تجربه‌هائی که در لوس یونگاس دستم آمده بود، و با فکر کردن به‌تمام بلاهائی که پیش از آن در سیگلو ۲۰ کشیده بودم و درس‌هائی که تو زندان یاد گرفتم توانستم از کلی مسائل سر در آرم و روی هم رفته شعور سیاسی قابل توجهی پیدا کنم. آمادگی‌هائی پیدا کردم که خیلی از مردم معتقدند فقط از راه تشکل پیدا کردن تو حزب می‌شود بش رسید. گیرم، چنان که گفتم، آمادگی من ثمرهٔ تجربهٔ مستقیم توده بود، ثمرهٔ تجربه‌های خودم بود و، ضمناً، البته آن چندتا کتابی که توانسته بودم بخوانم. می‌دانی؟ مخصوصاً می‌خواهم روی این موضوع پافشاری کنم؛ چون انگار کسانی هستند که مدعی هستند آنها مرا ساخته‌اند و حزبِ آنها مرا «بارآورده». و من مخصوصاً می‌خواهم این را بگویم که درك و آمادگیم را مدیون هیچ کس و هیچ چیز نیستم، الاّ فریادها و عذاب‌ها و تجربهٔ مستقیم مَردم درست از میان گود، درست در کنار آنها، میان آنها. منظورم این است که، بله، ما باید خیلی چیزها را از احزاب بیاموزیم، اما از احزاب نباید هیچ جور توقعی داشته باشیم. رشد ما باید از خلوص و آگاهی خودمان آب بخورد. از حرف من نباید این جور نتیجه گرفت که مثلاً من مخالف احزابم یا به‌اصطلاح «سیاسی نیستم». گو این که ما با رهبران احزاب مختلف «همکاری»های بسیار گسترده داشته‌ایم، با وجود این برای نحوهٔ کارِ خودم و در نتیجه برای اثبات نظریهٔ خودم چندین دلیل مختلف دارم:

در درجهٔ اول فکر می‌کنم کمیتهٔ زنان خانه‌دار به‌شکل یك اتحادیه سازمان پیدا کرده که درست در کنار کارگران عمل کند. من در مقام یك رهبر، معتقدم که قراردادن کمیته زیر شعارهای یك حزب اصلاً و ابداً عمل درستی نیست؛ حتی خود کارگرها هم از این موضوع تجربهٔ خوبی ندارند: چون دیده‌اند که در فلان و فلان مورد، احزاب از آنها به‌نفع خودشان استفاده کرده‌اند. پس من با این کار موافق نیستم.

بعدش می‌رسیم به‌آن تفرقهٔ عجیب و غریبی که دربولیوی میان احزاب هست و همیشه مشکل بسیار بزرگی بوده. این احزاب، راستی راستی زیادند.

خوب، ما تا حدودی آنها را دسته‌بندی کرده‌ایم. احزاب چپ و احزاب راست و، از این حرف‌ها. دست راستی‌هاش ثروتمند و صاحب نفوذند و از فقرا بهره می‌کشند و آنها را کشتار می‌کنند؛ دست چپی‌ها هم آنهائی هستند که نیّت‌شان صاف است و می‌خواهند مردم از این نظام سرمایه‌داری لعنتی که کمرمان دارد زیر بارش خرد می‌شود خلاص بشوند. اما بالاخره در هر دو طرف کی‌ها هستند؟ ـ مردم! مردمند که نهایتاً به‌این دسته‌بندی تقسیم شده‌اند.

در جناح راست، حزب **فالانژ سوسیالیست بولیوی** Falange Socialista Boliviana هست (با علامت اختصاری FSB)؛ و **نهضت ملی انقلابی** Movimiento Nacionalista Revolucionario هست (با علامت اختصاری MNR) که به‌انقلاب خلق در ۱۹۵۲ خیانت کرد؛ حکومت باری اِنتوس هم حزب خودش را دارد که اسمش **نهضت مسیحی توده‌ئی** Popular Cristiano است و به‌نام مسیح کلی از خلایق را کشتار کرد؛ **حزب دمکرات مسیحی** Democracia Cristiana هست که به‌جناح راست و جناح چپ تقسیم می‌شود؛ **حزب انقلابی اصیل** Portido Revolucionario Auténtico هست (با علامت اختصاری PRA) که انشعابی‌های حزب MNR علمش کرده‌اند، و کلی احزاب دیگر که هر کدام برای خودشان سازی می‌زنند.

این ور، در جناح چپ هم، مثلاً **حزب انقلابی چپ ملی‌گرا** Partido Revolucionario de Izquierda Nacionalista را داریم (با علامت اختصاری PRIN) که شاخه‌ئی از MNR است؛ دو تا حزب کمونیست داریم که یکیش خط **مسکو** را دنبال می‌کند یکیش خط **پکن** را؛ بعد، **حزب انقلابی کارگران** Partido Obrero Revolucionario را داریم (با علامت اختصاری POR) که تروتسکیست‌ها سازمان داده‌اند؛ دیگر، آقائی که شما باشید، **ارتش رهائی‌بخش ملی** Ejército de Liberación Nacional (یا ELN) را داریم که عبارتند از آنهائی که به‌چریک‌ها پیوستند؛ PS یا **حزب سوسیالیست** Partido Socialista هم که، خُب، هست... می‌بینی که: عینهو دل و جگر زلیخا، قیمه قیمه. چشم بد دور، یك کاسه کاچی و صدتا سُرناچی!

حالا اینش به‌جهنم. گرفتاری اصلِ کاری‌مان آنجاست که این‌ها غالب اوقات همهٔ ادعاهاشان را گذاشته‌اند کنار، و کارشان منحصر شده است به‌این که مدام مثل سگِ نازی‌آباد پاچهٔ همدیگر را بگیرند!

اگر از من بپرسی، می‌گویم این احزاب با این کارهاشان بزرگترین

لطمه‌ها را به‌مردم ما می‌زنند. همین قدر که توانستند یك جوری زیر و بالای همدیگر را بجنبانند خیال می‌کنند فتح خیبر کرده‌اند و دنیا به‌کام‌شان است. مثل شترمرغِ اخته کله‌هاشان را فرو برده‌اند توی شن و اصلاً حالی‌شان نیست که دشمن چه جوری از این کچلك‌بازی‌ها استفاده می‌کند، چه جوری دست‌شان می‌اندازد و چه جوری از ته دل به‌ریش کوسه و عقلِ گِردشان می‌خندد.

چه قدر درست‌تر بود اگر همهٔ اینها با هم یك کاسه می‌شدند و مبارزه‌شان را روی آن چیزی متمرکز می‌کردند که برای این مردم، برای این خلقِ زحمتکش استثمار شده «مهم‌ترین چیز» است! چون می‌دانیم که ستمگران هدف‌های مشترکِ بسیار بسیار روشنی دارند: هدفِ بیش‌تر و بیش‌تر دوشیدن، بیش‌تر و بیش‌تر بهره کشیدن، بیش‌تر و بیش‌تر ثروت اندوختن، و ارتش سرکوبگرِ آدمخور را آماده‌تر و آماده‌تر نگه داشتن تا بتوانند به‌پشتیبانی آن ما را باز هم بیش‌تر استثمار کنند و از قبلِ کار و زحمت شبانه‌روزی ما پولِ باز هم بیش‌تری به‌جیب بزنند.

اما احزاب ما، علی‌رغم این مسائل، همین جور یکریز به‌تقسیم شدن و تقسیم شدن ادامه می‌دهند. یك خط‌شان امروز دو خط می‌شود، فردا چهار خط، پس فردا هشت خط. عوض آنکه از آن طرف به‌طرف اتحاد و یکپارچگی حرکت کنند از این ور به‌طرف تلاشی و تفرقه می‌روند. راستش اگر عقیدهٔ مرا خواسته باشی می‌گویم ما که جناح چپ را تشکیل داده‌ایم اگر تا به‌امروز نتوانسته‌ایم هیچ غلطی بکنیم و هیچ قدرتی به‌دست بیاریم علت اصلیش همین است. تو این جور فکر نمی‌کنی؟

باری. من یك سال و نیم تمام در لوس یونگاس زندگی کردم تا این که در ۱۹۶۹ زد و باری اِنتوس به‌لعنت خدا رفت و من توانستم به‌اُرورو برگردم. آب و هوای لوس یونگاس به‌مزاجم نمی‌ساخت، و از طرفی، دوباره آبستن شده بودم. در اُرورو دخترم رینا Rina را زائیدم، و به‌مجردی که بارم را گذاشتم زمین شروع کردم به‌کار. یعنی چیز میز می‌پختم تو خیابان‌ها می‌فروختم. اوائل برایم سخت بود، چون غریب بودم و مردم مرا نمی‌شناختند. اما کم‌کم دوست و آشناهائی به‌هم رساندم و بعد از یك چند ماهی توانستیم وضع‌مان را بهتر کنیم. اما شوهرم برای کار برگشته بود به‌لوس یونگاس.

بازگشت به‌معدن

از آمدن‌مان به‌اُرورو چند ماهی گذشته بود که، توانستیم دوباره به‌سیگلو ۲۰ برگردیم.

قضیه این جوری شد که بعد از ترکیدنِ باری اِنتوس، معاونش سی‌لِس سالیناس (Siles Salinas) رئیس جمهور شد، اما هنوز چند ماه نگذشته پیازش دُرست و حسابی کونه نکرده بود که سروکلّهٔ ژنرال اُواندو (Ovando) پیدا شد، با یك کودتا دُم کلّه‌پز را گرفت انداخت بیرون خودش سرِ جای او نشست.

معدنچی‌هائی که باری اِنتوس در ۱۹۶۵ اخراج‌شان کرده بود از اُواندو خواستند که برشان گرداند سرِ کارشان، اما اُواندو یك گوشش در بود یکیش دروازه، و بَندی به‌تقاضای آنها نمی‌بست. این بود که معدنچی‌های اخراجی با افراد خانواده‌شان جمع شدند و دست به‌اعتصاب غذائی زدند که سروصدای زیادی راه انداخت و در نتیجه، خیلی از کارگرها توانستند به‌خواست‌شان برسند. ما هم در روزنامهٔ اُرورو اسم شوهرم را تو لیست کسانی که نوشته بودند می‌توانند برگردند سرِ کار خواندیم و در لوس یونگاس به‌اش خبر دادیم. و خلاصه این جوری شد که برگشتیم به‌سیگلو ۲۰.

اُواندو در حکومت باری اِنتوس با او کار کرده بود، اما وقتی خودش به‌قدرت رسید تظاهر به‌چپ‌گرائی کرد، حتی حکومتش را «انقلابی ملی‌گرا» خواند، و خوب، یك کارهائی هم کرد که از آن جمله می‌شود فرمان ملی کردن تأسیسات گلف[۲۴] را نام برد. گیرم بعد همان راهی را در پیش گرفت که همپالکی‌هایش رفته بودند و در نتیجه، چند تا از وزرای کابینه‌اش هم ازش کنار کشیدند گذاشتند رفتند پی کارشان.

باری به‌سیگلو ۲۰ که برگشتیم، کمپان‌یه‌روم به‌ام گفت از این به‌بعد، دیگر باید بگیرم آرام یك گوشه بنشینم و به‌کارهای خانه و بچه داریم برسم و کاری به‌کارهای دیگر نداشته باشم؛ چون هر چه تا این جا کشیده‌ایم از سرمان هم زیاد است، و همین قدر که توانسته‌ایم دوباره به‌معدن برگردیم باید یك نان بخوریم و صدتا نان صدقه بدهیم. ـ شوهرم این جور می‌گفت امّا من

۲۴. شرکت نفت بولیوی به‌نام Gulf Oil Co که شرکتی است از توابع North American Company. ـ امتیاز استخراج و فروش نفت بولیوی به‌نام این شرکت است.

طور دیگری فکر می‌کردم: من تازه فکر استفاده رساندن از تجربیاتی را تو سرم می‌پختم که در این مدت توانسته بودم کسب کنم. به‌فکر بهتر سازمان دادن مردم و مشارکت بیشتر با کارگرها و درگیر شدن عمیق‌تر با مسائل و مشکلات طبقاتی‌مان بودم.

دست بر قضا هنوز درست جا به‌جا نشده بودیم که به‌دعوت **فدراسیون کارگران معادن**، معدنچی‌ها در سیگلو ۲۰ کنگره‌ئی تشکیل دادند.

کمپان‌یه‌راهای **کمیتهٔ زنان خانه‌دار**، پیش از آن، رهبرهای خودشان را انتخاب کرده بودند اما هنوز سمت دبیرکلی با من بود؛ و به‌همین دلیل هم بود که من در کنگره شرکت کردم. ولی بعد از آن که شوهرم بم گفت به‌هیچ وجه اجازه نمی‌دهد به‌فعالیت‌هایم ادامه بدهم و اگر مرغم یك پا داشته باشد صاف، و پوست کنده از من بهخیر و از او به‌سلامت؛ به‌اش گفتم: ـ«اگه من تو کمیته شرکت کرده‌م واسه اینه که بتونم به‌کارای خونه کومك کنم؛ چون می‌بینم که مَردا، هر چه قدرم تو معدن جون بکَنن و عرق بریزن، باز درآمدشون اون قدری نیس که کفاف احتیاجات خونه رو بده. کارهای بیرونیِ من لطمه‌ئی به‌کارای خونه نمی‌زنه که هیچ، بلکه با فعالیتم تو کمیته، در واقع دارم پا به‌پای تو می‌جنگم تا وضع زندگی‌مون بهتر بشه، تغییراتی پیش بیاد و زندگی سعادتمندونه‌تری برای خودمون و بچه‌هامون تدارك ببینیم. اگه من میرم کمیته، واسه اینه که دوس دارم با مردم حرف بزنم و به‌اونا کومك کنم؛ همون جوری که تو دوس داری پیش دوستات باشی و با اونا این ور و اون ور بری!» و دست آخر هم به‌اش گفتم اگر او تمام احتیاجات خانه را از سفیدی نمك تا سیاهی زغال می‌تواند برایم فراهم کند، مخلصش هم هستم: قول می‌دهم کنج خانه بنشینم و تو هیچ کار دیگری دخالت نکنم. و بالاخره با همِ توافق کردیم که من دورِ کمیته را خط بکشم، او دورِ خوشگذرانی و یَلّلی تَلّلی را. چون برایم از آفتاب روشن‌تر بود که توبهٔ گرگ مرگ است: قولش را می‌دهد اما کو مَرد، که سرِ قولش بایستد! و همین هم شد: دلش طاقت نیاورد که با رفقاش پی مشروبخوری و سینما رفتن و وِل گشتن نرود، و در نتیجه، توافقِ مان همان اول سرِ زا رفت؛ و من هم چند روز بعدش بی‌این که یك کلمه به‌رویش بیاورم پا شدم رفتم تو جلسه‌ئیِ که داشتیم شرکت کردم. وقتی هم که خواست دست پیش را بگیرد خیلی ساده توکش را چیدم و بش گفتم: «جوابِ های، هوی است.» و او هم دیگر پاپی نشد. پیش از آن، آشناهایش دنبال من چیزهائی

به‌اش می‌گفتند و دلخورش می‌کردند، اما حالا دیگر برای آن جور حرف‌ها تره هم خُرد نمی‌کند. به‌شان می‌گوید: ـ زندگی کمپان‌یه‌روی من این جوری است، به‌کسی هم دَخلی نداردا

در ۱۹۷۰ گروه چریکی دیگری در بولیوی تشکیل شد به‌اسم تئوپونته (Teoponte) که خیلی از دانشجوها عضوش بودند. فکر کنم یك هفتاد نفری می‌شدند. و دولت به‌وحشیانه‌ترین شکلی نابودشان کرد. ما با این گروه چریکی ارتباطی نداشتیم و حتی خبرش را هم از روزنامه‌ها فهمیدیم. البته من به‌آنها خُرده نمی‌گیرم. آنهائی که پا می‌شوند جان‌شان را می‌گیرند کف دست‌شان و می‌زنند به‌کوه، و می‌دانند که تلخ‌ترین مرگ‌ها هر لحظه در کمین‌شان است و آن جور شجاعانه تو دهن مرگ می‌روند انسان‌هائی شایستهٔ احترام و ستایشند. دیگران هر چه دلشان می‌خواهد بگویند، اما حقیقتش این است که ما جگرِ این جور کارها را نداریم، و به‌همین دلیل است که برای آنها بیشترین احترام و ارزش را قائلم. گیرم این را هم باید در نظربگیریم که اگر پشتیبانی توده‌ها را با خودمان نداشته باشیم، همین جوری راه افتادن و به‌کوه زدن به‌هیچ جا نمی‌رساندمان. و این، موضوع بسیار بسیار مهمی است؛ و بزرگترین اشتباهی که چریك‌ها کردند بی‌توجهی به‌این موضوع بود. آنها آن جور که باید به‌مردم نزدیك نشدند. هیچ گروهی، تا با مردم تماس نزدیك نداشته باشد نمی‌تواند کاری صورت بدهد. ما یك لحظه هم نباید فراموش کنیم که دهقان‌ها و ما کارگرها که طبقهٔ زحمتکش جامعه را تشکیل می‌دهیم، آن دو ستون اصلی‌ئی هستیم که پایه‌های سوسیالیسم باید رویش قرار بگیرد. جز این است؟ ببین، من فوکیستا[۲۵] نیستم، و به‌چیزی که هول هولکی سر هم بندی بشود اعتقادی ندارم. آدمیزاد، برای این که راه برود اول باید خزیدن روی چار دست و پا را یاد بگیرد، بعد بلند شدن روی دو تا پا را؛ کم کم باید تاتی تاتی کند و یواش یواش باید راه بیفتد تا بعدها اگر خواست تو

---

۲۵. Foquista یعنی طرفدار فوکو Foco؛ و آن یك تاکتیك چریکی است که در انقلاب کوبا براساس عرضه داشت‌های چشمگیر نیروی تظامی به‌طرز موفقی تکامل پیدا کرد. مراد از این تاکتیك، به‌کمال رساندن مقاصد سیاسی دامنه‌دارتر و رشد رهبری پیشگام سیاسی است از طریق مبارزه و در همان حال سیاسی کردن توده‌ها و کشاندن نیروهای مسلح دولت به‌جنگ چریکی. ـ چه گوارا می‌کوشید براساس الگوی کوبا در بولیوی فوکوئی بنیاد نهد، که ناکام ماند.

مسابقهٔ دو استقامت شرکت کند همان چند دقیقهٔ اول زرتش قمصور نشود. هیچ جنبش انقلابی یك روزه و دو روزه ساخته و پرداخته نمی‌شود؛ و به‌فرض محال هم که شد، تو چند دقیقه فاتحه‌اش خوانده است. به‌همین دلیل است که جنبش‌های خلق‌الساعه و منزوی ارزشی ندارند. من معتقدم که تودهٔ مردم باید خود را آزاد کند، و اگر هم گروهی قدم به‌جلو می‌گذارند که دست به‌عملِ رادیکال‌تری بزنند، مهم‌ترین چیز برای‌شان این است که حمایت توده‌های مردم را جلب کنند.

گروه چریکی تئوپیونته، در عوضِ قیمت سنگینی که پرداخت فقط توانست مشت اواندو را باز کند و نقاب چپ‌نمائی او را از صورتش کنار بزند. او این جوان‌ها را تا نفر آخر کشت؛ اما این کارش آن قدرها هم بی‌سابقه نبود: یادت هست پیش از آن در نانکاهوازو (Nancahuazu) چه آسیاب خونی راه انداخته بود؟

مردم و ارتش

در ۱۹۷۰ کودتای دیگری شد. بعد، ارتش و نیروی هوائی و نیروی دریائی دست تو دست هم گذاشتند و نیروی مثلثی ساختند که به‌اتفاق بر کشور حکومت کنند، اما مردم زیر بار نرفتند و به‌آنها رکاب ندادند و دعوت به‌یك اعتصاب ملّی کردند. نمایندگان COB رفتند به‌آلتو دو لاپاز Alto de Lapaz (که مرکز نیروی هوائی است) و به‌ژنرال تورِس Torres گفتند قدرت را تحویل بگیر ازت حمایت می‌کنیم؛ و او هم قبول کرد.

تورِس می‌خواست کاری برای مردم انجام بدهد و کارهائی هم انجام داد، هر چند که همه‌اش چند ماه در رأس قدرت بود. مثلاً سپاه صلح را از بولیوی انداخت بیرون و شرکت معدنی ماتیلده[۲۶] (Matilde) را ملی کرد.

---

۲۶. مجتمع معدنکاری مهمی برای استخراج روی، نقره، سرب، کادمیوم و کانی‌های دیگر که، کانی‌های فیلیپس و کورپوراسیون شیمیائی و کورپوراسیون فولاد ایالات متحد امریکا به‌اتفاق از آن بهره‌برداری می‌کردند. در سال ۱۹۷۲، بانزر (Banzer) باب مذاکره را برای پرداخت «غرامت ملی شدن» به‌این شرکتها باز کرد!

همین طور وقتی معدنچی‌هادربارهٔ دستمزدهاشان که باری انتوس در ۱۹۶۵نصفش را زده بود به‌او متوسل شدند دست کم موضوع را پشت گوش نینداخت: دستور داد مدیران و کارمندان فنی کُمی‌بُل و کورپوراسیون ذخایرِ نفتی بولیوی (Yacimientos Petroliperos Fiscales Bolivanos) را بکشند زیرِ اخیه و لیست حقوق‌هاشان را بررسی کنند. رقم پاره‌ئی از این حقوق‌ها هزاران هزار دلار و میلیون‌ها میلیون پزو بود! چیزی که خود حضرت رئیس جمهوری هم خوابش را نمی‌دید! فرمانی صادر کرد جلو پرداخت این پول‌های گزاف را گرفت و دستور داد به‌جای قسمتی از مطالبات معدنچی‌ها بدهند به‌آنها. ـ خوب، این کار او در جهت خواست‌های طبقهٔ زحمتکش بود. تورِس خودش پاشد آمد سرِ معدن که خبر افزایش دستمزدها را به‌کارگران بدهد، با آنها صحبت کند و به‌درد دل‌شان گوش بدهد. معدنچی‌ها خواستند او را روی شانه‌هاشان بلند کنند؛ کاری که از نظر کارگرها بالاترین افتخاری است که می‌شود که به‌فرد یا رهبر مورد ستایشی داد. اما ژنرال قبول نکرد. گفت: «چه طور می‌توانم چنین اجازه‌ئی به‌خودم بدهم؟ درستش این است که من شما کارگرها را روی شانه‌هایم بلند کنم!»

در کاتاوی مهمانی ناهاری ترتیب داد و حتی شخصاً دعوتنامه‌ئی هم برای ما، کمپان‌یه‌راهای کمیتهٔ زنان خانه‌دار فرستاد. من نمی‌خواتسم بروم، چون بعد از آن همه بلاها که تو زندان به‌سرم آورده بودند دلم از دیدن ریخت هر چه نظامی بود به‌هم می‌خورد. اما کمپان‌یه‌راها وادارم کردند همراه چند نفر دیگر بروم. خوب، ناچار رفتم. کمپان‌یه‌راها دسته گل کوچولوئی هم تهیه کرده بودند که یك گل سرخ هم وسطش بود. به‌ساختمان اصلی شرکت که رسیدیم، دیدیم خدا بدهد برکت: مردم و خانم‌های گل به‌دست که می‌خواستند ژنرال را ببینند و سربازها نمی‌گذاشتند چنان صف درازی کشیده بودند که تهش دیده نمی‌شد. فکر کردم لابد جلو ما را هم می‌گیرند وراه‌مان نمی‌دهند؛ اما دعوتنامه را که رو کردیم، با عزت و احترام گفتند بفرمائید. سر میز که رسیدیم یکی از رهبرهای اتحادیه مراسم معرفی را به‌جا آورد: ـ نمایندگان کمیتهٔ زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰.

ژنرال به‌ما خوشامد گفت و صندلی‌های رو به‌روی خودش را برای نشستن تعارف‌مان کرد. بعدش من به‌عنوان خوشامد چند کلمه‌ئی گفتم و از این که زحمت پرداخت مطالبات کمپان‌یه‌رَوهامان را قبول کرده بود ازش

تشکر کردم و درآمدم که: ـ شما، ژنرال، بااین کارتون نشون دادین که واقعاً طرف مائین. اماخیلی احتمال داره که تو ارتش، همون جور که آدمای خوب پیدا میشن آدمای بد هم پیدا شن. اینه که میگم حالا که شما دوست ما هستین، سنگِ تموم بذارین و دوستی‌تونو با مسلح کردن کارگرا بهما ثابت کنین... ما زن‌ها دیگه کلارد به‌استخون‌مون رسیده بس که مردامونو مثل مگس تو خیابونا کشته‌ن. اگه اونا این جوری می‌میرن واسه این نیس که جرئت و شهامت ندارن؛ فقط واسه اینه که دستاشون خالیه، اسلحه‌ئی تو دست‌شون نیس که از خودشون دفاع کنن. شما میگین که دوست مَردمین؛ پس بیائین بهما اسلحه بدین تا بتونیم شونه به‌شونهٔ افرادتون از مردم دفاع کنیم. آخه ارتش همیشه واسه گوریلای آدمخوری که قدرتو تو چنگالاشون داشته‌ن یه ماشین سرکوبی بوده. حالا که شما دوست مائین ارتشم می‌تونه طرف ما باشه، اما اگه شما دیگه اون بالا نباشین یا به‌هر دلیلی دیگه نخواهین به‌دوستی‌تون با ما ادامه بدین، باز ارتش رو به‌روی ما وای میسته و دوباره کاسه همون کاسه میشه و آش همون آش... خُب، پس بذارین واسه این که حرفای الآن من همیشه یادتون بمونه دسته گل کوچولوئی خدمت‌تون تقدیم کنیم که وسطش، ملاحظه می‌فرماتین؟ یه دونه گل سرخه به‌نشونهٔ خون‌های مردم ما که اینجا، تو کشتارهای بی‌سونی که ارتش از ما کرده به‌زمین ریخته...

و دسته گل را به‌طرفش دراز کردم.

ژنرال پا شد ایستاد و گفت: ـ حرف‌های این کمپان‌یه‌را پُرِ درد بود. از هر کلمهٔ حرف‌هاش می‌شد فهمید که چه قدر رنج کشیده و چه قدر سختی دیده. اما من، صمیمونه میخوام این کشتارهائی که کمپان‌یه‌را به‌اش اشاره کرد تو کشور ما بولیوی به‌آخر برسه. ارتش دیگه هیچ وخت اون رفتاری رو که تاکنون داشته از خودش نشون نخواهد داد. تصمیم ما بر اینه که روحیهٔ ارتشو از بیخ و بن عوض کنیم؛ و شما هم در این کار باید به‌کومك ما بیائین. ما حتی علاقه‌مندیم که نظامی‌ها بیان میون شما مردم زحمتکش زندگی کنن و دست کم، هر کدوم‌شون دو سه ماهی شریك زندگی شما بشن تا بتونن وضع کار و زندگی شمارو ببینن و با گوشت و پوست خودشون اینو درك کنن که واقعاً حق با شما هست یا نه!!

و، خوب دیگر، برای این که همه چیز را گفته باشم بگذار بگویم که خطای کبیرهٔ ژنرال تورِس هم درست همین بود! به‌ارتشی‌های بی‌پدر و مادر

که پستان ننه‌شان را گاز گرفته‌اند و بُزِ هیچ تنابنده‌ئی را تا غروب آفتاب نمی‌چرانند اعتماد کرد و لازم ندید توده‌های مردم را مسلح کند. ارتشی که ما داریم لانهٔ حرامزاده‌های لاشخوری است که دست پرورده‌های پنتاگون‌اند و یك عمر فکر چپاول و زورگوئی و پدرسوختگی تو کلّهٔ پوك‌شان تزریق شده. چه قدر آدم باید مَشنگ و خیالباف باشد که تصور کند این خود فروخته‌ها ممکن است یك روز خواب نما بشوند، توبه کنند، و کنارِ مردم قرار بگیرند.

همان سال یك دسته از استادان دانشگاه هم آمدند به‌سیگلو ۲۰ تا سخنرانی‌هائی بکنند و فیلم‌هائی دربارهٔ مسائل اتحادیه‌ها و اقتصاد و این جور موضوعات نشان بدهند. میان‌شان عده‌ئی روزنامه‌نگار و چند تا کارگردان سینما هم بود که با هم گروه اوخامائو (Ukhamau) را تشکیل می‌دادند. فیلم‌هائی که نشان می‌دادند هم مال اوخامائو و یاواماپوکو (Yawamalluku) بود و بعدش جلسه‌ئی گذاشتند و راجع به‌آن‌ها گفت‌گو کردند. یکی‌شان گفت که: «این فیلم‌ها را از روی واقعیات زندگی ساخته‌ایم. این گروه برای فیلم‌هائی که می‌سازد کیسه ندوخته و قصد کاسبی ندارد. ما مردمی هستیم که برای خودمان رسالت انقلابی قائلیم و کمر به‌خدمت مردم بسته‌ایم. تنها توقعی که از شما داریم این است که کومك‌مان کنید و از دولت بخواهید برای این فیلم‌ها که به‌نیّت استفادهٔ مالی ساخته نشده از ما مالیات نگیرد.»

به‌شان گفتیم که خوب، ما تا وقتی که روی خط حرکت می‌کنند هواشان را داریم و کومك‌شان می‌کنیم. اما این را هم نباید از نظر دور بداریم که ای بسا وقتی جواز را گرفتند و قضیهٔ مالیات و این حرف‌ها را حل کردند فیل‌شان یاد هندوستان کند و بیفتند به‌فیلم‌های بازاری بی‌معنی ساختن.

از حرف‌های ما دلخور نشدند که هیچ، خیلی هم خوش‌شان آمد.

ما به‌آنها پیشنهاد کردیم که بیایند فیلمی هم دربارهٔ سیگلو ۲۰ بسازند. کارگردان قولش را داد و کم و بیش پنج ماهی نگذشته بود که باهمکارهایش برگشت و دست به‌کار شد، و فیلمی ساخت به‌اسم «شهامت خلق» (El Coraje del Pueblo) که باهم قرار گذاشته بودیم یك روز معین درپنج نقطهٔ مختلف افتتاحش کنند. اما بانزر لعنتی کودتا کرد و بعد از آن دیگر هیچ وقت همدیگر را ندیدیم. تا امروز در بولیوی هیچ کس نتوانسته است آن فیلم را ببیند. من خودم هم آن را اول بار در مکزیك دیدم و خیلی مرا گرفت، چون دست کم ما با آن فیلم توانسته‌ایم به‌یك مشت از مهم‌ترین اتهامات سندیّت بدهیم.

امیدوارم که این گروه هنرمند به‌حمایت از توده‌های مردم ادامه بدهند.

یکی دیگر از کارهای تورِس تشکیل «مجلس توده‌ئی» بود که شهرتش حتی به‌خارج مرزهای بولیوی هم رسید.

می‌گفتند که «مجلس توده‌ئی» در واقع یعنی به‌قدرت رسیدن طبقهٔ کارگر. چون همهٔ فدراسیون‌هائی که COB (یعنی Central Obrera Boliviana) را تشکیل می‌دادند آن تو نماینده داشتند: فدراسیون کارخانه‌ها، فدراسیون معدنچی‌ها، فدراسیون کارگران ساختمانی، فدراسیون دهقانان، فدراسیون دانشگاه‌ها، و جز اینها... و البته احزاب سیاسی هم.

آنچه دربارهٔ «مجلس توده‌ئی» می‌گویم، همه‌اش چیزهائی است که شنیده‌ام. چون متأسفانه خودم آنجا نبودم. از کمیتهٔ ما دعوت نشده بود.

گمان کنم «مجلس توده‌ئی» کومك کرد که خیلی از مشکلات آشکار و پنهان عرضه بشوند. مثل معدنچی‌ها که توانستند خواست‌های اساسی‌شان را آنجا مطرح کنند. اما، آن جور که من شنیدم میان نماینده‌ها اختلافات زیاد بوده و مثلا کسانی بوده‌اند که انحصارطلبی می‌کرده‌اند و سعی داشته‌اند افکار و معتقدات خودشان را به‌دیگران تحمیل کنند. و بخصوص احزاب مدام تفرقه‌اندازی می‌کرده‌اند و شکاف می‌انداخته‌اند.

همان جور که گفتم، من در مورد «مجلس توده‌ئی» و سازمانش چیز چندان زیادی نمی‌دانم اما فکر می‌کنم اگر ما در قدرت می‌بودیم به‌سازمانی احتیاج داشتیم که پشتوانه‌اش باشد و نگهش دارد. نمونه‌های زیادی برای ثابت کردن این نظریه می‌توانم بیارم. هم ویتنام این را نشان داده، هم کوبا. که توده‌های مردم را از زن و مرد تا دندان مسلح کرده تا آن غول بی‌شاخ و دم را که درست در یك قدمیش نشسته وادارد که چشم‌هایش را درویش کند و احترام کوبائی‌ها را نگه دارد. ما حق نداریم ساده‌دلی نشان بدهیم. دشمن‌مان را هم حقیر و بیچاره نمی‌شمریم، بلکه می‌دانیم نیرومند است و بسیار هم نیرومند است ــ خوب، از همهٔ اینها هم که بگذریم تجربهٔ شیلی را داریم... روی این اصل است که می‌گویم اگر قدرت در دست مردم است حتماً باید یك چیزی آن قدرت را تضمین بکند.

در دورهٔ تورِس هم اگر واقعاً ما در قدرت شریك می‌بودیم می‌بایست وزرا و دستیارهای رئیس جمهوری از کارگرها و دهقان‌ها باشند. اما این جوری نبود. وزرای کابینهٔ خوآن خوزه تورِس از همان بورژواهای آنچنانی بودند

که اصلا بوی دردهای مردم هم به‌دماغ‌شان نخورده. ـ پس راستش این که ما قدرت را تو دست‌مان نداشتیم. دلیلش هم برکنار شدن تورِس، علیرغم همهٔ ادعاهایش.

در ۲۱ اوت ۱۹۷۱ ژنرال بانزر نظامی‌هایش را راه انداخت، حکومت تورِس را سرنگون کرد و قدرت را به‌دست گرفت. ـ بفرما: این هم نتیجهٔ خوشخیالی در مورد ارتش!

قدرت کارگران

ژنرال بانزر با توسل به‌زور، با مسلسل بستن به‌دانشگاه‌ها و با توقیف و تبعید بسیاری از مردم به‌قدرت رسید و همین که یك خرده زیر پاش محکم شد شروع کرد فشار آوردن به‌ما: اول از همه ارزش پول را کم کرد، بعد به‌یك مشت شگردهای اقتصادی دست زد، و فرستندهٔ رادیوئی‌مان را بست و، از این جور کارها...

اتحادیه‌ها را هم غیرقانونی کرد . فرمانی صادر کرد که به‌موجب آن در بولیوی نه اتحادیه‌ئی می‌تواند وجود داشته باشد، نه فدراسیون کارگران معدن، و نه COB، که مهم‌ترین گروه‌های جنبش کارگران بولیوی هستند. همهٔ اینها را منحل و غیرقانونی اعلام کرده‌اند. فکر می‌کنند حالا می‌توانند تو بولیوی هر شکری که دل‌شان می‌خواهد بخورند. اما اشتباه‌شان همین جا است: آنها اتحاد کارگرها را فراموش کرده‌اند؛ سازمان یافتگی آنها را به‌حساب نیاورده‌اند و بخصوص گستردگی جبههٔ زحمتکشان را در نظر نگرفته‌اند؛ جبهه‌ئی که امروز دیگر فقط از مردان تشکیل نشده بلکه زن‌ها و بچه‌هاشان هم در آن شرکت فعال دارند.

جنبش طبقهٔ زحمتکش، نه به‌آخر رسیده، نه مرده. البته در این شرایط ما نمی‌توانیم علن و آشکار فعالیتی از خودمان نشان بدهیم، اما در هر حال و با وجود همهٔ فشارها و سرکوبی‌ها پیشروی‌مان ادامه دارد. مثلاً وقتی ارزش پول بولیوی را که معادل دلاری بیست و یك پزو بود کاهش دادند و کردند بیست پزو، مغازه‌ها بستند و همه چیز نایاب شد. هیچی نمی‌شد خرید که یك

جوری نق‌نق بچه‌های گرسنه‌مان را ساکت کنیم. حکومت گفت ماهی صد و پنجاه پزو به‌معدنچی‌ها سَنَد می‌دهد ـ یا چیزی مثل این ـ اما با بالا رفتن سرسام‌آور قیمت‌ها، این پول به‌جائی‌مان می‌رسید؟

خوب، اولین کاری که ما زن‌های کمیته کردیم تقاضای افزایش فوق‌العادهٔ مدد معاش در فروشگاه خواربار شرکت بود، که بندی به‌آن نبستند و هیچ کس محل‌مان نداد. این بود که ما هم قدم دوم را برداشتیم و زن‌های خانه‌دار را دعوت به‌تظاهراتی خیابانی کردیم. خودم از رادیو گفتم که تصمیم به‌تظاهرات اعتراضی گرفته‌ایم و همهٔ کمپان‌یه‌راهائی که با فرمان کاهش ارزش پول مخالفند باید در آن شرکت کنند. معاون پلیس اونسیا ایستگاه رادیو را گرفت و برای ترساندن ما بنا کرد به‌هارت و پورت کردن و توهین به‌ما، و صاف و پوست کنده تو رادیو گفت که یك مشت جنده و زن‌هائی که پالان‌شان کج است و زن‌های بی‌سر و پای بیکاره خیال دارند با این کارها خودی نشان بدهند!

راستش، من، این را که شنیدم گفتم: «نه! با مزخرفات این مردِکه، دیگر حتی یکی از زن‌ها هم برای تظاهرات از خانه‌اش پا بیرون نمی‌گذارد.» و در روز و ساعت موعود با احساس واقعاً بدی از خانه آمدم بیرون. اما همان دمِ در به‌یکی از زن‌های همسایه‌مان برخوردم. گفت: ـ سینیورا، حرفای دیشب معاون پدرسوختهٔ پلیسو تو رادیو شنیدی؟

گفتم: ـ آره. حرومزاده بدجوری از جلومان در اومد. فکر می‌کنم تظاهرات شکست بخوره.

گفت: ـ چی؟ منظورت چینه که میگی تظاهرات شکست بخوره؟ مگه الان من و تو کجا داریم میریم؟ عروسی ننه بزرگِ معاون پلیس؟

و حق با او بود: زن‌ها با چنان خشم و خروشی تو تظاهرات شرکت کردند که حیرت‌آور بود و می‌گفتند آن تخم حرامی را که تو رادیو به‌ما توهین کرده باید بگیریم دار بزنیم!

در طی تظاهرات هیچ کس حرفی نمی‌زد. اما وقتی به‌انجمن شهر **لایاگوآ** رسیدیم، چند زن را که کنار خیابان گوشت می‌فروختند دیدیم که کاردهاشان را تیز می‌کردند و داد می‌زدند: «این گوشتارو نمی‌فروشیم مگر به‌کسی که واسه هر کیلوش پنجاه پزو بسلفه!» ـ آخر وقتی کاهش ارزش پول اعلام شد قصاب‌ها اولین صنفی بودند که ناگهان قیمت‌ها را از کیلوئی نُه پزو

به۵۰ پزو و ۶۰ پزو رساندند. یعنی پوست سگ کشیدند به‌صورت‌شان، و گوشت را برای مشتری‌های پولداری نگه داشتند که هر قیمتی به‌شان می‌گفتی برای‌شان فرقی نمی‌کرد و فی‌الفور سرِ کیسه را شل می‌کردند. ـ این بود که مردم به‌قصابی حمله کردند و حسابش را رسیدند که، سروکلّهٔ مأمورین DIC پیدا شد.

وقتی ما به **پلازّا دل مینورا** (Plazza del Minora) رسیدیم مردم جمع شده بودند و می‌خواستند خواندن سرود ملی را شروع کنند. این کار تو تظاهرات ما یك جور سنّت شده. بعد، آن عده از ما که قرار بود برای مردم حرف بزنند رفتند رو مهتابی ساختمان اتحادیه، اما مأمورین شروع کردند به‌پرتاب گاز اشك‌آور. من گفتم: «وای که تظاهرات سرنگرفت!» اما وقتی اشك‌هایم را پاك کردم و توانستم دوباره اطراف را ببینم، دیدم مردم همان جور مثل سدّ سکندر آنجا ایستاده‌اند. واقعاً آرام کردن آنها کار حضرت فیل بود.

در هر حال، تظاهراتی بود که نتیجهٔ مثبت داشت و توانستیم با آن جلو قیمت‌های بعض اجناس را که دیوانه‌وار داشت بالا می‌رفت بگیریم.

تظاهرات مهم دیگری که ما زنان خانه‌دار ترتیب دادیم به‌خاطر افزایش مدد معاش بود، سرِ موضوع «اقدامات اقتصادی»[۲۷]. آخر قیمت موادغذائی چنان بالا رفته بود که درآمدمان دیگر کفاف نان خالی را هم نمی‌داد.

ما می‌دانیم که در **سیگلو ۲۰** هر ماه میان ۳۰۰ تا ۴۰۰ تن قلع از معدن بیرون می‌آید. این معدنگاه، مهم‌ترین ذخیرهٔ قلع بولیوی است و بیشترین قلعِ ممکن را می‌دهد. پس حق داریم توقع داشته باشیم که مدد معاش ما هم در فروشگاه شرکت یك خُرده بیش‌تر باشد، نه؟ در معدن‌های دیگر، به‌کارگرها اجناس بیشتری می‌دهند. حتی در شرکت‌های دیگر، تو حسابِ فوق‌العادهٔ مدد معاشی که به‌هر معدنچی می‌دهند تعداد نانخورهای او را هم منظور می‌کنند. فقط تو سیگلو ۲۰ ما است که انگار همه‌مان باید صدقه‌سَری زندگی کنیم، و فوق‌العادهٔ مدد معاش برای همه یك‌سان است؛ خواه معدنچی عَزَب باشد و یالقوز، خواه ده دوازده سر نانخور داشته باشد.

خلاصه، زن‌های کمیته جمع شدیم نامه‌ئی نوشتیم برای مدیر کُمی‌بُل و به‌اش گفتیم فوق‌العادهٔ مدد معاشِ ما هم باید به‌پایهٔ مدد معاشِ شرکتی برسد

---

۲۷. یك سلسله اقدامات اقتصادی که از آن جمله، یکی افزایش‌صددرصدقیمت موادغذائی ـ نان، برنج، شکر، روغن، رشته، و جز اینها بود...

که حداکثر را می‌دهد؛ و اگر برای این کار همه‌اش یك دلیل کافی باشد، آن دلیل این است که کمپان‌یه‌روهای ما بیشترین مقدار قلع را برای شما استخراج می‌کنند. این را نوشتیم، ضرب‌الاَجلی هم برای جوابش معین کردیم و نشستیم به‌انتظار، اما جوابی نیامد. پا شدیم رفتیم پیش مدیر، حرف‌مان را حضوری به‌اش گفتیم و چهل و هشت ساعت دیگر هم به‌اش فرصت دادیم، اما انگار با یك جای دیگرش حرف زده بودیم.

خوب، ما هم زن‌ها را جمع کردیم؛ و از آنجائی که تقاضای افزایش مدد معاش را در مجمع‌عمومی‌مان طرح و تصویب کرده بودیم، من برگشتم به‌کمپان‌یه‌راها گفتم این آقا مدیر شرکت حتی آن قدر ادب نداشت که حاضر بشود مرا ببیند و مثل آدمیزاد دو کلام جواب رد یا قبول به‌ام بدهد. لابد پیش خودش فکر کرده مقامش بالاتر از آن است که با من همکلام بشود. پس حالا که این جور است ما هم باید برویم و جواب حرف‌مان را با منقاش از دهنش بکشیم بیرون. نشستیم و تصمیم گرفتیم که همه‌مان با هم راه بیفتیم برویم به‌کاتاوی، آن هم پیاده. و به‌این ترتیب تظاهراتی به‌راه انداختیم که بیا و تماشا کن!

وقتی رسیدیم به‌کاتاوی، کاشف به‌عمل آمد که بله، آقا مدیر دُمش را گذاشته روکولش و فلنگ را بسته. ما هم یخهٔ رهبران و دبیران کل شرکت و اتحادیه‌ها را گرفتیم و گفتیم جان شما این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست: فوری باید از طریق بی‌سیم با **لاپاز** تماس بگیرید و مدیر **کُمی‌بُل** را بخواهید تا بتوانیم به‌طور حضوری با او حرف بزنیم. ـ ضمناً این را هم بگویم که گوشت، مادهٔ اصلی هر جور غذائی است که ما برای کمپان‌یه‌روهامان تهیه می‌کنیم. حتی اگر از شکم خود و بچه‌هامان بزنیم، باید به‌مَردمان یك لقمه گوشت را بخورانیم تا بنیه‌اش را داشته باشد که کارِ سختِ معدن را تحمل بکند. و آن روز که رفتیم به‌کاتاوی، از آخرین باری که در **سیگلو ۲۰** رنگ گوشت را دیده بودیم یك ماهی گذشته بود. پس قضیهٔ گوشت هم جزو چیزهائی بود که می‌بایست مطرح کنیم.

خسته‌ات نکنم: بی‌سیم **کاتاوی** با **لاپاز** تماس گرفت و حرف‌هامان را با مدیر **کُمی‌بُل** زدیم، نظرمان را به‌اش گفتیم، و دو تا پامان را هم کردیم تو یك کفش که الله و بالله جوابش را هم همین الآن باید بدهی.

ژنرالی که مدیر **کُمی‌بُل** بود بنا کرد چاخان کردن که: «این امر باید

به‌آرامی و از سرِ صبر و از طریق مجاریِ قانونی انجام بگیرد» و یك مُشت از این حرف‌هائی که همه شنیده‌اند و، خلاصه، برای فاطی تمبان نمی‌شود ـ ما هم که آن جور دیدیم مایه را سفت کردیم و درآمدیم که: ـ خُب، جناب سرهنگ، از قرار معلوم مشکلِ ما این است که تو یك نظامیِ «به‌چپ چپ، به‌راست راست» هستی و ما اهل و عیالِ یه مُشت معدنچی؛ و درد و زبان ما اصلاً حالیت نیس. تو فقط همینو بلدی که تو پادگانت چه جوری باید انضباطو تحمیل کنی یا چه جوری سربازها را بیندازی جلو بگی «به‌پیش!» که از تهِ صف برات شیشکی نبندن... اما کار معدن و سنگ کندنِ تو دلِ زمین و گرد و غبار و رطوبت و کثافت وَرایِ اون حرفاس... خلاصه سعی کن وضع ما رو بفهمی و همین حالا برا کمپان‌یه‌روهای ما خوارباز بفرستی و قضیهٔ فوق‌العاده مدد معاشمونم یه جوری که اسباب دلخوری نشه حل کنی.

می‌دانی چه شد؟ مکالمه را قطع کرد. به‌تریج قباش برخورده بود.

ما هم می‌دانی چه کردیم؟ ـ گفتیم مرغ‌مان یك پا دارد، همان جا تو اتاق بی‌سیم کنگر خوردیم و لنگر انداختیم تا خودشان از رو رفتند و دوباره ارتباط را با آن آقا برقرار کردند.

گفت: ـ هیچ قانونی وجود ندارد که مرا مجبور کند با یك مشت زن دهن به‌دهن بشوم. من مطلقاً خیال ندارم با شماها حرف بزنم. همین و والسلام!

ما که راستی راستی خیال می‌کردیم خان نایب شوخیش گرفته، گفتیم: ـ خیلی وحشتناکه سرهنگ. واقعاً واسه این که شماها بتونین با عیالاتون دو کلوم اختلاط کنین باید یه‌قانونی چیزی داشته باشین؟

و، خوب دیگر، دوباره کُفر به‌کُمبنره شد. به‌اسب شاه گفتیم یابو، و آقا ترش فرمود و، دوباره دَقّی گوشی را انداخت.

جای با مزهٔ قضیه این بود که اولاً من حسابی یکدندگی نشان می‌دادم، و ثانیاً از آن جا که چندانی با این درجه مَرَجه‌ها و قُپّه‌مُپّه‌ها و القاب و عناوینِ این باباها آشنا نیستم مدام یادم می‌رفت مدیر کُمی‌بُل را چه باید صدا کنم: گاهی به‌اش می‌گفتم ژنرال، گاهی سرهنگ، و گاهی هم آقا. و کارگرها هم بابت خلع درجه‌ئی که من از آن بابای از دماغِ فیل افتاده می‌کردم قند تو دل‌شان آب می‌شد وهمین جور از خنده ریسه می‌رفتند.

باری، دست آخر، کُمی‌بُلی‌ها که ظاهراً تا آن روز رو زمین سفت نشاشیده بودند برای خوشرقصی پیش یارو به‌ما پیشنهاد کردند که هیأتی

انتخاب کنیم بفرستیم لاپاز که بنشینند راجع به‌این مشکلات «کمیسیون کنند» و از این حرف‌ها، که ما گفتیم: ـ این حرفا پَشمه. ما نه پول این جور خاصه خرجی‌ها رو داریم نه وقتِ این جور سیرِ آفاق وانَفس کردنا رو. ا.ا اگه اونا دل‌شون میخواد، می‌تونن پاشن بیان سیگلو ۲۰ با ما بحث کنن. کسی جلوشونو نگرفته.

و دوباره یکی ما بگو یکی آنها بگو، تا بالاخره به‌ما گفتند کُمی‌بُل قبول کرده که این مسأله را مطالعه کند و هر چه زودتر جواب ما را بدهد.

راحتت کنم: ما با این کارمان به‌مدد معاشی که همسطح معادن دیگر باشد نرسیدیم و آن تبعیض حتی امروز هم برقرار است. اما به‌هر حال توانستیم روی آنها را کم کنیم و اضافه مدد معاشی از گلوشان بکشیم بیرون. به‌آن اندازه‌ئی که ما خواسته بودیم ندادند، ولی خوب، به‌هر حال از خرس موئی: ماهی سه کیلو گوشت، بیست کیلو شکر، هشت‌کیلو برنج و هشتاد گرده نان کاسب شدیم.

اما از لحاظ سازمانی نشستیم فکرهامان را کردیم و دیدیم تخیرِ کار کردنِ خر و خوردنِ یابو درست نیست. این بود که روز بعد راهی پیدا کردیم که معلوم بشود از زن‌ها، کدام‌ها تو تظاهرات شرکت کرده بودند کدام‌ها نه. از اولش هم پیشنهاد کرده بودیم که در این تظاهرات همهٔ زن‌ها شرکت کنند، اما بعضی‌ها گرفتند تو خانه‌شان نشستند به‌بشور و بدوز و اتوکاری، و موقعی هم که دیدند ما واقعاً داریم راه می‌افتیم به‌گیس‌مان خندیدند که: «آره ارواحِ عمه‌هاتون، اونجا براتون تپّه گذاشته‌ن!» و حتی بعضی‌هاشان مایه را از این هم سفت‌تر کردند و راست تو روی ما در آمدند که یك مشت زن‌های بیکاره هستیم و اِله و بِله. ـ و آن وقت ماها که به‌این تظاهرات رفتیم، تا ده شب آنجا یك لنگه پا معطلی کشیدم و، گرسنگی خوردیم و، توهین‌مان کردند و، هی ارتباط را بریدند که از رو ببرندمان... البته ما هم کم نبودیم. هیچی هیچی نباشد چهار هزار نفری می‌شدیم که خودش خیلی بود. سرِ صفِ تظاهرات، در گاتاوی، جلو دوائر مرکزی شرکت بود، دُمش هنوز تو قبرستانِ سیگلو ۲۰ـ فاصلهٔ این دو محل دو کیلومتری می‌شود.

این بود که گفتیم به‌نامِ نقی به‌کامِ تقی، نمی‌شود. گفتیم برای استفاده از اضافهٔ فوق‌العاده مدد معاش باید دست‌ها را مُهر بزنیم. اما مهرها را دو جور کردیم: یکی مُهرِ کمیته، یکی مُهرِ اتحادیه. مُهرِ اولی را به‌دست زن‌هائی زدیم

که تو تظاهرات شرکت کرده بودند، مهر دومی را هم زدیم به‌دست آن خوشخنده‌های متلك‌گوی لیچار بارکن، و بعد هم گفتیم خیلی خوب، حالا مُزد آن گرفت جان برادر که کار کرد! کی گفته است که شاه خانم دردش را بکشد، ماه خانم نی‌نی کاکل زریش را بزاید؟

یکی دیگر از فعالیت‌های ما زن‌های کمیته این بود که از ۱۹۷۳ به‌این طرف سعی کردیم با زن‌های دهقان تماس نزدیك‌تری بگیریم. چون این مشکل را که هنوز آن وحدتِ مورد نیاز، میان زنانِ کارگر و دهقان نیست کاملاً می‌شناختیم؛ و کاملاً درك می‌کردیم که این وحدت چه قدر می‌تواند نیروی انقلابی ما را قوی‌تر کند. و از همه بدتر این که، مردها «پیمانِ کارگر و دهقان» را بین خودشان امضا و ردّ و بدل کرده بودند و ما زن‌ها از این بابت عقب مانده بودیم.

این بود که افتادیم به‌تلاش و فعالیت. سعی کردیم تا جائی که می‌توانیم به‌زن‌های دهقان نزدیك‌تر بشویم، از مشکلات‌مان برای آنها حرف بزنیم، به‌مشکلات آنها گوش بدهیم، و فعالیت‌هامان را یك کاسه کنیم.

متاسفانه باید اعتراف کنم با همهٔ تلاش و تقلائی که کردیم نتوانستیم تا آنجا پیش برویم که سازمانی تشکیل بدهیم. و علتش هم روشن است: دولت چنان چارچشمی می‌پاید و همه جا و همه چیز را مواظب است که حتی حیاتی‌ترین کارها هم به‌کندی و دشواری صورت می‌گیرد. بخصوص در مورد دهقان‌ها که، دولت مخصوصاً تمام سعیش را روی قبضه کردن سازمان‌های آنها متمرکز کرده تا فقط خودش بتواند باشان کنار بیاید و در جهت هدف‌های خودش راه‌شان ببرد. می‌دانی که.

از آن طرف، هر وقت هم که می‌دید امرش پیش نمی‌رود عرصه را به‌دهقان‌ها تنگ می‌کرد و چنان زهرچشمی ازشان می‌گرفت که آن سرش صحرا ـ مثلاً ارتش در ژانویهٔ ۱۹۷۴ در تولاتا (Tolata)، تو درهٔ کوچابامبا، زد صدها نفر از دهقان‌ها را کشت. قضیه این جوری بود که دهقان‌ها راه‌ها را بسته بودند. چرا؟ برای این که به‌قوانین و فرمان‌های خلق‌الساعه و بخصوص «اقدامات اقتصادی» حکومت که تحملش برای آنها وحشتناك بود اعتراض داشتند و درست و حسابی زیر سنگینی قیمت موادغذائی زائیده بودند. گرفتاری‌هاشان را با حکومت در میان گذاشتند و جواب خواستند؛ حکومت

هم نه گذاشت و نه برداشت، ارتش را آوار کرد رو سرشان که: «بفرمائید، این هم جواب‌تان!»

صدها و صدها دهقانِ بی‌سلاحِ بی‌نوا تو آن درّه کشتار شدند!

در بولیوی، هنوز قدرت دهقان‌ها به‌پایهٔ طبقهٔ کارگر که دست کم می‌تواند صدایش را یك جوری به‌گوش‌ها برساند نیست. با وجود این، غیر از **کنفدراسیون ملی‌دهقانان** (Confederación Nacional de Campesinos) که عملهٔ حکومت بود، از سابق دو جبهه و چند سازمان دهقانی هست، که یکیش **فدراسیون دهقانان مستقل** (Federación de Campesinos Indipendientes) است و یکیش **فدراسیون مهاجران** (Federación de Colonizadores). ـ این مهاجران یا اسکان‌یافتگان، غالباً معدنچی‌های سابقند که می‌روند در مناطق کم جمعیت بار می‌اندازند و قسمت‌های معینی از زمین‌های جنگلی را ـ بیشتر در بخش‌های سانتا کروز، **پاندو** (Pando) و **بِنی** (Beni) ـ برای کشت و کار آباد می‌کنند.

فدراسیون دهقانان مستقل، همهٔ دهقان‌های کشور را جمع می‌کند زیر یك چتر که البته رفتار حکومت هم با آنها روشن است. ـ مثلا دهقان‌هائی که در پنج استان شمالِ **پُتسی** متمرکز شده‌اند همان‌هائی هستند که در ۱۹۷۰ آمدند در کنگرهٔ معدنچی‌های سیگلو ۲۰ شرکت جستند و «پیمانِ کارگر ـ دهقان» را (که آن بالا راجع به‌اش گفتم) با کمپان‌یه‌روهای ما امضا کردند. حکومت، خیلی از رهبران آنها را گرفت، کتك‌شان زد و شکنجه‌شان کرد، و همراهِ رهبران اتحادیه، و دانشگاه، و دیگران، فرستادشان به‌تبعیدگاه‌ها.

یك موضوعی که این جا باید روشن بکنم این است که طبقهٔ زحمتکش و حکومت‌های بولیوی، برای خاطر رویاروئی‌شان در مبارزات، و سرکوب و کشتار، کلی در دنیا اسم در کرده‌اند. به‌این جهت، حکومت امروز همه‌اش در تلاش است شهرتِ غیرانسانی و ننگ‌باری را که از همپالکی‌های سابقش به‌ارث برده به‌یك وسیله‌ئی رفع و رجوع کند و، دست کم، در آن سال‌های اولِ قَدَر قُدرت شدنِ ژنرال بانزر تمام سعی عمله اکرهٔ حکومت این بود که خودشان را تافتهٔ جدابافته معرفی کنند و نشان بدهند که از این حَسَن تا آن حَسَن صدگز رَسَن‌ا ـ شیوه‌های قدیمی را تهِ سربازخانه‌ها قایم کردند و در عوض بنا کردند دانه پاشیدن و جغجغه و خروس‌قندی نشانِ ما دادن.

مثلاً حکومت ـ چون دستش تو کار است و از سیرّ و سوی همه خبر دارد

ـ می‌داند که فرضاً شوهر من فقط ماهی ۱۵۰۰ پزو مزد می‌گیرد با یك مشت اسناد مطالباتی و کومك‌های نقدی، که روی هم رفته می‌شود حدود هفتاد دلار در ماه.خوب؟ ـ آن وقت توکرهایش را می‌فرستد سراغ من که بگویند: ـ اوه، سینیورا، ما واقعاً از شیندن اسم شما به‌عنوانِ یك مدافع طبقهٔ خودتان احساس افتخاز می‌کنیم. ما نظامی‌ها از صمیم قلب مایلیم طرف شما باشیم. و تصمیم گرفته‌ایم بی‌هیچ قید و شرطی به‌شما خدمت کنیم، چون صمیمانه معتقدیم افرادی مثل شما باید بی‌دغدغهٔ خیال بتوانند خودشان را برای مبارزه آماده‌تر کنند.

و آن وقت بعد از این مقدمه‌چینی‌ها بگویند که برای شوهرم شغل راحت و آبرومندی درنظر گرفته‌اند: می‌خواهند به‌عنوان کارمند منتقلش کنند به‌انبارِ کلِّ **کُمی‌بُل** در **لاپاز**، با ماهی ۳۰۰۰ پزو حقوق. البته نه فقط هزینهٔ تحصیلی بچه‌هارا تمام و کمال پرداخت می‌کنند، حتی یك هزینهٔ تحصیلی مخصوص هم به‌خودم می‌دهند که: «بتونین درس بخونین سینیورا، شما اسباب افتخار طبقه‌تان هستید و باید خودتان رااز هر حیث آماده کنید!»

این‌ها که می‌گویم قرض و گمان نیست. این کار را با خیلی از کمپان‌یه‌روها کردند. گیرم من زیر بارش نرفتم و گفتم خدا سایه‌شان را از سر ما فقیر فقرا کم نکند، همین یك لقمه نانی که می‌خوریم از سرِ پدرمان هم زیاد است.

شوهرم بفهمی نفهمی دلخور شد و گفت: ـ تو ادعا می‌کنی منو دوس داری، و اون وخ هر بار که کفترِ اقبال میخواد لبِ بون‌مون بشینه به‌اش سنگ می‌پرونی... این چه جور شه؟ مُفت و مُسلّم می‌تونستی منو از این کار عذابِ معدن بکشی بیرون و نکردی. تازه تو ازین انتقاد پشتِ انتقاد کردن از دستگاه چی گیرت میاد؟ اونا هر چی دل‌شون خواست بارِ تو می‌کنن و به‌حرفای تو هم یك گوش‌شون دره و یکیش دروازه... آخه چرا پیشنهاد به‌این بزرگی رو رد کردی؟

به‌اش گفتم: ـ من به‌قول خودم پابندم، مَرد. من نه واسه مردم کاری انجام میدم نه قصدم اینه که کاری کنم مردم بذارنم رو سرشون حلوا حلوام کنن. فقط قضیّه اینه که به‌اونچه می‌کنم واقعاً اعتقاد دارم. خودمو گول نمی‌زنم. من از کوچکی دیدمِ که اعتقاد داشتن به‌چیزی و برا خاطر ارزشی که اون چیز داره در راهش تلاش کردن چه قدر مهّمه. من از صمیم قلب ایمان

دارم که تلاش برای رهائی مردم ضروریه، و تو این کار هم رنج کشیدن رو شناخته. اون وخ تو میگی من برم با اونائی که مردم ما رو قتل عام کرده‌ن، با اونائی که تو خیابونای ما جوبِ خون راه انداخته‌ن، با اون جونورائی که دست کم سرِ یکی از بچه‌های خودمو خورده‌ن کنار بیام؟ میگی چون حالا از درِ دیگه‌ئی وارد شده‌ن به قول شغلِ نون و آب دار بهمون میدن همه چی رو فراموش کنم و برم باهاشون بسازم؟... نه، کمپان‌یه‌رو، این کار، تو نظر من، خیانت به‌اصوله؛ خیانت به‌خون پدرهامونه که برا همین هدف مُرده‌ن... آره عزیزم، من تو رو با همهٔ وجودم دوس دارم اما حتی به‌این قیمتم حاضر نیستم برم همدست اونا بشم. از من واسه اونا آبی گرم نمیشه. بذار برن کشك‌شونو بسابن. حتی اگه تك تكِ افراد خانواده‌مون جلو چشم‌مون پَرپَر بزنن هم ما نمی‌تونیم کاری رو که اونا میخوان، بکنیم. ما به‌هیچ قیمتی تو دنیا حق نداریم خودمونو بفروشیم.

آدم باید رو راست باشد، نه؟ چون فقط از این راه است که می‌توانی به‌خودت ثابت کنی آرمانی داری یا نه، و چند مُرده حلاّجی. مگر می‌شود که من پس از همهٔ این بدبختی‌ها بیایم برای این که مثلاً وضعم را یك خُرده آبادتر کنم، همهٔ سابقه‌ئی را که با مردم به‌هم رسانده‌ام و تمام آنچه را که با مردم ساخته‌ام بزنم پاك خراب کنم؟ اصولاً فکر چنین چیزی را می‌شود کرد؟ من در مقام یك رهبر مسؤولیت‌هائی دارم. کنار آمدن با کسانی که دشمن مردمند و در هر فرصتی خون آنها را به‌شیشه می‌کنند قاپل بخشش است؟ حتی فکرش را هم نمی‌شود بخشید... از همهٔ این‌ها گذشته، آن روزی که ما شکم‌مان برای یك لقمه نان گریه می‌کرد و کون‌مان برای یك وصلهٔ تنبان، و بچه‌هامان از بی دوائی غذائی داشتند چانه می‌انداختند زیر بار سازش با این اوباش نرفتیم، حالا چرا باید برویم؟... نه! اوقاتی هست که خیلی‌ها، حتی مردن را هم باید قبول کنند تا توده، تا مردم، بتوانند به‌پیش بروند. من دیگر زیر بارِ راه‌حل‌های موقتی و وصله‌پینه‌ئی نمی‌روم. این جور راه حل‌های آسپرینی، این جور سرهم‌بندی‌های موقتی، دیگر اصلاً برایم جالب نیست.

تازه از اینهاش هم که بگذریم، مگر می‌توانستم قبول کنم، با عِلم به‌این که دولت علیّه دست چریش را به‌سرِ کچل خانوادهٔ ما کشیده، من و بچه‌هایم (مثلاً) سعادتمند باشیم و گور پدر بقیهٔ مردم؟ اگر دولت حاضر می‌شود یك چنین معامله‌ئی به‌من پیشنهاد کند، فقط به‌خاطر قیمتی است که پشتیبانی مردم

روی من گذاشته. تف! مگر می‌شود با چنین چیزی معامله کرد؟ مگر می‌شود اعتماد و اطمینان مردم را به‌چندتا اسکناس بی‌بها فروخت؟

نشستم سر فرصت همهٔ این حرف‌ها را به‌شوهرم گفتم و سنگ‌هایم را باش واکندم، تا مجاب شد و گفت: ـ دُمیتیلا، حق با توئه. راه تورو ادامه میدیم.

این وسط کسانی هم هستند که می‌گویند اگر ما مثلاً قبول می‌کردیم خودمان را بیندازیم تو دست و بال وزارت کشوری‌ها به‌سود طبقهٔ زحمتکش بود، چون اوستا می‌شدیم و بهتر می‌فهمیدیم که حکومت چه شگردهائی می‌زند و به‌چه صورت‌هائی عمل می‌کند و آسان‌تر و بی‌دردسرتر می‌توانستیم قلیچ‌هاشان را خنثی کنیم. اما حرف من این است که باید این جور خوشخیالی‌ها را بگذاریم برای وقتش؛ اما حتی وقتِ وقتش هم در مورد شخص من وضع کاملاً فرق می‌کند. مردم سال‌های سال است که مرا می‌شناسند، می‌دانند چه جوری فکر می‌کنم و بسیاری از آنها هم دربست به‌من اعتماد دارند. اینها اگر مرا ـ حالا به‌هر دلیلی که فرض کنیم ـ تو وزارت کشور ببینند چه به‌روزشان می‌آید؟ من نمایندهٔ یك «موضع» هستم، چه طور ممکن است یك چنان نقشی را قبول کنم بدون این که تمام آن موضع با خاك یکسان بشود؟ البته شاید کسانی که شناخته نباشند بتوانند یك چنین کارهائی را انجام بدهند؛ اما آخر دستگاه حکومتی هم که برای آدم ناشناخته اعتباری قائل نمی‌شود. و تازه، آن آدم «ناشناخته» به‌چه قیمتی می‌تواند خودش را تو دستگاه حکومت به‌یك جائی برساند که بشود به‌آنچه سر و گوش آب می‌دهد بهائی داد و ارزش گذاشت؟ او باید برای رسیدن به‌یك‌جای به‌دردخور و مفید به‌هر شکلی که شده اطمینان آنها را جلب کند. خوب، چه جوری؟ مگر برای جلب اطمینان این جور دستگاه‌ها، جز خیانت به‌طبقهٔ کارگر، جز دادن اخبار و اطلاعات صحیح و چشمگیر و مخصوصاً گرانبها راه دیگری هم وجود دارد. به‌آن احزاب سازشکاری که هر روز به‌لباس و قیافه‌ئی در می‌آیند وحضور فرصت‌طلبانه‌شان در آن جور جاها را سعی می‌کنند با این بهانه‌ها موجه جلوه بدهند فقط باید گفت «خَر، خودتانید!»

باری، برای مردم این سکّه دو رو بیشتر ندارد: یك رهبر دارند که یواش یواش شناخته‌اند و به‌اش اعتماد کرده‌اند، و روزی که دیدند پایش را کج گذاشته یا راهِ عوضی می‌رود اعتمادشان ازش سلب می‌شود و می‌فرستندش

آنجا که عرب نی انداخت. و تازه مسأله به‌همین جا هم ختم نمی‌شود: یك چنان رهبری نه فقط خودش را از چشم مردم می‌اندازد، بلکه بقیهٔ کمپان‌یه‌راها ز تمام کمیته را هم تو آتش جهالت یا اشتباه یا خودخواهی جنایتکارانهٔ خودش خاکستر می‌کند. خواهند گفت: «وختی اون سازمان که حاضر بودیم از گردن‌مون ضمانت بدیم که طرف مردمه و هوای توده‌رو داره اون جور توزرد و خائن از آب در بیاد، دیگه چه اعتمادی؟ باز توقع دارین به‌زن‌ها اعتماد کنیم؟»

باز اگر بگویند «به‌او اعتماد نکنیم» یك چیزی. اما این جوری نمی‌گویند. می‌گویند «به‌زن‌ها اعتماد نکنیم»، می‌گویند «به‌کمیته اعتماد نکنیم». ـ یك بُزِ گَر، همهٔ گلّه را گَر می‌کند. می‌گویند «بفرما. اینهم دمیتیلامان: اون همه تو زندگیش عذاب کشید و بدبختی تحمل کرد؛ اما آخرش رفت ما رو این قدر ارزون به‌دستگاه دولت فروخت.» این را می‌گویند اما نتیجه‌ئی که می‌گیرند چیز دیگر است: «نه، دیگه اصلاً نباید به‌این کمیته‌چی‌های لعنتی اعتماد کرد! دیگه اصلاً نباید پا طرف کمیته گذاشت!»

یك چنین اتفاق شومی می‌افتد متاسفانه. نه؟

سال ۱۹۷۴ به‌بدترین شکل ممکن، به‌تلخ‌ترین شکل ممکن تمام شد. در نهم نوامبر آن سال فرمانی از طرف دیکتاتور بانزر صادر شد که برطبق آن تمام احزاب سیاسی، تمام اتحادیه‌های کارگری و دهقانی و هرگونه سازمانِ کاری و صنفی و چه و چه «غیرقانونی» است و «منحله» اعلام می‌شود و ضمناً «به‌اطلاع هم میهنان عزیز» می‌رساند که تا سال ۱۹۸۰ هم مجلس مالیده و انتخابات بی‌انتخابات! و ضمناً یك «قانون» هم مرقوم فرمودند که براساس آن، خدمات دولتی برای همهٔ «شهروندان میهن‌پرست» اجباری می‌شد!

جانمی! یك امضا و بازگشت مشعشع یك کشور به‌عصر بردگی! درست یك فرمان نظامی: «عقب... گرد!» ـ کاش می‌شد فهمید زیر کلاهِ کاسکت چه بلائی سرِ مغز آدمیزاد می‌آید که ناگهان خیال می‌کند همهٔ یك کشور سربازخانه است و همهٔ مردم وکیل‌باشی‌های حرفه‌ئی دستمال به‌دست و گوش به‌فرمان.

همین که فرمان تیمسارانهٔ «عقب... گرد!» صادر شد، کارگران به‌طور یکپارچه دست به‌اعتراض زدند و در سیگلو ۲۰ تظاهرات شدیدی به‌راه افتاد و تمام کارها خوابید. در هوآنونی هم نمایش‌های خیابانی پر سرصدائی راه

افتاد که برای شرکت در آن از کمپان‌یه‌روهای **سیگلو ۲۰** هم دعوت کردند که رهبران ما هم البته لبیك گفتند به‌دعوت، اما برگشتنا، **کوکا** (Coca) (رهبر **فدراسیون کارگران معدن**) و **برنال** (Bernal) (رهبر **اتحادیهٔ سیگلو ۲۰**) را توقیف کردند. **برنال** چندین ماه در زندان بود؛ و **کوکا** را هم به‌نقطهٔ پرتِ بسیار بد آب و هوائی در **پاراگوئه** تبعید کردند، و خانواده‌اش در نهایت فقر و استیصال تو **سیگلو ۲۰** ماند. آن آدم‌های شریف نجیب راستی راستی برای یك لقمه نان معطل بودند.

خوب، این بلائی است که همیشه به‌همین وضع سرِ زندانی‌ها می‌آید: وقتی دولت هر کدام از کمپان‌یه‌روهای ما را توقیف می‌کند برایش از روز روشن‌تر است که خانواده‌اش جز او خرج کشی ندارد، و با توقیف او تمام یك خانواده محکوم می‌شوند به‌گرسنگی کشیدن. به‌عبارت بهتر، حکومت جباران بولیوی، وقتی که مردی را دستگیر می‌کند عملاً به‌سرکوب فرداً فرد خانوادهٔ او می‌پردازد، آن هم در آن واحد از همه طرف: از راهِ محدودیت‌های مالی، محدودیتِ خواربار، محدودیت مسکن، محدودیت‌های بهداشتی و درمانی، محدودیت تحصیلی بچه‌ها و خدا می‌داند دیگر از راه چه محدودیت‌هائی... آخر، شرکت، هر معدنچی را درست از لحظه‌ئی که توقیف بشود کارگرِ اخراجی به‌حساب می‌آورد و از همان دَم همهٔ امتیازاتی که معمولاً به‌خانواده‌اش تعلق می‌گرفت ـ بهداشت، مسکن، بیمارستان، مدد معاش، خواربار و غیره ـ منتفی می‌شود. روی این حساب، اولین نتیجهٔ گرفتاری هر معدنچی، بند آمدن راه تنفس همهٔ افراد خانوادهٔ اوست.

و تازه یك مشکل واقعاً لاینحل دیگری که این جور وقت‌ها پیش می‌آید مشکل بچه‌ها است. می‌دانی؟ به‌دلیل شرایط خاص زندگی، بچه‌های مناطقی مثل منطقهٔ ما عجیب به‌پدر و مادرشان آمخته می‌شوند. امروز یا فردا، ناگهان پدر یا مادر غیبش می‌زند. برای بچه‌ها، این، رنج روحی وحشتناکی است و ضربه‌های روانی عجیب و غریبی به‌آنها می‌زند که نتیجه‌اش گاهی لجوج و سیرتغ شدن است، گاهی زودرنجی و احساس وحشت و بی‌پناهی، و گاهی آثار جور به‌جورِ دیگری که به‌هیچ شکلی قابل پیش‌بینی نیست. آن جانورهای ابله این را می‌دانند، و این را هم می‌دانند که زندانی از دانستن این مسأله چه رنج وحشتناکی تحمل می‌کند.

در همان نوامبر ۱۹۷۴، بلافاصله پس از صدور آن فرمان‌های کذائی که معنی اصلیش الغای تمام و کمالِ قانون اساسی بود، دولت کلك تازه‌ئی از چنتهٔ حقه بازیش بیرون کشید که عبارت بود از سازمان دادن چیزی به‌نام «انجمن‌های محلی». اعضای این انجمن‌ها می‌بایست به‌اصطلاح میان ارباب و کارگرهایش میانجی باشند، منتها هدف اصلی چیز دیگری بود: اعضای آن را دولت انتخاب و منصوب می‌کرد و کار این‌ها گوش خواباندن و جست‌وجو بود که ببینند کارگرها بیشتر از چه چیز شکایت می‌کنند، و کی‌ها بیشتر اشکال می‌تراشند، و بعد هم البته اعلام اسم آنها.

به‌مجردی که قضیّه رو شد، کارگرها گفتند اِلاّ و بِلاّ که این آدم‌ها را دو پول سیاه قبول نداریم. و تصمیم گرفتند برای انجمن‌ها کسانی را از میان خودشان انتخاب کنند. در سیگلو ۲۰ هم چهار نفر را انتخاب کردند که اول کار، نه دولت قبول‌شان داشت نه مدیریت کمی‌بُل؛ به‌این معنی که دیگر مطلقاً به‌حرف‌های ما توجه نمی‌کردند و می‌گفتند هر حرفی دارید با «انجمن محلی»تان مطرح کنید. این بود که ما هم سفت ایستادیم و آن قدر سخت گرفتیم تا بالاخره شرکت را واداشتیم کمپانیه‌روهای انتخابی خودمان را به‌عنوان «انجمن محلی» به‌رسمیت بشناسد. هر چند جنگی که برای به‌کرسی نشاندن حرف‌مان به‌راه انداختیم هنوز هم ادامه دارد.

نیروی طبقهٔ کارگر، نیروی عظیمی است و منشاء این نیرو هم وحدت و یکپارچگی آنها است. امروزه روز، وحدت کارگرها که در اعتصابات و اعتراضات آنها تجلی پیدا می‌کند عملاً تنها سلاح طبقهٔ زحمتکش در مقابله با سرکوب و فشار است. البته ما همیشه سعی می‌کنیم که خواست‌هامان را ابتدا در تظاهرات و اعتراضات مطرح کنیم، و معمولاً اعتصاب را می‌گذاریم برای موقعی که گوش شنوا برای خواست‌هامان پیدا نشود.

می‌دانم که در بعضی کشورها، این شیوه، ریشش در آمده است: کارگرها دست به‌اعتصاب می‌زنند و دولت‌ها هم آن قدر به‌اعتصابیون کم محلی می‌کنند تا خودشان از رو بروند. اما در بولیوی وُضع فرق می‌کند. قلع، در اقتصاد ما نقش اساسی را بازی می‌کند. حکومت با سرمایه‌داران خارجی موافقت‌نامه‌هائی امضا کرده و متعهد است میزان معینی قلع و معدنیات دیگر به‌آنها تحویل بدهد. اگر اعتصابی راه بیفتد، چون دستمزدِ روزهای اعتصاب از کیسه‌مان می‌رود در واقع خودمان بازنده‌ایم. اما باختِ دولت سنگین‌تر از

باخت ما است. صنایع خارجی چشم به‌راهِ قلع بولیوی است و حکومت بولیوی مجبور است به‌قراردادهایش عمل کند. بنابراین، اعتصاب برای ما حالت جواب دندان‌شکنی را پیدا می‌کند به‌بسیاری از فشارها و سرکوب‌ها و چپاولگری‌هائی که در کشورمان صورت می‌گیرد.

البته حکومت هم برای خودش متحدان نیرومندی دارد و امکانش هست که همین فردا علیه کارگرها به‌حقه‌های تازه‌ئی متوسل بشود. مثلاً، چون ما صندوق عمومی نداریم،ممکن است به‌فکر بیفتد که ما را از راه گرسنگی دادن بکوبد. ها؟ ـ راستش را بخواهی من اصلاً نمی‌دانم تا کی می‌توانیم به‌این راه ادامه بدهیم. اما به‌هر صورت، سلاح‌هائی که در حال حاضر تو مشت کارگران است همین‌هاست: وحدت‌شان و اعتصاب‌هاشان.

کدام‌تان می‌تواند جواب مرا بدهد؟

معدنچی‌ها سه مرکز فرستندهٔ رادیوئی دارند که مال خودشان است: «صدای معدنچی» در سیگلو ۲۰، «۲۱ دسامبر» در کاتاوی، و «رادیو لایاگوآ» در شهر لایاگوآ ـ ما این‌ها را با کوشش‌ها و فداکاری‌های خودمان به‌دست آورده‌ایم و خودمان هم آنها را می‌گردانیم. مفسرهایش از خودمانند، به‌زبانِ ما حرف می‌زنند و اوضاع و احوال کشور را برای‌مان شرح می‌دهند. و از این راه است که ما می‌توانیم با هم ارتباط داشته باشیم، همدیگر را روشن کنیم و به‌هم آگاهی بدهیم. و به‌همین دلیل است که از این مراکز رادیوئی مدام مثل تخم چشم‌مان مواظبت می‌کنیم. این فرستنده‌ها مال معدنچی‌ها است، و در اهمیت‌شان همین قدر بس است که بگویم به‌برکت وجود آنهاست که هر وقت اتفاقی می‌افتد ما فوراً می‌توانیم بدانیم تکلیف‌مان چیست و چه باید بکنیم. ـ در حقیقت، این رادیوها، هم اسباب سرگرمی ماست هم وسیلهٔ آگاهی پیدا کردن و آموزش دیدن‌مان. برای همین است که هر وقت مشکلی پیش می‌آید اولین وظیفهٔ هر کدام از ما دفاع از مرکز فرستنده است؛ و برای همین است که هر وقت ارتش قدم نحسش را این طرف‌ها می‌گذارد اولین چیزی که به‌طرفش یورش می‌برد مراکز فرستنده‌های ما است که ما هم برای پس گرفتن

آنها با چنگ و دندان می‌جنگیم.

از این سه فرستنده که بگذریم، باید از «رادیو پیوس دوازدهم» اسم ببرم که مال کلیسا است. این مرکز رادیوئی، آن اوائل تو چنگ کشیش‌هائی بود که «رسالت خاصی» داشتند. تا وقتی پاپ پیوس دوازدهم حیات داشت و همهٔ وظایفش را گذاشته بود تو تاقچه و چسبیده بود به‌این که در سرتاسر دنیا با کمونیسم بجنگد، تکلیف کشیش‌هایش هم روشن بود. و چون ما در سیگلو ۲۰ رهبرانی داشتیم که کمونیست معرفی شده بودند، کار کشیش‌ها هم این بود که هنوز از گردِ راه نرسیده و نفس چاق نکرده، بروند پشت میکروفن پاشنهٔ دهن‌شان را بکشند و به‌نام آب و اِبن و روح‌القدس زیر و بالای اتحادیه و رهبرهای کارگران را بجنبانند.

اما حالا مدتی است که وضع فرق کرده. از چند سال پیش به‌این طرف، این فرستنده هم تا حد زیادی طرف ما زحمتکشان را گرفته. حالا، دولت‌ها، کشیش‌ها را هم مثل ما می‌کوبد، به‌زندان‌ها می‌اندازد، به‌تبعیدگاه‌ها می‌فرستد، و یا از کشور اخراج می‌کند.

تا سال ۱۹۷۴ فقط رادیو داشتیم و پای تلویزیون به‌معدن وانشده بود. حتی خیلی از ما اصلاً نمی‌دانستند که تلویزیون خوردنی است یا پوشیدنی. اما آن سال «از برکت حکومتِ ژنرال بانزر» ناگهان پنج هزار جعبهٔ تلویزیون مثل قارچ تو سیگلو۲۰ سبز شد. دولتِ «دست و دل باز» درِ هر خانه‌ئی را که باز دید در نهایت محبت یك دستگاه تلویزیون آن تو کاشت! ـ انگار آن تلویزیون‌ها از مُد افتاده بود یا داشت کهنه می‌شد که، خلاصه به‌فکر طبقهٔ کارگر افتادند. حالا چه کلك‌هائی زدند، بماند: بلیت لاتاری پخش کردند، قسط‌های فوق‌العاده کم و شرایط پرداخت فوق‌العاده آسان ترتیب دادند و، از این جور چیزها. معطلت نکنم: اعتباری به‌کُمی‌بُل دادند که آن بنجل‌ها را بردارد به‌معدنچی‌ها غالب کند و ماه به‌ماه مبلغی از دستمزد آنها کم بگذارد تا چوب و پیاز را یکجا نوش جان کنند: پول بسلفند و یك مشت دروغ دَوَن تحویل بگیرند! ـ آخر، تلویزیون بولیوی کانال‌هائی دارد که فقط برنامه‌های مورد نظر حکومت را نمایش می‌دهند ـ یعنی چیزهائی که حکومت را به‌عرش اعلی می‌رساند ـ و برنامه‌ئی که سراسر زیر تأثیر سیاست‌های خارجی و نفوذ امپریالیست‌هاست.

یك بار پسر من رفت خانهٔ همسایه، نشست پای تلویزیون، و دست بر قضا برنامه‌ئی را دید که او را به‌کلی از این رو به‌آن رو کرد: موش‌هائی که حرف می‌زدند، و پارك‌ها و چیزهای رؤیائی. فیلمی از دیزنی‌لند (Disneyland).

باری. پسرکَم واله و حیران برگشت به‌خانه و گفت: ـ مامان. من که پسر خوبی هستم، پس چرا منو نمیفرستی برم دیزنی‌لند با اون خرس کوچولوئه، با اون موش با مزّه‌ه بازی کنم و سوار اون قاطر خوشگله بشم؟

کارِ طفلکیٰ پسرم در آمد. مگر دیگر می‌توانست با اسباب‌بازی‌های خودش، با آن قوطی‌های خالی شیر و جعبه‌های ساردین، بازی کند؟ مگر دیگر رفتن تو خیابان و بازی با بچه‌های دیگر راضیش می‌کرد؟ ـ همه‌اش ذکرِ دیزنی‌لند را گرفته بود و خواب دیزنی‌لند را می‌دید و مدام دلش لك زده بود که: «اون پارك قشنگ بچه‌ها، اون بادکنك‌ها...» جوری که پاك نگران حالش شدم و چون هیچ کار دیگری هم ازم برایش ساخته نبود ناچار قدغنش کردم که دیگر حق ندارد برود پای تلویزیون همسایه بنشیند. گفتم: «عزیزم، تو باید بدونی که ما، اینجا، تو معدن، از اون جور چیزا نداریم.»

چندی بعد از آن قضیه بود که، یك روز، تو فروشگاه خواربار به‌چند تا از کمپان‌یه‌راهایم برخوردم.

گفتند: ـ سینیورا، تلویزیون تماشا کرده‌ی؟

گفتم: ـ نه، تلویزیونم کجا بود.

گفتند: ـ آی! پس از کیسه‌ات رفته. مثلاً همین دیشب نمایش مُدهای تازه بود. چه قیامتی! آخه به ما بدبخت‌هام میشه گفت زن؟ از ساعت چهار صبح پا میشیم، دِ رخت بشور، دِ اُتو بکش، دِ پخت و پز، دِ رُفت و روب؛ بعدشم بچه‌داری و وایسادنِ تو صفِ فروشگاه! تا عمر داریم باید حسرت یکی از اون پیرهنا به‌دل‌مون بمونه... یکی از اون آرایش‌های مو... حالا اون جواهراتی که تو تلویزیون نشون میدن و برقش چشمارو خیره می‌کنه، به‌جای خود... آی‌آی‌آی! به‌ماهام میشه گفت زن؟ اگه قدِّ یه خردل اقبال می‌داشتیم زِن هر سگ و خری می‌شدیم به‌زِ این بود که زن معدنچی از آب در بیائیم!

فکرش را بکن!

تو دلم گفتم: «دُمیینْ، این جعبهٔ حرومزاده داره مَردمِ مارو از راه به‌در می‌کنه... از وقتی این جعبهٔ صاب مرده این ورا پیداش شده بچه‌هامون دنگه

رغبت نمی‌کنن به‌اسباب بازیاشون دس بزنن، زَنامونم این جوری دارن از یه چیزائی حرف می‌زنن که اصلاً بوی خوشی نمیده... دُمیتیلا، هوای کارو داشته باش که این جعبهٔ تلویزیون بدجوری متِ خرمگس معرکه افتاده وسط و داره همه چیزو به‌هم میریزه!»

الهی نسل‌شان از زمین برافتد! آخر تلویزیون چه گلی به‌سرِ طبقهٔ زحمتکش می‌زند؟ حکومتِ نامرد هر چه را که خودش می‌خواهد آن تو نشان می‌دهد. آن را هر جور که دلش خواست برای توهین کردن به‌ما به‌کار می‌گیرد. آن تو ما را «یك مُشت آشوبگر» می‌خواند. آن تو مردم سیگلو ۲۰ را «یك بُر افراطی» معرفی می‌کند. آن جور تحقیرمان می‌کند و این جور برای‌مان گرفتاری روی گرفتاری و قوزِ بالای قوز می‌تراشد و زندگی‌مان را به‌هم می‌زند و ما حتی نمی‌توانیم یکی تو دهنش بزنیم و جوابی به‌اراجیفش بدهیم، چون که «تلویزیون مردم» نداریم.

ما برنامه‌های رادیوئی «خودمان» را داشتیم و می‌توانستیم از طریقِ آن جواب یاوه‌گوئی‌های حکومت را بدهیم؛ و درست به‌همین دلیل، درست برای این که دهن ما را ببندند یك روز صبح، تو ژانویهٔ ۱۹۷۵، ارتش تشریفِ گندش را آورد افتاد به‌جان فرستنده‌های ما، همه چیز را شکست و درید و تکه تکه کرد و یك مشت سیم فتیله شده و آهنِ کج و کوله باقی گذاشت و راهش را کشید رفت. ـ باید می‌بودی و عصبانیت ما را می‌دیدی که چه جور خون خونِ مان را می‌خورد! حتی یك میخ را سرِ جایش باقی نگذاشته بودند. و تازه، غیر از آن، همه چیزمان را هم با خودشان بردند: گیرنده‌ها، وسائل، صفحه‌هائی که هر کدام‌شان یك جواهر واقعی از فرهنگ موسیقی توده‌ها بود، صفحه‌های موسیقی قدیم و موسیقی امروز، نوارهائی که از رهبرهامان داشتیم... همه چیز، همه چیز... و عدهٔ زیادی را هم توقیف کردند بردند: کارکنان مرکز رادیوئی، رهبرهای اتحادیه، و کلی آدم‌های دیگر را... لابد وقتی ارتش آن دسته گل را آب می‌داد فکر می‌کرد چون ما دیگر سازمان یا اتحادیه‌ئی که رسمیت داشته باشد نداریم و رهبرهامان هم کنج زندان‌ها هستند ناچار دَرمان را می‌گذاریم و جیك‌مان هم بالا نمی‌آید. منتها کور خوانده بود: معدنچی‌ها مثل سدِّ سکندر ایستادند و گفتند: «ارواحِ عمه‌هاتون، تا مثل بچهٔ آدم فرستنده‌هامان را رو به‌راه نکنین و تحویل‌مون ندین قلع خبری نیست!» ـ اعلام اعتصاب کردند، و چون دولت جوابی نداد مدت اعتصاب «نامحدود»

اعلام شد و از میان پنج اتحادیهٔ گردن کلفت منطقه یك کمیتهٔ اعتصاب تشکیل پیدا کرد.

حکومتی‌ها که به‌این شکل قافیه را باختند بنا کردند موش کشتن، که هر جور بشود آن اتحاد و یکپارچگی را به‌هم بریزند. مثلاً «اتحادیهٔ ۲۰ اکتبر» (که اتحادیهٔ لوکاتاریوها Locatarios است) از آنجا که تو منطقه‌شان سنگ معدن ته کشیده بود مدتی پیش از آن جریان درخواستی داده بودند مبنی بر اینکه موقتاً به‌مدت یك سال، برای معدنکاوی، منطقهٔ دیگری در اختیارشان گذاشته شود؛ یعنی شرکت محلِ معدنیِ دیگری به‌آنها نشان بدهد که بروند استخراج کنند و بیکار نمانند. اما شرکت خودش را زده بود به‌کرگوشی و خیال نداشت به‌تقاضای آنها ترتیب اثری بدهد. اما وقتی همهٔ اتحادیه‌ها پشت به‌پشت هم اعتصاب را شروع کردند، شرکت مأموری فرستاد که کمپان‌یه‌روهای «اتحادیهٔ ۲۰ اکتبر» را پیدا کند، دَم‌شان را ببیند و زیر گوش‌شان بگوید: با درخواست کارتان در یك منطقهٔ دیگر موافقت می‌کنیم، گیرم شرطش این است که اعتصاب را بشکنید و فوراً برگردید سر کار!

خوب. همیشه همین جورهاست دیگر: بعضی از کمپان‌یه‌روها که به‌قُرصیِ دیگران نیستند اول یك خرده دو دل می‌مانند و بعد خجالت را می‌گذارند کنار و دَر می‌آیند که: «مگه این همه وقت منتظر همچین روزی نبودیم؟ به‌بخت خودمان که نباید لگد بزنیم. بهتره قبول کنیم و برگردیم سرِ کار!» ـ اما خوشبختانه تعداد کسانی که زیر دُم‌شان این قدر سست است آن قدرها زیاد نیست که بتواند با یك عقب‌گرد وحدت طبقهٔ زحمتکش را بشکند و مبارزهٔ انقلابی را بی‌اعتبار کند. در نتیجه، شرکت که می‌خواست به‌ما رو دست بزند خودش رو دست خورد: یعنی ما که اعتصاب را با دو تا خواست مشخصِ استرداد فرستنده‌های رادیوئی و آزادی دستگیرشدگان شروع کرده بودیم بی‌درنگ یك خواستِ سوم هم به‌شان اضافه کردیم که عبارت بود از: «تأمین مناطقِ وسیع‌ترِ معدنکاوی برای کارگرانِ **اتحادیهٔ ۲۰ اکتبر**، با حمایت از اتحادیه‌های پنجگانه، بلافاصله پس از پایان گرفتن اعتصاب» ـ که این دیگر واقعاً محشر بود!

بعد دستگاه سعی کرد یا وعدهٔ دستمزد بیشتر و هزینهٔ تحصیلی و چیزهای دیگر مردم را گول بزند. حتی صد نفری را هم قُر زدند که برگردند سر کارشان. اما ناگهان اسم همهٔ آنها روی تختهٔ سیاهی نوشته شد، که «افراد

زیر، به‌علت فروشِ خود به‌شگردهای دشمن، خائن به‌طبقهٔ کارگر اعلام می‌شوند.» ـ و معدنچی‌ها که واقعاً خون‌شان از دست این عده به‌جوش آمده بود بنا کردند پیِ آنها گشتن... آنها هم که دیدند به‌عواقبش نمی‌ارزد ساخت و پاختی را که کرده بودند پس گرفتند. فقط یك چندتائی‌شان خودشان را فروختند که، خوب دیگر، از این جور آدم‌ها همیشه هستند.

حکومت که این جور سنگِ رو یخ شده بود گفت: «باشد، حالا که از رو نمی‌روید پس آن قدر همین جا بمانید که از گرسنگی بترکید!» ـ و ارتش، ما را محاصره کرد. چنان محاصرهٔ تنگاتنگی که نه کسی می‌توانست از بیرون بیاید تو، نه کسی می‌توانست از تو برود بیرون. و همه چیز را هم ازمان بریدند، دریغ از یك تکه نان یا یك پَر سبزی. و از همه بدتر، وسیلهٔ ارتباطی هم نداشتیم.

اما، ببین، وقتی من می‌گویم در مبارزهٔ طبقهٔ زحمتکش همهٔ افراد از کوچك و بزرگ باید بسطور فعال شرکت کنند بی‌دلیل حرف نمی‌زنم: پسرکی که پدرش را در آن جریان کشته بودند آمد پیش من، بم گفت: ـ سینیورا، اینی که میگم، همین جوری رو بادِ هوا نیس. یکی یکی‌شو با دقت حساب کرده‌م: سربازائی که مارو دوره کرده‌ن، هر کدوم‌شون پنج متر از هم فاصله دارن. شب‌هام سرِ یه ساعتِ معین کپه میذارن. همه جایِ کارو خوب سنجیده‌م: وقتی خوابن من می‌تونم سینه‌خیز از وسط‌شون بزنم به‌چاك.

گفتم: ـ نبادا همچین حماقتی به‌کلّه‌ت بزنه‌ها!

جوابی به‌من نداد و رفت. امّا بعد معلوم شد نه فقط خودش فلنگ را بسته، سه تا پسربچهٔ زبر و زرنگ دیگر را هم با خودش از خط محاصره در برده. آنها خودشان را رساندند به‌این ور و آن ور، و ماجرای محاصرهٔ ما را از اول تا آخر افشا کردند و ناگهان تمام نگاه‌های مردم متوجه ما شد: «چه نشسته‌اید که ارتش تو سیگلو ۲۰ یك چنین بلائی سر معدنچی‌ها در آورده!» ـ دانشجویان دانشگاه‌ها، کارگران کارخانه‌ها، و معدنچی‌های دیگر طرف ما را گرفتند و دامنهٔ اعتصاب به‌سراسر کشور کشیده شد!

حکومت که می‌گفت حتی اگر عقب‌نشینی هم بکند فرستنده‌های رادیوئی را به‌ما برنمی‌گرداند، مجبور شد هیأتی را بفرستد که با ما «راجع به‌مسائل و مشکلات‌مان گفت‌وگو کند، چون فوراً می‌باید به‌این جریانات خاتمه داده شود!» ـ سبز باشید آقایان!

هیأت تشریف آورد. مأمورین DIC به‌آنها گفته بودند «کسانی که کارگرها را تحریك می‌کنند یك دستهٔ پنجاه نفری هستند»، و هیأت می‌خواست فقط با آن پنجاه نفر حرف بزند.

کارگرها الحق همهٔ گفتنی‌هاشان را روی دایره ریختند.

یکی‌شان گفت: ـ شما فرستنده‌های رادیوئی ما را که برای‌مان از نان شب لازم‌تر است تخته کرده‌اید. شماها با این کارتان می‌خواهید چه بگوئید؟ می‌خواهید ما را به‌قرون وسطی برگردانید؟ همهٔ هدف‌تان این است که ما را در جهل و بی‌خبری نفله کنید.

یکی از اعضای هیأت در جوابش در آمد که: ـ آخ، کمپان‌یه‌رو، این حرف‌ها را نزنید، عوضش تلویزیون دارید! دولت مدرن‌ترین وسیلهٔ ارتباطی را در اختیار شما گذاشته. ما امروز در بولیوی چندین کانال تلویزیونی داریم که هر کس بتواند به‌دلخواه خودش چیزی را که دوست دارد تماشا کند. رادیو و ضبط‌صوت و این حرف‌ها دیگر قدیمی شده. یعنی واقعاً فهم این موضوع که تلویزیون را برای پیشرفت به‌اختیار شما گذاشته‌اند این اندازه مشکل است؟

یکی دیگر از هیأتی‌ها گفت: ـ شما باید متوجه باشید که چه جور بیخود مسائل کوچك را بزرگ می‌کنید. اینجا یك «جنون ضدارتشی» هست. من اینجا یك بیماری دشمنی با ارتش می‌بینم. بله، من هم قبول دارم که ارتش، در گذشته، مجبور شده چند بار علیه طبقهٔ زحمتکش به‌یك اقدامات غم‌انگیزی متوسل بشود، ولی اینها همه‌اش مربوط است به‌گذشته. امروز هدف ما فقط این است که با هم بنشینیم حرف بزنیم و مشکلات را از این طریق حل کنیم. واقعاً هدف دولت، امروز، فقط و فقط هدایت ملت است.

برای این که سر و ته موضوع را به‌هم بیاورند همین‌جور لفاظی کردند و لفاظی کردند و حتی، بفهمی نفهمی، خود ما را مسؤول تعطیل شدن فرستنده‌ها به‌قلم دادند، چرا که مثلاً از اقدامات خائنانهٔ بانزر ـ بخصوص در موضوع تحویل نفت و آهنِ ال موتون (El Mutun) به‌برزیل ـ ابراز نارضائی کرده بودیم.

در آن گردهمآئی، کمیتهٔ زنان خانه‌دار هم شرکت داشت. من لازم دیدم چند تا نکتهٔ خاص را مطرح کنم. این بود که برای صحبت وقت گرفتم و گفتم: ـ خُب، آقایون، چه طوره دو کلوم هم از مادرِ عروس بشنوین؟

یکی‌شان خنده‌کنان گفت: ـ البته، البته، شاید حرف‌هایِ یك زن بتواند

این میان چیزی را روشن بکند.

یادم رفت این را بگویم که اول جلسه، طبق معمول، یك مشت رقم و عدد آوردند وسط که، به‌این دلایل مملکت تقریباً ورشکسته است. یك کاه درآمد داریم یك کوه خرج، و اگر نتوانیم توازنی میان دخل و خرج‌مان ایجاد کنیم کلك‌مان کنده است. و اگر به‌این جور اعتصاب‌ها ادامه بدهیم چنین می‌شود و چنان می‌شود. و یك مشت از این حرف‌ها...

باری من اول خودم را معرفی کردم که «در این جا نمایندهٔ **کمیتهٔ زنان خانه‌دار سیگلو ۲۰** هستم، و این کمیته، اکثریت همسران کارگرها را سازمان داده.» و بعد گفتم:

ـ اولاً عرض به‌حضورتون که، ما زنام، عینِ شوهرای کارگرمون، زیر بارِ این حمله‌هائی که به‌مردم و فرهنگ ما میشه نمیریم. مثِ گردنه‌گیرا به‌ما شبیخون زده‌ین چهار مرکز فرستندهٔ رادیوئی‌مونو با هر چی که داشتیم لگدمال کرده‌ین و حالا ماشال‌لا دو قورت و نیم‌تونم باقیه. اون تأسیسات برا ما کلی خرج ورداشته بود که همچین تا اون دینار آخرشو باید تاوون بدین... ثانیاً میخوام اجازه بدین یه خورده هم بپردازم به‌سبُك سنگین کردن مطالبی که همین جور هِی فرمایشات فرمودین: ور می‌دارین یه مُشت عدد و رقمِ بی‌سر و ته، یه مشت صِفر و نه و پنج و هشت و چهار و که معلوم نیس که از کجا آورده‌ین رو تخته می‌نویسین، بعدم خودتون نتیجه می‌گیرین که پس به‌شهادت این ارقام، حکومت بانزر صبح تا شب واسه ما مشغول تخم دو زرده کردنه، و ما نمك‌نشناس‌هام صبح تا شب مشغول خرابی بالا آوردن و چوب لاچرخ اون گذاشتیم... اما آقایون، ما شیکم خود و بچه‌هاموئو با این عدد و رقما سیر نمی‌کنیم. یه خورده‌م از خرتون بیان پائین یا هم راه بریم... آخه شما که این جور آج و داغ حکومتین و براش یخه چِر میدین چرا کومك نمی‌کنین که ما هم بفهمیم دست کم این حکومت کدوم دَهَنو به‌نفع ما خونده؟... اولاً این آقای ژنرال بانزر که اومده خودشو قیّم و همه کارهٔ این مردم به‌قلم میده نمایندهٔ احدالناسی از مردم ما نیست. یك بابای قلدرِ شوشکه بندیه که پا شده پابرهنه دویده وسط خشت‌ها، به‌زور توپ و تانك و مسلسل خودشو به‌این مردم تحمیل کرده، کلی از مردمو به‌خون کشیده که توشون بچه‌های ما و کمپان‌به‌روهای مام بوده‌ن. دانشگاه‌هارو به‌توپ بسته و مردمو فوج فوج انداخته کنج زندونا و هنوزم همون‌جور رو جنازه‌های مردم مشغول رقص

شتری خودشه. منابع مارَم تسلیم اجنبی ـ و مخصوصاً برزیل ـ می‌کنه که شما خودتون حسابشو بهتر از ما دارین و بگین نه هم دروغ گفته‌ین... خب، حالا شما بفرمائین ببینم، تا اگه این شازده حتی یك قدم کوچولو به‌نفع این تودهٔ زحمتکش برداشته من همهٔ حرفامو پس بگیرم. اون از تنزل ارزش پولیش، اون از اقدامات اقتصادیش، اون از لشکرکشی به‌دانشگاه‌ها و تعطیل کردن دانشگاه‌هاش و بستن درهای مدرسه‌هاش، اون کشت و کشتار بی‌رحمونه‌ش در تولاتو، اون از منحل کردن اتحادیه‌ها و تخته کردن احزاب سیاسیش. حالام قشون کشیده سرِ ما که فرستنده‌هامونو با خاك یکسون کرده‌ن... اینائی که میگم درسته یا نه؟... اگه نیست بگین نیست، اگه هست دست کم لطف کنین به‌ما احمقا بگین که کدوم یکیش به‌نفع ما بوده دیگه... یکی تو شما نیس که بتونه جواب منو بده؟

اگر از سنگ صدا در آمد از آقایان اعضای هیأت هم در آمد!

گفتم: ـ حالا برم سرِ اون فرمایش دیگه‌تون. می‌فرمائین ما این جا گرفتار یك «جنون ضدارتشی» هستیم. ما اینجا دچار یك جور بیماری دشمنی با ارتشیم. والله گفتن این حرفا قباحت داره. این حرفا مزخرفه. خودتونم می‌دونین و مام می‌دونیم که خودتونم می‌دونین... یه حکومت نظامی فاشیستی، یعنی حکومت باری اِنتوس، پا شد اومد در کمال پر روئی نصف دستمزدهایِ طبقهٔ زحمتکشو زد. بعد، یه حکومت دیگه که اونم نظامی بود اومد اون حقو به‌ما برگردوند. منظورم حکومت خوآن تورِسه. شوهرای ما حاضر بودن جون و زندگی‌شونو به‌راه حکومت تورَس بدن و اینو ثابتم کردن. هر وخ حکومتِ ژنرال تورَس تهدید به‌کودتا شد معدنچی‌ها زن و بچه‌شونو ول کردن سوار کامیونا شدن راه افتادن رفتن لاپاز که جلو کودتا وایسن. مسلّحم نبودن، اما اگه کاردی چاقوئی گزلیکی چیزی دم دست‌شون بود همونو ور می‌داشتن، اگه تبری تیشه‌ئی چکشی داشتن همونو ور می‌داشتن، اگه دینامیتی جائی سراغ داشتن همونو ور می‌داشتن راه می‌افتادن می‌رفتن لاپاز تا از حکومت ژنرال تورِس دفاع کنن. تورِس هم نظامی بود دیگه، مگه نه؟ درست مثل همین ژنرال بانزر... پس می‌بینین که «مرض ضدارتشی» نداریم آقایون. سگِ هارَم پاچه‌مونو نگرفته. تورِس به‌طبقهٔ زحمتکش یاری می‌کرد، معدنچیا حاضر بودن جونشونو در راهش نثار کنن. همین و بس. یك خورده هم انصاف داشته باشین... برم سرِ یه مطلب دیگه: برداشته‌ین پنج هزار دستگاه تلویزیون

آورده‌ین پخش کرده‌ین تو این منطقه... خُب، ما مخالف پیشرفت نیستیم، بلکه مشتاق پیشرفت وطن‌مونیم. اما واقعاً شما با ایـن تلویزیون‌تون چه گلی به‌سرِ ما زدین؟ ـ تلویزیون تو مشـتِ دولتـه و اون تو خدا میدونـه چه چیـزای وحشتناکی راجع به‌ما میگه. حرف معدنچی‌ها که پیش میاد، میگه اونا دیوونه‌ن، میگه اونا تنبلن، میگه اونا سُرخن، اِله‌اَند، بِله‌اند... ما که تلویزیون نداریم به‌این یاوه‌ها جواب بدیم. ما فقط اون مراکز رادیوئی را داشتیم و شماها برای این که همین یك ذرّه صدای ما رَم خاموش کنین لشکر به‌سرِ ما کشیده‌ین!... این غیرت و انصاف شماس... حالا ببینیم سرِ مردمی که اون تلویزیونا رو خریده‌ن چی اومده: رادیوهای ما، درسته که همچین زبون تی‌تیش مامانی شسته رفته‌ئی نداشت و به‌قول شما زبان «پشتِ کوهی‌ها» رو به‌کار می‌برد، اما هر چی که بود راجع به‌ما حرف می‌زد و وضع ما و مشکلات ما. اما تلویزیون التفاتی شما چه شیکری می‌خوره؟ سرتاتهِ حرفاش و برنامه‌هاش از چیزهائیه که نه مالِ ماس نه امیدی داریم که یه روز به‌آخر عمرمون مونده از صد فرسخیش رد شیم... این تلویزیونی که فقط عقده و غصه و نومیدی برا ما به‌بار میاره به‌چه درد ما می‌خوره؟ البته تلویزیون داشتن بسیار بسیار خوبه. آدم کلی چیزها می‌بینه، کلی شهرها و مردم دیگه و این جور چیزها... اما آخه این بدبختی را من کجا ببرم که می‌بینم کشورهای دیگه مثل کشور من قلع تولید نمی‌کنند و مردمش تو اعماق زمین جون نمی‌کنن، اما آبادتر از کشور منن و مردمش شادتر و خوشبخت‌تر از مردم منن. این بدبختی را من چه جوری تحمل کنم که مردم جاهای دیگه، اون دنیاهای رؤیائـی رو واسـه بچه‌هاشون می‌تونن بسازن و ما نمی‌تونیم. دیدن این که ریهٔ کمپانی‌یه‌روهای ما تو معدن مثِ کیسه پاره میشه تا بیگونه‌ها اون جور به‌آلاف الوف برسند چه کیفی می‌تونه برا من داشته باشه؟ دیدن اون همه وسائل آسایشی که تو تلویزیون نشون میدین، برای ما زن‌ها که از کلهٔ سحر تا بوق سگ جون می‌کنیم و یك لحظه‌ش آشپزیم یه لحظـه‌ش رخت‌شور، یه لحظـه‌ش پرسـتار بچه‌ایـم یه لحظه‌ش جاروکش چه لذتی ممکنه داشته باشه؟... هیچی، آقایون، این جعبهٔ تمدن فقط می‌تونه ما دماغ سوخته‌ها رو دماغ سوخته‌تر کنه، غم ما رو بیشتر کنه، دردی رو که می‌کشیم تحمل ناپذیرتر کنه... پس ما به‌خلاف گفتهٔ شما «مخالف تمدن» نیستیم. اگر ما هم اون تو کانالی داشتیـم که می‌تونستیـم حرف‌هامونو بزنیم، آره، خیلی عالی می‌شد. کانالی که از حال و روز ما حرف

بزنه و یه چیزی واسه زندگی یادمون بده... خیلی عالی می‌شد اگه معدنچی‌ها عوض فرستندهٔ رادیوئی‌شون یك کانال تلویزیونی می‌داشتن تا می‌تونستن اون واقعیت دردناك غیرانسانی رو که یك معدنچی و خونواده‌ش تحمل می‌کنن تو سرتاسر کشور پخش کنه. چون در اون صورت همه می‌فهمیدند که ما کی هستیم و دردمون چیه و حرف‌مون کدومه...

همهٔ اینها را برای‌شان گفتم و ازشان خواستم دو کلمه به‌ام جواب بدهند، اما هیچ کدام لب از لب وا نکردند. تنها چیزی که گفتند این بود که: ما یك مشت «تحریکچی» هستیم، و آنها بهتر بود از اول می‌رفتند سراغ «خودِ توده‌ها» و با آنها حرف می‌زدند.

و، خوب دیگر، بعدازظهر همان روز «مستقیماً با خودِ توده‌ها» حرف زدند اما انگار چیز زیادی عایدشان نشد: کارگرها عصبانی‌تر و خشن‌تر از آن بودند که آقایان خیال می‌کردند؛ و تنها چیزی که توانستند از آنها بفهمند این بود که فرستنده‌هاشان را می‌خواهند و عمله اکرهٔ حکومت را یك مشت وحشیِ بی‌پدر و مادر می‌دانند که فقط بلدند بکوبند و بزنند و ویران کنند و بکشند!

و به‌این ترتیب، آقایان «هیأت مذاکره» وحشت زده و ترسان و لرزان دُم‌شان را گذاشتند رو کول‌شان و زحمت را کم کردند.

اول ماه مه بود که فرستنده‌های رادیوئی ما را پس‌مان دادند، اما فرستندهٔ رادیو پیوس دوازدهم تا چند ماه بعد هم خاموش ماند. ضمناً توزیع تلویزیون هم در معدن‌ها ادامه پیدا کرد.

یك حادثهٔ ناگوار

در بولیوی، مردها در هجده سالگی باید بروند سربازی. حتی بعضی‌شان در هفده سالگی. چون اگر ورقهٔ خاتمهٔ خدمت تو دست‌شان نباشد هیچ جا به‌شان کار نمی‌دهند. فرار مرار هم خبری نیست، چون به‌جریمهٔ سنگین و مصیبت‌های گوناگون و گاه حتی کشته شدن نمی‌ارزد.

والدینی که پسرهاشان می‌روند سربازی، سرشان را در سکوت می‌اندازند پائین. چه دارند بگویند؟ بچه‌های آنها باید گاهی مردم خودشان را

هم بیندند به‌گلوله. این وضعی است که بارها در بولیوی اتفاق افتاده. در همان کشتار سان خوآن، سال ۱۹۶۷ بیش از ده تا جوان که از اجرای دستور تیراندازی سرپیچی کرده بودند جا به‌جا اعدام شدند. آنها فرمان را اجرا نکردند، چون کسانی که می‌بایست در سیگلو۲۰ به‌گلوله ببندند کس و کار خودشان بودند: پدر و مادرشان، برادرها و خواهرهاشان، قوم و خویش‌شان... افسرشان گفت: «ببینم، کدام‌هاتان مال سیگلو ۲۰ و کاتاوی هستین؟ یك قدم به‌پیش!» و آن وقت، چون حاضر نشدند زیر بار دستور تیراندازی بروند همان جا همه‌شان را بستند به‌رگبار.

در مه ۱۹۷۵ اتفاقی افتاد که تا امروز هم هرچه کرده‌ایم نتوانسته‌ایم از ته و تویش سر در آوریم. قضیهٔ قتل چند سرباز وظیفه است:

درست نزدیك سیگلو ۲۰، در اونسیا، آبگیری هست که ما روزهای آخر هفته با بچه‌ها می‌رفتیم آنجا صفائی بکنیم و تنی به‌آب بزنیم. البته حالا ارتش آنجا را برای خودش برداشته حسرتش را گذاشته برای ما. حالا نظامی‌ها آنجا را پادگان کرده‌اند. شب‌ها می‌آیند به‌سیگلو ۲۰، کاتاوی، و لایاگوآ، تو میخانه‌ها مست می‌کنند و اگر کسی را «بدخواه» تشخیص دادند بی‌تعارف می‌گیرندش به‌باد کتك، دك و دنده‌اش را نرم می‌کنند. روزها راه می‌افتند تو بازار و خیابان، با فیس و افاده به‌هر طرف جولان می‌دهند، با تنه زدن و کونه آرنج برای خودشان راه باز می‌کنند، مثل گاوچران‌ها دو تا ششلول سنگین می‌بندند کمرشان و، دیگر تشریف بیار ادا واطوارِ هشت من دو پول را سیر کن!

ما همین‌قدر خبر پیدا کرده بودیم که یك دسته از سربازهای وظیفهٔ تازه مشمول را از لاپاز اعزام کرده‌اند این ورها، که سی چهل‌تائی‌شان در اونسیا مستقر شده‌اند. اما بعد شنیدیم وقتی این جدیدی‌ها رسیده‌اند به‌آنجا، همین قدر که کله‌هاشان را تیغ انداخته‌اند، پیش از آن که اونیفورم‌شان را تحویل بگیرند آن مادر مرده‌ها را به‌شکلاتی[۲۸] برده‌اند که شش ساعت تمام طول کشیده، و بعد همهٔ آنها را فرستاده‌اند به‌آبگیر که در نتیجهٔ انقباض عضلات همه‌شان در آب خفه شده‌اند. سرگرد آدولفو (Adolfo) که آنجا کار می‌کرد گفت: ـ امان از این سرخ‌پوست‌ها! یه ذرهٔ هم شنا بلد نبودند. کُرّه‌خرها از

۲۸. «شکلات» اصطلاحاً نوعی تنبیه نظامی است، و آن عبارت از مشق قدم آهسته‌ئی است که بدون وقفه مدتی بیش از سه ساعت به‌طول می‌انجامد!

ترسِ آب وازدند و خفه شدند.

فکرش را بکن. آخر انقباض عضلات دست جمعی دیگر چه صیغه‌ئی است؟ غرق شدند یعنی چه؟ گودی آن آبگیر تا زیر نافِ آدم هم نیست، چه طور ممکن است تو چنین آبی نه نفر با هم غرق بشوند؟

این بود که ما را صدا زدند تو اتحادیه و گفتند: ـ ببینیم، خانم‌ها، هر جور شده باید ته و توی این قضیه را در آرید ببینید سر این بچه‌ها چه بلائی آورده‌اند.

ما راه افتادیم رفتیم به‌پادگان و پرس‌وجو کردیم. سرهنگ رامایو (Ramallo) گفت: ـ وای، خانم‌ها، چه اتفاق ناگواری!... بفرمائید تو لطفاً... فکرش را هم نمی‌شود کرد که این جوری، نُه تا جوان، یکجا گرفتار انقباض عضلات بشوند و از بین بروند... البته علتش روشن است کاملاً: این سرخ‌پوست‌ها شنا بلد نیستند، از آب هم وحشت دارند، در نتیجه این جور احمقانه تو یك شاش موش آب غرق می‌شوند... حالا همه چیز به‌کنار، خدا می‌دادند با این افراطی‌های لعنتی که سعی می‌کنند از هر موضوعی به‌نفع خودشان بهره‌برداری کنند چه دردسرهائی باید داشته باشیم!

گفتیم: ـ لابد همین جور بوده که می‌فرمائید... می‌شود یك نگاهی به‌جنازه‌ها بیندازیم؟

سرهنگ با قیافهٔ حق به‌جانب درآمد که: ـ ای وای، خانم‌ها، چه قدر متأسفم! همین پیشِ پای شما جنازه‌ها را برای کالبدشکافی فرستادیم کاتاوی به‌بیمارستان. گوشی که دست‌تان است: وقتی کالبدشکافی شدند دیگر حرف از توش در نمی‌آید.

گفتیم: «اشکالی ندارد، ما هم برای دیدن جنازه‌ها می‌رویم به‌بیمارستان.» و بی‌درنگ همین کار را هم کردیم. اما وقتی در کاتاوی سراغ جنازه‌ها را گرفتیم دکترها هاج و واج گفتند: ـ مگر قرار بوده جنازه‌هائی این جا باشد؟ ما این جا فقط یك زخمی داریم که تیرخورده و سه روز است تحت مراقبت است. باید از آن ماهی‌های خیلی لیز هم باشد، چون با این که به‌اش خون تزریق کرده‌ایم سربازها سخت مواظبش هستند و چشم ازش برنمی‌دارند... گفتید آن جنازه‌ها بر اثر خفگی در آب مرده‌اند؟... نه. چنین چیزی این جا نیست.

ما با عجله خودمان را رساندیم به‌سیگلو ۲۰ و تمام قضیه را برای دبیر

کل اتحادیه تعریف کردیم. او هم پا شد رفت به‌بیمارستان کاتاوی و از سه تا دکترهای آنجا خواست که به‌اتفاق او برای کالبدشکافی راهیِ پادگان بشوند، اما مدیر بیمارستان گفت: ـ واقعاً متأسفم کمپان‌یه‌رو. شرکت یادداشتی برای ما فرستاده و اکیداً دستور داده با کالبدشکافی و این جور چیزها هیچ کاری نداشته باشیم. می‌توانید بروید به‌لایَاگوآ سراغ پزشك قانونی.

اما پزشك قانونی هم تـوزرد از آب در آمد که: ـ ببین رفیق، مرا بیخود تو هچل نینداز. کالبدشکافی، بی‌کالبدشکافی!

و به‌این ترتیب مثل روز برای‌مان روشن شد که تو پادگان جنایتی دست‌جمعی صورت گرفته و باید ته و تویش را در آورد.

دبیرکل اتحادیه برداشت نامه‌هائی به‌لاپاز نوشت و تقاضا کرد هیأت مخصوصی از طرف دانشکدهٔ پزشکی و دادگاه بخش و مطبوعات برای رسیدگی و تحقیق قضیه به‌آنجا اعزام بشوند.

سه روزی از قضیه گذشته بود که خبر پیدا کردیم نظامی‌ها که مخفیانه جنازه‌ها را تو گورستان اوتسیا دفن کرده بودند فهمیده‌اند که هیأتی برای تحقیق در موضوع از لاپاز راه افتاده، و حالا تصمیم گرفته‌اند جنازه‌ها را شبانه در آرند سر به‌نیست کنند.

نصفه‌های شب بود که خبر شدیم یك دستهٔ بیست نفری سرباز مسلح تو قبرستان دست به‌کار شده‌اند. یك عده از زن‌ها که زاغ‌شان را چوب می‌زدند، درست موقعی مچ آنها را گرفتند که چهار جنازه را تو یك کامیون انداخته بودند، پنج تا را تو یك کامیون. زن‌ها کارشان را چنان تروفرز انجام دادند که سربازهـا به‌تمـام معنـی غافلگیـر شدنـد و حتـی فرصـت نکردنـد دسـت به‌تفنگ‌هاشان ببرند. با وجود این، کامیون اولی که چهار تابوت توش بوده توانست سر زنها را بیخ طاق بکوبد و از چنگ‌شان بگریزد اما آن یکی، چون راننده‌اش از پشت فرمان آمده بود پائین نتوانست جنازه‌ها را در ببرد.

یك دسته از زن‌ها سرِ سربازها را به‌جرّ و بحث و دعوا گرم کردند و یك دستهٔ دیگر با عجله جنازه‌ها را آوردند پائین، شال‌هاشان را از زیر تابوت‌ها رد کردند و تا سربازها بیایند به‌خودشان بجنبند، آنها را منتقل کردند به‌کلیسای اوتسیا. یك کمپان‌یه‌را هم از دروازهٔ اصلی شهر تلفن زد و گفت یك عده از کمپان‌یه‌روهای سیگلو ۲۰ را بفرستید اینجا کومك ما، داشتند جنازه‌ها را می‌دزدیدند که سر بزنگاه رسیدیم.

معدنچی‌ها بسیج شدند خودشان را رساندند به‌کلیسا و با مردم دیگر تا صبح آنجا کشیك دادند.

وقتی شکم مرده‌ها را فشار دادیم حتی یك قطره آب هم در نیامد، و عوضش خون بود که همین جور از دماغ و دهن‌شان شرّه زد بیرون. شکم همه‌شان کبودِ کبود می‌زد اما بعضی‌ها کاسه سرشان خُرد شده بود بعضی‌ها هم جناغ سینه‌شان. از وضع همه‌شان پیدا بود که غرق شدن آنها یك دروغ کثیف بیشتر نیست. فقط خدا می‌داند چه بلائی سر آن بیچاره‌ها آورده بودند.

یك چیز دیگر این که، جنازه‌ها، یا تقریباً لخت بودند یا یك مشت شندره پندرهٔ کثیف تن‌شان بود. ناچار از اتحادیه مقداری لباس آوردند دادند به‌من که به‌آنها بپوشانم. چه اقتضاحی! بی‌همه چیزها حتی از روی رذالت تنبان کثیف یکی از پسرها را به‌سرش کشیده بودند.

با وجود همهٔ این چیزها، پادگان برداشت در کمال پر روئی از رادیو اعلام کرد که «فرزندان قهرمان ارتش با تشریفات و افتخارات کامل نظامی به‌خاك سپرده شده بودند!» ـ خوب دیگر، برای بچه‌های کارگر و دهقان، مگر «افتخارات نظامی» شکل دیگری هم می‌تواند داشته باشد؟

مردم را، سرِ این ماجرا، کارد می‌زدی خون‌شان در نمی‌آمد.

در هر حال، این که مرگ آن نه تا جوان علتش چه بود و چرا آن فلکزده‌های بی‌پشت و پناه را به‌آن وضع کشتند، هنوز هم که هنوز است برای مردم روشن نشده.

خوب، ما، فقط تو دور و بَرِ خودمان این همه فاجعه‌های بزرگ با چشم‌های کوچك‌مان دیده‌ایم. اما مگر این فجایع فقط آنجا تو سیگلو۲۰ اتفاق افتاده؟ خدا می‌داند تو گوشه کنارهای کشور هر روز چه جنایت‌های عجیب و غریبی اتفاق می‌افتد که روح‌مان هم از هیچ کدامش خبردار نمی‌شود. و تو مملکتی که رادیوش و تلویزیونش و مطبوعاتش یکپارچه زیر نظارت حکومت است مگر می‌شود وضع غیر از این باشد؟

البته امروزه روز، جسته گریخته و از اینجا و آنجا توانسته‌ایم بدانیم که تو ارتش هم اختلاف و شکاف و نارضائی هست؛ توانسته‌ایم بو ببریم که در ارتش هم مردم آگاه و شریفی هستند که دلِ دیدنِ جنایت و ناکسی را ندارند و هر از چندی که کارد به‌استخوان‌شان می‌رسد صدائی به‌اعتراض بلند می‌کنند. و حتی این را هم می‌دانیم که ارتش، این جور آدم‌ها را می‌اندازد

بیرون، می‌فرستدشان به‌جائی که عرب نی انداخت، یا حتی آنها را می‌دزدد و، پس و پنهان، یك جائی سرشان را زیر آب می‌کند. ـ چه قدر خبرهای جور به‌جور از این نظامی‌ها شنیده باشیم خوب است؟

در دادگاهِ سال جهانیِ زن

در ۱۹۷۴، یك زنِ فیلمساز برزیلی آمد به‌بولیوی. این زن، از طرفِ سازمان ملل، وجب به‌وجب آمریکای لاتین را از پاشنه در می‌کرد و پیِ رهبران زن می‌گشت تا در باب اوضاع و احوالِ زن‌ها مزهٔ دهن‌شان را بفهمد و ببینند برای بهتر کردن وضع‌شان چه کار می‌کنند، عقیده‌شان چیست و چه نقشه‌هائی دارند.

«جبهه زنان خانه‌دار بولیوی» که در خارجه هم گاه‌گداری چیزهائی دربارهٔ آن به‌گوشش می‌رسید نظرش را خیلی گرفته بود؛ همین طور کمپان‌یه‌راهای سیگلو ۲۰ که چندتائی‌شان را تو فیلمِ اِل کوراخه دل پوئبلو دیده بود. به‌خاطر همین بود که وقتی به‌بولیوی رسید از دولت اجازه گرفت و آمد به‌معدن که مرا ببیند. حرف‌های من سخت به‌دلش نشست و گفت: «تمام مردم دنیا باید این مطالب را کلمه به‌کلمه بشنوند.» بعد از من پرسید: ـ می‌توانی مسافرت کنی؟

گفتم: ـ خونهٔ خرس و بادیهٔ مس؟ دستم اون قدر تنگه که اتوبوسم نمی‌تونم سوار شم.

پرسید: ـ اگه تونستم پولی برات دست و پا کنم حاضری تو کنگرهٔ زنان که در مکزیك تشکیل میشه شرکت کنی؟

و با توضیحاتی که داد فهمیدم مراسمی به‌اسم سال جهانی زن در پیش است. و گو این که تهِ دلم چندان اعتقادی به‌این جور «سرگرمی‌ها» نداشتم گفتم: «آره، در اون صورت می‌تونم بیام. چرا نه؟» و راستش فکر کردم دارد یك چیزی می‌گوید دیگر؛ و زیاد پاپی نشدم. اما وقتی تلگرافی دستم رسید که سازمان ملل رسماً ازم دعوت کرده بود پاك هاج و واج ماندم. اعضای کمیته را به‌جلسه دعوت کردم و موضوع را با آنها گذاشتم وسط، دست‌جمعی

پیشنهاد کردند که بهتر است یکی دیگر از کمپان‌یه‌راها را هم برای این سفر همراه خودم ببرم. اما خوب، این کار عملی نبود. روز بعدش هم به‌اجتماعی از رهبران و نمایندگان معمولی اتحادیه رفتم و موضوع را برای‌شان گفتم. به‌نظرشان بسیار جالب بود و گفتند به‌هر قیمتی که شده باید آن‌جا حضور پیدا کنم، و حتی تصویب کردند که برای آماده کردن مقدمات سفر، اتحادیه به‌ام مساعدت مالی هم بکند.

این بود که با کمپان‌یه‌راهای دیگر راه افتادیم رفتیم لاپاز سروگوشی آب دادیم و تضمین‌هائی گرفتیم، و بعد آنها برگشتند و من تنها آنجا ماندم تا ترتیب بقیهٔ کارها را بدهم. اما پس از چند روزی به‌این نتیجه رسیدم که دارند سرم می‌دوانند و خیال ندارند به‌ام اجازهٔ سفر بدهند. خوشبختانه برخوردم به‌چند تا از رهبرهای اتحادیه که برای کاری به‌لاپاز آمده بودند. از این که دیدند من هنوز نرفته‌ام و تو راهروهای وزارتخانه علاقم تعجب کردند، مرا برداشتند به‌اتفاق رفتیم به‌دبیرخانهٔ وزارت کشور و پرسیدند کار این کمپان‌یه‌رای ما برای چه پشت گوش افتاده؟ چرا هنوز به‌مکزیک نرفته؟ کنفرانس «سال جهانی زن» امروز افتتاح می‌شود. ممکن است به‌ما بگوئید این جا چه خبر است؟ می‌شود رو راست به‌ما بفرمائید که زن‌های ما هم حق دارند تو کنفرانس «سال جهانی زن» شرکت کنند یا این فقط حق خانم‌های شماست؟ ـ و بعد رو کردند به‌من و گفتند: ـ خُب، کمپان‌یه‌را، اینا که خیال ندارن بذارن تو بری، پس این جا وایسادی که چی؟ تو رو سازمان ملل مستقیماً دعوت کرده، مگه نه؟ پس تو می‌تونی به‌خود سازمان ملل شکایت کنی. ضمناً معدنچی‌هام به‌عنوان اعتراض به‌این قضیه از کار دست می‌کشن. بیا بریم.

داشتیم می‌رفتیم که، کارمندها به‌دست و پا افتادند:

ـ عجب! پس چرا اینو از اول نگفتین؟ صبر کنین ببینیم، چرا بیخودی عصبانی میشین؟ اگه خانم از طرف سازمان ملل دعوت شدن باید همونو مبنا قرار می‌دادن. دعوتنامه کجاس؟

هوم، دعوتنامه را روزی ده دفعه دیده بودند، حتی سفیدی‌هایش را هم خوانده بودند. معدنچی‌ها هم که دیگر در این جور کارها استادند و دست آن اراذل را حسابی خوانده‌اند تا دلت بخواهد ازش نسخه برداشته بودند که یکهو سرِزا نرود. نسخهٔ‌اصلی را هم خودشان داشتند. خوب، وقتی دیدند سمبه

پر زور است، نسخهٔ دیگری از دعوتنامه را گرفتند و یك ساعتی طول نکشید که مدارکم را، بی‌کم و کاست، دادند دستم. خبر هواپیما را هم گرفتیم و معلوم شد فردا صبح ساعت ته پرواز دارد. همه چیز رو به‌راه شده بود.

داشتم سوار هواپیما می‌شدم که خانم مکش مرگ مائی از وزارت کشور زیر دماغم سبز شد. چند بار آنجا دیده بودمش که سرش تو کاغذها و پرونده‌هاش بود. آمد جلو و گفت: ـ خُب، سینیورا، پس گذرنامه‌تو گرفتی. خیلی خوشحالم. بِت تبریك میگم. کاش جای کفشای پات بودم و می‌تونستم مکزیکو ببینم. خوش به‌سعادتت!

اما بعد، ناگهان صفحه را عوض کرد و درآمد که: ـ با وجود این، سینیورا، برگشتنت به‌کشور تا حدود زیادی بستگی داره به‌این که اونجا چی بگی. اینو تو گوشات فرو کن. از همه چی گذشته تو یه مادری، باید به‌بچه‌هات که اینجا گذاشته‌ی هم فکر کنی، نه؟ نصیحتی که بِهت می‌کنم کلی قیمت داره. انشالاً بِت خوش بگذره! خیر پیش!

توی راه به‌حرف‌های آن خانم فکر کردم، به‌مسؤولیتم در مقام یك مادر فکر کردم و به‌مسؤولیت‌هایم در مقام یك رهبر، و ناگهان وظیفه‌ئی که می‌بایست در مکزیك انجام بدهم مثل کوه روی شانه‌هایم سنگینی کرد. خودم را درست میان آب و آتش دیدم، به‌قول خود ما بولیویائی‌ها «حس کردم وسط شیطان و دریای گود کبود گیر افتاده‌ام.» ـ گیرم من پیشاپیش تصمیم خودم را گرفته بودم: من می‌بایست وظیفه‌ئی را که کمپان‌یه‌روها و کمپان‌یه‌راها با اعتمادِ تمام بم سپرده بودند به‌هر قیمتی که شده انجام بدهم.

از لاپاز به‌لیما Lima، بعد به‌بوگوتا Bogota و بالاخره به‌مکزیك.

تو راه به‌خیلی چیزها فکر کردم... از جمله به‌این که محال بود باورم بشود که روزی روزگاری سوار هواپیما بشوم آن هم به‌مقصد دوری مثل مکزیك. واقعاًمحال بود، چون ما آن قدر فقیر بودیم که حتی گاه نان خالی هم گیرمان نمی‌آمد که وصلهٔ شکم‌مان کنیم و حتی سفر از این شهر به‌آن شهر وطن خودمان هم برای‌مان خواب و خیال بود. فکر کردم که همیشه چه قدر آرزو داشتم به‌گوشه گوشهٔ وطنم سفر کنم و حالا داشتم واقعاً به‌سفری آن قدر دور می‌رفتم؛ و از این فکر، هم شاد شدم هم غمگین: چه قدر دلم می‌خواست برای کمپان‌یه‌روها و کمپان‌یه‌راهای محروم از همه چیز من هم از این جور فرصت‌ها پیش می‌آمد.

تو هواپیما همه با هم به‌زبان‌های دیگر حرف می‌زدند، گفت و گو می‌کردند، می‌خندیدند، می‌نوشیدند، و تفریح می‌کردند. اما من نمی‌توانستم با کسی اختلاط کنم. اما در بوگوتا که می‌بایست هواپیما عوض کنیم به‌یك زن اروگوئه‌ئی برخوردم که او هم برای شرکت در «دادگاهِ سال جهانی زن» عازم مکزیك بود، و به‌این ترتیب من هم برای خودم همصحبتی پیدا کردم.

موضوع دیگری که در بوگوتا روی من اثر گذاشت حضور جوان‌هائی بود که جلو مسافرها را می‌گرفتند و به‌زبان‌های مختلف می‌پرسیدند: «میان شما کسی عازم کنفرانس سال جهانی زن هست؟» ـ آنها آمده بودند در امور گمرکی به‌ما کومك کنند و کارهامان را انجام بدهند و به‌هتل برسانندمان، و ازاین جور همکاری‌ها.

در بولیوی تو روزنامه خواندم که برای سال جهانی زن دو برنامهٔ مختلف تهیه دیده‌اند: یکی «کنفرانس» که نمایندگان رسمی حکومت و رژیم‌ها توش شرکت می‌کردند، یکی هم دادگاه که مخصوص نمایندگان سازمان‌های غیردولتی بود.

حکومت بولیوی هم البته نمایندگانش را به‌کنفرانس فرستاده بود. یك مشت خانم‌های ترگل ورگل که این ور و آن ور می‌رفتند و روی شکم‌سیری وِرّ یامفت می‌زدند و دروغ‌های رسمی تحویل دروغگوهای رسمیِ دیگر می‌دادند، از این قبیل که مثلاً در بولیوی بیش از هر جای دیگری زن‌ها با مردها به‌تساوی رسیده‌اند! ـ من تنها زن بولیویائی بودم که برای دادگاه دعوت شده بودم. پس موضوع از همان اول برایم روشن بود: آنجا دو گروه شرکت می‌کنند: گروه خانم‌های سَتَ و سیرِ بی‌عار و دردِ سطح بالا؛ و گروه مردمی از قبیل من: مردمی با دردها و محرومیت‌ها و مشکلات من، و در یك کلام، نفرین شده‌های زمین. برایم خواب و خیال بود! با خودم می‌گفتم: ـ ای خدا، زن‌های دهقان و زن‌های کارگر همهٔ دنیا را آنجا خواهم دید. زن‌هائی که درد همدیگر را می‌شناسند و معنی ستمدیدگی و رنج کشیدگی را می‌فهمند.

تو هتل با یك اکوادوری دوست شدم و به‌اتفاق راهی محلی شدیم که جلسات دادگاه تشکیل می‌شد. جلسهٔ قبلش روز جمعه تشکیل شده بود که ما نرسیده بودیم و بعد هم تعطیلات آخر هفته پیش آمد، بنابراین ما تا دوشنبه علاف بودیم.

تالار دنگالی بود و زن‌های شرکت‌کننده چهارصد پانصدتائی می‌شدند.

اکوادوری گفت: ـ بیا، کمپان‌یه‌را، اینجاس که راجع به‌مهم‌ترین مشکلاتی که ما زنا داریم حرف می‌زنن؛ یعنی همون جائی که مام باید صدامونو به‌گوش‌ها برسونیم.

جانبود که سوزن بیندازی. این بود که گرفتیم یك گوشه رو پله‌ها نشستیم. دل‌مان از شوق می‌خواست قفسهٔ سینه را بشکند. همان طور که گفتم، روز اول **دادگاه** را از دست داده بودیم و سخت مشتاق بودیم بفهمیم در آن جلسه چی گذشته چی نگذشته. دل‌مان می‌خواست بفهمیم که این همه زن زرد و سیاه و سرخ و سفید به‌چه فکر می‌کنند و راجع به‌سال جهانی زن چه نظری دارند و چه مسائلی برای‌شان مهم‌تر است. این اولین تجربهٔ من بود، وهمه‌اش در این فکر بودم که چه چیزهائی خواهم شنید و چه چیزهائی به‌دست خواهم آورد که در زندگی و در کار و در مبارزه به‌دردم بخورد.

باری، وقتی ما وارد شدیم یك گرینگا[۲۹] رفت پشت بلندگو، موهای طلائی داشت و یك خروار آلنگ دولنگ به‌گل و گردنش آویزان کرده بود و دست‌هایش را هم چپانده بود تو جیب‌هاش. و بشنو از حرف‌هایش:

ـ خواهش کردم بلندگو رو به‌من بدن تا بتونم از تجربه‌های خودم برا شما حرف بزنم... جونم واستون بگم که این مردا، راستشو بخواین باید هزار و یك مدال به‌ما بدن. آخه کی به‌اندازهٔ ما فاحشه‌ها جرئت داره با یه اردو مَرد بره تو رختخواب؟

خیلی از زن‌ها به‌تصدیق حرف او کف زدند و داد کشیدند، و من و اکوادوری دُم‌مان را گذاشتیم رو کول‌مان و دِ فرار. نگو این‌ها صدها فاحشه بودند که آن روز آمده بودند راجع به‌مشکلات‌شان با هم صحبت کنند! به‌یك تالار دیگر سر کشیدیم، دیدیم جلسهٔ زن‌های همجنس‌باز است و بحث بر سرِ این که چه طور احساس شادی می‌کنند و از دوست داشتن همدیگر مغرورند و باید برای قبولاندنِ حقِ انسانی خودشان بجنگند و... از این جور حرف‌ها.

این چیزها اصلاً برای من جالب نبود. هیچ جور تو کتِ من نمی‌رفت که چرا باید هزینهٔ به‌این سنگینی دادگاه خرج این قبیل حرف‌ها بشود. من هفت تا بچهٔ ریز و درشت را ریخته بودم سرِ کمپان‌یه‌روم آمده بودم اینجا که به‌زنهای سراسر دنیا بگویم وطن من چه جهنم دره‌ئی است، چه طور رنج

---

۲۹. Gringa مؤنث گرینگو Gringo است؛ یعنی زن اجنبی، و بیشتر به‌مفهوم زن آمریکائی (ایالات متحد) به‌کار می‌رود.

می‌کشد، و چه طورمجموعهٔ حقوق انسانی در آن نادیده گرفته می‌شود. آمده بودم از بولیوی برای دیگران صحبت کنم و حرف‌های آنها را دربارهٔ کشورهای‌شان بشنوم. ببینم آنها دربارهٔ کشورهای استثمار شدهٔ دیگر به‌من چه می‌گویند، و آنها که توانسته‌اند آزادی و استقلال‌شان را به‌چنگ بیارند از تجربیات‌شان چه درس‌هائی به‌من می‌دهند. کمی گیج بودم. به‌تالار دیگری رفتیم، آنجا هم چیزی جز حرف‌های هشت من نه شاهی مطرح نبود. چند تا زن پاشده بودند داد می‌زدند که مردها دشمنند، مردها کله‌شان بوی قورمه سبزی مُی‌دهد، جنگ راه می‌اندازند، سلاح‌های هسته‌ئی می‌سازند، زن‌ها را کتك می‌زنند. پس اولین جنگ زن‌ها در راه کسب حقوق مساوی، جنگ با مردهاست. اگر مرد حق دارد ده تا نم کرده داشته باشد، خوب، زن هم باید ده تا فاسق برای خودش زیر سر کند. اگر مرد حق دارد همه پولش را توی عرق‌فروشی‌ها خرج کند یا مهمانی بدهد، خوب، مگر زن دستش چلاق است نمی‌تواند این کار را بکند؟ بله، وقتی ما زن‌ها توانستیم حق‌مان را از آن لندهورها بگیریم و با آنها حقوق مساوی پیدا کنیم، خواهیم توانست با آنها دست به‌دست هم بدهیم و برای بهبود شرایط زندگی کشورمان مبارزهٔ مشترکی راه بیندازیم.

روحیه‌ها و مشکلات و عقیده‌ها را سِیر کن! راستی راستی ازبرخورد با این جماعت هاج و واج مانده بودم. چه طور ممکن بود ما دردهای هم را بفهمیم؟

این بود که یك عده از ما زن‌های آمریکای لاتین جمع شدیم و کاسه و کوزهٔ این بی‌عار و دردها را ـ که هنر و جرأت بعضی‌شان خوابیدنِ بغل یك اردو مرد بود ومبارزهٔ بعضی‌شان در راه این بود که رسماً حق داشته باشند از دیدن یك زن دیگر خوش خوشانِ شان بشود و بعضی دیگرشان داغ بودند که چرا نمی‌توانند به‌کوری چشم شوهرشان ده تا فاسق چاق و لاغر بگیرند ـ به‌هم زدیم. رفتیم جلو، بلندگو را به‌چنگ آوردیم و مشکلات مشترك‌مان را ریختیم رو دایره، افکارمان را در مورد پیشرفت زُن‌ها مطرح کردیم و این واقعیت را که اکثریت زن‌ها در چه شرایط غیرقابل تصوری زندگی می‌کنند... به‌آنها گفتیم، به‌آنها فهماندیم، به‌آنها حالی‌کردیم که برای ما، نه فقط اولین و مهم‌ترین وظیفه جنگ با کمپان‌یه‌روهامان نیست، بلکه اصلاً و ابداً باآنها جنگی نداریم. ما باید دوشادوش آنها مبارزه کنیم و این نظام جهنمی

وحشتناکی را که تا خرخره توش فرو رفته‌ایم به‌نظامی عادلانه تبدیل کنیم که در آن، مردها و زن‌ها حق زندگی کردن، حق کار کردن، حق آسایش داشتن و حق سازمان یافتن داشته باشند.

واقعاً باید آنجا می‌بودی تا بتوانی تصور کنی که اول کار، در دادگاه، چه جور مواظب‌ومراقب‌بودند که مسائل از حدود همان مزخرفات تجاوز نکند. اما همین که ما توانستیم پامان را از خط بگذاریم بیرون، وضع به‌کلی عوض شد.

مثلاً زن‌هائی که سنگ حقوق فاحشه‌ها را به‌سینه می‌زدند یا همه‌اش می‌چسبیدند به‌موضوع کنترل توالد و این جور چیزها، علناً سعی می‌کردند افکار خودشان را به‌جای مشکلات اساسی زن‌ها تحمیل کنند و وقت دادگاه را با بحث روی این موضوعات هدر بدهند. البته اینها به‌نظر ما هم «مشکلات واقعی» بود اما «مهم‌ترین مشکلات» نبود.

یك نمونه‌اش را برایت بگویم: آنهائی که دُمبِ کنترل موالید را چسبیده بودند همهٔ حرف‌شان این بود که مانباید این همه بچه پس بیندازیم که تو همچین فقری بلولند. دلیل خیلی ساده‌اش هم این که حتی برای سیر کردن شکم آنها غذای کافی نداریم. خلاصه، سعی می‌کردند به‌همه بقبولانند که تمام مشکلات بشر و مسائل تغذیه را از راه کنترل توالد می‌شود حل کرد، و کار را بکشند به‌آنجا که، خوب، حالا بنشینم ورِّ ناحق بزنیم تا معلوم بشود عملی‌ترین راه برای کنترل توالد کدام است. اما این موضوع، به‌عنوان نمونه برای کشور من، به‌کلی بی‌معنی است. همین حالاش هم بولیویائی‌ها خیلی کمند[۳۰]، چه رسد به‌این که یك قانون هم بگذرانند بگویند دو تا بچه بیشتر، قدغن! اگر ما جلو زاد و ولد را بگیریم بولیوی می‌شود برهوت خدا، پیش از آفرینش حضرت آدم. و در آن صورت، معلوم است دیگر: خدا داده به‌روزِ آنهائی که دندان طمع‌شان را برای منابع سرشار ما تیز کرده‌اند.

هیچ دلیل عقل‌پسندی وجود ندارد که ما برای ابد مثل حالامان زندگی کنیم. تو این شرایط پستِ بی‌رحمانه. همهٔ اینها می‌توانست جور دیگری

---

۳۰. بولیوی طبق ــ سماری سال ۱۹۷۰ دارای پنج میلیون نفر سکنه است در مساحت کل ۱/۰۹۸/۵۸۱ کیلومتر مربع. و بدین ترتیب تقریباً در هر ۲۲۰ هزار مترمربع آن یك نفر زندگی می‌کند!

[منبع: انسیکلوپدی بریتانیکا]

باشد. چون که گفتم، زیر خاك‌های بولیوی دریائی از ثروت موج می‌زند. گیرم حکومت‌های ما ترجیح می‌دهند چیزها را به‌شیوهٔ خودشان ببینند؛ و این شیوه می‌گوید بولیویائی‌ها باید مزد بخور نمیری بگیرند، در سخت‌ترین شرایط کار کنند و روی این دریای ثروت جان بکنند.

سرت را درد نیارم. آنها هر جور که می‌توانستند سعی کردند با طرح مشکلات غیراساسی چوب لاچرخ **دادگاه** بگذارند. این بود که ما هم گفتیم این جوری نمی‌شود. اول باید به‌این جماعت بفهمانیم که میان همهٔ این چیزها کدام‌شان مشکل اساسی و اصلی است و کدام‌شان برای فاطی تمبان نمی‌شود. از آن جمله من خودم چند بار صحبت کردم. البته صحبت‌های فشرده و خیلی کوتاه. چون هر بار فقط حق داشتیم دو دقیقه از بلندگو استفاده کنیم. اما نمایش فیلم **لا دُبله خرنادا** La Doble Jornada (روز مضاعف) ساختهٔ آن کمپان‌یه‌رای برزیلی که ازنفوذ خودش برای دعوت من به«دادگاه سال جهانی زن» استفاده کرده بود، حسابی به‌کومك‌مان آمد و این زنهائی را که درد زنان دهقان یا کارگر آمریکای لاتین را نمی‌فهمیدند سر جای‌شان نشاند.

این فیلم زندگی زن‌ها را نشان می‌دهد. به‌همین سادگی. تو در آن زن‌ها را می‌بینی که زندگی‌شان را می‌کنند. در ایالات متحده، در مکزیك، در آرژانتین. اما این «زندگی»ها با هم مثقالی هفصّنار تفاوت دارند. منتها همین تفاوت، وقتی قسمت مربوط به‌بولیوی را ببینی زمین تا آسمان است. مثلاً یك جا در **لاس لاماس** با زن کارگری که آبستن پا به‌ماه است صحبت می‌کند. ازش می‌پرسد: «تو که دَلاّدَلّت است چرا استراحت نمی‌کنی؟» ـ و زن در جوابش می‌گوید نمی‌تواند، چون که مجبور است بخورونمیری برای بچه‌ها و شوهرش «که بازنشسته است[۳۱]» تأمین کند؛ آخر حقوق بازنشستگی شوهرش به‌هیچی نمی‌رسد. و بعد توضیح می‌دهد که شوهرش را در وضعی که به‌کلی نابود شده از پا در آمده بود بازنشسته کردند، چون دیگر وجودش برای شرکت ثمری نداشت. همهٔ دارونداشان خرج دارو و درمان او شد که فایده‌ئی هم نکرد، و حالا ناچار خودش و بچه‌هایش مجبورند کار کنند تا یك جوری سر و ته خرج خانه و نگهداری شوهرش را به‌هم برسانند.

---

۳۱. چنان که قبلاً هم گفتیم این بازنشستگی‌ها به‌خاطر معلول شدن کارگران معدن صورت می‌گیرد، و این معلولی در غالب موارد ناشی از بیماری معدن (سیلی کوز) است.

خوب، این‌ها اثر خودش را گذاشت. با دیدن این فاجعهٔ غم‌انگیز، کمپان‌یه‌راهای دادگاه تاحدودی فهمیدند که من، وقتی از وضع اسفناك مردمم حرف می‌زنم یك کلاغ چهل کلاغ نمی‌کنم.

وقتی نمایش فیلم تمام شد، چون خود من هم آن تو بودم ازم خواستند که بلندشوم صحبت کنم. گفتم: ـ شما در این فیلم گوشه‌ئی از واقعیت‌های زندگی ما را دیدید. اما این وضع چرا پیش آمده؟ جوابش ساده است: این وضع برای آن پیش آمده که هیچ کدام از حکومت‌ها این زحمت را به‌خودشان نداده‌اند که برای زن‌های فقیرِ دست به‌دهن کار ایجاد کنند. تنها کاری که برای زن‌ها به‌رسمیت شناخته شده خانه‌داری است، وخانه‌داری، هر جور که حسابش را بکنید کارِ یامفت است، خرحمالی بی‌جیره و مواجب. آن وقت، ترا به‌خدا حساب کنید، ماهی ۱۴ پزو (حدود ۴۵ ریال) دور سرشان می‌چرخانند و به‌اسم «مدد معاش خانواده» می‌گذارند کف دست من که شوهرم برای‌شان جان می‌کند. حالا شما فکر می‌کنید ارزش ۱۴ پزوی بولیوی چه قدر است؟ بگذارید خودم حضورتان عرض کنم: با ۱۴ پزو همه‌اش می‌شود دو تا بطری کوچولو شیر یا نصف جعبه چای خرید!... به‌این دلایل است که ما، یك کلام، به‌این نتیجه رسیده‌ایم (و دل‌مان می‌خواهد شما هم این را درك کنید) که تا این نظام بی‌عاطفهٔ بهره‌کشِ سرمایه‌داری ـ یعنی این نظم ملعونی که ما توش زندگی می‌کنیم ـ سرنگون نشود، محال است که ما بتوانیم حتی یکی از پیش پا افتاده‌ترین مشکلات‌مان را حل کنیم.

این‌ها را که گفتم، خیلی از آن زن‌ها در آمدند که تازه یواش یواش دارند با من همعقیده می‌شوند، و چندتاشان هم که احساساتی‌تر بودند بغض‌شان ترکید و زدند زیر گریه.

روزی که زن‌های جمع ما علیه امپریالیسم صحبت کردند هم باز نوبت صحبت به‌من رسید و توانستم کاملاً حالی‌شان کنم که ما مردم کشورهای استثمار شده چه جور در همه چیز به‌بیگانه‌ها وابسته‌ایم و چه طوری است که آنها هر چه را که اراده کنند ـ خواه از نظر اقتصادی، خواه از نظر اجتماعی، خواه از نظر فرهنگی ـ به‌سادگی آب خوردن به‌مان تحمیل می‌کنند.

اوه من در جلسات دادگاه کلی چیزها یاد گرفتم...در درجهٔ اول این را یاد گرفتم که بیش از پیش به‌فرزانگی مردم خودم ارزش بگذارم. می‌دانی؟ آنجا، هر که می‌رفت پشت بلندگو، اول در می‌آمد که بله: «من یك شخص

حرفه‌ئی‌ام، من نمایندهٔ فلان و بهمان سازمانم.» و بعد از یك فصل قرت و قراب و شاه‌اندازی، تازه شروع می‌کرد به‌سخنرانی. آن یکی می‌گفت «من معلمم»، آن یکی می‌گفت «من حقوقدانم»، آن یکی می‌گفت «من روزنامه‌نگارم»، و بعد شروع می‌کردند به‌اظهار عقیده. من به‌خودم گفتم: «ای بابا! اینها همه‌شان حرفه‌ئی هستند، یکی روزنامه‌نگار است، یکی محقق، یکی جامعه‌شناس، یکی معلم، یکی وکیل... مرا باش که این وسط شده‌ام پشکل داخل مویزا» و یك خرده جا خوردم و احساس ناامنی کردم. اطمینان به‌خودم را، همچین بفهمی نفهمی از دست دادم. فکر کردم: «خُب، حالا اگر جگرش را داری پاشو جلو این زنهای تحصیل کردهٔ اینکاره دهن واکن تا سرِ یك دقیقه بشورند بگذارندت کنار!»

اولین باری که رفتم پشت بلندگو وجلو آن همه خانم‌های «صاحب عنوان» ایستادم و خودم را معرفی کردم، حس می‌کردم که واقعاً هیچی نیستم و دو پول سیاه نمی‌ارزم. گفتم: «خَب دیگه، من زن یك کارگر معدن بولیوی هستم». و ترس، درست تا سر زانوهام بالا آمده بود. اما محلش نگذاشتم و در عوض تمام جرأتم را به‌کار گرفتم تا دربارهٔ مشکلاتی که آنجا بر سرشان بگومگو بود نظر خودم را بگویم. چون وظیفه‌ام این بود، و همین کار را هم کردم: نظریاتم را گفتم تا همهٔ دنیا بتوانند صدای زحمتکشان بولیوی را از بلندگوهای «دادگاه سال جهانی زن» بشنوند.

همین باعث شد با بتی فریدن Bethy Friedan که رهبر بزرگ فمینیست‌های ایالات متحد است بحث و گفت و گویم بشود: او و گروهش چند تا پیشنهاد داده بودند که «برنامهٔ جهانی عمل» را تکمیل کنند. اما پیشنهادها همگی از فکر فمینیستی آب می‌خورد که ما باشان موافق نبودیم، چون به‌مسائل و مشکلاتی که زنان آمریکای لاتین باشان درگیرند هیچ ربطی نداشت.

بتی فریدن از دستهٔ ما دعوت کرد که به‌آنها ملحق بشویم. نصیحت‌مان کرد «از این فعالیت‌های جنگ مانند» دست برداریم؛ و صاف و پوست کنده در آمد که «شماها ساخته و پرداختهٔ و بردهٔ گوش به‌فرمان مردهاتان هستید»و در نتیجه «فقط به‌مسائل سیاسی فکر می‌کنید و پاك از مشکلات زن‌ها غافل شده‌اید»، و دست آخر هم نه گذاشت و نه برداشت، و مرا مثال آورد: «نمونهٔ تموم عیارتون نمایندهٔ بولیوی! حرف‌ها و کارهایش را نمی‌بینند؟»

این را که گفت، من برای حرف زدن وقت خواستم که بم ندادند. این بود که پا شدم و از همان جا گفتم:

ـ خواهش می‌کنم منو ببخشین که این دادگاهو تبدیل به‌جمعه بازار می‌کنم. اما صاف و پوس کنده از من اسم برده شده و من باید از خودم دفاع کنم. منو به‌این دادگاه دعوت کردن که دربارهٔ حقوق زن‌ها حرف بزنم. دعوتنامه‌ئی که واسه من فرستادن سندی ضمیمه‌ش بود که مورد تأیید سازمان ملله، یعنی منشور این سازمانه، و توی اون، حق شرکت و سازمان پیدا کردن زن‌ها به‌رسمیت شناخته شده. کشور من بولیوی هم این منشور و امضا کرده، گیرم فقط برای استفادهٔ زنای طبقهٔ بورژوا.

همین جور گفتم، تا خانمی که رئیس هیأت نمایندگی مکزیک بود خودش را به‌من رساند تا برداشتی را که از شعار «دادگاه سال جهانی زن» دارد برایم بگوید. شعار این بود: «برابری، رشد، و صلح». گفت: ـ سینیورا، بذار دربارهٔ خودمون حرف بزنیم. ما زن هستیم، ببین، سینیورا، رنج مردمت را یه‌دیقه بذار کنار. یه‌لحظه کشتارها رو فراموش کن. راجع به‌این چیزا، هم خودمون اون قدر که لازم بوده حرف زده‌یم، هم اون قدر که لازم بوده حرفای شماها را شنیده‌یم ... حالا دیگه بیائین یه خورده هم راجع به‌خودمون حرف بزنیم. راجع به‌من و شما. راجع به‌زن‌ها...

گفتم: ـ باشه، راجع به‌خودمون دو تا حرف می‌زنیم. اما اگه اجازه بدین حرفو من شروع می‌کنم: سینیورا، یه هفته‌س که من شمارو شناختم، منتها هر روز با یه رنگ لباس؛ دُرست به‌عکس من. شما هر روز بزك و دوزك کرده تشیف فرما میشین، خُب، لابد وقتشو دارین که ساعت‌ها تو سالونای مجلل زیر دستِ آرایشگرا به‌قِر و فِرتون برسین و مثِ ریگ پول خرجِ این کارا بکنین؛ درست به‌عکس من. صبح‌ها دیده‌م که چه جوری شوفره میجّه پائین در ماشینو واسه‌تون وا می‌کنه که تشیف بیارین پائین و، عصرا چه جوری میپّره درِ ماشینو نگه می‌داره که تشیف ببرین سوارشین ببره‌تون خونه؛ درست به‌عکس من... خُب، همون جور که از تغار میشه طعم ماستو حدس زد، از آمد و رفت شمام میشه پی برد که تو چه قصر مجللی زندگی می‌کنین، چی می‌خورین، چه ریخت و پاش‌هائی دارین و چه آمد و رفت‌هائی و خدا می‌دونه چه چیزهای دیگه... نیست؟ ـ ولی ما زنای معدنچی‌ها فقط یك آلونك عاریه داریم که تا شوهرامون جون می‌کَنن و کار می‌کُنن سایبون سرِمونه اما همچین

که جیگرشونو تیکه تیکه استفراغ کردن یا ته معدن زیر خروارها سنگ سگ‌کش شدن یا به‌دلایل دیگه از شرکت انداختن‌شون بیرون، فقط نود روز فرصت داریم که اون آلونکو تخلیه کنیم. بعدش دیگه سقف بالاسرمون آسمون بی‌رحم خداس؛ چه برف بیاد چه از آفتاب آتیش بباره... حالا، سینیورا، وجدان‌تونو قاضی کنین و به‌منِ خِنگِ خدا بفرمائین چه شباهتی میون وضع شما و وضع من وجود داره؟ من و شما از کدوم «تساوی» از کدوم «مسائل و مشکلات مشترك» می‌تونیم با هم حرف بزنیم؟... وقتی میون ما این همه اختلاف زندگی، اختلاف فکر، اختلاف سطح هست چی داریم که به‌هم بگیم؟

همین جور داشتم می‌گفتم که، ناگهان زن مکزیکی دیگری خودش را انداخت وسط و درآمد که: ـ گوش کن ببینم، اصلاً هیچ حالیت هست با کی طرفی؟ این خانم، رئیس هیأت نمایندگی مکزیکه... اصلاً ما چه قدر باید نسبت به‌شما صبر و حوصله نشون بدیم؟ حرفاتونو مدام شنیده‌یم، از رادیو، از تلویزیون، تو روزنومه‌ها، تو دادگاه... بسه دیگه! واقعاً که به‌خرخره‌مون رسیده! خسته شدم بس که لی‌لی به‌لالای شماها گذاشتم و ادب کردم و حرفاتونو تصدیق کردم!

این‌ها را که شنیدم، راستی راستی دیگر زد به‌سرم. همچین بت بگویم که درست و حسابی جوش آوردم. این جور به‌نظرم آمدکه همهٔ اینها مرا دست انداخته‌اند و با تأیید حرف‌های من، تا حالا مرا بازی داده‌اند و ازم یك دلقك ساخته‌اند.

گفتم: ـ گوش کن خانم. کی شمارو مجبور کرده حرفای منو تصدیق کنین؟ اگر مشکلاتو می‌شد این جوری حل کرد هیچ دستی به‌تأیید من بلند نمی‌شد و مجبور نمی‌شدم هفت تا بچهٔ قد و نیم قدمو اونجا تو بولیوی ول کنم پاشم بیام مکزیك که برای حل مشکلات‌مان تأییدیهٔ شمارو بگیزم. تأییدتونو رو یخ بنویسین بذارین زیر آفتاب، چون که من زیباترین تأییدعمرمو قبلاً گرفتم، و اونم از دستای پینه بستهٔ معدنچیا بوده!

و بگو مگومان بالا گرفت. آن قدری که بالاخره از رو رفتند و گفتند: ـ تو فکر می‌کنی خیلی مهمی، نه؟... بسیار خُب، بفرما اونجا پشت بلندگو حرف بزن.

و من هم رفتم و حرف زدم. صاف و پوست کنده حق‌شان را گذاشتم

کف دست‌شان و نشان‌شان دادم که اصلاً از چیزی که خبر ندارند دنیای واقعیت‌های تلخ و رنجبار، دنیای اکثریتِ مردم روی زمین است که با عصارهٔ جان‌شان برای مشتی مفتخورِ از خدا بی‌خبر وسیلهٔ ولگردی و خوشباشی و بی‌خبری تدارك می‌بینند. حالی‌شان کردم که واقعیت جای دیگر، مثلاً در بولیوی است، که ذرةالمثقالی از حقوق بشرِ محترم شمرده نمی‌شود و به‌جای آن‌چیزی را به‌کار می‌بندند که ما اسمش را گذاشته‌ایم «قانون قیف»، یعنی گشاد برای یك مشت از نورچشمی‌ها و تنگ برای باقی خلق‌الله. آن خانم‌های نازنازی که دور هم جمع می‌شوند رامی بازی کنند و راجع به‌مدهای جدید و تأیید فشارهای حکومت ور بزنند، هم تضمین کافی دارند هم از حمایت کامل قدرت برخوردارند اما زن‌هائی مثل ما را، زن‌های خانه‌داری را که دور هم جمع شده‌ایم تا برای مردم‌مان شرایط بهتری دست و پا کنیم زیر پوتین‌ها و چکمه‌هاشان له می‌کنند، بچه‌هامان را با لگد از شکم‌مان بیرون می‌اندازند و تو زندان‌هاشان به‌مان تجاوز می‌کنند. به‌آنها گفتم که نمی‌توانند این چیزها را که قلمبه سلمبه‌تر از معده‌های نازك نارنجی آنهاست هضم کنند. گفتم که نمی‌توانند رنج مردم مرا درك کنند. نمی‌توانند، چون که ندیده‌اند بیچاره معدنچی‌ها، شوهرهای ما، چه طور ریه‌هاشان را تکه تکه در استخرهای خون استفراغ می‌کنند. آن‌ها نمی‌دانند که بچه‌های ما، از زور کم غذائی، چه طور در پنج و شش سالگی به‌جوجه‌های ریغوی دو روزه می‌مانند. آنهائی که تا لنگ ظهر تو بسترهای پر قو کش و قوس می‌آیند چه طوری می‌توانند بفهمند ساعت چهار صبح پا شدن و یازده یا دوازده شب از خستگی مثل جنازه وارفتن یعنی چه؟

وقتی حرف‌هایم را زدم و از سکوی خطابه آمدم پائین سرتاپایم از خشم می‌لرزید. اما دم در خروجی تالار، زن‌ها ریختند دورم کردند. بعضی‌هاشان از شنیدن حرف‌های من مثل گل شکفته بودند و اصرار می‌کردند که برگردم به‌تالار دادگاه و نمایندگی زنان آمریکای لاتین را قبول کنم.

آخ، از این که نتوانسته بودم فرزانگی مردم را آن جور که باید و شاید ارزیابی کنم، از خودم چه خجالتی کشیدم! آخر، ببین، من که دورهٔ دانشگاه ندیده بودم، دیده بودم؟ حتی یك مدرسهٔ خشك وخالی را هم نتوانسته بودم درست و حسابی به‌آخر برسانم. من که معلم،یا حرفه‌ئی یا وکیل یا پروفسور نبودم، بودم؟ در دادگاه چه کرده بودم جز این که بی‌شیله پیله حرف بزنم؟ آنچه

گفته بودم فقط حکایت سادهٔ چیزهائی بود که از بچگی، از مردمم، از پدر و مادرم، از کمپان‌یه‌روهام، از رهبرانم شنیده بودم؛ یا مستقیماً خودم تجربه کرده بودم یا مردمم. و اینجا بود که فهمیدم تجربهٔ مردم بهترین دانشگاهی است که می‌شود توش چیز یاد گرفت؛ و از این فکر که مردم من چه بزرگ است اشك تو چشم‌هام حلقه زد.

باری، ما زن‌های آمریکای لاتین نشستیم و دربارهٔ نقش زنان در کشورهای توسعه نیافته و راهی که باید طی بشود و باقی مسائلی که فکر می‌کردیم گفتنش در آن موقعیت مهم است سندی تنظیم کردیم که به‌طور وسیعی در مطبوعات چاپ شد.

چیز دیگری که از شرکت در دادگاه گیرم آمد دیدار و گفت‌وگو با کمپان‌یه‌راهای کشورهای دیگر بود، خصوصاً آرژانتینی‌ها، اروگوئه‌یی‌ها، شیلیائی‌ها و دیگران که وضع‌شان با ما بولیویائی‌ها مثل سیبی بود که از وسط نصف کرده باشند، خواه در شرایط کار و زندگی، خواه در شرایط مبارزه، خواه در شرایط زندان و شکنجه و تبعید و این جور چیزها. من از آنها چیزهای زیادی یاد گرفتم.

اگر نظر خودم را بخواهی، معتقدم وظیفه‌ئی را که کمپان‌یه‌راها و کمپان‌یه‌روهای سیگلو ۲۰ به‌عهدهٔ من گذاشته بودند تمام و کمال انجام دادم. زن‌هائی از سراسر جهان به‌آنجا آمده بودند، که من همه‌شان را از آنچه در کشورم می‌گذشت آگاه کردم. و از همه چیز گذشته، همین بودنِ با آن همه زن و دیدنِ آن همه کسانی که زندگی‌شان را وقف مبارزه برای رهائی مردم تحت ستم خودشان کرده‌اند برایم کلی تجربه بود. و از اینها مهم‌تر آنکه، در آن موقعیت، در تماس با بیش از پنج هزار تا زن از سراسر جهان، توانستم به‌وضوح ببینم که چه طور منافع بورژوازی درست در جهت خلاف منافع ما زحمتکشان است.

دیدارِ تبعیدی‌ها

طی مدت اقامتم در مکزیك، فرصتی پیش آمد که چندتا از بولیویائی‌ها

را ببینم و چند ساعتی را با آنها بگذرانم. یك عده‌شان تبعیدی‌های سال ۱۹۷۱ بودند، خیلی‌هاشان زندانی‌هائی بودنـد که بعـد تبعیـد شده بودنـد، بعضی‌هاشان فراری بودند و چندتائی‌شان هم پناهندگان به‌سفارتخانه‌ها بودند که بعد توانسته بودند از کشور خارج بشوند. اما از میان همهٔ اینها فقط یك نفر را از پیش می‌شناختم که یك بار همراه چندتا دانشجو به‌معدن آمده بود.

از دیدن آن همه انقلابی استخواندار در آنجا، واقعاً متأثـر شدم. از دهقان‌ها یا کارگرها کسی را ندیدم. البته خبر داشتـم که چندتائی‌شـان تو کشورهای دیگر به‌حال تبعید به‌سر می‌برند، اما آنهائی که ناچار می‌شونـد کشور را ترك کنند بیشترشان روشنفکرهای انقلابی هستند. من در آنها نیّات خیر فراوان دیدم. همه‌شان در همبستگی کامل با مردم بولیوی عمل می‌کنند و یك لحظه مردم خودشان را از یاد نبرده‌اند. با من هم رفتار بسیار خوبـی داشتند. بم کومك کردند، وسائل آسایشم را فراهم کردند، زانویم را عمل کردند، حتی کمکم کردند دندان‌هایم را که بار دوم زندانی شدنم شکسته بودند درست کنم. کمپان‌یه‌رو یا کمپان‌یه‌رائی نبود که به‌نحوی دستی زیر بالم نکند.

ضمناً بولیویائی‌ها پایِ دیدنِ بعض اشخاص را هم که حتماً لازم بود باشان تماس بگیرم جور کردند. در آنجا وسائل آسایشی داشتم که اینجا خوابش را هم نمی‌دیدم: تخت‌خواب دوشك‌دار، حمام سرِ خانه، آب و برق، و وسیلهٔ پخت و پز. اما هیچ‌کدام اینها به‌دلم نمی‌نشست و از فکر این که مردم در بولیوی با آنهمه رنج و محرومیت دست و گریبانند نمی‌توانستم از آن همه رفاه و آسایش کمترین لذتی احساس کنم. به‌جای احساس لذت و شادی مدام به‌این فکر می‌کردم که مردهامان چه طور تو غارهای معدن می‌خزند و زن‌های آبستن چه طور تو جاده‌های دراز بارهای سنگین را حمل می‌کنند. به‌معدنچی‌های سان فلورنسیـو San Florencio فکر می‌کردم برای خریـد دوشاهی جنس باید پا پیاده تا سیگلو ۲۰ راه گز کنند، به‌زن‌هائی فکر می‌کردم که برای فروختن چیزی که ارزش چندان پولی هم گیرشان نمی‌آید مجبورند کیلومترها راه را بروند و برگردند تا بتوانند برای بچه‌هاشان غذائی تهیه کنند. و، خوب دیگر، همهٔ این فکرها جز غصه چی نصیب آدم می‌کند؟ آن هم آدمی که به‌نام یك رهبر به‌جائی مثل مکزیك آمده باشد که مثلاً در کنفرانس سال جهانی زن همین دردها را بگوید.

البته، اگر بگویم خواب روزی را نمی‌بینم که از چنین وسایل آسایشی

برخوردار باشم، دروغ گفته‌ام... بله، وسائل آسایش را دوست دارم، اما آن را برای همه می‌خواهم، برای همهٔ مردم، نه فقط برای خودم تنها... دوست دارم همه از آن وسائل آسایش داشته باشند، اما تا وقتی که مردم تو فقر و گرسنگی دست و پا می‌زنند، کارشان چیزی در حدّ جان کندن است و با وجود این مثل مگس از گرسنگی می‌میرند، چه طور من آدمی می‌توانم از یك رفاه عاریهٔ موقتی احساس لذت کنم؟ شادی و لذت ما مردمی که از ریشه‌های فقر و بدبختی روئیده‌ایم فقط موقعی است که همه‌مان آسایش داشته باشیم، زندگی آسوده‌ئی داشته باشیم و دلهرهٔ فردا زهر به‌جان‌مان نریزد. فقط در چنان شرایطی است که می‌توانیم از نعمت‌های زمین لذت ببریم، چون دیگر کام‌مان از این فکر که شاید همسایه لقمهٔ نانی نداشته باشد که وصلهٔ شکمش کند تلخ نمی‌شود و از تصور این که همسایهٔ دیگرمان پولی ندارد خرج دوادرمانِ دردش کند از سلامت و آسایش خودمان احساس شرمساری نمی‌کنیم و با پوشیدن لباس قشنگی که دیگران ندارند از خجالت خیسِ آب و عرق نمی‌شویم.

راستش همین فکرها بود که باعث می‌شد تو مکزیك همه‌اش فکر کنم که محیط و مردمم را از دست داده‌ام و از خودم بیگانه شده‌ام، و همه‌اش دلم شور این را داشته باشد که هر چه زودتر به‌وطن برگردم.

چه خوب گفت آن مرد، که: «ما مثل ماهی هستیم، از آب که در آمدیم می‌میریم.» ما رهبرها که راه راستِ خودمان را می‌رویم، حتی اگر یك روز درست در قلب توده‌ها نباشیم احساس مرگ می‌کنیم. اگر از من بپرسی می‌گویم واقعاً برای من، دور از مردم، کاری آسان‌تر از مردن نیست. رهبری که با مردمش نباشد چه طور می‌تواند از چیزی احساس سعادت بکند؟

همهٔ کسانی که می‌توانند خودشان را «انقلابی» بخوانند یا با این عنوان خوانده می‌شوند وظیفه دارند میان مردم‌شان باشند و دوشادوش آنها بجنگند. و آن انقلابی‌هائی هم که برای کشورشان جنگیده‌اند و به‌خارج کشور تبعید یا رانده شده‌اند یکدم نباید فارغ از مردمی عمل کنند که در معدن‌ها، در روستاها، و درکارخانه‌ها به‌جنگیدن ادامه می‌دهند و با سرکوب و اختناق مداوم دست و پنجه نرم می‌کنند. آنها هم باید تمام سعی‌شان در این باشد که سرِ بزنگاه خودشان را برسانند، کنار مردم خود بایستند و به‌انتظاراتی که توده از آنها دارد پاسخ بگویند. من یك کلام معتقدم آنهائی که در خارج از کشور

دست روی دست گذاشته‌اند و بی‌این که کاری بکنند منتظر نشسته‌اند تا توده‌ها به‌پیروزی برسند و راه را برای تشریف‌فرمائی آنها باز کنند و یا دسته‌های گل و سلام‌وصلوات به‌استقبال‌شان بروند یك مشت خائن جاه طلب بیشتر نیستند. تو می‌گوئی هستند؟

آن که برایش امکان بازگشت به‌وطن نیست، به‌هرحال همیشه می‌تواند از جائی که هست در راه پیروزی مردم کاری انجام بدهد. منظورم این است که ما انقلابی‌ها نباید به‌وجود مرزها اعتقادی داشته باشیم. و هر کجا که یك فرد انقلابی حضور دارد باید تجربهٔ مردم خود را به‌آنها که علاقه‌مندند منتقل کند، به‌خصوص به‌طبقهٔ زحمتکش، به‌کارگران و دهقانان.

١٩٦٧



مردم من چه می‌خواهند

بعد از تمام شدن جریان **دادگاه**، برای معالجه دو ماهی مجبور شدم تو مکزیك بمانم. چندتا نامـه برای خانواده‌ام فرستادم که به‌دست‌شان نرسید، و همین موضوع باعث شد در مورد تأخیر من شایعات عجیب و غریبی سر زبان‌ها بیفتد. حتـی چندتا از کمپان‌یه‌روها برای اعتراض راهیِ لاپاز شدند چون یقین‌شان شده بود که وزارت کشور برایم مشکلاتی ایجاد کرده که البته این جور نبود.

وقتی برگشتم کارهائی را که در مکزیك کرده بودم به‌کارگرها و کمیته گزارش دادم. در رادیو هم صحبت کردم. به‌آن خوبی که دوست داشتم از آب درنیامد، اما به‌هر صورت مطالبی را که اجازه داده بودند بگویم گفتم.

در مدتی که من در مکزیك بودم چند تا از رهبرهای COB را گرفته بودند انداخته بودند زندان. اگر اشتباه نکنم بیست و نه نفری می‌شدند. تو آروورو در یك اجتماع زیرزمینی گیر افتادند. ممنوع‌الملاقات بودند. وقتی برگشتم فهمیدم که در **کوچابامبا** کارگرانِ **لاماناکو** La Manaco اعـلام اعتصـاب کرده‌اند. **لاماناکو** یك کارخانهٔ کفش است مال شرکت باتای **کانادا**. کارخانهٔ نسبتاً عریض و طویلی است که حدود هشتـاد تا کارگر دارد، امـا این‌هـا کارگرهائی هستند با طولانی‌ترین سابقهٔ مبارزات انقلابی در بولیوی.

رهبران **سیگلو ۲۰** به‌پشتیِ کارگران **لاماناکو** در آمدند، معدنچی‌ها هم همبستگی‌شان را با دادن یك روز دستمزدشان نشان دادند، و هیأتی مأمور تهیهٔ خواربار شد.اعتصاب همه‌گیر شد، طوری که دانشگاه و چند تا از تشکیلات دهقانی هم به‌آنها پیوستند و در نتیجه، کارگران **لاماناکو** توانستند به‌مقداری از خواست‌هاشان برسند.

در آن مدت تغییراتی هم در **سیگلو ۲۰** صورت گرفته بود. مثلاً **برنال** Bernal ـ که کمیتهٔ ما با او همکاری و تفاهم خوبی داشت ـ از اتحادیه استعفا کرده بود و انتخابات جدیدی صورت گرفته بود.

در ژانویهٔ همان سال، به‌ابتکار کمیتهٔ زنان خانه‌دار، برای اعتراض به‌افزایش نرخ بعضی اجناس و کیفیت پائین شیربچه‌ها، جلو فروشگاه خواربار تظاهراتی برپا شد که در جریان آن، من دوباره به‌دبیری کمیته و علاوه بر آن به‌نمایندگی کمیته در کنگرهٔ معدنچی‌ها (که در کوروکورو Corocoro برگزار می‌شد) انتخاب شدم.

معدنچی‌ها می‌بایست کلی کار انجام بدهند و موضوعات زیادی بودکه می‌بایست بنشینیم و درباره‌شان به‌تفصیل بحث کنیم. اما چون شرکت خیال نداشت کمیسیون‌های معمولی ما را به‌رسمیت بشناسد بهتر دیدیم مسائل‌مان را با نمایندگان هر کدام ازبخش‌ها در میان بگذاریم؛ مثلاً بخش کارگاه، بخش استخراج، بخش کارخانه، و غیره... هر بخشی می‌رفت مستقیماً مسائلش را با نمایندگان این بخش‌ها مطرح می‌کرد تا از طریق آنها به‌شرکت عرضه شود. شرکت در چند مورد قول مساعد داد، در مواردی بیشتر و در مواردی کمتر، و دست آخر هم به‌یك سان سر همه را کلاه گذاشت! ـ این بود که ما هم تصمیم گرفتیم در کوروکورو کنگره‌ئی تشکیل بدهیم، مشکلات و خواست‌هامان را یك کاسه کنیم و بگذاریم جلو شرکت.

حکومت، اول بنا تشکیل کنگره مخالفت کرد. طبق معمول درآمد که ما خیال داریم «حکومت قانونی» را سرنگون کنیم و نقشهٔ خرابکاری‌هائی را کشیده‌ایم که لابد «اسناد و مدارکش» را گیر آورده است، و از این جور حرف‌ها... اما بعد کوتاه آمد و کنگره توانست اول ماه مه همان سال در کورو کورو کارش را شروع کند. نمایندگان تمام اتحادیه‌های معدنچیان در آن شرکت داشتند. کمیتهٔ زنان خانه‌دار هم چهار نماینده به‌کنگره فرستاده بود: دو نفر از سیگنو ۲۰. دو نفر از کاتاوی.

در جلسات کنگره روی خیلی چیزها بحث و گفت‌وگو شد. حتی روی این مسأله که اصولاً وجود اتحادیه‌ها مفید هست یا نه. و به خیلی چیزها قاطعانه رأی داد؛ مثلاً نفی و طرد تمام اقدامات حکومت در نوامبر ۱۹۷۴، همبستگی با رهائیان و تبعیدی‌های سیاسی، و چیزهائی از این قبیل. اما هدف مهم‌تر حل مسألهٔ دستمزدها بود که به‌اعتقاد ما می‌بایست با روال معینی به‌نسبت بالا رفتن هزینه‌های زندگی افزایش پیدا کند.

مسألهٔ بسیار دیگر، مسألهٔ حقوق بازنشستگی بود که واقعاً از بس ناچیز است بهتر است اسمش را بگذارند دوای چشم! در حالی که هزاران

کارگر هستند که بر اثر سال‌ها کار در معدن از پا در آمده‌اند، پاك علیل و زمین‌گیر شده‌اند، و تنها آب باریکه‌ئی که زندگی‌شان به‌اش بسته است همین حقوق بازنشستگی است؛ و این شتری است که فردا دمِ درِ معدنچی‌هائی هم که امروز مشغول کارند خواهد خوابید!

وضع بیوه‌های معدنچیان هم از مسائلی بود که می‌بایست روشن بشود. بیوه‌ها فقط تا پنج سال پس از مرگ شوهر از شرکت نفقه می‌گیرند. خوب، تکلیف آنها بعد از پنج سال چه می‌شود؟ بروند گدائی کنند؟ ـ تازه اگر قبل از پایان این پنج سال شوهر کنند هم نفقه مالیده. حالا فرض کن این بیوه از خدا بیامرز اولی شش هفت سر یتیم مانده هم دارد. جور آنها را که باید بکشد؟ ناپدری‌شان؟ ـ می‌بینی که قضیهٔ آن موشه است که به‌سوراخ نمی‌رفت، یك جارو هم به‌دمبش بست!

اینها و کلی مشکلات دیگر بود که در کنگره به‌بحث گذاشته شد تا بتوانیم برای‌شان راه حلی پیدا کنیم. کمیسیون‌های متعددی تشکیل دادیم که هر کدام به‌یکی از این مسائل رسیدگی می‌کرد.

ما زن‌های خانه‌دار، بیشتر روی مسألهٔ اقتصادی پافشاری می‌کردیم، و برای پیشبرد نظرمان نشستیم و وضع خودمان را در آن شش ماههٔ آخر ـ یعنی از تاریخ به‌قدرت رسیدن بانزر ـ از همه جهت تحلیل کردیم. ما گفتیم: «شرایط اقتصادی سراسر کشور، با اقداماتی که حکومت انجام می‌دهد و شگردهای رنگ وارنگی که هر چند روز یك بار از کیسهٔ مارگیریش بیرون می‌کشد (از قبیل تنزل ارزش پولی و «اقدامات اقتصادی» و افزایش وحشتناك هزینهٔ زندگی)به‌طور روزافزون مشکل و مشکل‌تر شده است... هرچه بچه‌های ما بزرگ‌تر و تعدادشان بیشتر و دامنهٔ احتیاجات ما وسیع‌تر می‌شود، هزینهٔ زندگی بالاتر می‌رود و به‌نسبت آن، دستمزدها بی‌برکت‌تر می‌شود و قدرت خرید ما پائین‌تر می‌آید... از طرف دیگر بنیهٔ شوهرهای ما هم روز به‌روز بیشتر تحلیل می‌رود، چون با وجود کار کمرشکنی که انجام می‌دهند، ناچیز بودن دستمزدها مانع آن می‌شود که بتوانند نیروی از دست رفته‌شان را با تغذیهٔ کافی جبران کنند. این است که ما، در هر لحظه، محکوم به‌بیوه شدنیم؛ خواه از مرض معدن که سرنوشت تقریباً همهٔ معدنچی‌هاست وخواه به‌سبب بروز حوادث ناشی از کار، چون برای جلوگیری از بروز خطرات قابل پیش‌بینی تقریباً هیچ اقدامی صورت نگرفته است که تا حدودی زندگی کمپان‌یه‌روهای

ما را تضمین کند.

«غم‌انگیزترین جنبهٔ زندگیِ سراپا اشکالِ ما زن‌ها این است که هیچ وقت سقف مطمئنی بالای سرمان نداریم. چون که اولاً با دستمزد بخورونمیز شوهرمان، حتی خیال داشتن یك آلونك ناچیز را هم نمی‌توانیم به‌دل‌مان راه بدهیم؛ ثانیاً با قیمت صد هزار پزوئی که سال پیش روی خانه‌ها گذاشتند، حالا دیگر حتی فکر تهیهٔ خانه از طریق تعاونی‌های مسکن را هم یك قلم بوسیده‌ایم گذاشته‌ایم کنار؛ آخر کدام یك از ما قادر به‌تهیه یا پرداخت چنین پولی است؟ واقعاً ما افراد طبقهٔ زحمتکش فقط همین‌مان مانده که بنشینیم زار زار به‌حال خودمان گریه کنیم، چون هر «اقدام رفاهی» هم که با هزار ادعا برای ما انجام می‌دهند بلافاصله گندش در می‌آید و معلوم می‌شود که کلكِ تازه‌ئی است برای آن که یك عدهٔ دیگر از قبلِ ما جیب‌هاشان را پُر کنند!

«از هر طرف که نگاه کنیم می‌بینیم که طبقهٔ کارگر حتی به‌وضع طبقهٔ زحمتکش دهقان هم باید افسوس بخورد: می‌گویند زمین مالِ کسی است که رویش کار می‌کند. پس اگر دهقانی که چند جریب زمین را می‌کارد یکهو سرش را زمین گذاشت و مرد، بچه‌هایش می‌توانند آن زمین را نگه دارند و کارِ آباواجدادی‌شان را ادامه بدهند. اما معدنچی که تا وقتی بنیهٔ کار کردن دارد هزارها هزار خروار خاك می‌کَند و سنگ می‌شکند و آن همه پول به‌خزانهٔ کشور می‌ریزد و افراد بسیاری را از مایهٔ رنج خودش به‌نوا می‌رساند، وقتی که از پا در آمد به‌بازماندگانش فقط نود روز فرصت می‌دهند تا از آلونکی که شرکت در حیات معدنچی به‌او امانت داده گورشان را گم کنند. بیوهٔ او را از آنجا می‌اندازند بیرون، بدون این که بتواند کاری گیر بیاورد، نه خودش نه بچه‌هایش. آخر «مقرّری» می‌گیرد نه! حالا اگر این مقرری آن قدری نیست که با آن بشود یك لانهٔ سگ هم اجاره کرد، بحث دیگری است. هر چند که در بسیاری موارد، بیوه و یتیم مانده‌های معدنچی خدا بیامرز حتی همین مقرری چندرغازی را هم نمی‌گیرند، چون که نان‌آور خانواده وقت‌نشناسی کرده و پیش از آن که حساب همهٔ بدهی‌هایش را با صندوق رفاه اجتماعی صاف کند دعوت عزرائیل را لبّیك گفته!

«موضوع تعلیم و تربیت بچه‌ها هم یك مشکل دیگر:

« کارگران زیادی هستند که علی‌رغم همهٔ فشارها بچه‌هاشان را برای تحصیل به‌مدارس مختلف کشور می‌فرستند. آنها به‌خاطر تحصیل بچه‌ها

ناگزیر از نان شب خود چشم می‌پوشند و هرگونه محرومیتی را تحمّل می‌کنند زیرا جز این چاره‌ئی ندارند که هزینه‌های غذا، لباس، وسائل، ایاب و ذهاب، و کرایه خانه و ضروریات دیگر آنها را تأمین کنند.

«البته ادعا می‌شود که تحصیل بچه‌های معدنچیان در مدارس مخصوص آنها رایگان است، اما حقیقت این است که لباس مدرسه، کتاب و دفتر و وسائل دیگری از قبیل رنگ و کاغذ و این جور چیزها را باید از بازار خرید. فقط منّتش مجانی است که، خوب، آنش را ما می‌کشیم! ـ اما بدترین چیز این «مدرسه‌های معدن» آن است که گاه ناگهان مسؤولان امر تصمیم می‌گیرند فلان سال تحصیلی را تعطیل کنند، و کم‌ترین توجهی هم به‌اثراتی که این کار در بچه‌ها می‌گذارد ندارند.»

تحلیلی که از مسائل و مشکلات‌مان به‌عمل آوردیم یك چنین صورتی داشت، و این کار را برای آن کردیم که معلوم بشود به‌چه دلیل از خواست کارگران در مورد افزایش دستمزدها حمایت می‌کنیم.

شرکت ما در کنگرهٔ کوروکورو بسیار مؤثر بود. ما در اولین سخنرانی‌مان گفتیم از این که کارگران توانسته‌اند علی‌رغم کارشکنی دولت و ممنوع اعلام کردن کنگره آن را تشکیل بدهند فوق‌العاده خوشحالیم. به‌آنها گفتیم باید این نکته را با گوشت و پوست و اعصاب‌شان حس کنند که در مبارزه تنها نیستند؛ چون که ارباب، کُمی‌بُل، رشته‌های استثمارش را تا پشت درهای بستهٔ خانهٔ کارگران هم امتداد داده است؛ چون مجموعهٔ زحماتی که ما زن‌ها تا روزی ۱۴ و ۱۵ ساعت در خانه‌هامان می‌کشیم به‌هیچ وجه «کار» به‌حساب نمی‌آید، و بسیار نادرست است اگر فکر کنیم فقط کارگری که نیروی جسمانیش را می‌فروشد مورد استثمار قرار می‌گیرد، بلکه خانوادهٔ او هم استثمار می‌شود و بخصوص این نکته باید بسیار قابل اهمیت تلقی شود. و بالاخره اظهار امیدواری کردیم که در این کنگره قطعنامه‌ئی تهیه شود که برای نهضت طبقهٔ زحمتکش بی‌نهایت سودمند باشد.

سخنرانی مرا از رادیو پخش کردند و بعد ازم خواستند که طی روزهای اقامتم در کورو کورو یك جلسه سخنرانی هم در مدرسه ترتیب بدهم؛ و جالب این که سخنرانی مدرسه آن قدر بچه‌ها را گرفت که خِرم را چسبیدند و گفتند حتماً باید برای مادرهاشان هم حرف بزنم. گفتم به‌روی چشم، و روز و ساعتش را مشخص کردیم، و موقعی که رفتیم دیدیم پدرها و مادرها گوش تا

گوش نشسته‌اند. نتیجهٔ سخنرانی آن روز، دیگر واقعاً محشر بود؛ چون باعث شد کمیتهٔ زنان خانه‌دار کورو کورو به‌سرعت سازمان پیدا کند و نماینده‌ئی هم به‌کنگره بفرستد! از قضا رئیس هیأت مؤسس کمیته که زن جوانی بود به‌اسم مستیزا Mestiza یا چولیتا Chollta، دربارهٔ سود زنـان در مبـارزهٔ دوشادوش با مردان، چه قدر هم خوب صحبت کرد. تو روزنامه خواندم که کمیته‌شان کارش را شروع کرده است اما حالا نمی‌دانم چه می‌کنند، چون در کوروکورو فشار و اختناق و بگیر و ببند بیداد می‌کند. ارتش ریخته است تو معدن و مردها و زن‌های بسیاری را توقیف کرده و متأسفانه تماس ما با آن کمپان‌یه‌راها به‌کلّی قطع شده.

کار دیگری که در کنگره کردیم به‌تصویب رساندن این پیشنهاد بود که کمیتهٔ زنان خانه‌دار باید در همهٔ معادن سازمان پیدا کند تا هر چه زودتر بشود فدراسیون ملی زنان خانه‌دار وابسته به‌COB را تشکیل داد. همان طور که خود ما زن‌های سیگلو ۲۰ همین حالا هم به‌COB وابسته‌ایم. چنان که گفتم این پیشنهاد به‌تصویب کنگره رسید اما به‌علـت حوادثـی که اتفـاق افتـاد نتوانستیم آن را عملی کنیم. اخیراً معلوم شد «زنان ملی‌گرا» ـ و به‌عبارت دیگر: عروسك‌های خواب و بیدارِ مدافع دولت ـ دارند سعی می‌کنند در معادن یك «کنگرهٔ ملی» با شرکت زن‌ها سرهم‌بندی کنند.

خلاصه، با وجود شل‌کن سفت‌کن‌های عوامل حکومت که توانسته بودند تو کنگره بُر بخورند، دست آخر موضع نمایندگان کارگران توانست حرفش را به‌کرسی بنشاند و سندِ مربوط به‌افزایش دستمزدها را به‌تصویب برساند.

پیش از آن که این سند به‌بحث گذاشته بشود من نمودار جالبی دیدم که نشان می‌داد تو ارتش، هر کدام از ژنرال‌ها و سرهنگ‌ها و صاحبمنصب‌های دیگر چه قدر حقوق می‌گیرند. درآمد اکثر[1] آنها به‌ماهی بیست هزار و بیست و پنج هزار سر می‌زد!؛ حال آنکه میان ما، متخصص‌ترین کارگرها یا آن‌هائی که به‌خاطر نوع کارشان مدام با جان‌شان بازی می‌کنند و در واقع پول خون‌شان

---

۱. در بولیوی، سلسله مراتب بالای نظامی، گذشته از حقوق سازمانی خود از مؤسسات فرا دولتی و ادارات کشوری نیز که افسران در آن‌ها پست‌های مهمی را اشغال کرده‌اند باج سبیل‌های کلانی دریافت می‌کنند که در عین حال با انواع و اقسام مزایا، فوق‌العاده‌های مدد معاش و مسکن و حق اولاد، پاداش‌های نقدی، خرج سفر، خرج سفره، صورت حساب‌هـای بی‌شمـار و غالباً بی‌موضوع، حق اونیفورم، واردات معاف ازگمرك، و بسیاری چیزهای دیگر تکمیل می‌شود.

را می‌گیرند، خیلی خیلی که گیرشان بیاید از دو هزار پزو بالاتر نمی‌رود.

تحقیقات جالب دیگری هم صورت گرفته بود که نشان می‌داد هر کارگری برای ادامهٔ حیاتش در روز به‌چه مقدار کالری احتیاج دارد، چه چیزها و به‌چه اندازه باید مصرف کند تا این مقدار کالری تأمین بشود، و دستمزدش چه قدر باید باشد تا به‌نیاز او و خانواده‌اش جواب بدهد. البته ضروریات دیگر زندگی را هم در این حساب وارد کرده بودند، مثلاً کفش و لباس و تفریح و، حتی هزینهٔ خرید روزنامه‌ئی را که کارگر باید بخواند تا بتواند از آنچه در کشورش می‌گذرد اطلاع پیدا کند. و رسیده بودند به‌این نتیجه که هر کارگر، به‌طور متوسط، باید روزی ۱۷۰ پزو دستمزد بگیرد تا بتواند یك زندگی کاملاً معمولی را بگذراند. پس‌انداز مَس‌انداز هم پیشکشش!

خوب، حالا بیا حساب کنیم:چون به‌اصطلاح خواربار را به‌ما ارزان می‌فروشند، از کل این هزینه‌ها روزی ۴۰ پزو کم می‌کنیم که نه سیخ بسوزد نه کباب. می‌ماند چه قدر؟ روزی ۱۳۰ پزو! ـ اما فدراسیون معدنچیان گفت ما حداقل دستمزد را روزی ۸۰ پزو پیشنهاد کرده‌ایم؛ بهتر است قاچ زین را بچسبیم، اسب دواندن پیشکش‌مان! و ما هم قبول کردیم.

نکتهٔ دیگری که سرش توافق کردیم این بود که ساعات کار معدن باید به‌شش ساعت تقلیل پیدا کند، تا معدنچی برای استراحت فرصت کافی داشته باشد.

یکی یکیِ این مسائل را پس از بحث و فحص کافی تصویب کردیم، تنظیم کردیم، به‌دولت پیشنهاد کردیم، سی روز هم به‌اش فرصت دادیم، و گفتیم اگر جواب دادند که دادند،اگر ندادند چنان اعتصاب همه‌گیرِ نامحدودی به‌راه می‌اندازیم که خوابش را هم ندیده باشند. گیرم جواب دولت خیلی پیش از پایان مدت سی روزهٔ ما رسید: اول همهٔ اعضای فدراسیون کارگران معدن را دست جمعی توقیف کرد؛ بعد هم نظامی‌هایش را فرستاد که شیردودکشان سرازیر شدند تو معدن‌ها. ایستگاه‌های رادیوئی‌مان را اشغال کردند، حتی رادیو پیوس دوازدهم را هم گرفتند. هر جا را که پای‌شان رسید «منطقهٔ نظامی» اعلام کردند. همهٔ رهبران و کلی از کارگرها را گرفتند؛ و هر که راگرفتند اول حسابی خدمتش رسیدند، آش و لاشش کردند و بعد جنازهٔ نیمه جانش را بردند انداختند تو هلفدونی.

روز نهم ژوئن بود که دزدکی وارد معدن شدند، آن هم در ساعتی که

کارگرها آن تو بودند؛ و دست به‌چنان وحشیگری گسترده‌ئی زدند که بیا و ببین. حتی با کسی که پدرکشتگی داشته باشند هم چنین رفتاری نمی‌کنند. گرچه نظامی‌ها به‌دیّارالبشری ابقا نمی‌کردند اما لبهٔ تیز حمله‌شان بیشتر متوجه آنهائی بود که تو کنگرهٔ کوروکورو شرکت کرده بودند. کارگرهائی را که بازداشت می‌کردند می‌بردند به‌پادگان اونسیا، به‌قصد کُشت می‌زدند می‌فرستادند به‌زندان لاپاز. خیلی‌ها را هم تبعید کردند به‌شیلی و تحویل ژنرال پینوشه[۲] Pinochet دادند.

هزار جور تهمت بارمان کردند که، پیداست دیگر، اولیش معمولاً اتهام «توطئهٔ علیه حکومت» است.

معدنچی‌ها در اعتراض به‌قتل بی‌شرمانهٔ ژنرال تورِس در آرژانتین و این که دولت بانزر اجازه نمی‌داد جنازهٔ او به‌بولیوی حمل شود تظاهراتی به‌راه انداخته بودند. البته فقط تظاهرات، چون که نیرومان را برای اعتصابی که فکر می‌کردیم پیش بیاید لازم داشتیم. اما ارتش همین تظاهرات را هم علم عثمان کرد تا فرستنده‌های رادیوئی‌مان را تخته کند، به‌خانه‌های ما یورش بیاورد و از هیچ فشار و بدرفتاری و ناکسی فرو نگذارد.

ظهر بود و ما طبق معمول ناهارمان را خورده بودیم که بچهٔ کوچکم گفت: ـ مامان، منو ببر حمّام.

او را برداشتم با خودم بردم لب رودخانه[۳]، و ناگهان متوجه شدم که لایَا گوآ در سکوت عجیب و غریبی فرو رفته. چون معمولاً در این ساعت از هر گوشهٔ لایَاگوآ صدائی بلند است: صدای رادیوها، صدای موسیقی، و هزار جور صدای دیگر. با خودم گفتم: «از این سکوت بوی بدی می‌آید.» و بنا کردم به‌این ور و آن ور چشم انداختن. و تو همان نگاه اول سربازها را دیدم که از این خانه به‌آن خانه می‌رفتند.

ـ آی، نظامی‌ها... نظامی‌ها دارند می‌آیند!

دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و دویدم طرف ایستگاه رادیو، چند تا از کمپان‌یه‌راها را گیر آوردم و خبر هجوم ارتش را به‌شان دادم، اما همان دم سر و کلّهٔ سربازها هم از پیچ خیابان پیدا شد. آنها رسیدند فرستنده را اشغال کردند و ما زن‌ها ماندیم با این سؤال که: «حالا چیکار باید بکنیم و

---

۲. دیکتاتور نظامی شیلی.

۳. Chaqui Mayo یا رودخانهٔ خشک، که سیگلو ۲۰ را از لایَاگوآ جدا می‌کند.

چیکار نکنیم؟ یه جوری باید خبرو به‌کارگرانی که تهِ معدنند برسونیم.» چون ما فکر می‌کردیم آنها خبر ندارند که این بیرون چه می‌گذرد؛ اما نگو که حلال‌زاده‌ئی به‌موقع خبر را به‌آنها رسانده است، که چه نشسته‌اید که سربازها تمام منطقه را گرفته‌اند و فرستنده‌های رادیوئی را اشغال کرده‌اند. و، خوب دیگر، نتیجه قابل پیشبینی بود: معدنچی‌ها دور هم جمع شدند و اعتصاب نامحدود اعلام کردند.

هوا که تاریك شد ما را صدا زدند. به‌شوهرم گفتند رهبرها باید خودشانرا برسانند به‌معدن. قرار شده کمیتهٔ اعتصاب را تشکیل بدهیم و برای مقاومت، داخل معدن سنگر بگیریم چون آن تو بیشتر در امانیم. از خانه‌ها راه فراری نیست.

راست است. ته معدن بهتر می‌شود پنهان شد، چون آن تو درست مثل یك شهر است. طول نقب‌ها، کم و بیش هشتصد کیلومتر است و آنقدر مدخل و در رو دارد که نمی‌شود حسابش را کرد؛ اما معدنچی‌ها وجب به‌وجبش را می‌شناسند، عینهو جیب‌های کُت‌شان.

خودمان را رساندیم به‌معدن، کمیتهٔ اعتصاب را تشکیل دادیم و اولین دستورها را فرستادیم بیرون:

«وحدت کارگری‌مان را باید حفظ کنیم.

«به‌رهبران واقعی‌مان باید اعتماد مطلق نشان بدهیم واز قبول رهنمودهای کسانی که از اتحادیه برای مقاصدی در خلاف جهت منافع طبقهٔ زحمتکش استفاده می‌کنند خودداری کنیم.

«برای دوام اعتصاب باید تا آنجا که میسر است خواربار تهیه ببینیم.

«باید هر چه داریم با سربازها قسمت کنیم. ما باید به‌این حقیقت تسلیم بشویم که آنها فرزندان ما هستند و اگر در برابر ما می‌ایستند به‌خاطر آن است که چارهٔ دیگری ندارند.

«زنان خانه‌دار باید تشکل عمیق خود را حفظ کنند و چنانچه فروشگاه خواربار بسته شود به‌تظاهرات اعتراضی وسیعی بپردازند».

اولین دستورهای صادره، اینها بود.

تمام شب را به‌نوبت کشیك ایستادیم. و تمام روز بعد را. بی‌یك لقمه نان.

دیروقت بود که چند تا از کمپان‌یه‌روها برای‌مان غذا آوردند و خبر دادند که ارتش، شبانه، خانه به‌خانه را گشته و عدهٔ زیادی را دستگیر کرده.

بعد، چند تا مأمور که حکومت میان کارگرها بُرزده بود مچ‌شان وا شد و لو رفتند. و ما به‌صلاحدید کمیتهٔ اعتصاب بهتر دیدیم که موقعیت‌مان را تغییر بدهیم و تو نقب اصلی معدن پائین‌تر بزنیم.

من و شوهرم و یك کمپان‌یه‌روی دیگر را در محلی جا داده بودند که به‌اش سان میگل San Miguel می‌گفتند. چون من آبستن و پا به‌ماه بودم رفتند گشتند تخته‌ئی پیدا کردند آوردند گذاشتند رو زمین تا من بتوانم رویش استراحت کنم. وضع آنجا برای من مساعد نبود. فقدان هوا و بوی بد داخل معدن را که ناشی از گازها بود نمی‌توانستم تحمل کنم. گرسنه و تشنه بودم و راستی راستی داشتم از خستگی وا می‌رفتم.

پنجشنبه بود. آن روز را هر جور که بود گذراندم. اما روز جمعه، کلهٔ سحر، پاك زه زدم. نفسم پس می‌رفت و دیدم الان است که خفه بشوم. هر جور بود مطلب را به‌شوهرم حالی کردم.

پرسید: ـ حالا چیکار می‌تونیم بکنیم؟

گفتم: ـ چاره‌ئی نیست. باید بریم بیرون. توقیفم شدم شده‌م. اینجا دارم از پا در میام.

گفت: ـ بروم سروگوشی آب بدهم ببینم میشه از کان کانیری Cancañiri برنیم بیرون یا نه.

رفت و معلوم شد که آره، آن راه آزاد است. و با کومك یکی از کمپان‌یه‌روها از مدخل کان کانیری زدیم بیرون. خودمان را رساندیم به‌دواخانه و چیزی بم دادند که یك خرده رو به‌راهم کرد تا توانستم خودم را برسانم به‌خانه.

توی راه، همین جور سرباز بود که از پهلوشان می‌گذشتیم... داد می‌زدند: ـ ست! عازم کجائین؟

کمپان‌یه‌روم می‌گفت: ـ زنم دردش است، می‌برمش بزاد.

جواب می‌دادند: ـ خُب، به‌سلامتی.

و با هر وضع توانستیم برسیم به‌خانه. از جاهائی که می‌شناختیم میان‌بُر می‌زدیم. شب صبح بود و من دیگر تا مغز استخوان از سرما می‌لرزیدم. خواهرم چند گُرمی به‌خوردم داد و یك چند لحظه‌ئی استراحت کرده بودم که،

چند تا از زن‌ها خودشان را رساندند خبر آوردند که ارتش دارد فروشگاه خواربار را اشغال می‌کند و گفتند: ـ دُمیتیلا، جز این که بری با اون کلّه‌خرها حرف بزنی هیچ چارهٔ دیگه‌ئی نداریم. باید دست کم یه روز دیگه هم که شده فروشگاهو واز نگه داریم.

هر جور که بود خودمان را رساندیم. چندتا از آن افسرهای عصاقورت داده که به‌فلان جاشان می‌گویند با ما نیا بو میدهی و چشم‌شان که به‌فردی از طبقهٔ زحمتکش می‌افتد انگار مولِ ننه‌شان را دیده‌اند، هر چه فحش و فضحیت که تو چنته داشتند و لایق خودشان بود بارِ ما کردند. دست آخر هم یکی‌شان داد زد:

ـ یاالله، تخته‌ش کُن میگم... اعتصاب راه میندازین، ها؟ معلوم میشه تا حالا جای سفت نشاشیده بودین، پتیاره‌های آبگوشتی! از کار دس بکشین تا حالی‌تون کنیم یه من ماس چن من کره داره. اون قد گشنگی‌تون بدیم که سِنده‌هاتونو گاز بزنین، جنده سوزمونی‌های دوقازی! امروز خواربارتونو می‌گیریم، فردا آب‌تونو قطع می‌کنیم، پس فردام نوبت برقه. ببینیم کی پیش می‌بره... اگه هوس تو سری کردین تو سرتون می‌زنیم، اگه گولّه میخواین گولّه براتون شاباش می‌کنیم!

مدیر فروشگاه چنان دست‌هایش می‌لرزید که قفل را نمی‌توانست فشار بدهد.وقتی برگشتم با آن کمپان‌یه‌راها صلاح و مشورت کنم دیدم جاتر است و بچه‌نیست: دست‌جمعی از ترس فلنگ را بسته بودند.

پسرم بدو بدو رسید دستم را کشید و گفت: «مامان، هوای خودتو داشته باش که دارن‌میان بگیرنت.» ـ معلوم شد برحسب اتفاق دیده بود که مأمورین به‌سرهنگ می‌گفتند: ـ اون زنیکه، چونگارا، یه دسته از زنهارو ورداشته، رفته‌ن با چوب و سنگ به‌فروشگاه خواربار حمله کنن.

سرهنگه پرسیده بود: ـ مگه نگفتین دردشه، داره میزاد؟

جواب داده بودند: ـ چرا قربان، اما همین چن دیقه پیش با اون لگوری‌ها رفته.

و سرهنگ در آمده بود که: ـ خب، پس برین بکشین بیارینش این‌جا تا خودم اون تخم حرومو با لگد از مشکش بکشم بیرون!

مأمورها برایِ گرفتن من راه افتاده بودند که، خوشبختانه پسرم بدو بد توانسته بود میان‌بُر بزند خودش را برساند به‌من و خبرم کند. در نتیجه، مأمورها

وقتی رسیدند که مرغ از قفس پریده بود. البته، فرار از میان آن همه سرباز آن قدرها هم آسان نبود. تقریباً هر خانه را چهار تا گشتی می‌پائیدند. هر گوشه‌ئی دو تا. همین قدر تواستم به‌خانواده برسانم که عجالتاً خیال برگشتن ندارم و چون هنوز خودم هم نمی‌دانم کجا خواهم رفت بیخودی دنبالم نگردند.

جای خاصی را در نظر نگرفته بودم و فرارم هدف مشخصی نداشت. همین جور الله‌بختکی در خانه‌ها را می‌زدم و اجازه می‌گرفتم آن شب را آنجا بمانم. و همبستگی کارگرها را هم که خودت می‌دانی: «قدمت روی چشم، سینیورا. بفرما تو، خانهٔ خودت است.»

یك ده روزی را این جوری سر کردم. از این خانه به‌آن خانه.

همان شب، مأمورها ریخته بودند تو خانهٔ ما. بچه‌ها در را به‌روی خودشان بسته بودند و به‌در زدن آنها محل نگذاشته بودند. تا این که بالاخره از بالای دیوار پریده بودند تو حیاط و طفلکی بچه‌ها را کشیده بودند زیر لگد:

ـ مادرتون کجاس؟

ـ نیستش.

ـ کجاس؟

ـ چه میدونیم؟

ـ یعنی شماها نمی‌دونین مادرتون کجا رفته؟ حالا ما یك کاری می‌کنیم که یادتون بیاد: یاالله، بلن شین لعنتی‌ها!

دختر یازده سالهٔ‌ام پقی زده بود زیر خنده و به‌شان گفته بود: ـ راس راسی فکر می‌کنین مادرم این قد خنگه که با وجود این که می‌دونه شماها دنبالش می‌گردین بهما بگه کجا میره؟

یکی‌شان خواسته بود با بچه‌ها درشتی کند اما آن یکی جلوش را گرفته بود که: ـ ول‌شون کن. راس میگه دختره. خر نبوده که جاشو به‌بچه بگه... دیر رسیدیم، مرغ از قفس پرید.

با جود این، پیش از رفتن همه جارا گشته بودند، حتی توی گنجه و زیر تخت را. وقتی دیده بودند بچه‌ها ساکتند و شین و شیون راه نینداخته‌اند، این یکی کونه آرتجی به ـ یکی زده بود و گفته بود: ـ خوب بار اومده‌ن‌ها!

بعدها همسایه‌هامان گفتند که ارتش، برای پیدا کردن من، همین جور وقت و بی‌وقت به‌این خانه و آن خانه حمله می‌کرده.

طی همان روزها بود که پرزیدنت بانزر پاشده بود آمده بود به‌کاتاوی. در اونسیا پیاده شده بود و بی‌خبر از راه رسیده بود اما حاضر نشده بود با رهبرهای واقعی کارگران حرف بزند. گفته بود خودش کسانی را به‌عنوان رهبر کارگران «منصوب می‌کند»! ـ دنبالهٔ قضایا هم روشن است دیگر: مأمورین DOP (ادارهٔ نظم سیاسی) سرکوب را شروع کردند، و خدا می‌داند چه حوادث غم‌انگیزی به‌بار آوردند!

مثلاً بچه‌های بی‌گناه را در کوچه و خیابان می‌گرفتند آن قدر می‌زدند تا اوراق مضرّه‌ئی را که خود DOP تهیه کرده بود امضا کنند. آن وقت این اسناد امضاء شده را به‌والدین آنها نشان می‌دادند و مجبورشان می‌کردند در مقابل آزادی بچه‌هاشان اعلامیه‌هائی را امضا کنند. در این اعلامیه‌ها مثلاً نسبت به‌ادامهٔ اعتصاب اظهار تنفر کرده بودند و گفته بودند که ما امضاکنندگان دست از اعتصاب می‌کشیم و برمی‌گردیم سرِ کارهامان. خیلی از پدر و مادرها که طاقت زندانی بودن و دادگاهی شدن بچه‌هاشان را نداشتند، شنیدم که موقع امضا کردن آن اوراق زارزار گریه می‌کردند.

یکیْ دیگر از شگردهاشان این بود که بچه‌ها را تو خیابان به‌اسم خرابکار می‌گرفتند و به‌پدر و مادر آنها می‌گفتند اگر دوست ندارید آنها را بفرستیم به‌لاپاز باید پانصد یا مثلاً هشتصد پزو بسُلفین. من خودم زنی را می‌شناسم که دو تا بچه‌اش اصلاً اهل این حرف‌ها نبودند و کاری به‌عالم مبارزه و این جور چیزها نداشتند اما مجبورش کرده بودند برای آزادی آنها دو هزار پزو باج بدهد. پدر و مادرهای زیادی را می‌دیدی که برای فروختن خِرت و پرت‌شان دنبال مشتری می‌گشتند یا کاسهٔ گدائی می‌گرداندند که پولی از این ور و آن ور قرض کنند و بچه‌هاشان را از مهلکه نجات بدهند.

از هر راهی که فکرش را بشود کرد گذاشته بودندمان زیر فشار و از هیچ حقه و کلکی روگردان نبودند. از فرستنده‌های رادیوئی ـ که دیگر به‌جایِ «صدای معدنچی» «صَدای ارتش اشغالگر» بود ـ در کمال وقاحت اعلام می‌کردند که در همه جا از ۵۰ تا ۸۰ درصد معدنچی‌ها اعتصاب را شکسته‌اند برگشته‌اند سر کارهاشان، و این را می‌گفتند تا اعتصابیون را ناامید یا تحریك بکنند، در صورتی که حتی یك نفر هم از اعتصاب دست نکشیده بود!

انتقام کشیدن از ما هم که، کار همیشگی‌شان بود. آخرین نمایندگانی را که از طرف کارگران معرفی شده بودند سخت شکنجه دادند. تپانچه‌های آماده

به‌شلیك را روی شقیقه‌های آنها گذاشتند و تهدیدشان کردند که اگر جای رهبران اتحادیه را نگویند مُخ‌شان را متلاشی می‌کنند، یا ازآنها خواستند اقرار کنند که «رهبران اتحادیه مزدورهای خود فروختهٔ بیگانگانند. ما دیگر نمی‌گذاریم بیش از این خرمان کنند، و به‌خاطر خیر و صلاح کشور برمی‌گردیم سر کارمان»!

خیلی از خانواده‌ها کفگیرشان به‌ته دیگ رسیده بود و از گرسنگی داشتند از پا در می‌آمدند. زن‌های کمیته دست به‌کار شدند و به‌ابتکار خودشان «آشپزخانه‌های مردم» را علم کردند تا مسألهٔ گرسنگی حل شود. از هر جا دست‌شان رسید خواربار تهیه کردند و هر که هر چه داشت می‌گذاشت تو طبق اخلاص: چه یك ته کیسه آرد، چه یك کیل برنج، چه یك مشت رشته. و آنها را میان خانواده‌هائی که چیزی نداشتند تقسیم می‌کردند.

از لاپاز وکوچابامبا هم برای‌مان خوراك و پوشاك فرستادند اما همه‌اش پشتِ دروازهٔ اصلی پلایاورده ماند: ارتش نگذاشت به‌دست‌مان برسد.

در تمام مدت اعتصاب که واقعاً خیلی طول کشید، همین طور اخبار همبستگی نیروهای دیگرمردم بود که جسته گریخته به‌گوش‌مان می‌رسید: دانشجویان دانشگاه، کارگران کارخانه‌های مختلف، دهقانان، کارگران معادنی که در مالکیت خصوصی افراد بود، و غیره و غیره... همه با ما اعلام همبستگی می‌کردند اما مطبوعات و رادیو هیچی در این باب نمی‌نوشتند و نمی‌گفتند، چون همه چیز به‌سختی زیر نظارت حکومت بود.

یك روز سر و کلهٔ زنی پیدا شد که ادعا می‌کرد از طرف «سازمان صلیب سرخ» آمده. زن‌های کاتاوی را جمع کرد و گفت: ـ دخترای خوبا به‌شوهراتون بگین برگردن سرِ کار. نکنه دل‌تون واسه یه کشت و کشتار دیگه تنگ شده؟ چرا نصیحت‌شون نمی‌کنین که اعتصابو بشکنن و قالِ این قضیّه رو بکَنن؟ آخه ما مگه بچه هستن که خودشونو میسپرن دست یه مشت قالتاقی که سر مخ‌شون به‌خارج بنده و از اجنبی پول می‌گیرن؟

کلّی سیاحت داشت. چون همین جور که حرف می‌زد زار زار هم گریه می‌کرد.

یکی از زن‌ها بهش گفت: ـ خانم جون، متأسفانه من نمی‌تونم از شوهرم بخواهم که برگرده سرِ کار، چون که اون تو زندونه. میخوای بدونی چرا؟ چون هر جی خرج می‌ریخت نون به‌نون‌مون نمی‌رسید و اونم ناچار

تقاضای اضافه دستمزد کرد..می‌دونی؟ من خودم حلقهٔ عروسی و النگوهامو واسه غذا فروختم که هیچ، حتی لباس تنم را هم مجبور شده‌م به‌پول نزدیك کنم... این وضعو کی باید درست کنه، ها؟ ما واسه کی کار می‌کنیم، می‌تونی اینو به‌من بگی؟ شوهرای بیچارهٔ ما واسه چی باید این جوری مفت و مسلم خودشونو بکُشن؟

گفت: ـ با گفت‌وگو، دخترجون، با گفت‌وگو همه چیزو میشه حل کرد.

به‌دل‌مان افتاد که کلکی باید تو کار حریف باشد. یکی از زن‌ها پرسید: ـ تو که گفتی از طرف «صلیب سرخ» پیش ما اومده‌ی ممکنه معرفی نامه‌ئی چیزی به‌ما نشون بدی؟

گفت که: ـ نه، من به «صلیب سرخ» کاری ندارم. من از زن‌های «ملی‌گرا»هستم.

کمپان یه‌راها از کوره در رفتند ازش پرسیدند: «شماها که با رهبرای ما این جور ظالمانه رفتار می‌کنین چه جوری روتون میشه خودتونو طرفدار ما معرفی کنین؟» ـ و یکی از زن‌ها دنبال حرف را گرفت که: «می‌دونین دارین چه بلائی سرِ دمیتیلا دوچونگارا، کمپان‌یه‌رای ما، در میارین؟ خبردارین که اون زن بیچاره آبستن پا به‌ماهه؟» ـ این را بعدها یکی از دوستان برایم تعریف کرد.

زنك اسم مرا که شنید داد زد: ـ اصلاً صحبت اون زنو پیش من نکنین! اون که دیگه همه می‌دونن از کوبائی‌ها و روسا و چینی‌ها پول می‌گیره (بینوا حتی از اختلافات روسیه و چین هم خبر نداشت!) و حالام به‌هر کدوم از کارگرا روزی سی پزو میده که اعتصابو نشکنن!

آن جور که بعد برایم گفتند، کمپان‌یه‌راها از شنیدن این حرف‌های بی سر و ته چنان از کوره در رفتند که حریف سلامت را در فرار دید.

باری اعتصاب را هر چه کردند نتوانستند بشکنند، حتی با تهدید به‌اخراج هم کسی محل سگ به‌شان نداد و سرِ کار نرفت. این بود که به‌فکر تعطیل فروشگاه خواربار افتادند و یك هفتهٔ تمام هم درش را تخته کردند اما بعد تصمیم‌شان عوض شد. شاید فکر کرده بودند اگر فروشگاه باز باشد، ازش خرید می‌کنیم و حساب بالا می‌آریم و شوهرهامان ناچار می‌شوند برای پرداختش بروند سرِ کار؛ یا فکری از این قبیل. اما هر چه بود کور خوانده بودند:زن‌های مأمورین محلی کلهٔ سحر رفتند خرید، اما زن‌های کارگران

گفتند: «فروشگاه‌شان سرشان را بخورد!» ریختند آن را بستند و با قلوه سنگ و پاره آجر افتادند به‌جانش که، سربازها رسیدند با انداختن گاز اشك‌آور متفرق‌شان کردند و یك عده‌شان را هم گرفتند.

چون دیدند که نه، با هیچ کلکی موفق نمی‌شوند قال اعتصاب را بکنند، شروع کردند به‌جمع کردن بیکارها برای اعتصاب‌شکنی. شنیدیم رفته‌اند تو دهات مقداری خواربار میان دهاتی‌ها تقسیم کرده‌اند و به‌شان گفته‌اند اگر بیایند تو معادن کار کنند مزد خوبی به‌شان خواهند داد. حتی خبردار شدیم به‌سربازها لباس شخصی پوشانده‌اند که بیارند عوض کارگر جابزنند.

دهاتی‌ها که، خواربار را گرفتند اما هیچ کدام‌شان نیامدند. دلیلش هم روشن است: اولاً وضع ما را می‌دانند، چون که بیشتر معدنچی‌ها بچهٔ دهاتند؛ ثانیاً زندگی‌شان از بده و بستان با ما می‌چرخد. به‌خود من که با چندتاشان توانستم حرف بزنم گفتند: ـ چه طور ممکن بود همچین چیزی را قبول کنیم؟ چه طور ممکن بود رو دست کسانی بلند بشویم که از رگ و ریشهٔ خودمانند؟ تازه، ما، گوشت تن‌مان از دست زدن به‌دینامیت آب می‌شود که به‌جای خود، اصلاً بلد نیستیم کار معدن بکنیم.

این بود که فقط توانستند یك چند نفری از بیکاره‌ها را برای کار در معدن متقاعد کنند، که بعد معلوم شد به‌علت ناآشنائی با کار، همان اول دخل چندتائی‌شان آمد و بقیه هم گفتند نه شیر شتر نه دیدار عرب!

دولت در رادیوها گفت و داد در روزنامه‌ها نوشتند که ۵۵ درصد معدنچی‌ها شروع به‌کار کرده‌اند، و معلوم شد یك عده بیکارهٔ اعتصاب‌شکن را بسیج کرده است که جانشین کارگران معدن شوند. زن‌ها به‌سرعت جنبیدند، و برای مبارزه با اعتصاب‌شکن‌ها گروه‌های ضربت تشکیل دادند. یك روز، حدود ساعت شش صبح، یك دسته از زن‌ها چندین کامیون را که از اردوگاه سالوادور Salvador اعتصاب‌شکن به‌طرف معدن می‌برد سنگسار کردند.

از آنجا که مردها دسته دسته توقیف وزندانی شده بودند و در برابر اعتصاب‌شکن‌ها کاری از دست‌شان برنمی‌آمد، زن‌ها و بچه‌ها امر مبارزه با آنها را به‌عهده گرفتند: صبح زود، پیش از آن که آفتاب بزند جلو مدخل‌های معدن ایستادند. بچه‌ها را گذاشته بودند روی خط‌ها تا قطار معدن نتواند برود تو. گفتند: «مگر از روی بچه‌های ما بگذرد!» و در عین حال حسابی از جلو اعتصاب‌شکن‌ها در آمدند: «تنه‌لش‌ها! ماها هر کدوم‌مون هفت هشت سر بچه

داریم و دست از اعتصاب نمی‌کشیم، شما بی‌همه چیزها چه طور غیرت‌تان قبول می‌کند که این جوری از پشت به‌ما خنجر بزنید؟»

دست آخر هم آن قدر سنگ و کلوخ برای‌شان پرت کردند که مجبور شدند پیاده بشوند. ناچار نظامی‌ها را فرستادند، اما آنها وقتی دیدند فقط با زن‌ها و بچه‌ها طرفند به‌رگ غیرت‌شان برخورد، پاپس کشیدند. افسرها برای آن که تحریك‌شان کنند داد زدند: «این زن‌ها همه‌شان کمونیستند. خون‌شان از شیر مادر حلال‌تر است!اینها زنند؟ اینها بچه‌اند؟ لعنتی‌ها تخم و ترکهٔ ابلیسند!» ـ و آنها را واداشتند درحال خواندن سرود پیشروی کنند. خوب، زن‌ها و بچه‌ها هم بنا کردند به‌خواندن:

زنده باد سرزمین من
سرزمین من، بولیوی!

بعد که قضیه را برایم تعریف کردند گفتند وضعی که پیش آمد آن قدر مؤثر بود که سربازها وازدند و افسرها از رو رفتند و دستور دادند ما را با پرتاب کپسول‌های گاز اشك‌آور متفرق کنند.

خلاصه، چون از برخورد ارتش با زن‌ها و بچه‌ها برای دستگاه آبی گرم نمی‌شد، ناچار دستور دادند زن‌های پاسبان را از لاپاز بفرستند آنجا. و فردا، کلهٔ سحر، آنها دمِ مدخل معدن ایستاده بودند. زن‌های نروكِ نکره‌ئی که صد رحمت به‌گاومیش! همه‌شان هم کاراته‌باز. ـ خوب، کمپان‌یه‌راها هم وقتی خبر شدند که آنها را گذاشته‌اند جلو دهنهٔ معدن، قلیج را زدند، تو خانه‌هاشان ماندند و گفتند: «ارواح عمه‌هاتان، آن قدر همان جا بایستید که زیر پاتان علف سبز بشود!» ـ و به‌این ترتیب، آجان قزی‌ها هم علاف شدند و ازشان کاری برنیامد.این بود که آنها را آوردند به‌محله‌های مسکونی، و به‌شان دستور دادند خانواده‌های معدنچی‌هائی را که زندانی هستند از خانه‌هاشان بیندازند بیرون.

قبلاً به‌این خانواده‌ها اخطار کرده بودند که ظرف ۲۴ ساعت باید خانه‌های شرکتی را تخلیه کنند ـ کاری که سال ۱۹۵۶ هم کرده بودند ـ منتها مگر می‌شود آدمی که زیر آسمان خدا یك لانهٔ سگ هم ندارد، همین جور بی‌مقدمه طاس و بادیه و بقچه‌اش را بردارد راه بیفتد؟ ـ این بود که زن‌ها

اخطار را نشنیده گرفتند و بندی به‌اش نبستند. و حالا که آجان قزی‌ها آن جور سنگ رو یخ شده بودند کمیسر ارتش و مدیریت ناحیه تصمیم گرفتند آنها را بفرستند تا خانواده‌های معدنچیان زندانی را با پس گردنی بریزند تو کامیون‌ها.

برای من تعریف کردند که تقریباً صبح زود، حدود ساعت هفت، آجان قزی‌ها رسیدند دمِ در خانهٔ کمپان‌یه‌رو سیوِه‌رو تورِّس Severo Torres، که خودش را توقیف و تبعید کرده بودند و زنش ناخوش افتاده بود تو رختخواب، با هشت تا بچهٔ شیر به‌شیر رو دستش.

تکان‌دهنده‌ترین صحنه‌ها وقتی بود که آن ماده گاومیش‌ها زن ناخوش را از رختخوابش کشیدند بیرون، لَكّ و پَكّ‌شان را ریختند تو کامیون و آنها را وادار کردند بروند بالا روی بارها بنشینند. پسر بچهٔ کوچولوئی ازدر خانه آمد بیرون که شیشهٔ پستانکش را چسبیده بود.. تو شیشه، چای بود؛ چون در مناطق معدنی همه نمی‌توانند بچه‌هاشان را با شیر بزرگ کنند. و یك بچهٔ دیگر، که او هم شیشهٔ پستانکش را به‌سینه‌اش چسبانده بود، گیرم این یکی فقط قنداغ توش بود. و یك بچهٔ دیگر با یك تکه نان. همه پاپتی، همه لخت و لرزان از سرما...

یکی از آجان قزی‌ها هر چه کرد نتوانست خودش را نگه دارد. دوان دوان خودش را انداخت پشت خانه، بُغضش ترکید و با صدای بلند زد زیر گریه. یکی از کمپان‌یه‌روها که مواظبش بود رفت جلو به‌اش گفت:

ـ واسه چی گریه می‌کنی، ها؟ می‌دونی پدر این بچه‌ها کیه؟ یك کارگر خائن وطن‌فروشیه که پا شده رفته تو کنگرهٔ معدنچیا پیشنهاد اضافه دستمزد کرده تا بتونه نون بیشتری به‌خونه بیاره و اون شیشه پستونکارو جای چائی و قنداغ از شیر پر کنه! جنایتم از این بزرگ‌تر میشه؟... واسه چی گریه می‌کنی؟ تو رو نفرستاده‌ن اینجا که واسه یه همچین جنایتکارائی دل بسوزونی. فرستاده‌نت که دُمِ خونواده‌شو بگیری بندازی تو کوچه!

زنك همان جور که از زورِ گریه سکسکه می‌کرد گفته بود چوب بی‌خبریش را می‌خورد: در لاپاز چیزهای دیگری بیخ گوش‌شان خوانده‌اند اما آنچه این جا می‌بینند پاك یك چیز دیگر است. ـ و همان جور از ته دل گریه می‌کرد.

بعد یکی از زن‌های همسایه به‌اش گفت: ـ بیخود خودتو نخور، اگه دلشو

نداری ما کارتو برات تموم می‌کنیم.

و به‌کومك دیگران بچه‌ها را تو کامیون گذاشتند.

تمام خانواده را بردند به‌لاپاز و تا امروز هم نتوانسته‌ایم بفهمیم چه به‌سرشان آمد.

اصلاً هیچ رقم درستی از زندانی‌ها، از پناهنده‌ها یا از تبعیدی‌ها تو دست‌مان نیست. فقط تو سیگلو ۲۰ از مردهای بیشتر از شصت تا خانواده خبری نیست. اما عین این وضع در جاهای دیگر هم هست. خدا می‌داند شرکت به‌کار چه قدر از معدنچی‌ها خاتمه داده.

به‌من گفتند حکومت طرحی تهیه کرده تا خانواده‌های بی‌سرپرستی را که به‌آن ترتیب از خانه‌ها انداخته‌اند بیرون بفرستد به‌سان خولیان San Julian. بعضی از زن‌ها فکر می‌کردند سان خولیان یك معدن دیگر است؛ اما این اسم یك برهوت وحشتناك است در منطقهٔ گرمسیر سانتاکروز!

البته آدمیزاد قدرت این را دارد که با محیطش سازگار بشود و هر جور که پایش بیفتد خودش را حفظ کند. مثلاً ما که ازمردم کوهپایه هستیم به‌سرمای ارتفاعات عادت داریم و می‌توانیم در برابر آن از خودمان محافظت کنیم، اما در گرما دخل‌مان آمده، و بخصوص چون مردهای ما تقریباً همه‌شان گرفتار مرض معدنند، آب و هوای گرمسیر برای‌شان مرگبار است و قوری از پا درشان می‌آورد. از اینها گذشته، آن مناطق بکر است و تاکنون در آنها فعالیتی صورت نگرفته. بنابراین معدنچی‌هائی که به‌اقامت و کار در آنجاها مجبور بشوند جز این چاره‌ئی ندارند که از کندن زمین و انداختن درخت‌ها و کشتن حشرات شروع کنند. اما کمپانی‌به‌روهای ما، نه شرایط جسمی‌شان اجازهٔ این کار را می‌داد نه وسائل لازم را داشتند.

در ۲۲ ژوئن که یك اعتصاب سیزده روزه را می‌گذراندیم، دیدم زایمانم دارد نزدیك می‌شود. شوهرم را صدا کردم، به‌اش گفتم باید برود با سازمان صلیب سرخ حرف بزند و تضمین بگیرد تا مزاحمم نشوند.

به‌بیمارستان رسیدن من همه را حیران کرد. چون قبلاً از رادیو اعلام کرده بودند که من دوقلو زائیده‌ام و بچه‌هایم را تو معدن نگه داشته‌ام و به‌آن وسیله به‌ام تضمین کامل می‌دهند که برای خاطر سلامت بچه‌ها بیایم بیرون و آنها را به‌زایشگاه برسانم. یك شایعهٔ دیگرهم سرزبان‌ها افتاده بود، و آن این بود که زن ژنرال بانزر پا شده آمده تو معدن، حال و روز مرا دیده و از فرط

تأثر به‌گریه افتاده، بعد گریه‌کنان من و بچه‌هایم را برداشته باخودش برده به‌لاپاز و در یك زایشگاه درجهٔ یك بستریم کرده. منظورشان این بود که گفته باشند: «مردم بیخود نگرانِ حال دُمیتیلا نباشید. روابط حکومت با او جورِ جور است، و خانم رئیس جمهور، شخصاً هوایش را دارد و مسؤولیتش را به‌عهده گرفته است!»

این قصه‌های مسخره را پخش می‌کردند که چه؟ شاید فکر می‌کردند ممکن است من با این حرف‌ها گول بخورم و آفتابی بشوم تا بتوانند بیندازندم تو تله؟ یا شاید این مزخرفات را غرغره می‌کردند تا کمپان‌یه‌راها و کمپان‌یه‌روها خیال کنند من به‌همین مفتی‌ها پشت به‌مردم کرده‌ام و خودم را به‌حکومت فروخته‌ام؟ راستش نمی‌دانم. اما وقتی آمبولانس جلو زایشگاه ایستاد و من از توش پیاده شدم، همه از تعجب شاخ در آوردند. و این چیزها را هم آنجا بود که فهمیدم.

در زایشگاه خیلی بهم رسیدند. هم مدیر، هم ماماها، هم پرستارها. و جالب این که یك صمت شایعه هم راست درآمد: یعنی راستی راستی دو تا بچه زائیدم. دختر. پائولا Paola سلامت به‌دنیا آمد، اما آن یکی که پسر بود مرده بود. دکتر بهم گفت بختم بلند بوده چون پیش از رسیدنم به‌زایشگاه تو دلم مرده و جفتش هم داشته می‌گندیده. برای همین هم بود که احتیاج به‌مراقبت بیشتری پیدا کردم و تا ششم اوت تو بیمارستان نگهم داشتند.

شوهره همین که آمبولانس شرکت را گرفت و مرا رساند به‌زایشگاه، یك راست رفت سراغ سازمان صلیب سرخ.

صلیب سرخی‌ها که رسیدند گفتند راجع به‌وضع من خیلی نگران بوده‌اند. بخصوص با آن شایعات. و در مورد من کلی با حکومت چك و چانه زده‌اند. گفتند از این لحظه زیر حفاظت صلیب سرخم، از هیچی نباید بترسم یا نگران باشم، و مثل هر زائوی دیگری باید استراحت کنم. گفتند مدیر بیمارستان اجازه نمی‌دهد کسی با من بدرفتاری کند.

اول تو بخشی بستری بودم که مخصوص زن‌هائی مثل ماست: یعنی بخش زن‌های کارگران. اما بعد مدیر مرا فرستاد به‌بخش زن‌های کارمندان شرکت که تُمیزتر و تروتمیزتر است.

تو بیمارستان، از کسانی که می‌آمدند ازم دیدن کنند کسب خبر می‌کردم. کاری که از دستم برنمی‌آمد. فقط کارکنان بیمارستان دست به‌یك اعتصاب

غذای یك روزه زدند که من هم توش شرکت کردم. آخر، کمپان‌یه‌رائی را آورده بودند بیمارستان که بدجوری زخمی بود. مأمورین به‌قصد کشت زده بودندش، طوری که مجبور شدند عملش کنند. چندتا از زن‌ها آمدند گفتند: «وقتی کمپان‌یه‌راهای ما این جور تو عذابند و باهاشون یه‌همچین رفتارائی میشه، چه طور می‌تونیم به‌خودمون اجازه بدیم اینجا این قدر بهمون برسن و از حیث خورد و خوراك کم‌وکسری نداشته باشیم؟» ـ این بود که برای نشان دادن همبستگی خودمان با دیگران، بیست و چهار ساعت اعلام اعتصاب غذا کردیم.

عمله اَکَرهٔ دولت هیچ زحمتی نتوانستند برایم فراهم کنند. چون تا پیش از زایمان که مخفی بودم و، بعد از آن هم زیر حمایت صلیب سرخ قرار گرفتم. البته به‌دنبال من همه جا را از پاشنه در کرده بودند، تو هر سوراخی کله کشیده بودند و خانواده‌های زیادی را به‌زحمت انداخته بودند. حتی یك روز پیش از آن که من به‌زایشگاه برسم، مأمورین ریخته بودند و یکی یکی تخت‌های بخش را تفتیش کرده بودند. بعد هم چندتاشان شب را در بخش زایمان گذراندند، چون می‌دانستند زائو هستم و نمی‌خواستند باز از چنگ‌شان در بروم.

در همان حیص و بیص، زنان ملی‌گرا هم به‌خیال خودشان «مدارکی» را به‌نام کمیتهٔ زنان خانه‌دار ازرادیو خوانده بودند که ذهن مردم را آشفته کنند. این بود که ما برداشتیم بیان‌نامه‌ئی نوشتیم و موضع واقعی کمیته را توضیح دادیم. در آن بیان نامه، پیشنهادهائی را که در کنگرهٔ کوروکورو تصویب شده بود تکرار کردیم، علیه حوادثی که در معادن اتفاق افتاده بود سخن گفتیم و مطلب را به‌این سؤال بسیار ساده کشاندیم که:

«آقایان افسران! آیا کارگرها به‌خانه‌های شما ریخته هست و نیست مختصر شما را با این درجه از خشونت بی‌دلیل مورد تفتیش قرار داده‌اند که اکنون ما به‌خودمان بگوئیم چیزی که عوض دارد گِله ندارد؟ آیا یك لحظه کلاه‌تان را قاضی کرده‌اید که اصولاً کار در معدن به‌چه چیزی شبیه است؟ آیا به‌عمق اندوه و بدبختی طبقهٔ زحمتکش ـ که در حال حاضر درست زیر چشم شماست ـ پی برده‌اید؟

نه، سینیورها!

تنها کاری که از دست شما برمی‌آید این است که مردم را

بکشید، و اولین کاری که از شما ساخته نیست این است که در اقتصاد کشورتان سهمی داشته باشید. آیا می‌توانید این «توانستن» و «نتوانستن» را با هم مقایسه کنید و از آن نتیجه‌ئی بگیرید؟

هنگامی که شما از همهٔ نعمت‌های زندگی، ازماشین و منزل و مستخدم و تفریح و رفاه استفاده می‌برید، کارگران در اعماق بدبختی دست و پا می‌زنند، استخوان‌هاشان از سوء تغذیه به‌هم می‌پیچد و «سیلی‌کوز» ریه‌هاشان را پاره پاره می‌کند؛ و حالا، سینیورها! شما تشریف آورده‌اید سرِ آنها را هم با تفنگ‌هاتان نشانه گرفته‌اید.

نه، بی‌گمان شما نمی‌دانید کاری که به‌صورت انسانی در کمال سلامت آغاز کنند و بعد زیر چشم‌های نگران کسانِ خود مثل شمع آب شوند و بمیرند یا در اعماق تاریك زمین بر اثر کوچك‌ترین اشتباه خود یا دیگران تکّه بزرگ‌شان گوش‌شان بشود چه گونه کاری است! بی‌گمان این‌ها را نمی‌دانید.»

در آن بیان نامه نوشتیم:

«آقایان بالانشین‌ها فراموش می‌کنند که ما دیگر در دورهٔ استعمار اسپانیا نیستیم و اگر تفنگی پیشانی‌مان را قراول رفته باشد دست به‌سیاه و سفید نمی‌زنیم... ما کارگریم، برده نیستیم. و خیال نداریم دهان‌مان را بسته نگه داریم و بگذاریم مزدورها هر کار کثیفی که خواستند با ما انجام بدهند. اگر سعی صاحبان قدرت بر این است که شرایط را به‌همین گونه که هست نگه دارند، ما ناگزیر ازمرزهای شور بختی می‌گذریم و به‌کشورهائی کوچ می‌کنیم که با ما رفتاری شایستهٔ انسان‌ها داشته باشند. به‌کشورهائی رو خواهیم آورد که درهای احترام و حق‌شناسی را به‌روی ما بازکنند، و آنگاه ما با آنان پیمان می‌بندیم‌که کار کنیم و برای‌شان عظمت و سربلندی به‌بار آریم... و در اینجا، در بولیوی، بگذار نظامیان به‌معدن‌ها بیایند و کار ما معدنچیان را برعهده گیرند!»

و، پیداست دیگر، در آخر بیان‌نامه دوباره روی خواست‌هائی که در کنگره تصویب شده بود تأکید کرده بودیم.

این که وضع‌مان را روشن کنیم موضوع مهمی بود، چون در این جا یك کمیتهٔ زنان خانه‌دار جدید تشکیل داده بودند. زنی از لاپاز آمد تا رهبران

جدید را «انتخاب کند». از جمله به‌آنها هفده بورس تحصیلی دادند. در هر حال، همیشه زن‌هائی هم هستند که خودشان را بفروشند. چند تا زن کارگر را از راه در بردند، باشان دست به‌یکی کردند و شدند نمایندهٔ آنها. حتی آن جور که بعدها شنیدم و این ور و آن ور خواندم، از منشی‌های ما هم چندتائی با آنها همکاری کردند.

در حال حاضر، خفقان و اختناق آن قدر زیاد است که کاری نمی‌توانیم بکنیم. مثلاً بعد از اعتصاب خواستیم چندتا پیشنهاد به‌شرکت بدهیم اما آنها بی‌تعارف در آمدند که: ـ پیشنهاد بی‌پیشنهاد! دیگر چیزی به‌اسم **کمیتهٔ زنان خانه‌دار** وجود ندارد. آن مَمه را لولو برد!

در این لحظه من فکر می‌کنم اگر اتحادیه (که در اینجا نمایندهٔ حداکثر قدرت طبقهٔ زحمتکش به‌حساب می‌آید)تضمین کافی ندارد که دست به‌عملی بزند، پس بی‌گفت‌وگو کمیتهٔ ما هم (که برای کار کردن دوشادوش اتحادیه سازمان پیدا کرده) نمی‌تواند کاری انجام بدهد. بخصوص از آنجا که تبدیل کمیتهٔ ما به‌یك سازمان ملی‌گرا (که حکومت را تقویت می‌کند) خیانت به‌آرمان‌های طبقهٔ زحمتکش است، من شخصاً ترجیح می‌دهم این جور فکر کنم که ما هم غیرقانونی اعلام شده‌ایم. ما، به‌هیچ عنوانی، نه آب‌مان با دولت به‌یك حوض می‌رود نه‌رَخت‌مان تو یك آفتاب خشك می‌شود. همین و بس. مرغ‌مان هم یك پا بیشتر ندارد.

از ایجاد این کمیتهٔ جدید هم کَکَم نمی‌گزد و اصلاً فکرش را هم به‌دلم راه نمی‌دهم که بتواند اکثریت را در سطح توده سر در گم کند. وقتی از بیمارستان مرخص شدم چند تا از کمپان‌یه‌راها آمدند گفتند: «دُمیتیلا، خوبه مدتی استراحت کنی و به‌خودت برسی، ما که الان تو این شرایط کاری ازمان ساخته نیست.» ـ به‌هر حال، عقیدهٔ من این است که در آن لحظه‌ئی که باید، مردم عادی هستند که دربارهٔ ما قضاوت می‌کنند.

چیزهائی پیش آمده که آدم نمی‌داند در برابرشان چه عکس‌العملی نشان بدهد. مثلا الان عده‌ئی از رهبرها کنج زندانند، عده‌ئی زیرزمین. یك عده خودشان‌را فروخته‌اند، یك عده سر خورده‌اند و تسلیم شده‌اند. کارگرها ساکتند و یك عده هم هستند که این ور و آن ور می‌نشینند و می‌گویند ما رهبرها فقط از توده‌ها سوءاستفاده می‌کنیم و آنها را به‌ساز خودمان می‌رقصانیم.

در گذشته هم بارها دوره‌هائی پیش آمد که مشکلات ما یکی و دو تا نبود. دستگاه، رهبرهای کارگران را دستگیر کرد، شکنجه داد و حتی آنها را کشت. اما دیگران از پا ننشستند. این است که من به‌خودم حق می‌دهم که بگویم حالا، یك بار دیگر، در یك دورهٔ برگشت قرار گرفته‌ایم. چندماهی بیشتر نیست که ما گرفتار این شرایط شده‌ایم و من سخت امیدوارم که این وضع موقتی باشد و بتوانیم باز به‌شرایطی برگردیم که امکان مبارزه، در آن، برای‌مان میسر باشد؛ چون اگر این امید بی‌جهت بود حکومت می‌توانست به‌خودش اجازه دهد که به‌سادگی سرِ رهبران ما را زیر آب کند و از مدت‌ها پیش به‌قدرت طبقهٔ زحمتکش بولیوی خاتمه بدهد.

در این تردیدی وجود ندارد که مشکلات امروز ما، مشکلاتی واقعاً جدی است: چون کارگران، از چهارم اوت، پس از یك اعتصاب ۲۹ روزه ناگزیر به‌سرِ کارهای‌شان برگشته‌اند بی‌آن که به‌هیچ یك از خواست‌های‌شان برسند. از آن گذشته، پس از آن همه پایداری و از خود گذشتگی، تازه حالا منطقهٔ کار و زندگی‌مان هم «منطقهٔ نظامی» اعلام شده است و کم و بیش به‌روزگار استثمار و بردگی برگشت کرده‌ایم. و گرچه حکومت با افزایش چند پزوئی به‌دستمزدها موافقت کرده، دو برابرش را از جای دیگری زده است. مثلاً «اضافه کار» را حذف کرده‌اند و «مزد ایام معذوریت» را هم زده‌اند؛ یعنی اگر کارگر به‌هر دلیلی نتواند یك روز سرِ کارش حاضر شود نه فقط دیناری به‌او نخواهند پرداخت (که سابق چنین نبود)نیمی از سهمیهٔ او در فروشگاه خواربار را هم جریمه می‌گیرند. مثالی بیاورم که روشن بشود قضیه چیست: خانوادهٔ نُه نفری ما، یك روز در میان حق دو کیلو گوشت و سی گِرده نان دارد. اگر یك روز شوهرم به‌دلیل ناخوشی یا هر چیز دیگر سر کارش حاضر نشود، جز این که دستمزد معذوریت آن روز را نمی‌گیرد، این جیرهٔ جنسی هم به‌یك کیلو گوشت و پانزده گرده نان تقلیل پیدا می‌کند.

و اما در مورد اضافه دستمزدی که از حکومت گرفتیم:

اولش به‌ما گفتند این اضافه دستمزد ۳۵ درصد خواهد بود که بعد معلوم شد خیلی ساده «دروغ گفته‌اند». به‌مزد هر کارگری فقط روزانه پنج پزو اضافه‌کردند. پارسال شوهر من روزی ۱۷ پزو گیرش می‌آمد، اما وقتی کار سخت‌تری به‌اش دادند مزدش به۲۳ پزو رسید و حالا، بعد از اعتصاب، ۲۸ پزو می‌گیرد. یعنی حتی یك دلار و نیم (حدوداً ده تومان) هم نه. اما هیچ

تغییری در وضع ما حاصل نشده.

دلم می‌خواهد کمی هم دربارهٔ احزاب سیاسی‌مان حرف بزنم: ـ

چیزی که من با این دو تا چشم‌های خودم می‌بینم این است: خیلی از آنهائی که در دوره‌های آرامش نطق‌شان وامی‌شود و مثل بلبل به‌پُرحرفی می‌افتند، همین که یك خرده وضع برمی‌گردد و هوا پس می‌شود دست و بال‌شان تو هم می‌پیچد و نمی‌دانند چه جوری با ما کار کنند. خیلی از آنها، به‌عقیدهٔ من، جان‌شان را هم «در راه حزب» نثار می‌کنند؛ اما فقط «در راه حزب» و نه «در راه مردم»؛ و همین است که روز به‌روز بیشتر عامل جدائی و تفرقه می‌شوند. می‌بینیم که این احزاب به‌قدر کافی «کادر» در اختیار دارند، اما فقط تعداد بسیار کمی از آنها به‌توده‌ها می‌رسند. دست کم در اعتصاب آخری که این جور بود.

فکر می‌کنم برای آن که ما بتوانیم بهتر از خودمان دفاع کنیم، آموختن تشکل از راه‌های دیگر برای‌مان امری حیاتی است، چون ما سنّت مبارزهٔ بسیار نیرومندی داریم. تا همین جا چه قدر از مبارزان جان خود را فدای آرمان ما کرده‌اند! ـ امّا اقداماتی که ما کردیم، دیگر برای رویاروئی با ستمگران که عواملش تا موی سر مسلّحند و آدمکشی را تعلیم دیده‌اند و هر بار به‌آسانی ما را لگدمال می‌کنند کافی نیست. ما ناگزیریم بنشینیم در این امور به‌کلّه‌هامان فشار بیاریم و برای بهتر انجام دادن کارها راه‌های بهتری پیدا کنیم.

راه حل‌های فوری یا کوتاه مدت، دیگر دردی ازما دوا نمی‌کند. ما تا اینجا همه جور دولتی داشته‌ایم از «ملی‌گرا» و «مسیحی» بگیرو برو تا برسی به‌حکومت‌هائی با ادعاهای «انقلابی». ـ از ۱۹۵۲ که حکومت MNR راه خیانت به‌انقلاب مردم را انتخاب کرد، دولت‌های بسیاری آمده‌اند و رفته‌اند و هیچ کدام‌شان قدمی برای مردم برنداشته‌اند، و در عوض، پیش از هر کار دیگر منافع خارجیان را که همین‌طور بی‌وقفه مشغول چپاول ما هستند تحکیم می‌کنند، و بعد از آن منافع بخش خصوصی، شرکت‌های دولتی، و بالاخره نظامی‌ها را. و این وسط، فقط سرِ طبقهٔ زحمتکش و دهقان‌ها بی‌کلاه می‌ماند که روز به‌روز فقیرتر می‌شوند؛ حتی ساعت به‌ساعت و دقیقه به‌دقیقه؛ و تا هنگامی که نظام سرمایه‌داری از ما بهره می‌کشد و دولت‌ها و حکومت‌های ما به‌عنوان شریك دزد عمل می‌کنند (یعنی برای آن که ملت نتواند در برابر

چپاول سرمایه‌داری جهانی و ریزه‌خواران داخلیش از خود عکس‌العملی نشان بدهد از پشت چماق بر سر او می‌کوبند) آش همین آش است و کاسه همین کاسه!

مطلب روشن است: من از مجموع بلاهائی که سر خودم آمده و از کل چیزهائی‌که خوانده‌ام و شنیده‌ام به‌این نتیجهٔ قطعی رسیده‌ام که راه نجات این ملت فقط و فقط از دروازهٔ سوسیالیسم می‌گذرد. چون فقط و فقط یك نظام سوسیالیستی است که عدالت بیشتری عرضه می‌کند و همهٔ مردم را در منافعی که امروز فقط متعلق به‌یك عدهٔ معدود است شرکت می‌دهد.

جالب این است که آنچه ما رامتوجه سوسیالیسم می‌کند، معمولاً رفتار خود حکومت‌هاست. مثلاً در مورد خودم، وقتی مرا در سلول‌های DIC به‌اتهامات واهیِ «کمونیست بودن» و «افراطی بودن» و این چیزها به‌قصد کشت می‌زدند، بیش از درد ضربه‌های لگدی که به‌شکم و سر و صورتم وارد می‌شد و دندان‌هایم را خرد می‌کرد از تب این کنجکاوی می‌سوختم که: «هِی، دُمیتیلا! این کمونیسم چیه که دشمنای تو و طبقه‌ات مثل جن از بسم‌الله، ازش وحشت دارن؟ سوسیالیسم چیه که این یالانچی پهلوان‌ها مثل کكِ طاعونی ازش فراری هستن؟ این افراطی که میگن، چیه که همهٔ این لخه لجّاره‌ها و مفتخورها اونو دشمن خونیِ منافع دَله دزدی‌هاشون می‌دونن و اسمشو که میشنَون انگار قیافهٔ شوهر ننه‌شان را دیده‌اند... هِی، دُمیتیلا، جانِ تو اینها باید چیزهای محشری باشن: باید چیزهائی باشن که دست دزدها و دغل‌ها را از دزدی و دغلی، و دست جنایتکاراها و قدرت‌طلب‌ها را از جنایت و قدرت‌طلبی کوتاه می‌کنه!»

خوب،ناچار شروع کردم از خودم پرسیدن که: «نظام سوسیالیستی چه جور نظامی می‌تونه باشه؟ اونجا مشکلاتی را که درکشورهائی مثل ما خود حکومت‌ها به‌وجود میارن چه جوری حل می‌کنن؟ اونجا مردم چه جوری زندگی می‌کنن؟ اونجا که معدنچی‌ها رو کشتار نمی‌کنن؛ چون اگه می‌کردن این حرومزاده‌ها چه مرگ‌شون بود این جور ازش مو بریزن؟»

بعد سعی کردم مسائل را برای خودم شکافتن: «ببین، من که دُمیتیلا باشم، مگه چیکار کرده‌م؟ چه چیز زیادی خواسته‌م؟ اصلاً مگه من چه جوری فکر می‌کنم که انداخته‌نم این تو به‌ام کمونیست و سوسیالیست و افراطی و این جور چیزها میگن؟... من فقط واسه مردمم پیِ عدالت می‌گردم. همین و

بس. من فقط میخوام همهٔ اونائی که زحمت می‌کشن به‌اندازهٔ کافی غذا داشته باشن. (اوف! نکنه کمونیسم و سوسیالیسم و افراطی یعنی همین؟ چون اگه قرار باشه غذا به‌همه برسه، دیگه اونائی که مثل سگ از سوسیالیسم می‌ترسن نمی‌تونن سهم دیگرونو به‌جیب بزنن. چون واسه اینکه یکی شیش برابر ببره، ناچار باید از اون‌وَر شیش نفر گشنگی بخورن). من فقط اینو میخوام که تو جامعه یه ترتیب بهتری، یه شرایط انسونی‌تری حاکم باشه. فقط میخوام کسی حق نداشته باشه واسه خاطرِ بالاکشیدنِ حق مردم زحمتکش کشتارهائی مثل کشتار سان خوآن راه بندازه... حالا اگه این سوسیالیسمه، بذار باشه. اگه کمونیسمه، بذار باشه، اگه شیطون‌پرستی هم هست، بذار باشه!»

اما حالا، هم تو کتاب‌ها خوانده‌ام هم با خیلی‌ها حرف زده‌ام. ما می‌دانیم که در فلان و بهمان کشور سوسیالیستی، مردم برای زندگی شرایط غیرقابل مقایسه‌ئی دارند.شرایط کار، بهداشت، مسکن، و تعلیم و تربیت. رفتاری که با کارگرها می‌شود رفتار آقا با نوکر نیست؛ مزدی که به‌زحمتکش‌ترینِ افراد داده می‌شود به‌پاره استخوانی نمی‌ماند که جلو سگِ گرسنه بیندازند؛ دهقان‌ها نادیده گرفته نمی‌شوند که هیچ، در تعیین حکومت صاحب رأیند؛ زن‌ها کلفتِ بی‌جیره مواجبِ خانه نیستند، بلکه دوش به‌دوش مردها کار تولیدی می‌کنند؛ و توده، در مجموع، ماشین هضم آشغال و زباله نیست، بلکه حاکم بر مقدرات خویش است و به‌طور دست‌جمعی در بهتر کردن شرایط زندگی‌شان همکاری می‌کنند. زن‌ها دیگر از این که «زن» به‌دنیا آمده‌اند رنج نمی‌برند؛ درست به‌خلاف ما که جسم‌مان را با کار سنگین و بیش از طاقت خود فرسوده می‌کنیم و اعصاب‌مان را با نگرانیِ شبانه‌روز دربارهٔ آیندهٔ فرزندان‌مان و سلامت شوهرمان لِه نمی‌کنیم که چون مثلاً معدنچی است از همان اولین روز آشنائی با او برای‌مان مثل روز روشن است که ظرف چند سال جگرش را تکه تکه سرِ لگنِ بالا خواهد آورد و از ما بیوه‌ئی دنبال خود باقی خواهد گذاشت که احتمالاً یك مشت یتیم گُشنه رو دستش مانده است که شکم‌شان به‌عزای نان نشسته کون‌شان به‌عزای تمبان، و دَر و دیمِ عالم به‌رویش بسته است و نه راه پیش دارد نه راهِ پس، و زیر آسمان با عظمتِ خدای رحیم یك لانهٔ سگ ندارد که از باران و آفتاب توش پناه ببرد.

ما می‌دانیم که در یك رژیم سوسیالیستی همه چیز تغییر می‌کند، چون

اصل سوسیالیسم این است که باید «به‌طور مساوی به‌همه فرصت یکسان داده شود». برای زن‌ها باید کارِ درخور ایجاد شود، و برای بچه‌های آنها مراکز پرستاری قابل اطمینان، تا در ساعاتی که مادرها سرگرم کارند از بچه‌هاشان نگه‌داری کنند که مادرها بی‌هیچ دغدغه و نگرانی بتوانند استعدادهای نهفته‌شان را نشان دهند و خلاقیت‌هاشان فدای این نشود که «آی بچه‌ام الآن چه بلائی سرش می‌آید». و در چنین رژیمی هیچ کس در غم فردای خودش نیست. زیرا سوسیالیسم غمخوار انسان است، در انسان به‌چشم دستمال کاغذی نگاه نمی‌کند که «دماغت را بگیر و مچاله‌اش کن بیندازش تو سطل خاکروبه!» ـ در رژیم سوسیالیستی انسانی که کار می‌کند جامعه‌ئی را می‌سازد که «مال او» است؛ و هنگامی که پیر و فرسوده و از کار افتاده شد با حق‌شناسی در او نگاه می‌کند و با مهر و محبتی که شایستهٔ اوست و حق اوست نگاهش می‌دارد.

اینها آمال و آرزوهای ماست که می‌خواهیم صورت واقعیت به‌خود بگیرد. پس حق ما است که ببینیم ازچه راه می‌شود به‌آنها رسید، و حق ما است که این راه را تبلیغ کنیم.

از اینها گذشته، تا آنجا که درك من اجازه می‌دهد، در یك نظام سوسیالیستی همهٔ مردم باید مشارکت داشته باشند تا بار دیگر امکان نداشته باشد که یك یا چند نفر بتوانند قدرت را به‌دست بگیرند و به‌استثمار دیگران بپردازند.

البته مخصوصاً باید روی این واقعیت پافشاری کنم که هنوز هم، در کشورهائی که به‌سوسیالیسم رسیده‌اند، کارهای بسیاری هست که انجام نشده. اما این حقیقت را هم نمی‌شود انکار کرد که مردم این کشورها به‌بسیاری چیزها دست پیدا کرده‌اند که حتی تصورش هم برای ما خواب و خیال است.

این است که فکر می‌کنم ما مردم بولیوی باید تجربیات آن کشورها را به‌دقت زیر ذره بین بگذاریم و جزئیات آنها را بررسی کنیم، خطاها و موفقیت‌های‌شان را دقیقاً مورد تجزیه و تحلیل قرار بدهیم و از آنها درس‌هائی بگیریم که در درجهٔ اول با اوضاع و شرایط اجتماعی و فرهنگی ما مردم بولیوی سازگار باشد تا از دوباره‌کاری‌های خطرناك فراوانی جلوگیری کنیم. وقت ما که باید هر لحظه‌اش مستقیماً به‌مصرف سازندگی بولیوی برسد نباید

بیهوده بر سر آن تلف شود که روسیه یا چین یا کوبا چه می‌گویند؛ و در دفاع از این و ترجیح دادن آن بر دیگری در راه خودمان سنگ بیندازیم. تا آنجا که من فهمیده‌ام، اصول سوسیالیسم، با قابلیت انعطاف شدیدی که دارد، باید به‌منطقی‌ترین شکلی با شرایط و واقعیات ویژهٔ هر کشوری انطباق داده شود؛ و خطای محض است اگر مثلاً شرایط چکسلواکی، آلبانی، چین، یا روسیهٔ تزاری را برای بولیوی یا هر کشور دیگری الگو قرار بدهیم.

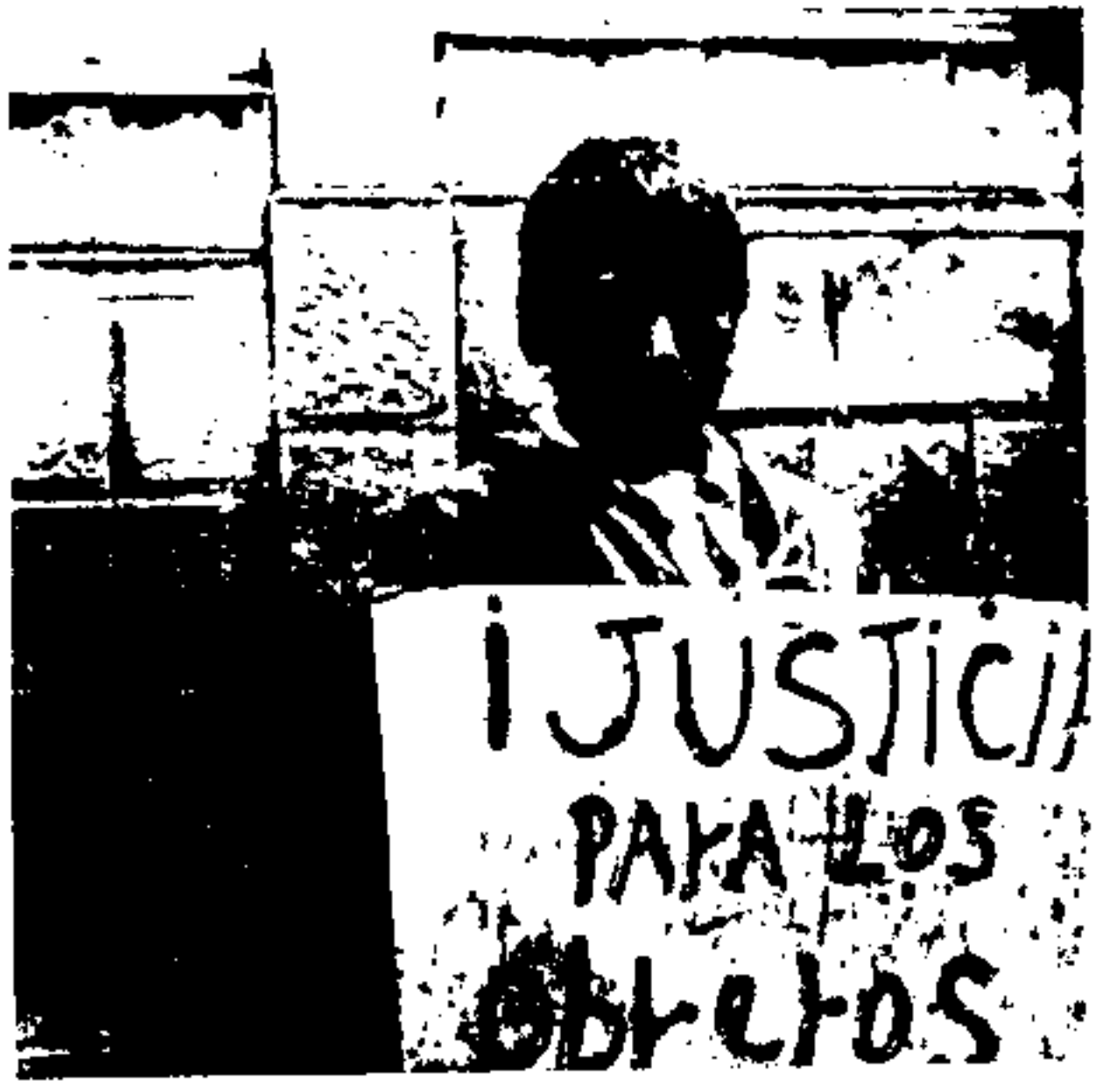
مردم من، فقط برای یك پیروزی کوچك، برای یك افزایش ناچیز دستمزد در اینجا و یك پاسخ مثبتِ بی‌معنی در آنجا مبارزه نمی‌کنند. نه. مردم من با شتاب خود را آماده می‌کنند که نعش گندیدهٔ بیماری‌زای سرمایه‌داری و انگل‌های داخلی و خارجیش را یکبار برای همیشه از سرحدات خودشان بیرون بیندازند. ـ مردم من برای به‌کرسی نشاندن سوسیالیسم مبارزه می‌کنند.

من این را می‌گویم، با همهٔ وجودم و از ته قلبم. اما این، حرفی نیست که من از خودم در آورده باشم. این در قطعنامهٔ کنگرهٔ COB ثبت شده است: «بولیوی تنها هنگامی آزاد خواهد شد که یك کشور سوسیالیستی باشد.»

هر که در این مطلب شکّی دارد باید روزی کفش و کلاه کند و روانهٔ بولیوی بشود تا با چشم خود ببیند و با گوش خود بشنود که مردم ما چیزی جز این نمی‌خواهند.

مطلب از این قرار است...

بعد التحرير: ١٩٧٨



گفت‌وگوی «دُمیتیلا» و «موئما»

موئما: ـ دُمیتیلا، گفته بودی می‌خواهی درباب نکاتی از آنچه گفته‌ای توضیحاتی بدهی. چه می‌خواستی بگوئی؟

دمیتیلا: ـ خوب، در درجهٔ اول، به‌عقیدهٔ من آنچه در این کتاب آمده یك گزارش شخصی است که باید از سر تا ته خوانده بشود نه این که مثلاً به‌یك جمله یا عبارتش بچسبند و آن را بنابر عقیدهٔ خودشان تعبیر وتفسیرش کنند. یکی اینکه می‌خواستم بخصوص روی این نکته تأکید کنم. دوم اینکه این گزارش را می‌شود برای یك تحلیل انتقادی مورد نظر قرار داد اما مطلقاً از نظر یك موضع تئوریك نباید در آن نگاه کرد. چرا که این، فقط و فقط «گزارشِ تجربه‌های شخصی» من است و بس. مثلاً در زمینهٔ احزاب سیاسی، اگرچه من غالباً حرف اتحادیه را پیش کشیده‌ام اعتقادم بر این است که مبارزهٔ رهائی‌بخش مردم باید از طریق حزبی رهبری بشود که به‌راستی حزب ستمدیدگان و استثمارشدگان باشد. حزب کارگران و زحمتکشان. به‌عبارت دیگر ما باید حزب خودمان را داشته باشیم و آن را هدایت کنیم.

با آن مختصر اطلاعاتی که من از واقعیات بولیوی دارم (نه به‌این خاطر که نخواسته‌ام یا نمی‌خواهم بیشتر بدانم، بلکه وسائل و امکانات اطلاعاتی، بیشتر در اختیارم نیست) معتقد شده‌ام که روشنفکرها باید با ما کار کنند. این فکر که: خوب، کارگران و دهقانان آرمان‌های‌شان را دارند، مبارزه‌شان را ادامه می‌دهند و به‌پیروزی می‌رسند فکر بیخودی است. مسلماً روشنفکران هم باید در این مبارزه حضور فعال داشته باشند. گیرم روشنفکرها باید به‌واقعیت زحمتکشان نزدیك باشند و آن را لمس کنند تا بتوانند نظریات سرسیالیسم را به‌درستی، و با شرایط واقعی این محیط تطبیق بدهند.

رهبری حزب را بدون تردید طبقهٔ دهقان و زحمتکش باید در دست داشته باشد و دیگر قشرهای مردم هم باید فعالانه در آن شرکت کنند... همچین بفهمی نفهمی به‌ام گوشه کنایه زده‌اند که در شهادتم، مثلاً از فقیرنشین‌های شهری حرفی به‌میان نیاورده‌ام. ـ خوب، مسأله این است که من دربارهٔ بسیاری از واقعیت‌های کشورم مطلقاً هیچی نمی‌دانم. خیلی وقت‌ها با خودم فکر کرده‌ام که مثلاً زاغه‌نشین‌ها چه وضعی ممکن است داشته باشند، و سعی کرده‌ام از این زندگی تصویری برای خودم بسازم، اما حقیقتش این است که من آنجا را ندیده‌ام، آنجا زندگی نکرده‌ام و نمی‌توانم رو هوا قضاوتی درباره‌اش بکنم هر چند می‌دانم که وضع آنها حتی با وضع ما معدنچی‌ها هم قابل مقایسه نیست. من شرایط زندگی خودمان را با گوشت و پوستم شناخته‌ام. پس حتی وقتی که قرار باشد دربارهٔ زاغه‌نشینان یا حلبی‌آبادی‌ها و مُفت‌آبادی‌های حومهٔ شهرها چیزی بگویم، باز نقطهٔ حرکتم شرایط آشنای زندگی معدنچی‌ها خواهد بود. یعنی حداکثر می‌گویم: «زندگی معدنچی‌ها که این است، پس وای به‌حال دهقان‌ها و زاغه‌نشین‌ها و فقیرنشین‌های شهری!»

مسأله این است که من هرگز حاضر نیستم از وضع مردمم به‌طریق صرفاً نظری یا تصوری و حدسی کنایه‌ئی حرف بزنم. چرا باید این کار را بکنم؟ اگر اشتباهی مرتکب شدم تاوانش را که می‌دهد؟

به‌این دلیل است که خیلی از مسائل را دور زده‌ام و درباره‌شان چیزی نگفته‌ام.

موئما: ـ بعضی‌ها می‌گویند تو تلویحاً نظرت این است که رهائی زنان و مشکلات مختلف طبقهٔ زحمتکش تنها با استقرار نظام سوسیالیسم حل می‌شود.

دمیتیلا: ـ ببین موئما، تلویحاً ندارد. من حرفم را رو راست می‌زنم. من معتقدم که سوسیالیسم، در بولیوی، مثل هر کشور دیگری، یك وسیله یا ابزار است. این ابزار می‌تواند شرایطی را ایجاد کند که زن‌ها به‌سطح خودشان برسند. زن‌ها با مشارکت و مبارزه‌شان به‌جائی که باید برسند خواهند رسید و رهائی‌شان نتیجهٔ فعالیت خودشان خواهد بود. اما فکر می‌کنم مهم‌ترین وظیفهٔ ما زنها در این لحظه آن است که برای رهائی کل جامعه دوشادوش مردها بجنگیم. ـ اشتباه نکن و از حرف من به‌هیچ وجه

این نتیجه را نگیر که من طرفدار **ماچیسمو**[۱] و مبلّغ آن هستم. نه. من یك قلم معتقدم ماچیسمو یکی از سلاح‌های امپریالیسم است، همان طور که فمینیسم را سلاح امپریالیسم می‌دانم. به‌عقیده من طرح مسألهٔ جنگ میان زن و مرد، میان این جفت، از بیخ بی‌معنی است. ما باید از موضع طبقاتی به‌صفوف مبارزه برای رهائی بپیوندیم، و هر فکر دیگری به‌جز این، انحرافی است.

موئما: ـ راجع به‌روش «پرداخت» و عمل آوردنِ **بگذار سخن بگویم** میل داری چیزی بگوئی؟

دمیتیلا: ـ چرا. چرا. لازم است آن را تأیید کنم. من تاکنون با صدها روزنامه‌نگار و مورخ و محقق گفت‌وگو کرده‌ام. افراد زیادی با دوربین‌های فیلمبرداری یا تلویزیونی از کشورهای مختلف آمده‌اند با من مصاحبه کرده‌اند. از این که بگذریم، خبرش را دارم که گروه گروه از جامعه‌شناسان، مردم‌شناسان، اقتصاددانان و چه و چه می‌آیند در نقاط مختلف کشور می‌گردند و در آن تحقیق و مطالعه می‌کنند اما از مجموع آنچه گیر می‌آورند و با خودشان می‌برند چیز بسیار کمی به‌مردم و طبقهٔ زحمتکش برمی‌گردد.

دلم می‌خواهد از این فرصت استفاده کنم و از تمام آنهائی که واقعاً علاقه دارند به‌ما کومك کنند تمنا کنم دستاوردهای مطالعاتی‌شان را، هر جور که صلاح می‌دانند به‌ما برگردانند. و این، همان کاری است که تو با شگرد کارت در **بگذار سخن بگویم** کرده‌ای. می‌دانی؟ به‌برکت شیوه‌ئی که تو به‌کار برده‌ای، حالا ما می‌توانیم این کتاب را برای مطالعهٔ واقعیت‌های زندگی‌مان مورد استفاده قرار بدهیم. تو مجموعهٔ گفت‌وگوها و درددل‌های مرا به‌مردم من برگردانده‌ای، پس **بگذار سخن بگویم** می‌تواند در خدمت مردم باشد. فکر می‌کنم دیگر فیلم‌ها، اسناد، و مطالعاتی که روی واقعیات زندگی روزمرهٔ مردم بولیوی تهیه شده هم می‌تواند و باید از همین طریق به‌خود مردم برگردد تامورد تحلیل انتقادی قرار بگیرد. چون اگر این

---

۱. Machismo مرکب است از دو جزء Macho به‌معنی مَرد نیرومند، نَر؛ و ismo (ایسم) پسوندی که اعتقاد یا اشتغالی را می‌رساند (چون سوسیالیسم که مسلك است، و ژورنالیسم که مشغله است). ماچیسمو، بخصوص در قیاس با فمینیسم که معتقد است باید قدرت‌های فائقهٔ اجتماعی به‌زنان سپرده شود، مسلکی است که مردان را برای این امر صالح می‌شناسد.

کارها نشود ما در همین اوضاع و احوال باقی خواهیم ماند و وسیله‌ئی در دست نخواهیم داشت که یاری‌مان کند تا شرایطمان را درك کنیم، حقایق را بفهمیم و مشکلات‌مان را تشخیص بدهیم. و مشکلاتی که تشخیص داده نشود قابل حل نخواهد بود. مطالعاتی که صورت گرفته، اگر مثل آینه جلو روی مردم ما قرار نگیرد و ما را به‌شناسائی خودمان قادر نکند فایده‌اش چیست؟ بود و نبودش یکی است، مگر نه؟

این است که می‌خواهم به‌تو بگویم، **موئما**، واقعاً ازت ممنونم و ازاین که برای‌کارت این‌روش را انتخاب کردی فوق‌العاده خوشحالم. حرف‌ها و مطالب کتاب دقیقاً همان‌هاست که من می‌خواسته‌ام بگویم و نشان‌دهندهٔ همان برداشت‌هائی است که من دارم. امیدوارم باز هم این کار دنبال بشود، هم در بولیوی و هم در دیگر کشورها. منظورم تجربه‌های عینی و مشهود زندگی روزمرهٔ مردم عادی است، نه فقط نظریه‌های روشنفکرانهٔ ذهنی و خیالی. نقطهٔ اصلی شناخت و حرکت در این جاست. ساختن و پرداختن نظریه‌های قلمبه سلمبه‌ئی که هزار فرسخ با واقعیت‌ها فاصله دارد راهی به‌دهی نمی‌برد. روی چیزی باید وقت صرف کرد و زحمت کشید که به‌کاری بخورد. و نامی که تو برای این کتاب انتخاب کرده‌ای ـ **بگذار سخن بگویم** ـ واقعاً محشر است و خودش به‌تنهائی دستورالعمل زنده‌ئی است: باید بگذارند مردم حرف بزنند. حرف مردم است که راه مردم را نشان می‌دهد.

و اما در خصوص روش کارت مخصوصاً یك نکته هست که باید به‌اش اشاره کنم:

حالا که آن همه نوار را روی کاغذ آورده‌ای و این جور نظم و ترتیب به‌شان داده‌ای، این شهادتنامه در اختیار طبقهٔ زحمتکش قرار می‌گیرد و آنها ـ کارگران، معدنچی‌ها، دهقانان، زنان خانه‌دار، همه و حتی دانشجویان و روشنفکرانی که خودشان را در آینهٔ ما پیدا کرده‌اند ـ می‌توانند این تجربه‌ها را با تجربه‌های خودشان مقایسه کنند، آنها را تحلیل و تجزیه کنند. اگر ما توانسته‌ایم در جائی توفیق پیدا کنیم از آن درس بگیرند و اگر حتی خطائی مرتکب شده‌ایم از آن عبرت بگیرند. فقط با جلوگیری از دوباره کاری‌های فرساینده است که می‌توان زودتر به‌مقصود رسید، و تنها از طریق پیشگیری از خطاهاست که می‌توان در

آینده کارها را بهتر انجام داد. یکایك ما وظیفه داریم که با چشم باز واقعیات دور و برمان را مشاهده کنیم و ابزارهای خاص خودمان را بسازیم تا بتوانیم مبارزه‌مان را شدت ببخشیم، بندهای امپریالیسم را از دست و پای خودمان باز کنیم و بنای سوسیالیسم را در کشورمان بولیوی پی بریزیم.

اگر از من می‌شنوی، موئما، این مهم‌ترین هدف کاری مثل این است!

دمیتیلا باریوس دو چونگارا
موئما وَیتزر

لاپاز، بولیوی، ۱۰ مارس ۱۹۷۸

خانم موئما ویتزر Moema Viezzer ـ روزنامه‌نگار و مردمشناس برزیلی ـ هفته‌های متمادی پای صحبت دمیتیلا نشسته و سرگذشت او را ضبط کرده است. وی در حال حاضر روی تاریخ شفاهی زنان زحمتکش دومینیکن کار می‌کند.

نطفهٔ من در شبی دردآلود بسته شد.
باد و باران، گهوارهٔ من برد
هیچ یك به‌بینوائی من دل نمی‌سوزاند.
نفرین به‌روزی که من از مادر زادم!
نفرین بر این دنیا و بر خودم!
از یك ترانهٔ بولیویائی

بولیوی:
انقلاب، آزادی، کودتا!

جوزف لاپالومبارا J. Lapalombra نویسندهٔ کتاب **نهضت کارگری در ایتالیا** به‌درستی معتقد است اساسی‌ترین موضوعی که در قرن بیستم توجه افکار عمومی جهانیان را به‌خود مشغول داشته مسألهٔ توزیع و نوسازی جوامع است. روند توزیع و نوسازی که در قرن ۱۵ در ایتالیا آغاز شد، هم‌اکنون سراسر جهان را فرا گرفته و همچنان در حال اوج‌گیری است. اگر توسان میان توزیع و نوسازی در جهان اول و دوم به‌دلیل رشد اورگانیك و طی مدتی نسبتاً طولانی تا حد قابل قبولی باعث ثبات سیاسی و اقتصادی شده است، در جهان سوم که شامل یکصد و چهارده دولت است موجبات دگرگونی‌ها و تغییرات مداوم و مکرری را فراهم آورد.

تقاضای روزافزون برای تحقق آزادی و ارزش‌های وابسته به‌آن ـ مانند مشارکت، برابری، و عدالت در جهان معاصر ـ مقولاتی است که تقریباً تك تك مردم نظام‌های موجود خواهان آنند. برآوردن تقاضاها الزاماً می‌بایست از طریق گسترش نهادهای سازمانی و تشکیلاتی دمکراتیك صورت گیرد. شعاری که به‌ظاهر در سرلوحهٔ تمامی برنامه‌های حکومت‌های انقلابی قرار دارد، ولی اشتیاق برای مشارکت، برابری، و بهره‌گیری ازفرصت‌ها، معمولاً به‌بهانهٔ حفظ امنیت، و بلافاصله با استفاده از تکنولوژی سرکوب، در نطفه خفه می‌شود. نظاره‌گر تحولات و تغییرات ممالك به‌اصطلاح در حال توسعه، در آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین، در قرن بیستم، به‌ویژه پس از جنگ جهانی دوم، ناگزیر به‌تأیید تضاد دیالکتیکی ظریفی است که بین آزادی و امنیت به‌وجود آمد، دولتمردان کاذب را یکه‌تاز میدان سیاست کرده است.

تاریخ سرزمین بولیوی از زمان استقلال تاکنون شاهدی است بر این نظریه. اینکه ملتی ۱۸۹ بار برای خاطر آزادی، عدالت، برابری و توزیع عادلانه ثروت و

امکانات قیام کرده یا با مدعیان برآوردن این خواست‌ها همصدا شده باشد و ۱۸۹ بار به‌نام استقرار امنیت ونظم، دستاوردهای خونین خود را به‌اجبار و در برابر بهائی اندك به‌ژنرال‌های فریبکار و به‌ظاهر ملی اما تا مغز استخوان وابسته درباخته باشد.

***

بولیوی، این تبت آمریکای لاتین، در قلب آمریکای جنوبی قرار گرفته است. پنجمین کشور منطقه است از لحاظ وسعت، و هم‌مرز با ممالك برزیل، پاراگوئه، آرژانتین، شیلی و پرو. کشف آثار و بقایای هوموساپینس گواه تمدنی است که قدمت آن به‌بیش از ده هزار سال می‌رسد، و تا سال ۱۵۳۲ میلادی که امپراتوری عظیم اینکا به‌سبب جنگ‌های داخلی مغلوب قوای مهاجم اسپانیائی شد چهار هزار سال به‌کشاورزی اشتغال داشت. این امپراتوری شکوهمند با شرکت طوایف آیمارا و کُچوآ با ساختن معبرها و راه‌های فوق‌العاده دقیق و حساب شده از کوه‌های شرقی گذشت و نواحی یُونگاس و سرزمین‌های آباد اطراف آمازون و پامپا در آرژانتین ضمیمه خود کرد و در نتیجهٔ آن، فرهنگ و تمدن اینکائی از پرو و کلمبیا تا شمال آرژانتین و شیلی گسترده شد. حاکمیت امپراتوری با بیش از چهار و نیم میلیون جمعیت سراسر مناطق اکوادور، پرو، و بولیوی را نیز در برمی‌گرفت. با این تفاوت که تمام جوامع و طوایف متحد از لحاظ مناسبات اقتصادی و اجتماعی یکدست و همگن نبود. عاملی که در نهایت امر، به‌درگیری و جنگ داخلی انجامید و همگی آنان را مغلوب گروهی ماجراجوی اسپانیائی به‌سردمداری فرانسیسکو پیزارو و دیه‌گو آلماگرو کرد و ناگزیر به‌تحمل ۲۹۳ سال استثمار، بیگاری، و خفت.

***

سیمون بولیوار، ناقل ویروس ذهنی انقلاب کبیر فرانسه به‌آمریکای لاتین است. بولیوار که در شانزده سالگی به‌اروپا آمده بود پس از ازدواج با ماریا ترزا رودریگز ـ دختر یکی از اشراف اسپانیائی ـ و اقامت دو ساله در این کشور، از نزدیك با خصوصیات ومشکلات متروپل آمریکای لاتین آشنا شد و پس از چند سفر به‌ممالك اروپائی و مطالعهٔ عقاید منتسکیو، لاك، هایز، بوفون و به‌خصوص روسو، به‌یك انقلابی و دولتمرد مبدل شد تا جائی که در ۱۸۰۶ ـ در بیست و شش سالگی ـ به‌فرانسیسکو میراندا، یکی از آزادیخواهان، توصیه می‌کرد که هرچه زودتر به‌کاراکاس بازگردد و با تبلیغ و تهییج توده‌های ستمکش، مقدمات آزادی و استقلال ونزوئلا را فراهم آورد. میزان تأثیرپذیری بولیوار از فلسفه و عقاید آزادیخواهانهٔ اروپای قرن ۱۸ و اوایل قرن نوزدهم را می‌توان از مقدمه سخنرانی وی که به‌مناسبت آزادی ونزوئلا در مارس ۱۸۱۱ ایراد کرد دریافت:

«ملتی که به‌آزادی عشق بورزد، سرانجام به‌آزادی دست خواهد یافت.»

استقلال ونزوئلا سرآغازی بود بر گسترش نهضت آزادیخواهی در سرزمین‌های تحت سلطهٔ اسپانیا خوزه‌سن مارتین رهبری انقلابیون شیلی و پرو را به‌عهده گرفت و

بولیوار در کلمبیا، اکوادور، و آلتوپرو به‌تجهیز نیروها و تبلیغ توده‌ها پرداخت. جنگ‌های استقلال‌طلبانه با اسپانیا که از ۱۸۲۳ آغاز شد تا ۱۸۲۵ ادامه یافت، و با آخرین نبرد در **تومو سلا** ـ در دوم آوریل ۱۸۲۵ ـ خاتمه پذیرفت.

سرزمین آلتو پرو به‌پاس جانفشانی‌ها و خدمات بولیوار، بولیوی خوانده شد و به‌منظور قدردانی از **آنتونی ساکری**، همرزم بولیوار، کنگره چوکوئی ساکا که برای تدوین قانون اساسی تشکیل شده بود، پایتخت ابدی بولیوی را ساکری نام نهاد و او را برای مادام‌العمر به‌ریاست جمهوری کشور برگزید؛ هر چند که ساکری آن را نپذیرفت و به‌دو سال تقلیلش داد.

در اواسط سال ۱۸۲۵ بنا به‌پیشنهاد ساکری کنگره‌ئی به‌منظور تعیین سرنوشت سرزمین‌های آزاد شده تشکیل شد. شرکت‌کنندگان باآگاهی از اینکه سیمون بولیوار الحاق سرزمین‌های پراکنده و تشکیل ایالات متحد ریو را خواستار است تحت تأثیر روح ملیت‌خواهی و استقلال‌طلبی به‌مخالفت با او پرداخته و در نتیجه در ۶ اوت ۱۸۲۵ سرزمین‌های آلتو پرو جمهوری بولیوی نامیده شد.

پیروزی اولین گروه کودتاگر به‌رهبری ژنرال پدرو بیانکو در ۱۸۲۹، سیمون بولیوار را به‌سختی نسبت به‌آیندهٔ کشور نگران کرد، تا حدی که در آخرین اعلامیهٔ خود در ۱۰ دسامبر ۱۸۳۰ متذکر شد: «اگر مرگ من موجب اتحاد، یگانگی، و آزادی سرزمینم شود با اشتیاق به‌درون گور خویش خواهم خزید.» غافل از اینکه منحنی سینوسی انقلاب ـ آزادی ـ کودتا، از ۱۸۲۹ تا ۱۷ ژوئیه ۱۹۸۰ یکصد و هشتاد و نه بار به‌نوسان در خواهد آمد و در شرایط موجود همچنان ادامه خواهد یافت.

***

به‌اعتباری می‌توان گفت که تمامی کودتاهای بولیوی از ۱۸۲۹ تا ۱۹۵۲ کوچکترین تغییری در بنیان اجتماعی و اقتصادی کشور به‌وجود نیاورده است، چرا که جز تضاد و اختلاف رو به‌افزایش دولتمردان کاخ‌نشین انگیزه‌ئی نداشته است و در این میان خلق بولیوی غالباً نظاره‌گر جنگ و گریز ژنرال‌هائی بودند که برای کسب قدرت به‌نبرد با یکدیگر می‌پرداختند، و پس از پایان ماجرا به‌آنها حکم می‌شد که به‌حاکمان سابق ناسزا بگویند، ضدانقلاب‌شان بخوانند و معدومان پیشین را در شمار شهیدان به‌شمار آرند.

گاه که بحران‌های بین‌المللی از جمله تقلیل صادرات قلع و تورم نیز بر بی‌کفایتی و جنگ قدرت در داخل کشور افزوده می‌شود مردم سر به‌عصیان برمی‌آورند و دست به‌شورشی تمام عیار و خودجوش می‌زنند،مورد هجوم مردم به‌کاخ ریاست جمهوری و وارونه بردار کردن گالبرتو ویارونل در ۲۱ ژوئیه ۱۹۴۶ از این جمله است. انبوهی از سرخ‌پوستان بیکار و گرسنه، با بی‌پروائی تمام و به‌دنبال اجتماعی ناگهانی به‌درون کاخ ریاست جمهوری ریختند، او را گرفتند و پس از آن که به‌سختی مضروبش کردند، برهنه، و وارونه، به‌تیر چراغ برق میدان موریلو، در برابر کاخ، آویختند. تمامی

همکاران و مشاوران او نیز به‌دار آویخته شدند. شاهدان عینی بعدها گفته‌اند در شب ۲۱ ژوئیه اشباح بیش از دو هزار به‌دار آویخته، چهرهٔ ترسناکی به‌خیابان‌های لاپاز داده بود. شورشیان به‌خبرنگاران گفته بودند که در انجام این کار تحت تأثیر عکس‌هائی از اعدام موسولینی ـ دیکتاتور ایتالیا ـ قرار داشته‌اند.

انقلاب پانزدهم آوریل ۱۹۵۲ بیشتر ازاین نظر اهمیت دارد که برای نخستین بار نویددهندهٔ تغییرات و اصلاحات بنیادی بود. پروفسور ویکتور پاز استن سورو ـ از حزب جنبش انقلاب ملی، با نفوذترین سازمان سیاسی کشور ـ به‌عنوان رئیس جمهوری اعلام کرد که برنامهٔ اصلاحات ارضی به‌زودی انجام خواهد گرفت. و نظام پونگه آخه ـ که همان به‌بیگاری گرفتن کشاورزان باشد ـ لغو خواهد شد. ولی علی‌رغم اعلام رسمی قانون اصلاحات ارضی در دوم اوت ۱۹۵۳، استن سورو تا پایان دوران چهار سالهٔ ریاست جمهوریش هرگز اقدامی جدی در این مورد صورت نداد و بهتر دانست که تزهای او به‌عنوان استاد اقتصاد سیاسی درباب لزوم تحقق تقسیم اراضی و تغییر بنیادی نظام اجتماعی سنتی حاکم بر بولیوی، به‌عنوان برنامهٔ حزب جنبش انقلاب ملی در مبارزات بعدی به‌کار گرفته شود. در نتیجه نه تنها حاکمیت دولت در دورهٔ بعدی در حزب جنبش انقلابی ابقا می‌شد، بلکه احزاب چپ مانند مارکسیست‌های انقلابی و کارگران انقلابی (تروتسکیست‌ها) نیز قدرت مخالفت پیدا نمی‌کردند؛ و در نهایت، احزاب سوسیالیست فالانژ و گروه افسران فاشیست جوان هم از میدان مبارزه برای احراز مقام ریاست جمهوری بیرون می‌ماندند.

بنابراین حزب جنبش انقلاب ملی در آستانهٔ انتخابات اعلام کرد: «تا زمانی که دهقانان به‌همین وضع در شرایط قبل از استقلال و آزادی (۱۸۲۵) به‌سر می‌برند، استقلال سیاسی کشور ناقص است. دولت آینده باید با حفظ جامعهٔ ملی به‌آزادی مردمی که مانند سرف‌های قرون وسطی زندگی می‌کنند بکوشد. بنابراین، برنامهٔ اقتصادی حزب جنبش انقلاب ملی می‌تواند حتی برای تمام دولت‌های آمریکای لاتین همچون سرمشقی تلقی شود.»

شرکت بی‌سابقهٔ نیم میلیون رأی‌دهنده در انتخابات سال ۱۹۵۶ بولیوی، نشانه‌ئی از نهایت اشتیاق عمومی برای اصلاحات اقتصادی و اجتماعی و امید به‌تحقق آرمان‌های انقلاب خونین ۱۹۵۲ بود. علی‌رغم ائتلاف مرتجع‌ترین گروه‌های وابسته به‌سرمایه‌داران ایالات متحده از جمله سوسیال فالانژها، و افسران فاشیست که از سال ۱۹۵۲ شاهد از دست رفتن منافع خود بودند، سلیس‌سوازو به‌پیروزی رسید، پاز استن سورو که به‌موجب قانون اساسی نمی‌توانست دو دوره متوالی رئیس جمهوری بشود ناگزیر به‌انتظار انتخابات سال ۱۹۶۰ نشست.

***

تضاد میان مشارکت سیاسی و آزادی با امنیت، در ممالکی که گاه «در حال رشد»

خوانده شده‌اند، در بولیوی تبلور می‌یابد. نگاهی سطحی به‌رویدادهای این کشور پس از انتخابات ۱۹۶۰ و پیروزی مجدّد پازاستن سورو گواه این مدعا است:

۱۹۶۰ ـ انتخاب مجدد استن سورو.

۱۹۶۳ـ سرکوب معدنچیان اعتصابی توسط ارتش.

۱۹۶۴ ـ کوتاهی استن سورو در اجرای برنامه‌های اقتصادی که از سال ۱۹۵۳ وعدهٔ انجام آن‌ها را داده بود. استفاده از نیروی ارتش و پلیس برای تداوم حکومت خویش، برخلاف قانون اساسی.

شورش دانشجویان و کارگران، و فرار استن سورو به‌لیما و به‌قدرت رسیدن رئه باری اِنتوس ـ معاون رئیس جمهور ـ با همکاری ژنرال آلفردو اواندو.

۱۹۶۵ـ تبعیدخوان لچین، رهبر حزب کارگر انقلابی.

۱۹۶۶ـ پیروزی باری انتوس در انتخابات ریاست جمهوری.

۱۹۶۷ـ وعدهٔ اجرای اصلاحات اجتماعی و تعهد احترام به‌اصول و هدف‌های انقلاب آوریل ۱۹۵۲ از طرف باری انتوس برای مقابله با نفوذ روزافزون چه‌گوارا و چریکهای طرفدار او در بولیوی.

۱۹۶۹ـ سقوط هلی‌کوپتر و کشته شدن باری اِنتوس و به‌قدرت رسیدن سلیس سالیناس معاون او.

۱۹۶۹ـ کودتای ژنرال اواندو، معاون سابق باری اِنتوس.

۱۹۷۰ـ کودتای ژنرال میراندا از جناح راست افراطی (فاشیست).

۱۹۷۰ـ کودتای ژنرال تورَس گونزالس و سقوط حکومت میراندا.

۱۹۷۰ـ کودتای ناموفق ژنرال هوگو بانزر سوارز علیه گونزالس و تبعید سوارز.

۱۹۷۱ـ بازگشت هوگو بانزر سوارز به‌بولیوی و انجام یك کودتای خونین و سقوط گونزالس.

۱۹۷۲ـ کودتای ناموفق آندره سلیچ، فرمانده رنجرها، و انتصاب او به‌سفیر کبیری در پاراگوئه.

۱۹۷۳ـ بازگشت سلیچ به‌لاپاز به‌منظور اجرای طرح کودتا علیه بانزر که با شکست مواجه شد و خود وی به‌قتل رسید.

۱۹۷۴ـ تبعید پاز استن سورو.

۱۹۷۷ـ اعلام انجام انتخابات سال ۱۹۷۸ از طرف بانزر.

۱۹۸۰ـ انتخاب سلیس سوازو به‌ریاست جمهوری

۱۷ ژوئیه ۱۹۸۰ـ کودتای لوئیس گارسیا مِزا علیه حکومت قانونی خانم لیدیا گوئیلر.

امروزه خلق بولیوی به‌دوران گذشته و امپراتوری باستانی خویش چونان مدینهٔ فاضله‌ئی می‌نگرند که در حسرت بازسازی آن خفت حاکم راقابل تحمل می‌کند: اینکه گرسنگی واژهٔ ناشناخته‌ئی باشد و ابزار کار و زمین‌ها مایملك تمامی افراد ساکن آیلو

(قبیله). و چون آن را خواب و خیالی می‌داند دائم به‌جویدن برگ کوکا می‌پردازد چرا که دریافته است معیارهای توسعه و نوسازی در نیمه دوم قرن بیستم بکلی با موازین امپراتوری اینکا متفاوت است. او دریافته است که اسیر پنجهٔ دشمن قهاری چون ایالات متحده است؛ کشوری که قادر است ۱۲ بار کره زمین را به‌نابودی کشد و آن را سترون کند. می‌داند که زندگی او درگیر بازار بورس قلع است: کالائی که از دل خاك در چهار هزار متری سطح دریا با کار شبانه‌روزیِ بیش از ۷۰هزار کارگر در درجهٔ رطوبت ۹۵٪ استخراج می‌شود و یکجا به‌کشور متروپل می‌رود. دیروز طلا و نقره‌اش را می‌بردند، امروز قلع ونفتش را.

واقعیت‌های آماری حاکی از واپس رفتن بولیوی است.

۷۰٪ از جمعیت ۶،۲۸۰،۰۰۰ هزار نفری بولیوی[۱] بی‌سوادند. علی‌رغم سابقهٔ طولانی در شهرنشینی، در حال حاضر فقط شهرهای چهارگانهٔ لاپاز، کوچابامبا، اُرورو و سانتا کروز بیش از یکصد هزار نفر جمعیت دارد. ۴۲٪ مردم کشور در سنین کمتر از ۱۴ سال هستند، ۵۵٪ بین ۱۵ تا ۶۴ سال و فقط ۳٪ مردم بیش از ۶۵ سال عمر می‌کنند. مهم این است که سرخ‌پوستان ۷۰٪ جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند که ۴۰٪ آنان حتی زبان اسپانیائی را نمی‌دانند، هیچگاه نخواسته‌اند این زبان را فرا گیرند، و همچنان به‌زبان‌های اینکائی مانند کوچوآ و آیمارا سخن می‌گویند، ولی ۹۵٪ مردم بولیوی کاتولیك‌اند!

بولیوی با ۳/۵ میلیارد دلار تولید ناخالص ملی برای هر ۲۵۰۰۰ نفر یك پزشك دارد و برای هر ۷۰۰ نفر یك تخت بیمارستان. ۱٪ بودجهٔ مملکت صرف آموزش و پرورش می‌شود و در نتیجه برای یك میلیون و دویست هزار دانش‌آموز فقط ۳۹ هزار معلم در اختیار دارد، در حالی که بودجهٔ ارتش بیش از ۱۰۰ میلیون دلار است با ۲۲/۵۰۰ نفر تحت سلاح. بولیوی به‌دریا راه ندارد اما برای کنترل رودخانه‌ها و پاکسازی(!) آن از انقلابیون، صاحب نوعی نیروی دریائی است با ۱۵۰۰ پرسنل.

ارتش در جهان سوم سازمان یافته‌ترین نهاد دولتی است، و در قیاس با سایر تشکیلات دولتی از پیشرفته‌ترین ابزار ـ در سطح جهانی ـ بهره می‌گیرد و در نتیجه تا مغز استخوان وابسته به‌قدرت‌های بزرگ بین‌المللیِ سازندهٔ ابزارهای اعمال خشونت، و گوشَ به‌فرمان آنها است. این چنین است که در بولیوی، ارتش با در اختیار داشتن مدرن‌ترین وسایل سرکوب، رسالت حفظ امنیت سرمایه‌داری بین‌المللی راتعهد می‌کند، و چنانچه اقتدارش به‌واسطهٔ یك قیام عمومی و غالباً خونین به‌مخاطره افتد با یك عقب‌نشینی تاکتیکی به‌لاك انتظار می‌خزد و به‌آرایش خود می‌پردازد. همچنان که در طول ۸ ماه حکومت قانونی خانم لیدیا گوئیلر مشاهده کردیم. ژنرال لوئیس گارسیا

---

۱. آمار مربوط به‌سال ۱۹۸۰ است، از «سالنامهٔ توازن نظامی». ـ آمار پنج میلیونی متن کتاب، مربوط به‌آخرین سرشماری سال ۱۹۷۰ بوده است.

میزا ـ دیکتاتور کنونی و پسرعموی خانم رئیس جمهور فراری ـ که پس از کودتای ۱۷ ژوئیه سال جاری به‌قدرت رسید بلافاصله اعلام کرد که «بیکاری، بیسوادی، فقر، بی‌عدالتی، و... در دوران حکومت لیدیا گوئیلر چیزی نمانده بود که اساس دولت بولیوی و امنیت ملی ما را فرو ریزد». تو گوئی که خانم گوئیلر نه هشت‌ماه، که هشت یا هشتاد سال بر سریر قدرت بوده و مسبب تمامی نابسامانی‌های فعلی است!

کودتای دیگر در بولیوی مؤید این نظریه است که تضاد دیالکتیکی بین امنیت مستبدانه و آزادی و مشارکت، در صورتی که همچنان به‌دور از دگرگونی‌های بنیادی اجتماعی و مناسبات کنونی باشد ادامه خواهد داشت.

رابرت وود Robert Wood در ارائه راه حل خویش برای خروج از این بن‌بست و قطع جریان منحنی سینوسی انقلاب، آزادی، کودتا! متذکر می‌شود: قبل از آن که ملتی نوسازی اقتصادی و سیاسی را به‌عنوان یك هدف ملی بپذیرد، لازم است که دربارهٔ ماهیت سرنوشت نهائی خود بیندیشد.

دکتر غلامحسین میرزاصالح

لغات و اصطلاحاتی که در متن مورد استفاده قرار گرفته است:

۱۸

خُرپول. بسیارْ متمول

کفگیرِ شخص به‌تهِ دیگ رسیدن. ذخیرهٔ مالی یا غذائی او پایان یافتن

پاپاسی. ناچیزترین واحد پول

دست به‌دهن. آن که اندوخته و ثروتی ندارد ومعاش خود را به‌سختی تأمین می‌کند

زِه‌کشی. عملی است که برای خشک‌کردن باتلاق‌ها صورت می‌گیرد. برای این منظور در کنار زمین باتلاقی نهر نسبتاً عمیقی حفر می‌کنند تا آب راکد باتلاق به‌آن جریان پیدا کند.

۱۹

کَک‌نگزیدن (کسی را از چیزی). کمترین ناراحتی یا تأثری احساس نکردن

۲۱

مادرچاه. چاه اصلی. چاه مرکزی.

۲۲

آلونک. خانهٔ تنگ و محقر و معمولاً تک اتاقی.
زیرِ سَر کردن. آماده کردن و مُهیا داشتن.
درهم لولیدن. زندگی گرومی در یک فضای تنگ.

۲۳

لَک‌وپَکَ / لِکَ و پِکَ. اسباب و اثاث مختصر و کهنه.

۲۴

کَلَکِ چیزی کنده بودن. پایان یافتن. مردن. از میان رفتن.

۲۵

چیزی را دَرِ کوزه گذاشتن. کنایه از بی‌مصرف بودن آن چیز است.

۲۶

از دهن افتادنِ غذا. نامطبوع شدن آن. مثلاً به‌دلیل سرد شدنش.

۲۸

پُشتی نیستن (به‌چیزی). توجهی به آن نشان ندادن. جدی تلقی نکردن.
دزد حاضر و بُز حاضر. می‌توان اجرای مسأله را به‌عیان دید و قضاوت کرد.

۲۹

سُلفیدن. پرداختن وجهی از روی بی‌میلی.

۳۰

چَرچَر کردن ـ (از مصدر چریدن) عیش و سورچرانی.

۳۲

تُخَل پُخَل کردن. شلوغکاری کردن. آشفتگی ایجاد کردن به‌قصد سوءاستفاده.
راست و ریس کردن. به‌طریقی نه چندان اساسی چیزی را بر پا داشتن یا به‌ظاهر درست جلوه دادن

۳۳

اوستا پِرسان کردن. با استادی، از حداقل مصالح برای انجام امری سود بردن.

۳۵

آن قدر نبودن که کور بگوید شفا. معمولاً داروهائی که برای چشم تجویز می‌کنند بسیار اندک است. این اصطلاح بدین سبب در مورد چیزهای بسیار ناکافی به‌کار می‌رود.
شاش کسی کف کردن. به‌مرحلهٔ بلوغ رسیدن.

۳۶

قوقش. حداکثر.

۳۷

کار یامقت. کار بدون مزد.

۳۹

پارسنگ برداشتن. کمبود داشتن. نقصان داشتن.
پای چیزی را خوردن. نتیجهٔ بداقدامی را گرفتن.
تو جوال رفتن (با کسی). با کسی به‌مبارزه برخاستن.
اِشکِل تراشیدن. تولید اشکال کردن.
دست و پای کسی را تو پوست گردو گذاشتن. کسی را در محذور قرار دادن. امکان فعالیت را از کسی سلب کردن.
پالان کسی کج بودن. منحرف بودن یا برای انحراف استعداد داشتن.
زِه زدن. از پا در آمدن. ناتوان شدن.

سِرْتِغ. لجوج، یکدنده.
مرغ شخص یك پا داشتن. قاطعیت داشتن و از حرف و عقیدهٔ خود عدول نکردن.

۴۰

برگشتنا. در حال بازگشت.

۴۴

بی‌بخار بودن. توانائی نداشتن. بی‌خاصیت بودن.

۴۶

چیزی را علم عثمان کردن. موضوعی نامربوط را بهانهٔ امری قرار دادن.
هارت و پورت. رجز خواندن و تهدیدات توخالی.

۴۷

حقه خورِ کسی دایر بودن. برای فریب خوردن استعداد بسیار داشتن
از جلو چیزی یا کسی در آمدن. با آن چیز یا کس مقابله کردن و او را به‌جای خود نشاندن.

۵۱

شِنْدِره پاره. پارچه‌های کهنه و بی‌مصرف. البسهٔ ژنده.

۵۲

قال چیزی را کندن. بدان چیز پایان دادن. امری را به‌انتها رساندن و از میان برداشتن.

۵۳

فِزْنات. افتضاح (در این جا).
قاتی کردن. در هم آمیختن. مخلوط کردن.
زیر پا کشی کردن. به‌استادی از زبان کسی حرف بیرون کشیدن.
دست به‌دهن نرسیدن. بسیار فقیر بودن.
همه جا را از پاشنه در کردن. به‌همه جا رفتن. به‌هر گوشه و کنار سر کشیدن.
آب‌ها از آسیاب افتادن. سر و صداها خوابیدن واوضاع آرام شدن.
سرِ بزنگاه. درست به‌موقع.
شست شخص خبردار شدن. به‌طریقی از چیزی اطلاع حاصل کردن. به‌حدس دریافتن.
پا به‌ماه بودن. آبستنی در ماه نهم.

۵۴

یك کلّه افتادن. ناگهان بیمار و ناخوش سخت به‌بستر افتادن.
سر را زمین گذاشتن. مُردن.
بی‌باعث و بانی. فاقد سرپرست و غمخوار.
دور چیزی را قلم گرفتن. آن چیز را ترك گفتن یافراموش کردن.
غُزمه. از ریخت افتاده و کج و کوله.
سرش را بخورد. عبارتی است به‌معنی «حالا آن که هیچ»
با دل دل‌ها. به‌شوق و رغبت تمام.
گُداها را می‌گیرند. امید بیهوده‌ئی است...
کَت و کُلفت بارِ کسی کردن. دشنام گفتن.

۵۵

قالتاق. وقیح و گربز و زبانباز.
روراست. به‌صراحت، به‌وضوح.
تو کتِ شخص نرفتن. مورد قبول او قرار نگرفتن. زیر بار نرفتن. مجاب نشدن.

۵۸

بچاپ بچاپ. اوج سوءاستفاده و دزدی.
نه خانی آمده نه خانی رفته. چیزی تغییر نکرده.

۵۹

خِنگ. نادان و ابله
یورت. فضای باز جلو یا پشت هر خانه.
فِسقلی. بسیار کوچك.
خِرت و خورت. اشیاء مختلف کم ارزش.
آتا و اوتا / بلند و کوتا. عبارتی است مسجع که در وصف گروهی از سنین مختلف می‌آید.
تنگ چیزی را خرد کردن. کاری سنگین را به‌اتمام رساندن.

۶۰

لُپّ. گونه. رخساره.
از پس چیزی برآمدن. با چیزی مقابله کردن و بر آن پیروز شدن.
از خیر چیزی گذشتن. از آن چیز منصرف شدن.

۶۱

تروخشك کردن. مراقبت و رسیدگی.
شکم گیره. چیزی که بتواند گرسنگی را فرو بنشاند.

۶۲

دو پا را در یك کفش کردن. اصرار و لجاج ورزیدن.
بوسیدن و به‌تاقچه گذاشتن. ترك گفتن و رها کردن.
خرِ خود را راندن. به‌کار خود ادامه دادن یا حرف خود را پی گرفتن.
اسباب‌کتاب. وسائل مدرسه.
سنگ‌های خود را واکندن. شروط خود را گفتن و مسائل خود را روشن کردن.
یك قلم. یکجا، به‌طور قطع.
دل کسی روی دل آدم بودن. درد دیگران را درك کردن و غمخواری نمودن.
وسایلِ نداری. لوازمی که شخص از داشتن آنها محروم

است.
خدمت کسی رسیدن. او را مورد آزار یا تنبیه قرار دادن.

۶۳

خودکُشان کردن. با رنج و مرارت بسیار امری را به‌انجام رساندن.
از پیشِ شخص نرفتن. نتوانستن. قادر نبودن.
تنگهٔ چیزی یا کاری را خرد کردن. به‌انجام کاری سنگین توفیق یافتن.
تو دلِ کسی را خالی کردن. ترساندن یا نومید کردن.

۶۴

به‌عرصه رسیدن. بزرگ شدن و به‌سنین پختگی رسیدن.
از سیر تا پیاز. همه چیز. جزئیات هر موضوع.
لب‌تر نکردن. به‌کلی ساکت ماندن.
سَت و سیر. پُرخورده. زیادی خورده.

۶۵

بوبردن. احساس کردن،خبر یافتن.
تن زدن. سرپیچیدن. ابا کردن. نپذیرفتن.
تیز. نفهم. ابله.

۶۶

از اینَ رو به‌آن رو شدن. به‌کلی تغییر حال یا اخلاق یا عقیده به‌هم رساندن.
عقلِ کِرد. فهم ضعیف. مغزِ پوک.

۶۷

فیل کسی یاد هندوستان کردن. به‌وسیلهٔ چیزی یاکاری افتادن.
زیر بالِ کسی را گرفتن. کومك و مساعدت کردن.
مچ کسی را گرفتن. غافلگیر کردن.
یکی به‌دو کردن. مرافعه.
کوفت کردن. خوردن (به‌لحن خصمانه ..
لام تا کام چیزی نگفتن. یکسره ساکت ماندن.

۶۸

کاشف به‌عمل آمدن. معلوم شدن. آشکار شدن
از کوره در رفتن. عنان و اختیار خود ـ بر اثر غلبهٔ خشم از دست دادن.
گیس و کل. مو و کاکل.
کوتاه نیامدن. تخفیف ندادن و واپس نشستن.
لَکاته. زنِ بدجنس و شرور.
آجان و آجان‌کشی. دخالت دادن بیمو یلیس دردعوای خصوصی.
خِرِ کسی را چسبیدن. گریبان کسی را گرفتن. در موردی اصرارِ تمام داشتن.
إلاّ و للاّ (إلاّ و لله). این است و لاغیر
صنار سه شی (صد دینار یا سه شاهی.. کنایه از مبلغی سخت ناچیز است.
برای کسی لقمه گرفتن. کسی را بد معرفی کردن (در اینجا).
کلاه خود را بالاتر گذاشتن. تفاخر کردن (این عبارت را خطاب به‌مردی می‌گویند که زن یا دختری از اهل او به‌راه فحشا افتاده باشد.)

۶۹

لَجّاره. زن شرور آشوبگر.
کپیدن. خفتن (به‌لحن خصمانه).
برقِ سگ. دیروقت شب.
دوتا پا هم قرض کردن. به‌شتاب گریختن.
راستِ رویِ کسی. درست در مقابل و چهره در چهرهٔ او.
کسی را گرفتن. او را مجذوب خود کردن.

۷۰

کَنگر خوردن و لنگر انداختن. جائی ماندگار شدن.

۷۱

دور چیزی را خط کشیدن. آن را به‌کناری نهادن. از آن چیز دست شستن.

۷۲

هشت آدم گروِ نُهش بودن. در مضیقهٔ مالی بسیار سخت قرار داشتن.

۷۳

خروس بی‌محل. شخص وقت ناشناس. آن که بی‌جا سخنی می‌گوید یا بی‌موقع کاری می‌کند.

۷۴

جَنَم. ذات و سرشت. خمیره.

۷۵

کلاه کسی پشم نداشتن. فاقد نفوذ و اعتباری بودن.
کاه بارِ کسی یا چیزی نکردن. کمترین اهمیتی برای آن قائل نبودن.

۷۶

سرِ چیزی وا شدن. شروع به‌آمدن کردن (در اینجا).
لَلَه‌بیّا. پرستار مواظب کودك.
کفشِ لَخه. کفشی که از فرط کهنگی باید بر زمین کشید تا از پا در نیاید.

۷۷

دلاّلّ. پُر. در اینجا نهایت بزرگی شکمِ زنِ آبستن در نظر است.
بارِ شیشه. بار شکستنی. در اینجا کنایه از کودك در شکم مادر است.

سُلدونی. سلّول زندان. خانهٔ تنگ و تاریك.

۷۸

چاق‌سلامتی. احوالپرسی و خوش و بش.
هِلك و پِلك. اسباب و اثاثهٔ مختصر.
گِرشت‌تلخ. بداخم و عبوس. کسی که از دوستی و معاشرت با دیگران اعراض می‌کند.
از دماغ فیل افتادن. بسیار خودبین و متکبر بودن.
مُمخور. معاشر و محشور.
شلختگی. بی‌ترتیبی و بی‌دقتی در کارها.

۸۰

قالب کردن (چیزی به‌کسی). فروختن جنس بنجل و فاسد.

۸۱

عَلَم کردن. برپا داشتن. ایجاد کردن.
موریختن. کنایه از فوق‌العاده وحشت کردن است.

۸۲

خود را به‌موش مردگی زدن. تظاهر بضعف و ناتوانی و مظلومیت کردن.
هیروویر. گرفتاری و شلوغی و هیاهو.
یك لنگه پا. سرپا ایستاده، بدون فرصت یا امکانی برای نشستن و استراحت کردن.

۸۳

تَره خُرد نکردن (برای کسی). کم‌ترین اهمیتی برای او قائل نشدن. کوچك‌ترین عنایتی بدو نکردن.
گُند چیزی در آمدن. افتضاح امری آشکار شدن.

۸۵

چیزی پس گردنِ شخص زدن. چیزی سبب بیداری و هشیاری او شدن (در اینجا).

۸۶

ماست‌ها را کیسه کردن. از ترس به‌جای خود نشستن یا در لاك خود خزیدن.

۸۷

لَجه‌لَجاره. افراد بی‌سروپا و اوباش.
اَرّقه. گربز و زبانباز و حیله‌گر. پاچه ورمالیده.

۸۸

تنابنده. هر کس. هر موجود بشری.
حَبِّ جیم را خوردن. گریختن. فرار را بر قرار ترجیح دادن.

۸۹

استخواندار. محکم و با اراده.

۹۱

این یك دهن را بدخواندن. در این مورد خاص اشتباه کردن یا به‌خطا رفتن.
بی‌سکه. بی‌اعتبار.

۹۲

خود را خوردن. رنج بردن.

۹۳

خیط کاشتن. خطا کردن.
تو هَچَل افتادن. گرفتار دردسر و ناراحتی شدن.
قِسِر جستن. برحسب اتفاق از مخمصه‌ئی نجات یافتن.
مکافات داشتن. گرفتار معرکه‌ئی شدن و عواقب تلخ امری را تحمل کردن.
به‌عُنُق شخص برخوردن. احساس توهین شدگی کردن.
گرم آوردن دعوا، سرد آوردن دعوا. اصطلاحی است منتجهٔ حکایت شاگرد خیاطی که استاد بهانه‌گیر داشت و اتو را چه گرم می‌آورد چه سرد گرفتار دشنام و بدذهنی او می‌شد. گرفتار بهانه‌جوئی‌ها بودن.
چوب کسی را خوردن. به‌گناهِ کسی عقوبت دیدن. به‌جای دیگری تنبیه شدن.
اُمُل. قدیمی. با فکر عقب مانده.
حنای شخص رنگی نداشتن. فاقد نفوذ کلام بودن. خود را بی‌اعتبار کردن.

۹۶

چَرچَر. عیش کردن و سورچراندن (از مصدر چریدن).
چیزی را به‌کسی زهرمار کردن. مانع لذت او از موفقیتی که به‌دست آورده است شدن.

۹۷

کَلَكِ چیزی یا کسی را کَندن. کارش را به‌پایان بردن (در اینجا).
قُلتَشَن. شخص پر زورِ بدقواره. زورگو.
دست به‌فرار کسی خوب بودن. در فن گریختن استاد بودن.

۹۸

سُر و مُر و گُنده. در کمال صحت و سلامت.
زیرش دَررُو. فراری از کار. تنبل و بیکاره.
پَلك هم نگذاشتن. حتی لحظه‌ئی نخوابیدن.
آمدن توی گود. شخصاً پا بمیدان گذاشتن.
پا ندادن. امکانی پیش نیامدن.

۱۰۰

سوار بطری بودن. مست بودن.
از گل نازك‌تر به‌کسی نگفتن. با محبت تمام رفتار کردن.
هُلفدونی. سلول زندان.
تاکردن. رفتار کردن.

رَدخور نداشتن. یقین بودن.
پَس‌افتادن. غش کردن و از حال رفتن.

۱۰۱
آفتابه آبکن. پست‌ترین نوکران.
سینه کردن. راندن تمامی گله به‌طور یکجا.
قال چاق کردن. دعوا و درگیری ایجاد کردن
گاوِ شخص زائیدن. به‌دردسری بزرگ گرفتار آمدن.
آب نکشیده. بدو شکسته بسته.

۱۰۳
آب پاکی را رو دست کسی ریختن. یکسره نومید کردن. حقیقت تلخ را به‌کسی گفتن و او را از اشتباه بیرون آوردن.
حساب شخص با کرام‌الکاتبین بودن. گرفتار وضعی شدن که مگر خدا بداد انسان برسد.
مژه به‌هم نزدن. حتی لحظه‌ئی نخوابیدن.
سر کسی را بیخ طاق کوبیدن. فریب دادن کسی از طریق منحرف کردن توجه او.

۱۰۴
تاخت زدن. عوض کردن چیزی با چیز دیگر. مبادله.
زیرجُلکی. پنهانی. چنان که کسی متوجه نشود.

۱۰۵
دست کسی را پس زدن. تعارف او را نپذیرفتن.
بده بستان. معامله. دادوستد.
اِله و بِله. چنین و چنان.
هوار کشیدن. فریاد زدن.
نه گذاشتن نه برداشتن. وقتی در میانه تلف نکردن؛ بی‌درنگ یا بی‌تفکر کاری کردن یا حرفی زدن یا عکس‌العملی نشان دادن.
آتشی. عصبانی.

۱۰۶
هرچه به‌دهن شخص بیاید. هر دشنام زشت و حرف نامربوط و ناشایست.
کارد زدن، خونِ شخص درنیامدن. در نهایت افسردگی، نومیدی، یا حیرت بودن.
کار حضرتِ فیل. کاری سخت مشکل.

۱۰۸
سروگوش آب دادن. از این سوی و آن سوی کسب خبر کردن.
سنگ تمام گذاشتن. تمام مساعی یا امکانات خود را در موردی به‌کار گرفتن.

۱۰۹
زرد کردن. بسیار ترسیدن. از ترس وادادن.

خداوکیلی. حرفی که راست است و خدا شاهد آن است.
خود را از تنگ و تا نینداختن. آخرین مساعی خود را به‌کار گرفتن.

۱۱۰
دخل کسی را آوردن. زدن. کشتن. گرفتار کردن.

۱۱۲
مُچ کسی باز بودن. شناخته شده بودن و آبروئی نداشتن.

۱۱۳
تو لب رفتن. بور و غمگین شدن.
آش دهن‌سوزی نبودن. اهمیتی نداشتن. چیز جالبی نبودن
دِلپُری. عقدهٔ دل. اندوه یا عصبانیت.
مرغ شخص یك پا داشتن. حرف شخص یکی بودن و بر سر آن ایستادن.
کاره‌ئی بودن. شخصیت واهمیتی داشتن.

۱۱۴
جائی را جارو کردن. همهٔ محتویات یا موجودی آنجا را با خود بردن.

۱۱۶
سرشخص تو حساب بودن. وارد بودن و به‌مسائل آگاهی داشتن.
آبکش کردن (کسی را). با گلوله سوراخ سوراخ کردن.
پس کلّهٔ کسی زدن. او را به‌انجام امری مجبور کردن.
شعر گفتن و در قافیه‌اش ماندن. به‌کاری اقدام کردن که توانائی انجامش را نداشته باشند.

۱۱۷
تَل‌انبار. محلی که در آن چیزی را روی هم انباشته باشند.
زبان گرفتن. مطلب واحدی را مدام تکرار کردن.
نه سر پیاز بودن نه ته پیاز. شخصیت مهمی نبودن یا در ماجرائی شرکت فعال نداشتن.

۱۱۹
سُکیدن. سیخ زدن و سوراخ کردن چیزی به‌قصد بازرسی، کاویدن.

۱۲۰
بدلعابی. رفتار تلخ و غیر دوستانه.
کج‌تابی. کج خلقی و ترشروئی.

۱۲۱
با کسی تدار شدن. صمیمیت پیدا کردن و خودمانی شدن.
زیر چاق کردن. آماده کردن. مهیا داشتن.

لال‌مانی گرفتن. لال شدن. سکوت را ترجیح دادن.
کسی را لای دست کسی فرستادن. او را به‌سرنوشت شخص ثانی دچار کردن.

۱۲۲

سفرهٔ دل خود را باز کردن. از درد و فقر خود سخن گفتن.
بَختَك. کابوسی است و به‌صورت هیکلی که در خواب روی سینهٔ شخص قرار گرفته و مانع تنفس آزاد اوست تجلی می‌کند.
یك‌پُر. تعدادی. عده‌ئی.
بچه‌های شیره به‌شیره(یا شیر به‌شیر و شیر به‌شیره). تعدادی کودك که هنوز اولی از شیر گرفته نشده دومی به‌دنیا آید و هنوز دومی را از شیر نگرفته‌اند سومی و الخ...
برای هفت پشت شخص کافی بودن. کنایه از سنگینی یا زیادی چیزی است. آنچه از تحمل شخص خارج باشد.
نافتهٔ جدابافته. کسی که خود را برتر یا بهتر از دیگران می‌داند یا دیگران چنین عقیده‌ئی دربارهٔ او دارند.
رو دایره ریختن. آشکار و مطرح کردن. افشا کردن.

۱۲۳

دُم گرفتن. صف بستن به‌ستون یك.

۱۲۴

دُمبِ چیزی یا کاری را چسبیدن. آن امر را پیگیری کردن و بدان ادامه دادن.

۱۲۶

مودماغ. مزاحم

۱۲۷

تکّه گرفتن برای کسی. (در اینجا:) کاری برای کسی فراهم کردن.
هزار سال سیاه! امکان ندارد موضوع مورد بحث را بپذیرم.

۱۲۸

آنها را خائم زائیده، ماها را کُلفت؟ چه دلیل دارد که آنها را بر ما ترجیح می‌دهند یا در مقایسه با آنها به‌ما اجحاف می‌کنند؟

۱۲۹

نه سیخ بسوزد نه کباب. به‌هیچ طرف اجحاف نشود.
موش دواندن. تحریك و توطئه کردن. تفتین و خرابکاری.
یُز رقصاندن. هر دَم بهانهٔ تازه‌ئی ساز کردن.
گربه را پای (یا دَم) حجله کشتن. در نخستین برخورد تسلط خود را اثبات کردن.

قِلیچ (یا قِلیچ) زدن. حقه زدن. فریب دادن.
قاپ کسی را دزدیدن. اعتماد او را جلب کردن.
سنگِ رو یَخ کردن (کسی را). او را بور و بی‌اعتبار و سرافکنده کردن.

۱۳۰

پاردم سائیده. کهنه کار، ومعمولاً در بدجنسی و ناکسی.
هفت خط. دغلکارِ حرفه‌ئی.
گَل و گردن آمدن. حرکات عشوه‌آلود.
نوك کسی را چیدن. او را از رو بردن و به‌جای خود نشاندن.

۱۳۱

جیكِ شخص در نیامدن. کمترین اعتراضی نکردن. صدا به‌مخالفت یا اعتراض برنیاوردن.

۱۳۳

همان خرِ سیاه بودن و همان راه آسیا. همان کار و همان زحمت و همان درآمد ناچیز پیشین، بدون هیچ تغییری.
تو پوستِ کسی افتادن. تشجیع یا وسوسه کردن او.
زیر پای کسی نشستن. او را فریب دادن.
زیر پای کسی را جارو کردن. باعث اخراج کسی از کاری یا جائی شدن.

۱۳۴

چَندِرقاز. پولی بسیار اندك.

۱۳۵

یك مَن زور، سه چارك است! در آنچه با زور و تهدید به‌دیگران بقبولانند بی‌گمان کاستی و نقصی هست.

۱۳۷

نَدید بَدید. نوکیسهٔ چشم و دل گرسنه.
تا خِرخِره لُمباندن. تا گلو خوردن.

۱۳۸

پنبهٔ کسی یا چیزی را زدن. آن کس یا چیز را افشا کردن و سبب بی‌اعتباری و شکست آن شدن.

۱۴۲

فَکَستَنی. خراب و کهنه و به‌درد نخور.
عهدِ بوق. گذشته‌ئی بسیار دور.
قِبیر در رفتن. از روی تصادف از مهلکه سالم جستن.

۱۴۳

کُرکُری خواندن. رَجَز خواندن.

۱۴۵
دَنگال. بسیار وسیع و جادار.

۱۴۶
پلنگ چیزی در رفتن. خراب شدن و از کار ماندن (در اینجا).
سَق زدن. خوردن. نه آن قدر که سپر بتوان شد.

۱۴۷
نان کسی را آجر کردن. باعث بیکاری و بدبختی او شدن.
بی‌هوا. بدون توجه و ناگهان
دِیلاق. قد دراز و لاغر.
بد و بیراه یارِ کسی کردن. دشنام دادن و سخنانِ توهین‌آمیز گفتن.

۱۴۸
محل نگذاشتن (به‌کسی). او را خوار شمردن و بدو بی‌توجهی نشان دادن.
همان آش و همان کاسه. وضع و شرایطی نظیر گذشته.
حرف تو دهن کسی گذاشتن. از قول کسی چیزی گفتن. ادای مطلبی برای آن که طرف به‌عنوان حرف خود تکرار کند.
هوای کسی را داشتن. مواظب و مراقب او بودن.

۱۴۹
شِیَرد. شیره و روش.
دان پاشیدن. دانه ریختن. امتیازاتی به‌کسی دادن، به‌قصد اسارت او.
گُلی به‌سرِ کسی زدن. نفعی عاید او کردن.

۱۵۰
گوشت تلخی. بدخلقی و کج‌تابی. نامهربانی.

۱۵۱
خانه آبادان! عبارتی است که برای اظهار تشکر ادا می‌شود.

۱۵۲
بند را آب دادن. از پا در آمدن و شکست خوردن (در اینجا)

۱۵۳
مَکُش مرگِ ما. زن یا مرد قرتی و خودآرا.
جُسان فُسان. یزک و آرایش زیاد.
گُلِ هم کردن. به‌هم بستن، ضعیف کردن.

۱۵۴
اِشکِل انداختن. گره انداختن. تولید اشکال کردن.

۱۵۵
تو هَچَل انداختن. گرفتار سختی و مشکلات کردن. به‌درد سر افکندن.

۱۵۶
لاقِ ریشت! (لایق ریشت!) به‌خودت برازنده است.
دستی‌دستی. به‌عمد.

۱۵۷
کَلّه‌کِشی کردن. سرکشیدن و گردن دراز کردن به‌قصد کنجکاوی.
رو به‌راه کردن. آماده کردن. قابل استفاده کردن.

۱۶۴
زیر اَلیه گذاشتن. تحت فشار قرار دادن.

۱۶۵
آرَه سوی خود بودن. مثل ارّه که خاکه چوب را فقط به‌این سو می‌ریزد، تنها درپند منافع خود بودن.
روی شاخ بودن. مسلم بودن. قطعی بودن.
قالْ چاق کردن. مرافعه به‌راه انداختن. باعث دعوا شدن.
پا پیش گذاشتن. پیشقدم شدن.

۱۶۶
قَمامه. زنِ خشن یا مفتّن.

۱۶۷
شکم‌گیره. چیزی که اندکی جلو گرسنگی را بگیرد.

۱۶۹
سه گِرِه خود را هم کشیدن. سخت اخم کردن.
بار خود را زمین گذاشتن. وضع حمل کردن.

۷۱۷
کور خواندن. در محاسبه یا قضاوتی به‌اشتباه رفتن.

۱۷۲
آهنگ ریپ‌دار. آهنگی که یك ضربِ آن کم باشد.

۱۷۳
ماسْ ماسَك. چیز، شیء (به‌ریشخند).
دهن به‌دهن شدن. گفت و شنودِ مبتذل. فحاشی.
محلِ سگ ندادن (به‌کسی). حضور و وجود کسی را به‌قصد توهین به‌او نادیده گرفتن.

۱۷۴
زیرش زدن. منکر شدن.

۱۷۷
اوقاتِ گُه‌مرغی. اوقات تلخ و قیافهٔ بسیار عبوس.

چِنج. ناخن کشیدن (بر پوست کسی) و اثری که از آن باقی بماند.
قُلپه‌کَنْ کردن. تکّهٔ بزرگی از چیزی را کندن.
جندهٔ سربازی (و لَگوری، و سوزمونی، و آبگوشتی، و دوقازی). پست‌ترین فواحش.
دِقِ دِلی. دِلپُری. خشم و کینه‌ئی که در ضمیر شخص انباشته شده است.
هول. فرزند نامشروع.

۱۷۸
پِه‌ریز (یك ریز). مرتب و به‌طور مداوم.

۱۸۰
شَتَك. ترشحِ مایعی به‌چیزی.

۱۸۱
سِرتِغ. لجوج و سخت‌سر.

۱۸۳
گالِه. جوال بسیار بزرگی که برای حمل کود و چیزهای دیگر با چارپایان به‌کار می‌برند.
هِرّه کِرّه. خنده و شوخی مبتذل.

۱۸۴
پاپی نشدن. پی نگرفتن و دنبال نکردن.

۱۸۵
رفتن و کشك خود را سائیدن. پی کار خود رفتن و فکری به‌حال خود کردن.

۱۸۶
ریش گرو گذاشتن. از احترام و اعتبار خود برای وساطت در امری بهره گرفتن.

۱۸۹
رُسِ کسی را کشیدن. بی‌بنیه و لاغر و ضعیف کردن.
تولَپ. از رو رفته و شکست خورده.
یك کوفتی تختهٔ سینهٔ خود زدن. چیزی هر چند نامطبوع و مختصر برای خوردن به‌دست آوردن.
دل شخص برای چیزی لك زدن. سخت در حسرت آن چیز بودن.
گردنم بکشند! عبارتی است که نهایت پشیمانی را می‌رساند.
رو دایره ریختن. آشکار کردن.

۱۹۰
به‌خدا رسیدن. در نهایت سختی و شوربختی بودن.
اِشکَنك و سرشکستنك داشتن. مستلزم خطراتی بودن.
وقتی در جریان بازی حادثه‌ئی برای کودکی ببش آید، بچه‌ها می‌خوانند: «بازی اشکنك داره/سرشکستنك داره.».

۱۹۱
پشت دست خود را داغ کردن. با خود شرط وبیعت کردن برای ترك فلان عمل یا خودداری از اقدام به‌آن.

۱۹۴
سُلفیدن. برداختن پولی به‌اجبار.
خرحمّالی. کارِ بسیار سخت و بدون مزد.

۱۹۷
دل و جگرِ زلیخا. چیزی شرحه شرحه و تکه تکه (همچون جگر زلیخا از عشق یوسف)
یك کاسه کاچی، صدتا سُرناچی! سودی اندك و طمعکارانِ بسیار.

۱۹۹
هنوز پیازِ شخص کونه نکرده بودن. هنوز به‌تحکیم قدرت خود توفیق نیافته بودن.
دُمِ کلّه‌پز را گرفت انداخت بیرون. اشاره به‌آن مصراعِ عامیانه است که «کلّه‌پز برخاست، سگ جایش نشست» که کنایه از رفتن فردی بی‌سروپاست و آمدن فردی بی‌سروپاتر از او به‌جایش.
یك گوشِ شخص در بودن، یکیش دروازه. به‌سخن دیگران کمترین توجهی نشان ندادن.

۲۰۰
از سفیدیِ نمك تا سیاهیِ زغال. مجموعهٔ مایحتاجِ خانواده.
یَلّلی تَلّلی. ولگردی و عیاشی.

۲۰۱
هُول هُولکی (یا **هُل هُلّکی**). با شتاب و عجلهٔ بسیار.
تاتی تاتی کردن. راه رفتن کودك، نااستوار و لرزان.

۲۰۲
زیرِ شخص قمصور شدن. به‌وضع بد و ریشخندآمیزی از پا درآمدن یا شکست خوردن.
رکاب دادن.تمکین کردن.

۲۰۳
پشتِ گوش انداختن. انجام امری را مهم نشمردن و از امروز به‌فردا محول کردن.

۲۰۵
پستانِ تنهٔ خود را گاز گرفته بودن. بدجنسی و بدنهادی را هم از دوران شیرخوارگی پروز دادن.
پُز هیچ تنابنده‌ئی را تا غروب آفتاب نچراندن (که بیشتر

بُز امام رضا گفته می‌شود). با هیچ کس تا آخرِ کار صمیمی و یك دل نماندن (در اینجا).
مَشْنگ. ابلهِ خوش خیال.

۲۰۶

چشم‌ها را درویش کردن. جلو خود را گرفتن و در چیزی به‌چشم طمع نتگریستن.

۲۰۹

پوستو سگ به‌رویِ خود کشیدن. وقاحت را به‌نهایت رساندن.
سرِ کیسه را شُل کردن. پول پرداختن.
مثلِ سَدِّ سِکندر ایستادن. درکمال شهامت ایستادگی نشان دادن.
صَدَقه‌سری زندگی کردن. به‌گدائی امرار معیشت کردن: چنان که فقرا با صدقه زندگی می‌کنند.
یالقوز. یکه و تنها. مجرّد.

۲۱۰

دُمِ خود را روی کول گذاشتن. گریختن (به‌ریشخند).
این تو بمیری از آن تو بمیری‌ها نیست. از این گرفتاری به‌سادگی دفعات قبل رها نمی‌توان شد.
چاخان کردن. دروغ گفتن و مغلطه کردن و چرب زبانی، به‌قصد فریب دادن کسی.
برای فاطی تمبان نشدن. مفیدِ فایده‌ئی نبودن.

۲۱۱

مایه را سفت کردن. رو را زیاد کردن. خجالت یا رودرواسی را کنار گذاشتن.
شیشکی بستن. به‌قصد استهزاء کسی، به‌خصوص هنگامی که تعریف خود می‌کند یا به‌تهدید و ارعاب دیگران می‌پردازد، با دهان صوتی شبیه ضرطه خارج کردن.
ورایِ چیزی بودن. با آن چیز تفاوت داشتن.
به‌تریجِ قبای کسی برخوردن. به‌شخصیتِ او توهین شدن (به‌ریشخند).
کُفر به‌کمبُزه شدن. هنگامی گویند که فردی فاقد احترام و شخصیت، بی‌سبب احساس توهین‌شدگی کند.
به‌اسبِ شاه، یابو گفتن. فردی بی‌حیثیت را مورد توهین قرار دادن.
تُرش‌فرمودن. عصبانی شدن (به‌ریشخند).
قُپّه مُپّه. (به‌ریشخند) چیزهائی که افسران ارشد روی سردوشیِ خود نصب می‌کنند و آنها را دلیل احترام و شخصیت خود می‌شمارند.
از دماغ فیل افتاده. متکبّر و متفرعن.
قند تو دلِ شخص آب شدن. بسیار لذّت بردن.
رو زمینِ سفت نشاشیدن. به‌مقاومتی برنخوردن (به‌ریشخند).

۲۱۲

پَشم بودن. معنی و ارزشی نداشتن.
خاصه خرجی. ولخرجی. بیشتر، مخارجِ زائدی است که برای نشان دادن احترام یا صمیمیّت خود در حقِ شخص بخصوصی، برای او متحمل شوند.
از خرس، هوئی! چیزی که به‌دست آمده بی‌ارزش است، اما با در نظر گرفتن این که از که به‌دست آمده ارزش دارد.
کاسب شدن. به‌دست آوردن. استفاده بردن.
کار کردنِ خر، و خوردنِ یابو. زحمت کشیدنِ این، و مزد گرفتنِ آن.
تَپّه گذاشتن. کنایه از بول کردن است.
به‌نامِ نقی، به‌کامِ تقی. نفعی که اسماً از آنِ کسی است، اما عایدِ دیگری شود.

۲۱۳

متلك‌گو. آن که به‌دیگران زخم زبان زند.
لیچارْ پارْ کن. آن که در لفافه به‌دیگران توهین کند.
شاه خانم دردش را می‌کشد، ماهْ خانم تی‌نی کاکل زریش را می‌زاید. رنج و زحمتِ امری را این می‌کشد، نفع و لذتش را دیگری می‌برد.
زیرِ چیزی زائیدن. از سنگینی کاری از پا در آمدن و آن امر را به‌آخر نرساندن.

۲۱۴

از این خسّن تا آن خسّن صدگز رَسَن. درباب دو چیز گویند که ظاهر یکسان و بهای بسیار متفاوت دارند.

۲۱۵

روی سر گذاشتن و حلواحلوا کردن. نهایت احترام و محبت و حق‌شناسی را در حق کسی نشان دادن.

۲۱۶

آبی از فلان گرم نشدن. از او حاصلی یا نتیجه‌ئی به‌دست نیامدن.
پَرپَر زدن. به‌سختی جان کندن. حالتِ احتضار پرندگان.
چند مَرده حلاّج بودن. چه اندازه جسارت یا توانائی داشتن.
شکمِ شخص برای یك لقمهٔ نان گریه کردن، کونِ او برای یك وصلهٔ تمبان. در نهایت فقر و احتیاج بودن.
جانه انداختن. حالتِ احتضار و جان کندن.
وصلهٔ‌پینه‌ئی. هی چیزِ سرهم بندی، موقتی، و ناپایدار.
راه حلِّ آسپیرینی. راه حلِّ موقتی و غیراصولی (همچنان که داروی آسپیرین، ممکن است نه معالج).
دستِ چرب خود را سرِ کچلِ کسی کشیدن. امکانات خود را مورد استفادهٔ دیگری نیز قرار دادن. از منافع خود، او را نیز بهره‌مند کردن.

۲۱۸
توزرد از آب درآمدن. به‌خلاف تصور، بی‌ارزشی یا فساد خود را آشکار کردن.
مالیدن. از میان رفتن. بی‌حاصل شدن.

۲۲۰
گوش خواباندن. استراق سمع.
إلا و بلا (: إلا بالله؟). به‌خدا که این است و لاغیر.
ریشِ چیزی در آمدن. کهنه و منسوخ شدن.

۲۲۲
زیر و بالای کسی را جنباندن. همه چیز او را مورد دشنام و بدگوئی قرار دادن.
دروغ دَوَن. مطالب نادرست و سراسر دروغ.

۲۲۴
درِ خود را گذاشتن. سکوت کردن. خفه شدن.
جیکِ کسی بالا نیامدن. کمترین اعتراضی از سوی کسی صورت نگرفتن.

۲۲۵
قافیه را باختن. مواجه با عدم موفقیت شدن. علائم شکستِ شخص آشکار شدن.
موش کُشتن (در کاری). برای شکست آن کار اقدام به‌توطئه و خرابکاری‌های پنهان کردن.
خود را به‌کَرگوشی زدن. به‌نشنیدن تظاهر کردن.
دَمِ کسی را دیدن. رشوه دادن یا از طریقی جلب رضایت و موافقت او کردن.
زیرِ دُمِ کسی سست بودن. استقامت نداشتن.
رو دست زدن (به‌کسی). کسی را رندانه فریب دادن و به‌شکست کشاندن.
رو دست خوردن (از کسی). از کسی رندانه فریب خوردن و به‌شکست افتادن.
قُر زدن. کسی را از راه در بردن و با خود همرای کردن.

۲۲۶
روی بادِ هوا بودن. سستی و بی‌پایگی.
کپه گذاشتن. خفتن (به‌تحقیر).

۲۲۷
تخته کردن. تعطیل کردن. بستن.

۲۲۸
تخمِ دو زرده کردن. کاری فوق‌العاده انجام دادن. کاری خطیر به‌انجام رساندن. (معمولاً به‌ریشخند می‌آورند و در مفهوم مخالف).
آج و داغِ چیزی یا کسی بودن. واله و شیدا و بی‌تاب آن بودن.

۲۳۰
تی‌تیش مامانی. شسته رفته و سخت‌تمیز. جامهٔ نو بسیار زیبا.

۲۳۱
زحمت را کم کردن. رفتن.

۲۳۳
یك شاشِ موش. آبی بسیار اندك.
پیش پای کسی... درست پیش از فرا رسیدن او.
گوشی، دستِ شخص بودن. به‌موضوع توجه داشتن.
ماهیِ خیلی لیز. کسی که در کارِ گریختن استاد است.

۲۳۴
زاغِ کسی را چوب زدن. در نهان، مواظب و مراقبِ رفتار و کردار او بودن.

۲۳۵
شُرّه زدن. فواره‌وار بیرون ریختن.
شُلّه پُلّوره. البسهٔ پاره پوره.

۲۳۶
سرِ کسی را زیر آب کردن. کسی را در نهان نابود کردن.
مَزّهٔ دهنِ کسی را فهمیدن. از عقیده و افکار او آگاهی بدست آوردن.
گاه گداری. گهگاه.

۲۳۷
سَر دواندن. معطل کردن. بلاتکلیف گذاشتن.
علاف بودن. معطل ماندن. سرگردان شدن.
پشتِ گوش افتادنِ (کاری). معطل ماندن. به‌انجام نرسیدن.
سرِ زا رفتن. عمداً ناپدید شدن یا مورد اختفا قرار گرفتن.
سُمبه، پر زور بودن. زیاد بودنِ فشار.

۲۳۸
زیر دماغِ کسی سبز شدن. ناگهان در برابر او حضور یافتن.
صفحه را عوض کردن. موضوع صحبت راتغییر دادن.

۲۳۹
تَرگُل وَرگُل. جوان و زیبا و آراسته.
روی شکم‌سیری. بدون تعهد و از سرِ بی‌خیالی.
وَرّ یامُفت زدن. سخنان بیهوده گفتن.
دَنگال. بسیار وسیع و جادار.

۲۴۰
آلَنگ دولَنگ. چیزهای بیهوده‌ئی که به‌عنوان زینت به‌چیزی آویزند.

۲۴۱
کَلّهٔ شخص بوی قُرمه سبزی دادن. کلّه‌شق و سرسخت بودن (در اینجا).
نُم کرده داشتن. معشوق یا معشوقهٔ پنهانی داشتن.
لَندهور. شخص فاقد ظرافت.
کاسه کوزهٔ کسی را به‌هم زدن. بساط کسی را به‌هم ریختن.
خوش‌خوشانْ شدن (کسی را). لذتِ روحی بردن.

۲۴۲
بَرَهوت. بیابان خشک و بی‌انتها و غیرمسکون.
خدا داده به‌روزِ فلان... خدا برایش ساخته است. بختش گفته است.

۲۴۳
چوب لاچرخِ چیزی گذاشتن. در حرکت یا پیشرفت آن اخلال کردن.
سروتهِ خرج را به‌هم رساندن. درآمد و هزینه را (که متعادل نیست) به‌سختی متناسب کردن.

۲۴۴
یك کلاغ چهل کلاغ کردن. در چیزی غلوِ بسیار کردن.
کاهی را کوهی نشان دادن.
دورِ سر چرخاندن و دادنِ (چیزی به‌کسی). در اینجا: بولی را که در واقع حق دیگری است به‌صورتی بدو دادن که پنداری نیازِ سلامتیِ خود می‌کنند. (پول صدقه را علی‌الرسم دور سرِ بیمار می‌گردانند).

۲۴۵
قِرت و قُراپ (یا قورت و...). سخنان بزرگتر از دهان خود گفتن. از خود تعریف و تمجید کردن.
شاه‌اندازی کردن. در تعریف از قدرت و امکانات خود غلو کردن؛ چنان که کسی بگوید شاه را از تخت به‌زیر می‌اندازم.
پشکلِ داخلِ مویز. بی‌سروپائی در میان اشخاص صاحب عنوان.
شستن و کنار گذاشتن (کسی را). دروغ‌ها و سخنانِ بی‌پایهٔ کسی را با خشونت پرملا کردن و او را بر سر جای خود نشاندن.
آلونك. خانهٔ تك اتاقهٔ بسیار محقر. جبزی شبیه لانهٔ جانوران.

۲۴۷
خِنگِ خدا. موجودی نادان و کم فهم.
لی‌لی به‌لالایِ کسی گذاشتن. کسی را تأیید کردن و بدو احسنت و مرحبا گفتن، اما نه به‌صورت جدّی.

۲۴۸
نورچشمی. کسانی که عزیزند و حقوق دیگران فدای خوشباشی آنها می‌شود.
قُلمبه سُلمبه. سخت و درشت و ناهموار.
نازك نارنجی. موجود بسیار ظریف، که تاب هیچ ناهمواری را ندارد.

۲۵۰
پای چیزی را جور کردن. وسیلهٔ امری را فراهم آوردن.
راه گز کردن. پیاده رفتن.

۲۵۸
یك قَلَم. یکجا و به‌طور کلی.

۲۵۹
خِرِ کسی را چسبیدن. گریبان او را گرفتن و به‌اصرار و پافشاری چیزی از او طلب کردن.

۲۶۰
شُل‌کُن سِفت‌کُن. بهانه‌های گوناگون تراشیدن و هردم فرمانی دیگر صادر کردن.
بُرخوردن. مخلوط شدن. قاتی شدن. در صفی ناهمرنگ درآمدن.

۲۶۱
شیر دود کشیدن. رجز خواندن و به‌قصد ارعاب دیگران اصوات ناهنجار بر آوردن.

۲۶۵
کلّه خُر. زورمندِ فاقدِ شعور.
عصا قورت داده. متکبر.
مَشك. شکم (به‌تحقیر).

۲۶۶
آلاَبَختکی. از روی تصادف، و نه از روی تعقّل یا انتخاب از روی دلیل.

۲۶۷
خِرت و پرت. اشیاء خرده‌ریز بی‌بها.

۲۶۹
به‌پول نزدیك کردن. فروختن.
حساب بالا آوردن. بدهکار شدن.

۲۷۱
تُرك. مَردنما. با ظاهری شبیه به‌مردان.

۲۷۴
چَك و چانه زدن. گفت و گو و مذاکرهٔ فراوان.
نُقلی. کوچك و جمع و جور.

منتشر شده است:

ادبیات مبارزه ۱

محصول توفانی

جان اشتین بك

ترجمهٔ محمود مصور رحمانی

به‌سوی سوسیالیسم

لئوهوبرمن و پُل سویزی

ترجمهٔ ح. نعمتی

پیدایش حیات و تکامل انسان

م.ت. صابری

انسان اولیه

آن مك‌کورد

ترجمهٔ م.ت. صابری

از سری تاریخ برای نوجوانان منتشر شده است:

۱. داروین	۸. تجارت برده
۲. مائوتسه ـ تونگ	۹. ابن‌سینا
۳ـ انقلاب چین	۱۰. انقلاب علمی
۴. لئوناردو داوینچی	۱۱. نیه‌رِره و نکرومه
۵. انقلاب فرانسه	۱۲. انقلاب در ارتباطات
۶. بولیوار	۱۳. آدام اسمیت، مالتوس و مارکس
۷. گاندی	۱۴. انسان و دین

ویژهٔ کودکان

چنین است دیکتاتوری

نوشته و نقاشی: دیبوس خوس و سانتاماریا

ترجمهٔ جواد شمس

منتشر می‌شود:

ادبیات مبارزه ۲

من فدائیم

سرگذشت محمود عیسی الیاس سلیم چریك فلسطینی

ترجمهٔ علی خراسانی

ادبیات کارگری ۲

مادرجونز

شرح مبارزات کارگری زنی از طبقه کارگر امریکا

بقلم مادر جونز

ترجمهٔ محمد رسولی



این داستان یك زن بولیویائی است، دُمیتیلا، زنی از معادن قلع، مادر هفت فرزند، و رهبر زنان میلیشای کاتاوی. پدرش یکی از مبارزان فعالِ «جنبش انقلاب ملی» (MNR) بود که به‌همین سبب نیز بیکار شد. نُه ساله بود که مادرش مُرد و او، ناگزیر، در نهایت عسرت سرپرستی چهار خواهر خود را برعهده گرفت. و پس از آن که به‌زوجیت یکی از معدنچیان در آمد، به‌نهضت کارگران قلع بولیوی پیوست و به‌سازماندهی و فعال کردن نیروی زنان خانه‌دار منطقه پرداخت.

این کتاب سرگذشت زندگی سیاسی دُمیتیلا است، از آغاز تا رسیدن به‌مقام رهبری؛ و سندی است دست اول از مبارزات و درگیری‌های معدنچیان و حکومت‌های جبّار بولیوی در طول پانزده سال گذشته. تاکنون کمتر پژوهشی تا این حد مستند به‌توصیف زندگی زحمتکشان زن و مرد معادن، کارخانه‌ها، و ساکنان حلبی‌آبادها پرداخته است. راویان کتاب به‌خوبی از علل فقر خویش آگاه، و به‌همان اندازه به‌ادامه مبارزه برای تغییر شرایط موجود خود مصممند.

زبان دُمیتیلا زبان زنی عامی است که با آن، از طریق تجارب شخصی و سوابق مبارزاتی خویش به‌تحلیل بنیادی نهضت‌ها و جنبش‌های خلق بولیوی می‌پردازد.

انتشارات نازیار

بها ۱۸۰ ریال

تکثیر مجدد از:
کمیته دفاع از حقوق دموکراتیک زنان ایران
سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا
هوادار سازمان چریکهای فدایی خلق ایران



این داستان یك زن بولیویائی است، **دُمیتیلا**، زنی از معادن قلع، مادر هفت فرزند، و رهبر زنان میلیشای **کاتاوی**. پدرش یکی از مبارزان فعالِ «جنبش انقلاب ملی» (MNR) بود که به‌همین سبب نیز بیکار شد. نُه ساله بود که مادرش مُرد و او، ناگزیر، در نهایت عسرت سرپرستی چهار خواهر خود را برعهده گرفت. و پس از آن که به‌زوجیت یکی از معدنچیان در آمد، به‌نهضت کارگران قلع بولیوی پیوست و به‌سازماندهی و فعال کردن نیروی زنان خانه‌دار منطقه پرداخت.

این کتاب سرگذشت زندگی سیاسی **دُمیتیلا** است، از آغاز تا رسیدن به‌مقام رهبری؛ و سندی است دست اول از مبارزات و درگیری‌های معدنچیان و حکومت‌های جبّار بولیوی در طول پانزده سال گذشته. تاکنون کمتر پژوهشی تا این حد مستند به‌توصیف زندگی زحمتکشان زن و مرد معادن، کارخانه‌ها، و ساکنان حلبی‌آبادها پرداخته است. راویان کتاب به‌خوبی از علل فقر خویش آگاه، و به‌همان اندازه به‌ادامه مبارزه برای تغییر شرایط موجود خود مصممند.

زبان دُمیتیلا زبان زنی عامی است که با آن، از طریق تجارب شخصی و سوابق مبارزاتی خویش به‌تحلیل بنیادی نهضت‌ها و جنبش‌های خلق بولیوی می‌پردازد.

انتشارات مازیار

بها ۱۸۰ ریال

تکثیر مجدد از:
کمیته دفاع از حقوق دموکراتیک زنان ایران
سازمان دانشجویان ایرانی در آمریکا
هواداران جبهه‌ی ملی ایران